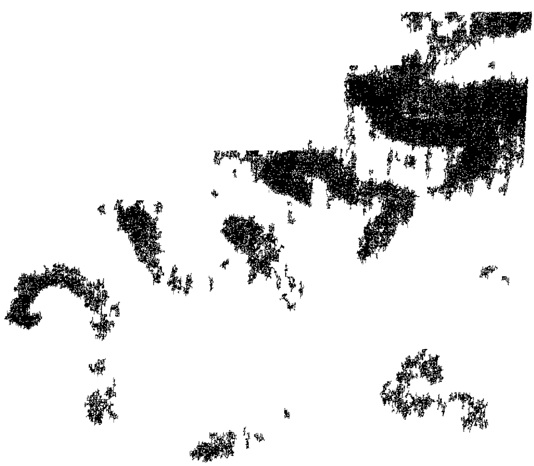


باز از چه جوانی و جوانست جهان را	وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
[illegible] بود بدل شد	تا نقص همه این را شد و زاید همه آن را
هم [illegible] نفس را	هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
در باغ چمن ضامن گلگشت ببلبل	آن روز که آوازه فگندند خزان را
اکنون چمن و باغ گرفتار تقاضاست	آری بدل خصم بگیرند ضمان را
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم	زانحال همی کم نشود سرو فوان را
آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت	کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را
گر جام نه بست است صبا رنگ یاسمین	از عکس چرا رنگ دهد آب روان را
خوش خوش نه نظر گشت نهان از دل آب	تا خاک همی عرصه دهد راز نهان را
همچون قمر بید کند نام و نشان گم	در سایهٔ او روز کنون نام و نشان را
با دام و دهن نیست که از خنجر الماس	تا داده لبش بوسه سراپای فسان را

...از سپهر برف بپرداز کشف کرد...
...بیضهٔ کافور نیان کرد و گهر ریز...
...نغایت ترمی که ...است عجب...
...تیرهٔ ابر شد پاک بریده
در ابر نه در دایگی طفل شکوفه است
در لالهٔ نورسته نه افروخته شمع است
...سرمه بهار است که در ...کرده است
فیروز شه عادل ...
آن شاه سبک حمله که در کفهٔ جودش
شاهی که چو کردند قران بیلک و تیغش
منقش بفلک باز و به طالع بدر را
گر باره کشد راعی حرمتش نبود راه
در پنجه زند لشکر غرمش نبود تنگ
گر ثور چو عقرب نه نقص بی چشم
ای ملک ستانی که بجز ملک سیاری
در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج
تو قرص سپهری و بخوانند بهمن نام
جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی
جز عرصهٔ بزم گهرآگین تو گردون

چون ...
بینی که چ...
...خاصیت ابر و همه دهقان را
چون هیچ ...باز نه پیچید ...
باز آن سپه ابر که ...
روشن نه چه دارد همه اطراف ...
از خون دل دشمن شه لعل نشان ...
کز لعل ...دگر باره جهان را
پیروزی کند نسبت او حمل گران را
البته ...غم ...قران را
حکمش ...باز برد عامل ...
جز خارج او نیز دخول حدثان را
جز داخل و نیز ردیف سرطان را
در قبضهٔ شمشیر نشاندی دبران را
با تو نه به فایده یک ملک ستان را
تا هست دگر هیچ نه ...
خبازگه جلوه گری هیئت نان را
هم کاسه کجا دید فنای عطشان را
هم گوشه کجا یافت ره کاهکشان را

آنرا که تب لرزهٔ حرب تو بگیرد — هیهات نتند بر تن او تار توان را

گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد — آبستن نارد دیر باد رکان را

در خون دل لعل کند فاسد نشو و نما — قهر تو گره وار ببندد خفقان را

از ناصیهٔ کاه ربا گرچه طبیعی ست — سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را

در بیشه گوزن از پی داغ تو کند بار — دو سال نخفت از نقط بیهده ران را

در کان ز امید قبول تو کند خرسنگ — آهن الم تیک و فرا شیدن سان را

انصاف تو مصریست که در شهر او دیو — نائم از جهت محتسبی داده دکان را

عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر — در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را

جاه تو جهانیست که سکان سوادش — در اصل لغت نام نداند کران را

در عالم جاه تو گر ارو گذر ماند — چون مهره فرو شد چه یقین را چه گمان را

روزیکه چو آتش همه در جوشن لاد — بر پا د نشینند هژبران جولان را

از فتنه درین سوی فلک جای نبینند — پیکار پرستان نه ازل نه امان را

از زلزلهٔ حمله چنان خاک بجنبد — کز هم نشناسند نگون را و ستان را

سر جفت کند افعی قربان چو آن دید — پر دوا زگن کرگس ترکش طیران را

از عکس سنان و سلب لعل طرازش — میدان هوا طعنه زند لاله ستان را

گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم — گه نعره بلب در شکند پای فغان را

در پیچ رکاب نکند پای کس آرام — آن لحظه که دست حرکت داد عنان را

چشم زره اندر دل گردان بتپاند — پیوسته دویدن شریان ضربان را

هر سمت غباری که ز جولان تو خیزد — چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را

هر لحظه شود مرمح تو در دست تو شکلی ... از بسکه بجنبد چه شجاع و چه جبان را

شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام ... هر کاسهٔ سر کاسه بود سفره و خوان را

قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت ... یک طائفه میراث خور و مرثیه خوان را

تدرکنف حفظ خداے و تو جهانے ... طعمه شدگان حوصله بوم و هوان را

تا یار دگر پیر و جوان گردد هر سال ... گیتی بتدریج کند پیر جوان را

گیتی همه در دامن این ملک جهان باد ... تا حصر کند دامن هر چیز میان را

باقی مبوامی که در آحاد و سنینش ... ساعات شمارند الوف دوران را

قائم بوزیری که ز آثار وجودش ... مقصود عیان گشت وجود حیوان را

صدری که بجز فتوی مفتی دنفاذش ... در ملک معین نکند آیت شان را

در حال رضا روح فزاینده بدن را ... در وقت سخط پاے کشاینده روان را

آن خواجه دیرینه که بر بستر سوابقش ... در بندگی شاه کند قیصر و خان را

دستور جلال الوزرا کز در عالیش ... انصاف رسانند هر انصاف بیان را

آنجا که زبان قلمش در سخن آید ... هر معجزه تفصیل بود سحر بیان را

آنجا که محیط کف او ابر بر انگیخت ... برابر کشد حاصل باران بنان را

از سیرت و شان رشک ملک گردد آید ... حاصل نتوان کرد چنین سیرت و شان را

از مرتبه دانست درین مرتبه دانی ... یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را

تا هیچ گمان گم نکند روے یقین را ... تا هیچ خبر چشم نه بدبست عیان را

این بار که فتح کیانے و شهی باد ... درین هر دو مقصد شده شاهان کیان را

ضرورت نا گذرا نیست چو جان در بدن ملک

یارب تو نگهدار مر این ناگذران را

ای قاعدهٔ تازه ز دستِ تو کرم را — ای مرتبهٔ نو ز بنان تو قلم را
از سحر بنانِ تو و اعجاز کفِ تست — گر کار گذارست قلم را و کرم را
دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند — یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را
آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم — همراه دوم گشت صدوثِ تو قدم را
از بهر وجود تو که سرمایهٔ اشیاست — نشگفت که در خانه نشانند عدم را
تقدیم تو جائیست که از پیش روی او — افلاک عنان باز نتابند قدم را
اجرام فلک یکسر اندر قلم آیند — گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را
بر جای عطارد بنشانند قلم تو — گر در سر منقار کشد عنبر اشم را
ای در حرمِ جاه تو امنی که نشاید — از بوی او خواب خوش آهوی حرم را
با دایهٔ عفو و سخطت الف گرفتند — چون ناف بریدند شفا را و الم را
تا خاک کفِ پای ترا نقش ببستند — اسباب تب لرزه ندادند ستم را
انصاف بده تا در انصاف تو باز است — غمخوار تر از گرگ شبان نیست غنم را
سوهانِ فلک تا گل عدلِ تو شکفته است — تیزی نتواند که دهد خار ستم را
برتر نکشد قدر ترا دست وزارت — افزون نکند سعی شمر ساحتِ یم را
گر شاه نشان خواجه بود خواجگی است — روز است در و شک نبود هیچ حکم را
از حاصلِ گیتی چو توئی را چه تمتع — ور خاتمِ خضراست چه شرف خنصر جم را
زین بیش باندازهٔ هر طایفه مردم — آوازهٔ اعزاز قوم بود نغم را
امروز در اقبال تو آن حیث نه از — بیچاره نعم چو تو شدی سغبه نغم را

بودی که سر از مطلع جود تو بر آرد / آماده ترا ز ابر بود دادن نم را

آنجا که در آید بنوا بلبل رزمت / خر چند زیارت نکند باغ ارم را

روزیکه دوان بر اثر آتش شمشیر / چون باد خورد شیر علم شیر اجم را

در نعره خناق آرد در حلقوم تشنج / گر پاس تو یاری ندهد کوس و علم را

یک ناله که کلک تو کند در همه ملک / آنجا که عدو عشوه دهد بخت دژم را

با فایده تر زانکه همه روزه همه روز / از شست کمان ناله دهد شیب تحم را

در بخت تو … / همدون آن پایه بقا … هم را

خصم از … / … بازوی دست علم را

بخت ز یمین … کره کم کند اقبال / گر تنگ کند دشمن بدبخت دژم را

بدخواه تو بر تخته این سکه خاکی / صفر است که … قلم را

جان داده مدن از خوف تو خون نیست / در هیچ جنان نیست که … ام را

سایه بقراط قضا یک حرکت یافت / شریان حسود تو و شریان نقم را

جمره است مگر خصم تو زیرا که نیاید / در هیچ عمل منصب او بیش ز دم را

تا خاک در آمد شد هر کاین و فاسد / پرواخته و پر نکند پشت و شکم را

بر پشت زمین باد قرارت بسعادت / تا مدت شکم چرخ توانی شادی غم را

دریا رگ ست شیوه حجاب گرفته / بهرام فلک نظم حواشی خدم را

در بر نگهت چهره بعقوق ببرده / ناهید فلک شعبده شلث بم را

خاک درت از سجده احرار محدد / تا سجده برد هیچ ثمن هیچ صنم را

این شعر برای وزن و قوافی درج نیست

کامروز نشاط است زوصل کرم را

اے دادہ بدست ہجر ما را — خود رسم چنین بود شما را

برگوشہ نہادہ سر زلف — از گوشہ دل نہادہ ما را

ہر لحظہ کشی بہ نہی دگرگون — تن در ندہد کس این دعا را

تا کے زدروغ راست مانند — زر در امید کو دوا را

بردی دل و عشوہ دادی ایجان — یا داشتی جفا بود وفا را

ما عاشقے گزیدہ بودیم — دادی تو بہانشان جفا را

آن روز کہ کنج حسن کردی — این کنج وثاق بے نوا را

گفتم کہ کنون ز درگہ دل — امید عنان کشد جفا را

یکدم دو سخن بہم بگوئیم — زان کام دلے بود ہوا را

در حجرہ وصل نانشستہ — ہجر آمد و در ربود قضا را

جان گفت کہ کیست گفت بکشا — بیگانہ مدار آشنا را

گستاخ در آمد و بر آمد — تہدید کنان جدا جدا را

با وصل بخشم گفت آرے — گر من نکشم تو ناسزا را

یازی تو بدامن وفا دست — من در زدہ آستین جفا را

خواہم کہ خبر کنیم ہم اکنون — زین حال کسان با دشا را

شہزادہ عماد دین کہ تیغش — صد بار بریدہ شد دغا را

احمد کہ ز محمدت نشانیست — ہم نامی ذات مصطفی را

آن کو چو عجب بتاخت بیند — بر دلدل تند مرتضی را

از پیش حکم رد کرد | از چهره دید و توتیا را
خاک قدمش بقهر نشاند | در گوشه نفت کیمیا را
ای گرده جهان نسیم خلقت | در ساحت بوستان صبا را
طبع تو که ابر از و کشد در | یک تعبیه کرد صد سحا را
دست تو که کوه از و برد کان | صد گنج نهاده یک عطا را
در بزم امل ز بخشش تو | محروم ندیده جز ریا را
در رزم اجل ز کوشش تو | زنهار نخواست جز وبا را
از غیرت رایت فلک دید | در خط شده خط استوا را
در عالم معدلت صبا یافت | از عدل تو سعت دل هوا را
روزی که رفتد حبس کدورت | در دیده هوای با صفا را
در کرد ز مرد باز دارد | چون ظلمت چشمه ضیا را
از رمح چو مار گشته پیچان | خون گرد چهره اژدها را
از لعل حجاب ساز دالماس | رخساره همچو کهربا را
گر حسرت سد بود کله را | گر فرقت تن رسد قبا را
در دیده فتح بار سازی | از گرد دشمنان لوا را
پیش تو اگر زمین نبوسد | تیمور تبه شود سما را
عکس سپر سهیل شکلت | از چرخ درآورد سها را
از تیغ تو ای بقای دولت | منکر اسلی رسد فنا را
تا روی بخطه خراسان | آوردی و ماندی خطا را

کامروز نشاط است فره فضل و کرم را

ای داده بدست هجر ما را	خود رسم چنین بود شما را
بر گوشش نهاده سر زلف	از گوشهٔ دل نهاده ما را
هر لحظه کژی نهی دگرگون	تن در ندهد کس این دعا را
تا کی ز دروغ راست مانند	زر در امید کو دوا را
بردی دل و عشوه دادی ای جان	یا داشتمش جفا بود وفا را
ما عاقبتی گزیده بودیم	دادی تو بما نشان جفا را
آن روز که کنج حسن کردی	این کنج وثاق بی نوا را
گفتم که کنون ز درگه دل	امید عنان کشد جفا را
یکدم دو سخن بهم بگوییم	زان کام دلی بود هوا را
در حجرهٔ وصل تا نشسته	هجر آمد و در بزد قضا را
جان گفت که کیست گفت بگشا	بیگانه مدار آشنا را
گستاخ در آمد و بر آمد	تهدید کنان جدا جدا را
با وصل بخشم گفت آری	گر من نکشم تو ناسزا را
یازی تو بدامن وفا دست	من در زده آستین جفا را
خواهم که بخشم هم اکنون	زین حال کسان بادشا را
شهزاده عماد دین که تیغش	صد بار نذیره شد دغا را
احمد که ز محمدت نشانیست	هم نامی ذات مصطفی را
آن کو چو بحرب تاخت بنیند	بر دل دل تند مرتضی را

ای با وصل عاشق وفا میکنی ۱۲

گرد سپهش بحکم رد کرد — از چهره دیده توتیا را
خاک قدمش بقهر بستاند — در گوشه نفقه کیمیا را
ای گرده خجل نسیم خلقت — در ساحت بوستان صبا را
طبع تو کرد ابر از وکند در — یک تعبیه کرد صد عنا را
دست تو گره از دو صد کان — صد گنج نهاده یک عطا را
در بزم امل ببخشش تو — محروم ندیده جز ریا را
در رزم اجل زکوشش تو — زنهار نخواست جز وبا را
از غیرت رایتت فلک دید — در خط شده خط استوا را
در عالم معدلت صبا یافت — از عدل تو معتدل هوا را
روزی که فتد حس کدورت — در دیده هوای با صفا را
در گرد ز مرد باز دارد — چون ظلمت چشمه ضیا را
از رمح چو مار گشته بیجان — خون گرده چهره اژدها را
از لعل حجاب سازد الماس — رخساره همچو کهربا را
گر حسرت سر بود کاه را — کر فرقت تن رسد قبا را
در دیده فتح بای سازی — از گرد ریشه دشمنان لوا را
پیش تو اگر زمین نبوسد — تیموس تبه شود سما را
عکس سپر سهیل شکلت — از جرم رخ درآورد سها را
از تیغ تو ای بقای دولت — منکر اسلی رسد فنا را
تا روی بخطه خراسان — آورده و مانده خطا را

ایجاز صواب رای عالیست — یک شغل سخن رسد خطا را
چون نیک نگه کنم ندید — جز نام تو زیوری ثنا را
آراسته نظم من عروسیست — شایسته کنار کبریا را
آخر ز برای او نکو دار — این چهره بهمه نکو ادا را
یکدم بمنه اکنار فکرت — آن حور نهاد خوش لقا را
تا هیچ نسب بود ز ایمان — در دیدهٔ مردمی حیا را

نمیرود نظر
خود
این خوب

آن معجزه باد از بزرگی
در حاجت که بود انبیا را

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را — وز خاک برون برد قدر امن و امان را
در سلخ چو پیری و جوانی بهم افتاد — اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر گشادند — بر منفعت خلق دل و دست و زبان را
پیوسته ثنا گفت فلک همت این را — همواره دعا کرد ملک دولت آن را
این مزرعهٔ تخم امل کرد زمین را — وان دفتر آیات ثنا کرد زمان را
آن دید جهان از کرم هر دو که هرگز — در حصر نیاید نه یقین را نه گمان را
نزد تو اگر صورت اجمال نهانست — بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را
بو طالب نعمان چو شهاب کی از جود — یک چند کم آورد چه دریا و چه کان را
چون دست حوادث در آن نیز فرو بست — در بست جهان نیز با ساکن عیان را
آن بود که از بحر کرم زود برانگیخت — از لجهٔ کف ابر چو دریای روان را
تا برد دهن خشک جهان نایره بگشاد — وز تیغ بزد شعلهٔ نار حدثان را

نعمه

[illegible] ۱۱

ور نه که به تن باز رسانیدی ازین جام | تا کشتی عدم رفته دو صد قافله جان را
القصه از آن طایفه کز روی مروت | آسان گذرانند جهان گذران را
زیر فلک پیر ز پیران و جوانان | او ماند و تو و اسب که نماند دگران را

بخت ست جوان اهل جهان را بحقیقت
یارب تو نگهدار مر این بخت جوان را

سپهر همت و بحر نوال و ابر سخا | علاء دین که سپهریست از سنا و علا
ابوعلی حسن آن مسند سمو و علو | که آسمان جهان است و آفتاب سخا
بقدر واهب عقد نبشت و آرام | بدل قاعده ملک آب [illegible]
بکند کلک خطا بر خط قضا و قدر | نکند شطی زنا بکف سوری خطا
همش بحیطه امن اندرون خوش و طیور | همش [illegible]
بها و صولت او خاک خواهد استخفاف | ز نقص هیبت او آب آید استسقا
ز نحو رضا و خلاف او اساس کون و فساد | و هم عتاب و نوالش نشان خوف و رجا
ایا بپای تو نازان فلک بدست ادب | و یا ببوی تو ناظر قضا بعین رضا
خجل ز رفعت قدر تو رفعت گردون | خجل ز وسعت طبع تو وسعت دریا
بجنب رای تو منسوخ چشمه خورشید | به پیش قدر تو مدروس گنبد خضرا
زبان کلک تو ناطق بیان تقدیر | سحاب دست تو حامل بلولو لالا
بزیر دامن عدل تو فتنها پنهان | به پیش دیده وهم تو رازها پیدا
بر درنگ رکاب تو بید رنگ زمین | بر شتاب عنان تو بی شتاب صبا
نواهی تو به بند دست گذار قدر | اوامر تو بتابد همی عنان قضا

سحاب لطف تو گر قطره بر زمین بارد		حدید و سنگ شود مستعد نشو و نما
سموم قهر تو گر شعله بر سپهر کشد	سموم	شهاب وار بپرد زحل ز روی سما
همیشه تا که نباید یقین نظیر گمان		مدام تا که نباشد فنا عدیل بقا
گمان خاطرت از صدق باد جفت یقین		بقای حاسدت از رنج باد جفت فنا

گذشته بر تو بهر آواز بهتر از کانون
نهاده با تو بهر امروز وعدهٔ فردا

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا		بهاء دین خدا آن جهان قدر و بها
علای دولت آن مقصد سمو و علو		ابو علی حسن آن منبع بها و علا
خلاصهٔ همه اولاد خاندان نظام		خلاصه بحقیقت خلاصهٔ سبزا
نظام داد مقامات ملک انجمن		چنانکه کار مقیمان خاک را اینجا
خدایگان بزرگان که در مراتب قدر		برش سپهر بود چون بر سپهر سها
شکسته طاعت او قامت صبی و مسن		ببسته قدرت او گردن صباح و مسا
نهفته راز قدر بر کشد بجذب ضمیر		درونه رنگ صواب آید و نه بوی خطا
بدرگه تو فلک اگذرد بپاس ادب		بحضرت تو قضا را نظر بعین رضا
تو اصل داد و دادی چو حرف اصل کلام		تو محض دانش و دینی چو حرف اصل صدا
ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا تب		گمان مبر که ز موج است لرزه بر دریا
صدف که دم نزند دانی از چه خاصیت		ز شرم نطق تو در رشک لؤلؤ لالا
ز نور روشنی تو روشن است روی سپهر	راستی	دگرنه کی ز روی آفتاب خیزد ضیا
تو آنکسی که ز باران فتح باب گفت	حدید و	مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما

ولی که گر بخلاف ابر ژاله بار شود | اجل برون نتواند شدن ز موج کُنا
بعهد قران نزاید بسی کی نتیجه چو تو | ز امتزاج چهار امهات و هفت ابا
سعد و نحس فلک زان جدا شد که او | بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا
تبارک الله از آن آب سیر آتش نعل | که بار کاب تو خاک گشت با عنا هوا
برفتن اندر بحرش بر آب خشکی | بجستن اندر کوهش مقابل صحرا
ز حیث و حیث از دکاح خورده در جنبش | بکوه و کبره از کوب خورده دریا
گه درنگ ز خاک [illegible] قرار | گر شتاب بباد هوا شود ه قفا
نه بکل آب [illegible] چون فرود [illegible] نشیب | بسیر باد [illegible] چون در آید [illegible] بالا
ز مرو بین همش اندر دعا لقوت جیب | [illegible] دیده [illegible] واقعی بر [illegible] کشید رقفا
اگر بیا [illegible] | [illegible] که ابنارش [illegible] سواد ذکا
برو ز خرم غبا [illegible] که نقاش [illegible] | کند ز صحرا کوه و کند ز کوه صحرا
زمانه سپری کامرانش [illegible] انگیخت | بعالمی بر دست کاندرو بود فردا
بزرگوارا من بنده گرچه مدتهاست | که بازمانده‌ام از اقبال خدمت تو جدا
جدا نبوده زمانی زبان من ز ثنات | چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا
به نعمت هر که [illegible] راندم فزون [illegible] | [illegible] ز اندازه هم ز طمع عطا
مگر [illegible] تو کز [illegible] | [illegible] دلم خاطرم نکرد وفا
سخن [illegible] بست مرا [illegible] | [illegible] بر نیست این قصیده مرا
[illegible] | زمانه [illegible] ستاند ز مرد از مینا
خدای داند گر [illegible] | [illegible] قطعه شعر [illegible] ستم [illegible]

همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما
همیشه تا بود اندر بقای عالم کون امید و عافیت اندر حساب بیم و رجا
حساب عمر تو در عافیت چنان بادا که چون اندر کمیت برون شد ز رجا
بهر چه گوئی قول تو بر زمانه روان بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا

بر استقامت تو حال بر بسیط زمین
بر آسمان کف تخصیص کرده دعا

صبا به سبزه بیاراست باغ دنیا را نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار ورد گهر می کند بدامن ابر نثار موکب اردی بهشت و اضحی را
مذکران طیور اند بر منابر شاخ ز نیم شب همه رصد نشسته اعلی را
چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش طلوع داد بیک شب هزار شعری را
چه طعنهاست که اطفال شاخ می زنند بگونه گونه بیاغت باغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرض داده دریابد نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را
خدای عز و جل گوئی از طریق مزاج باعتدال هوا داده جان [illegible]
صبا تعرض زلف بنفشه گر دشتی بنفشه سر چه در آورد این تمنی را
حدیث عارض گل در گرفت و لاله بهم بنفشنامه بر داشت این دعوی را
چو در بنامیه کین بکید و تن لشکر او متابعت ننمود عهد تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را خواص نطق و نظر داد سامری را

چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انهی — مرتب اند چه انکار را و دعوی را
سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست ظفر — ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را
زهی ز تربیت دین نهاده صد انگشت — تا اثر ید بیضاست دست موسی را
نموده عکس نگینت بچشم دشمن ملک — چنانکه عکس زمرد بدیده افعی را
ز کنه هیبت تو قاصر است قوت عقل — بلی ز ذره خبر نیست چشم اعمی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو — اساس طور تحمل کند تجلی را
بخاک پای تو صد بار بیش طعنه زده است — سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
روایح کرمت با ستیزه رائی طبع — خواص شکر آرد مزاج [illegible] را
حرارت سخطت با گران رکابی سنگ — زبول کاه کند کوه [illegible] را
دو مفتی اند که فتوای امر و نهی دهند — قضا و رای تو [illegible] ملک تعالی را
بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت — قضا چو [illegible] نویسد [illegible] فتوی را
تبارک الله معیار رای عالی تو — [illegible] صحبت [illegible] امر شوری را
هر آن مثال که توقیع تو بر آن نبود — زمانه طی نکند [illegible] را
زغایت کرم [illegible] کلام تو نفی نیست — [illegible] تو [illegible] نون مگر نفی را
به هیچ نقطه تو نون [illegible] — [illegible] ضمیر تو [illegible] را
ببارگاه تو دایم [illegible] — زمانه [illegible] جواب [illegible] را
وجود بی کف تو تنگ عیش [illegible] — [illegible]
[illegible] وجود تو [illegible] فساد [illegible] — [illegible]
زهی روایح جود [illegible] — [illegible]

چو روز جلوهٔ انشا در آوری مدحت | ببارگاه در آرد عروس انشی را
برقص درکشد اندر هوای بارگهت | هوای مدح تو جان جریر و اعشی را
اگرچه طائفهٔ در حریم کعبهٔ ملک | ورای پایهٔ خود ساختند مأوی را
به پنج روزه ترقی بسقف او بردند | جولات و عزی اطراف تاج و دیبی را
شکوه مصطفویت آخر از طریق نفاذ | ز طاقهاش درافگند لات و عزی را
طریق خدمت اگر بسپرند باکی نیست | زمانه نیک شناسد طریق اولی را
ز چرخ چشمهٔ تیغ تو داشتند بر آب | ز خصم نائرهٔ خلق بهر مجری را
همیشه تاکه ز شمشیر و کلک نظم دهند | نگاه خشم و رضا خلق بهر مجری را
زباس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان | که تیغ بید نماید بچشم خنثی را

ترا عطیهٔ عمری چنانکه هیلاج است
کند کبیسه سالش عطای کبری را

نصرت فزاینده باد ناصر دین را | صدر جهان خواجهٔ زمان و زمین را
صاحب ابوالفتح طاهر آنکه ز دولتش | صبح سعادت دمیده است یقین را
آنکه قضا در حریم طاعتش آورد | رقص کنان گردش سپهر برین را
وانکه قدر در ادای خدمتش افگند | موی کشان گردن نیاز و کهین را
آنکه بسیر و سکون یمین و یسارش | ... نظر داده اند کلمات ... را
قلزم و کان را که مستفید نخست اند | ... یعنی آن یسار و یمین را
نقل کند پیش خود ز خشش | گشتند ... نخاس ...
پای نظر پی کند بلندی قدرش | رغم بشارت کنان ...

خود چه توان داد در عوض ضمیرش
در تعرق آفتاب چشمه زمین را

حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش
دیده تعیین کرد اشک [illegible] ثمین را

بی شرف مهر خاتمش ننهادست
در دل کان آفتاب هیچ دفین را

بی مدد عزم قاهرش نگشادست
گوهر کینه روزگار هیچ کمین را

واهب روح ازلی طفیل وجودش
قابل ارواح کرد قالب طین را

جز بدر جامه خانه کرم او
کسوت صورت ندید هند جنین را

تا افق آستانش پست نگردد
شعله نزد روزن نایب هیچ حزین را

بر در ایوانش بخاک در بنشاند
باد صبا را نه بلکه یاسمین را

فاتحه داعیش از زمانه همی خواست
شیر سپهر از برای لوح سرین را

گفت تقاضا کریمی سیاه نوشته است
کاتب تقدیر چه ز روح امین را

ای [illegible] آب [illegible]
در اقتضا فتنه کرده [illegible] تین را

از پی [illegible] خزان [illegible] بهار
بر سر خرزین ندیده خنگ توزین را

رای تو بود آنکه در هوای ممالک
رایحه تسلیح داد [illegible] را

حکم تو کرد آنکه [illegible] سلطان
بدرقه شد یک جهان [illegible] را

ورنه تو دانی که شیر رایت [illegible]
[illegible] شیر عرین را

حصن هزار است اگرچه بر در آن ملک
[illegible] قدیم است [illegible] حصین را

کعبه دهلیزت ار چو دید فضیلت
سجده کنان بر زمین نهاد جبین را

تیر [illegible] شهاب بر کلک تو بس بود
[illegible] هزار دیو لعین را

خود [illegible] بایدش [illegible] کار است
خاصه تیهای کار [illegible] حصین را

غیبت خوارزم شاه کز پی تشریف شاه | چشمهٔ خون کرد چشم حادثه بین را
دست نفاذ اصطناع تو در زد | چنگل معتصم ملک کرد حبل متین را
شاذ روی ای در ظهور معجزه تدبیر | روی سیه کرده رسم سحر مبین را
ناصر تو خیر ناصرست و معین است | طاعت تو خیر طاعتست معین را
باغ وجود از بهار عدل تو خواهی نگه | رشک فزاید نگارخانهٔ چین را

ملک و ملل از تو در لباس نظامند
بی تو نه آن را نظام باد نه این را

اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب | خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
این منم یا رب درین مجلس بکف برده صبوح | وان تویی یا رب در آن مسند بکف جام شراب
آخر آن ایام ما خوشتر ز ایام مشیب | رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب
گرچه دائم در فراق خدمت تو داشتند | هر که بود از عمرو زید و خاص و عام و شیخ و شاب
اشک چون باران کثرت دیده‌ها ترشحاب | تو چه چون ابر غیور دل چو برق از اضطراب
حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر | حال عبد الحق بتر باشد که باشد بی رباب
از جهان نومید گشتم چون ز تو غائب شدم | هر که گفت از جمل گفت این مثل من غاب خاب
لائق حال خود از شعر معزی یک دو بیت | شاید از تضمین کنم کان هست تضمین صواب
کاندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد | جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب
بود اشکم همچون شراب لعل در زرین قدح | ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب
تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود | گه جهان بر جان بود و دل همچون ماهتاب
در زوایای فلک با وسعت او هر شبی | ذره آسا نیز از بس عاجزی مستجاب

جمع زاویه یعنی گوشه ۱۲

دان همی آنگه که باد صرصر قهر تو کرد | روز و شب چون نامکه یا بق اندر انقلاب
تا چو برگ بید و قومی از نهیبش سرنگون | دایم اندر عشق تو [illegible] چون آب
انوری آخر ندانی چه سگالی خموش | گاه و بی گه اندر آن [illegible] در خطاب
شکر یزدان را که گردون با تو جستن عهد کرد | تا نتیجه جستن عهد او شد این حسن المآب
ای به رایت اقبال تو صاحب قران | در جهان [illegible] انصاف تو مالک رقاب
آسمانی نی که تا بت پای نبود آسمان | آفتابی نی که تا بیرون نبود آفتاب
سیر امرت چون مسیر اختران بی ارتداد | روز عزمت چون قضا [illegible] بی انقلاب
پای حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ | دست حکم تو ندارد باد هنگام شتاب
قهرت اندر جام زهره زهر گرداند عقار | لطفت اندر کام افعی نوش گرداند لعاب
ملک را کلک تو از دیوان [illegible] پاک کرد | ما [illegible] گوئی آسمانستی و کلکت چون شهاب
گر نشیند مایه [illegible] در برتای ثبت | خون شود در ناف آهو [illegible] مشک ناب
در کف آرام نادیده نسیمی خز غسان | دیگران در بایت اقتدا [illegible]
تا ابد [illegible] بارنده گردد چون سحاب | گر بگیتی بر فلک از دست تو [illegible]
عدل تو چندین عمارت کرد در گیتی که نیز | تا ابد را کس نیابد گرد هیچ مست خراب
جود و دست [illegible] گل | کی توان کردن جدا رنگ از گل و بوی از گلاب
بخت [illegible] مکافات کند | [illegible] خشک [illegible]
بالله ار [illegible] بر سر [illegible] | فی [illegible] گربار [illegible] گالی سحاب
قطره [illegible] | [illegible] بر سر [illegible] از
[illegible] | [illegible] بخشد [illegible]

کوس عدو رایت برش همی بگذاشتم ‌ ‌ تا کسی الم را جوابی ده نه جنگ فی عتاب

جلوهٔ احسان تو در عمر گروستی تو نه ‌ ‌ گر همه سد بدرهٔ زر بود دست [illegible]

خود خراب آباد گیتی نیست جای تو ولی ‌ ‌ گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب

آسمان قدرا زمین حلما خداوندا بحق ‌ ‌ با کسی کز تو گزیرش نیست [illegible]

ای ز استیلام انصاف تو در بخت [illegible] ‌ ‌ تا کی [illegible] اندر سایهٔ عدل تو خواب

خوی نکرده ستم بجور [illegible] مرا زین [illegible] ‌ ‌ حق همی داند بری الساحتم من کل باب

از پی صاحب غرض فتتم بیفتادم ز راه ‌ ‌ این مثل نشنیده بادی اذا کان الغراب

چین ابروی تو بر من رستخیز آورد [illegible] ‌ ‌ رد نه باشد تا [illegible] ام را [illegible] جواب

داشت روشن روز عیشم آفتاب [illegible] ‌ ‌ ور کنا آمد [illegible] حتی توارت بالحجاب

لطف تو هر ساعتم گوید که من الاعتذار ‌ ‌ قهر تو هر لحظه ام گوید که [illegible] الاجتناب

من میان هر دو با جانی بغز غا مانده ‌ ‌ در کف غم چون [illegible] مانده در چنگ عقاب

خود روا داری که چشمی کز جهان روشن [illegible] ‌ ‌ هر شبی بر باشد از خون [illegible] نشد ز خواب

از فلک در بندگی تو سر هم [illegible] ‌ ‌ گر چو من گنتیغ حوادث [illegible] انتصاب

نیست در عالم که جز تو کس خداوندم بود ‌ ‌ هست بر علمم گواه عنده ام الکتاب

دانی آخر چون توئی را چون [illegible] باشد [illegible] ‌ ‌ چون [illegible] بر داشتم از روی [illegible] نقاب

گر تو خواهی [illegible] بنده ام تا زنده ام ‌ ‌ این سخن کوتاه [illegible] بالصواب

تا خیام چرخ را نبود ستونی همچو [illegible] ‌ ‌ تا طناب صبح را نبود گره [illegible] تاب

در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا ‌ ‌ خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب

عرض تو چون جرم گردون باد ایمن از فنا ‌ ‌ عمر تو چون دور گردون باد فارغ از حساب

از بلندی پایگاه دوستت فوق الفلک
وز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

ای از رخت فگنده سپر ماه و آفتاب / طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
آنجا که هستی ست ندارند در جهان / پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
بندند گر ز بهر تو اجازت چو بندگان / در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
از بوی تو ربوده نشان مشک و غالیه / وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
ای آفتاب و ماه ترا بنده گشته اند / یا دو عقیق تو به شکر ماه و آفتاب
در صفت نیکوان مقام سفید خرت / خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
باشند با جمال تو حاضر بوقت لهو / در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب
مسعود صفدری که ز عنف و ز لطف او / گیرند بار نفع و ضرر ماه و آفتاب
بر خصم او کشیده سنان چون درو گا / در جیش او گرفته سپر ماه و آفتاب
تا تاب [illegible] آمده [illegible] / از سهم او گسسته جسد ماه و آفتاب
لشکر عزو دوست او مال و جاه را / چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب
[illegible] و نگشته [illegible] / در حکم او نکرده گذر ماه و آفتاب
[illegible] / [illegible] ماه و آفتاب
فاق [illegible] / [illegible] ماه و آفتاب
[illegible] / [illegible] ماه و آفتاب
[illegible] / [illegible] ماه و آفتاب
[illegible] / [illegible] ماه و آفتاب

در قمع دشمنان تو هر لحظه بیکشند		لشکر بجایگاه دگر ماه و آفتاب
از گنج سعد هر شب و هر روز نزد تو		آرند تحفه فتح و ظفر ماه و آفتاب
تا مانده اند سخرهٔ فرمان ایزدی	ق	در قبضهٔ قضا و قدر ماه و آفتاب
بادا کنون نوای بقای عدوی تو		چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب

از طارم سپهر بچشم مناصحت
در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

ای سخا را سبب الاسباب	وی کرم را مفتح الابواب
آستان تو چرخ را معبد	بارگاه تو خلق را محراب
کف تو باب کان پر گوهر	در لو آب بحر بی پایاب
عنف تو در لب اجل خنده	لطف تو در شب امل مهتاب
صاحبا گرچه از پرستش تو	حرمت شیب یافتم بشباب
از حدوث قدیم هست مرا	آستان مبارک تو مآب
بارها عقل من مرا می گفت	که ازین بارگاه روی متاب
تا نگیرد ثواب روز خطا	که در نگست شود بدل بشتاب
زود جنبش مباش همچو عنان	دیر آرام باش همچو رکاب
دوش با یار خویش میگفتم	سخنی دوست دار از هر باب
تا رسیدم بدین که عقل شریف	می نماید مرا طریق ثواب
کرد در زیر لب تبسم و گفت	ای ترا نام در عنا و عذاب
نه سلامم ترا بجست علیک	نه سوال ترا ز دهر جواب

طیره گاه سکوت از اعدا | خجلی وقت دعوی از احباب
تو چو مهر غافلی و نجیب بکری | تن ز دستی درین وثاق خراب
روز و شب محرم تو کلک و دوات | سال و مه مونس تو رحل و کتاب
نه ترا راحت لقا و حباب | نه ترا لذت طعام و شراب
ریشان آمده است سازند | که چه دانی سرادلی الالباب
نزلی لاف خدمت اشراف | ننگ کشتی بار منت اصحاب
هم غریو تو چون غریو غریب | هم خروش تو چون خروش غراب
چون فلک بیقراری از غم و رنج | چون ملک بی نصیبی از خور و خواب
معده خلق و تار و نعمت تو | طعمه صعوه و گلوی عقاب
گرچه در فضل و جود و همتا یه | سایه صاحب آفتاب سحاب
گرچه اقبال او که دایم باد | از رخ ملک برگرفت نقاب
گرچه بر جنگ همتش سگیست | هست همچون تذرو زیر ذباب
تشنگان حسود عالم را | در یکی جام چون کند سیراب
در همه قند و در نجار است | قدری مال و اندکی اسباب
در دل آن درمیان تیغ فراش | دیده آزرده را و چو شهاب
محرم من تو لی مزمه تو | بسرای رسان ز بهر ثواب
بشنو این از ره حقیقت و صدق | مشنو این از ره حدیث ثقات

یک مه از هجر خدمت صاحب
یک شب از روی اضطراب عقاب

ای از کمال حسن تو خرده ای ز آفتاب | خط کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب
زلف چو مشکناب ترا بنده مشکناب | روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
آنجا که زلف تست همه یکسر شبست | وانجا که روی تست همه یکسر آفتاب
باغیست عارض تو که دارد ستاره بر | سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب
بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان | در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
گر حور آفتاب نهم نام تو رواست | کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب
از چهره آفتابی و از بوسه شکری | بس لائق ست با شکرت همبر آفتاب
انگیخته است حسن تو گل با مه تمام | وامیخته است لعل تو با شکر آفتاب
گر نائب سپهر نشد زلف تو چرا | در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
خالیست بر رخ تو بنام ایزد آنچنان | خواهد همی ز خوبی او زیور آفتاب
گوئی که نوک خامهٔ دستور بادشاه | تا که ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب
مخدوم ملک ورد و صدر جهان که هست | در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب
فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخر | دارد ز رای روشن او در سر آفتاب
عالی ابو المعالی ابن احمد آنکه هست | از فخر آسمانی و از منظر آفتاب
لشکر کشی که هست لشکرگه آسمان | فرماندهی که هست بفرمان بر آفتاب
بر طالع تو پیش دعا گوی مشتری | بر طلعت بهیش ثنا گستر آفتاب
هر صبحدم بسوزد بهر بخور او | مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب
بر منبری که خطبهٔ مدحش ادا کنند | بوسد ز تخته پایهٔ آن منبر آفتاب
زیبد زمانه را که بود همه مدح او | خامه شهاب و دوده شب و دفتر آفتاب

آن سروری که دائم در آسمان ملک / دارد ز رای روشن او سنجر آفتاب

ای از محل چنانکه ز هر آفریده جان / ای از شرف چنانکه ز هر اختر آفتاب

آنجا نهد که رای تو باشد دل آسمان / وانجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب

از گرد موکب تو کند سرمه حور عین / از ماه رایت تو کند افسر آفتاب

نام شب از صحیفه ایام بسترد / از رای تو اجازت گر یابد آفتاب

بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو / هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب

تا کیمیای خاک درت بر نیفگند / در ضمن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب

سیمرغ صبح راند هر غزوه صباح / تا نام تو نه بندد بر شهپر آفتاب

گر کامل بذات اوست خرده پرور آدمی / تا خاصه ز جود اوست گهر پرور آفتاب

چون تیغ نصرت تو برآرد سر از نیام / گوئی همی برآید از خاور آفتاب

پابندگانت پای ندارند سرکشان / میر سپاه شب چو کشد لشکر آفتاب

آنجا که رزم جوئی و لشکر کشی کنی / در تحت خون بماند بی معبر آفتاب

از نقش نقاب منحنی مردان لشکرت / برگشته شکل زنان چادر آفتاب

ای آفتاب دولت عالیست نیز اول / وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب

ای چاکری جاه ترا لایق آسمان / وی بندگی رای ترا درخور آفتاب

هر شعر آفتاب که نبود بدین نمط / خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب

نشگفت اگر نویسد این شعر انوری / بر روی روزگار بآب زر آفتاب

تا از بهار سبز بود آسمان کبود / تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب

سر سبز باد ناصحت زرد و برآمدان / پژمرده لاله وار حسودت در آفتاب

درخشش آسمان وش تو بخت مناز
ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

ای جهان عدل انصاف تو مالک رقاب — دین حق را انجم و گردون تشریف آفتاب

دست عدلت خاک را چون کند از دم باد — پای قهرت سپهر را در زیر آب

فارغست همچون فلک دائم سبک رو عنان — صولتست همچون زمین گرانست در رکاب

پیش سیر حکم تو چون خاک پا دارد درنگ — پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب

از بلندی اوج گردون زیبد سقف خیال — در بزرگی حرم کیوان شاید ستیغ [illegible]

ز رو منع حکم گردون را حنا کیف [illegible] — در هر آن عزمی که [illegible] کردی [illegible]

تشنهٔ قهر ترا لقت [illegible] نماید شور — تشنهٔ فضل ترا ایام نماید سراب

دست عدلت ارنخواهد آشیان اندر [illegible] — کبک را در حمایت شاهین و منقار عقاب

در جهان مصلحت با احتساب عدل تو — قوت مستی همی ببرون تو اگر دارد شراب

ای ز استیلام انصاف تو جز بخت ترا — یک جهان را برده اندر سایه مدان خواب

دشمنت آب ی از خاکساری بر جگر — لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب

همچو قارون در زمین پنهان کنی بدخواه را — گر بگردون بر شود همچون دعا مستجاب

بر ضمیر خصم تو یاد تو همچون نان رود — گر [illegible] اندر هوا [illegible] [illegible]

زاتفاق رای تو با مجد دین آسوده گشت — عالمی در [illegible] عالمی در اضطراب

در مذاق دهر ست از لطف تو طعم شکر — در دماغ چرخ هست از خوی تو بوی گلاب

شد قوی [illegible] دولت و دین از وفاق [illegible] — قوت دل [illegible] [illegible] جلاب

گر نمودی طبع تو دانش [illegible] جهان — در [illegible] تو بنشستی [illegible] نقاب

مرغ پیش همت تو همچون باطل پیش حق — فتنه پیش پاس تو همچون قصب با ماهتاب

تو ز بهر او همی خواهی بزرگی و شرف — او ز بهر خدمت او زندگانی و شباب

گر مراد او نباشد تو نخواهی صدر و قدر — در رضای تو نباشد او نخواهد جاه و آب

تا به پیوست است دست عهدتان با یکدگر — دست جور از دهر بریده است و پیوند صواب

گرچه استحقاق ندارد که ز سلطان نسبت — هر حدیثی کو بگوید نزد او یابد جواب

هم با قبال تو همی یابد ز سلطان جهان — اسپ و طوق و جامه و فرمان و القاب و خطاب

گرچه گل برنا بود بشکفته خود تازه شود — تا که بوی آن ز صبا می بخشد و تری سحاب

ای ز بار همت کوهیست هم چند عیب و شرف — دی خیال است بنیت همنشین تو چون حجاب

تا بود مقدور سر و ... گردون خیر و شر — تا بود محبوب سر در گرم گیتی شیخ و شاب

پایه قدرت مبادا گردش گردون فرود — عالم جاهت مبادا از آفت گیتی خراب

عرض پاکت ... — سال عمرت ... بیرون از شمار

ایضاً

مدح گالت ... گیتی در سفر ... و سفر

نایب خواهست ... عالم ورثنا و ورعذاب

چون وقت صبح چشم جهان شد ز خواب — بسته شد از خیمه مشکین شب طناب

بنمود روی صورت صبح از کنار شب — چون خیمه سیم بر طرف نیلگون سحاب

جستم ز جای خواب ... — تابید سینه ... آتش ... دیده پر آب

باشد که بینم از رخ نسرین ... نشان — باشد که یابم از لب نوشین او جواب

کاغذ به دست کردم ... گرفتم قلم — و آلوده کرده نوک قلم را به مشک ناب

اول دعا بکردم بر حسب حال خویش — گفتم هزار فصل و نماندم هیچ باب

گه عذر و گه ملامت و گه ناز و گه نیاز ‌‌ گه صلح و گه شفاعت و گه جنگ و گه عتاب

کای نوش جانفزایت چون نعمت حیات ‌‌ وی وصل دلربای تو چون دولت شباب

در خانهٔ فراق تنم را مکن اسیر ‌‌ بر آتش شکیب دلم را مکن کباب

باد است بر لب من و آب است در دو چشم ‌‌ از باد با نفیرم و از آب در عذاب

ق

هر صبحدم که موج زند خون دل مرا ‌‌ سینه هزار شعله بر آرد ز تف و تاب

چرخ بلند را همه از تف سینه تاب ‌‌ کف الخضیب اگر نه ز خون دل خضاب

گر هیچ گونه از دلم آگه شوی یقین ‌‌ داری مرا مصیب درین نوحه و شتاب

بودم درین حدیث که ناگاه در زد ‌‌ دلدار ماهرو من آن [illegible]

از غمزهای نرگس او بیشمار سحر ‌‌ در تابهای سنبل او بی‌قیاس تاب

چون والیان ز جای بجستم و دیدمش ‌‌ بگرفتمش کنار و برانداختم نقاب

آوردمش بجای نشاندم نشست پیش ‌‌ بر دست بوسه دادم و بر روی او گلاب

خیره چنان شدم که چنین میهمان مرا ‌‌ هرگز بعمر خویش نیاید بخواب

چندان درنگ کرد که کردم خدمتی بشرط ‌‌ چندان نشاند که کنم پاره حجاب

میخواستم ز دلبر خود عذر در خلا ‌‌ وز آب دیده گشته زمین نزد او خلاب

القصه بعد از آنکه بپرسید مر مرا ‌‌ گفتا چه حاجتست بگویم بود صواب

گفتم بگوی گفت من از گفتهای خود ‌‌ آورده ام چو زاده طبع تو سحر ناب

تا بی ملامت این را فردا کنی ادا ‌‌ اندر حریم مجلس دستور کامیاب

آخر نهاد پیش من آن کاغذ [illegible] ‌‌ نوشته خط چند به از لولو مذاب

کای کرده بخت رهبری [illegible] ‌‌ وی گفته بخت چون تو ترا مالک الرقاب

از عدل کامل تو بود ملک را نصیب ‌‌ ‌ از بخت شامل تو بود بخت انتصاب

شد نیستی چو صورت عنقا نهان ز ملک ‌ ‌ جود تو کرد قاعده نیستی خراب

گر یک شه نجات بحر گفت بر هوا رود ‌ ‌ تا رستخیز ژاله زرین دهد سحاب

بوسند اختران فلک مر ترا عنان ‌ ‌ گیرند سروران جهان مر ترا رکاب

افلاک را زمانه اقبال تو ندیم ‌ ‌ اشراف را ستانه والای تو مآب

اندر حریم حرمت تو دیده [illegible] خلق ‌ ‌ آسوده گرفته [illegible] مربع ذباب

تا بر [illegible] ‌ ‌ [illegible]

پادشاها حضرت تو مرجع حیات

گم گشته حادثه ز جناب تو اجتناب

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

دل [illegible] ‌ ‌ غم [illegible] غائب

[illegible] ‌ ‌ [illegible] المواهب

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible] اقارب

[illegible] ‌ ‌ [illegible] صاحب

[illegible] تمیع [illegible] ‌ ‌ [illegible] ساکب

[illegible] ‌ ‌ [illegible] از جوانب

[illegible] مغلوب ‌ ‌ [illegible] واجب

[illegible] ‌ ‌ [illegible] نصب

چنین است

با اینهمه فتنهٔ شوق مفتی | با اینهمه غصهٔ عشق غالب
معشوق نبی که هست پیوست | عشقش چو زمانه پر عجائب
با شمس و قمر برخ مساعد | با شهد و شکر زلب مناسب
از نوش نمک درش لآلی | وز مشک بگل برش عقارب
چینی کله عقیق چینی | تیر مژه بر کمان حاجب
رخساره چو گلستان خندان | زلفین چو زنگیان لاعب
با روح دو دیده اش معاشر | با عقل دو نرگسش معاتب
از توبه برآمده زخالش | هر روز هزار مرد تائب
حیرانش بدان دو چشم عیار | قلاش بدان دو زلف ناهب
شیرینی لعلش از ملوا | زیبائی وصفش از غرائب
زیبا بود آن سخن که باشد | دیباچهٔ آفرین صاحب
صدر الوزرا مؤید الملک | دستش و دل و دیده مراتب
دریای کرم نمای صافی | خورشید فرح فزای ثاقب
ممدوح ائمه سلاطین | مشهور مشارق و مغارب
چون باد صبا بخلق نیکو | چون ابر بجاه هست واهب
معمور بجنبش اقالیم | منصور بدولتش کتائب
از خون مخالفان طاغی | در عرصهٔ کارزار خاک رتب
آلوده سر سنان برانش | اندوده عقاب را مخالب
مکشوفه بگوش هوش بخشش | مشغوف بقا دم و واهب

[illegible]

در قبضهٔ علم او مهمات | در سایهٔ صدق او تجارب
یک عالم و صد هزار جاهل | یک صادق و صد هزار کاذب
عقل و نظرش سر مساعی | جود و کرمش در مواهب
در مسکن علم و عدل ساکن | بر مرکب قدر و جاه راکب
مجموعهٔ مکارم و معالی | قانون مفاخر و مناقب
ای هر ملکی ترا مخاطب | وی هر ملکی ترا مخاطب
نام تو چو آفتاب معروف | کام تو چو روزگار غالب
درگاه تو عام را مطاع | ایوان تو خاص را مکاسب
گردون بستایش تو مایل | اختر بپرستش تو راغب
گفتار ترا امید عاشق | دیدار ترا ملوک طالب
منشور تو درج پر جواهر | ایوان تو برج پر کواکب
چون ماه ترا هزار بنده | چون تیشه ترا هزار کاتب
چالاک ترا هزار [illegible] | [illegible]
ای جود ترا [illegible] رخان | وی حلم ترا [illegible]
آزاده [illegible] | [illegible]
زندست بتو که زنده کرد [illegible] | [illegible]
روشن بتو گشت شعل [illegible] | [illegible]
تا هست [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

مستزاد	با چرخ کمال تو مشارک با دهر جمال تو مصاحب	

ای ترک می بیار که عیدست و بهمن است — هنگام باده خوردن و شادی نمودن است

ایام خز و خرگه گرمست زین سبب — خرگاه آسمان همه در خز و ادکن است

خالی مباد خرمن آتش ز دود عود — تا در چمن ز بیضه کافور خرمن است

آن عهد نیست اینکه از الوان گل چمن — گویی که کارگاه حریر ملون است

سلطان دی به لشکر صرصر جهان بکند — بینی که چو صرصر دی چون جهان کن است

در خفیه گر نه عزم خروج است باغ را — چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشن است

نفس نباتی ار بغربت خانه یار شد — عیبش مکن که مادر بستان سترون است

باد صبا که فحل نباتات الود — مردم گیاه شد که نه مردست نی زن است

از جوش نشو و نما با فرو شدست — از دود تیره بر سر گلبن نشیمن است

در باغ هر که رقص بموج سمی کند — بیچاره هر که را چه دل رقص کردن است

گر دست دی چو دشمن دستور بسته است — گر پای تا بسر همه در بند آهن است

صدری که دایم از پی تفویض کار ملک — خاک درش ملوک جهان را نشیمن است

آن بادشا نشان که ز تمکین کلک او — هر بادشه که بر سر ملکی ممکن است

آن کز نهیب تف سموم سیاستش — خون در عروق تشنه ز خشکی چو روغن است

برآتشی که آمده در شان کبریا — اندر میان ناصیه او مبین است

آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او — خورشید عنکبوت [illegible]

آن قلعه جای اوست که گویی سپهر و مرد — در [illegible] جست [illegible]

بزم ترا که ساقی و مرغان نفاذ داد | زان مدرکه دور باعث گردون توسن است
خورشید سرفکنده و مه خویشتن شناس | مریخ نرم گردن و کیوان فروتن است
آنجا که گرد فرش بخون تهل و ست | نصرت سلاح دار و نگهبان شرف و امن است
کلکش چه قابل ست که صاحبقران [illegible] | یعنی که نقش ناطقه در جنبش الکن است
صورت صریر مخرش از روی خاصیت | در قصوهت خیال چنان صورت افکن است
کاکنون مزاج حاسد اصم در مجاورات | ده گوش و ده زبان چو بنفشه و سوسن است
ای صاحبی که نظم ترا انبساط تو | چون آفتاب روز جهان رهین است
در شرح ملک آیت فرمان تست بس | نعتی که بی تکلف برهان مبرهن است
در نسبت ممالک جاه تو ملک کون | شمع گل و خفت مشعله و چار گلشن است
در آستین دهر چه غش و دشمنی نهاد | دست تقاضا که آن نه ترا گردن است
از عشوه چرخ پر نشود جوف همت | سیمرغ همت نه چو مرغان ارزن است
آن ابر دست تست که خاشاک سیل او | تاریخ عهد آزر و فغیان بهمن است
برداشت رسم موکب باران کوس عدل | وین مختصر نمونه کنون تشنگ و شیون است
تنگست بر تو سکنه گیتی ز کبریا | در جنب کبریای تو این خود چه مسکن است
وین طرفه تر که هست برای تیز چنگ | لیکن [illegible] یوسف ست گر چاه بیژن است
خود در جهان که با تو دو سر شد چو ریسمان | تا کنون همه جهان نه بر و چشم سوزن است
ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او | گاویست نیک شیر بسکین الکندرن است
دشمن گریزگاه فنا را بدست کرد | کانجا ندیده بود که با جانش دشمن است
صدر امرا لقبوت جاه تو خاطریست | کاندر ازای فکرت او در بر است

وانجا که در معانی مدحت بکاودش
گوئی جهان خزانهٔ دریا و معدن است

گویند مردمان که بدش هست و نیک هست
آری نه سنگ و چوب همه لعل و چندن است

در بوستان گفتهٔ من گرچه جابجا
با سرو و یاسمن مثلا سیر و راسن است

در حیز زمانه شتر گربه بسیست
گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فن است

با اینهمه چو بنگری از شیوه‌های شعر
اکنون باتفاق همین شیوهٔ من است

باری مراست شعر من ار صنعتی کراست
گر نامرتب است و گر نامدون است

کس را اتم از اکابر گردنکشان نظم
گو را صریح خون دو دیوان بگردن است

تا جلوه‌گاه عارض روزست و زلف شب
این تیره گل که لازم این سبز گلشن است

دور زمانه لازم عهد تو باد از آنکه
از لست روز هر که درین عهد رد شدست

این آبگینه خانهٔ گردون که روز و شب
از شعله‌های آتش الوان مزین است

بادا چراغ دارهٔ فراش جاه تو
تا هیچ در فتیلهٔ خورشید روغن است

ای ملک ببین که ترا کلک وزیر است
کلکی که فلک قدرت و سیاره مسیر است

کلکیست که در نظم جهان خاصه ممالک
تا عدل و ستم هست بشیر است و نذیر است

کلکی که بگویند بصیر آنچه نویسد
وین سهلترین معجز آن کلک حریر است

منسوج لعابش چو نسیجیست که از ملک
یکسر همه بر صورت فردوس سریر است

اقوال خرد بشنود و راز ابد آمد
زین روی یقین شد که سمیع است و بصیر است

در رجم شیاطین ممالک چه شهابست
کاندر سر او مایهٔ صد چرخ اثیر است

اشکسته جهان هیبت او همچو نقم کرد
هر چند سپهر نرد و ترا ز برگ زریر است

بازیست که صیدش همه مرغان دغا بست — نشاطیست که بارش همه مضمون ضمیرست

چون بحر ستم نوع ز نگشتی نوست — چون گرد بالا فشر کند ابر بصیرست

ابریست که گشت اهل تازه درست — تیریست که از کار جهان رست چو تیرست

نی نی چو بهجت رنگری شاخ نباتست — پس پیر جوان اطفال هنوزش غم شیرست

این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک — جانیش سر انگشت گهربار وزیرست

دستور خداوند خراسان که خراسان — با نسبت یک روزه ابا دشمن حقیرست

آن صدر جلال الوزرا کز در وزرا هست — چونانکه زاغ عجم بلبل مدبر شیرست

هم طاعت او مرز و ضیع است و نبیست — هم ندرت و حصص صغیرست و کبیرست

با ابر کفش حامله ابر عقیم است — با بحر دلش واسطه بحر غدیرست

جاهش باندازه بالا و نشیب ست — جودش همیا تبدیل ست و کثیرست

عفوش ز پی جرم شود عذر نیوشان — حلمش نگه عفو چنان عذر پذیرست

قهرش بدم خصم شود مسکه تبه یا ... — غرمش نگه قهر چنان کم شده تیرست

گوشه ... که تا سنگ سخت ... — ... عمری گو هنر سعد ... مجیرست

ای ... که ز رای تو جهان ... — آن ... زخویش ناگزیرست

انگشت اشارت بکمالت نرسد ... — از پایه ... قدر تو قصیرست

در پای کمال تو همه چیز ترا هست — آن چیز که آن نیست ترا شبه نظیرست

در موکب ای تو حبیبت کیشی کرد — خورشید ز دان بر شمع چرخ امیرست

بر درگه عالیت خدمت کمری بست — ... همان خطیر است

انجا که نه فرمان تو پیدا و تعهدست — وانجا که ... تو تغییرست

برملک فلک حکم کند دست دوات ‌‌ ملکی که در او کلک جهانگیر وزیر است (مشیر)

هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد ‌‌ هیهات که ناساخته چون [illegible] است

از مهلکهٔ فتنه بعون تو برون شد ‌‌ ملکی که کنون در کف او فتنه اسیر است (معرکه)

تا دی مثل او مثل موزه و کل بود ‌‌ اکنون مثل او مثل موی و خمیر است

از شیر فلک دی مگذران که چو او شد ‌‌ بر خصم تو آموخته چون یوز و نه شیر است

دین طرفه که چون دایره‌ها بر سر آیند ‌‌ دین نقش نیز همه‌شان نقش حریر است (آسیا)

تا مجلس دیوان فلک را همه رقتی ‌‌ تا بیدزن مطرب و تیر و دبیر است

در مجلس دیوان تو صد باده چو ایشان ‌‌ تا تام صریر قلم و ناله زیر است

بیدار و جوان باش تو هم دولت و هم بخت
تا هیچ جوان شیفتهٔ عالم پیر است

ای زمان شهریاری روزگارت ‌‌ تا قیامت شهریاری یادگارت

ای ترا پیروزی و شاهی مسلم ‌‌ باد بر پیروزی و شاهی قرارت (بان)

ای بجایی کاسمان منت پذیرد ‌‌ گر دهی جا بیش کجا اندر جوارت

هر کجا رای تو شد راضی بکاری ‌‌ جنبش گردون طفیل اختیارت

هر کجا عزم تو شد جنبان بفتحی ‌‌ بر سر ره نصرت اندر انتظارت

خندهٔ خنجر ز فتح بیقیاست ‌‌ نالهٔ دریا ز بذل بیشمارت

داغ طاعت بر سرین باد خصم و چرخ ‌‌ مهر بیعت بر زبان تا مور و مارت

در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان ‌‌ شیر شادروان و شیر مرغزارت

حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان ‌‌ خرم پنهان و نقاد آشکارت

دی و فردا را همی پیش تو آرد بر در امروز امر کامگار است
هر مرادی کآسمان در جیب دارد بازیابی گر بجوئی در کنار است
نقش مقصودی نیارد بست گردون خیر با مقصود رای هوشیار است
بر در کس عنکبوت جور هرگز کی تند تا عدل با شه یار غار است
پرده شب در گسست ار پرده گشتی (گر گسست) گر اجازت یافتی از پرده دار است
پاره در پیچد نیارد کرد گیتی ثابت ارکان تر ز خرم استوار است
افعی پیچان نشد در روز هیجا (صفت) تیز دندان تر ز رمح خصم خوار است
از دل خارا نیامد سنبل آتش فتنه سوزی را چو تیغ آبدار است
گنج را لاغر کند بذل تمیمت ملک را فربه کند کلکت نزار است
کلکت از دریا کمال بخشش خواهد وانگه این نبشت دل دریا عیار است
لازم دست چو دریای تو زان شد کلک آبستن بدر شاهوار است
تابش خورشید نتواند گرفتن کشوری در ملک و جاه بیکناره است
چاوش اوهام نتواند رسیدن [illegible] حضرت صفت روز بار است
ور درون پرده افتاد از بدن سست شیر درگاه آسمان ز روزگار است
بر فلک دو زود بلبل زی در آمد حکم [illegible] گردون [illegible]
بر زنی پای کاسمان سیار گوهران آتش [illegible]
رخنه در کوه افکند خنجر گرد قرت [illegible]
شهر با بو الحنت یارت با دست نی آنکه [illegible]
در حد و افزون نماید در عمل سنی [illegible]

هر سوار از لشکر دشمن دو گردد | نز مرد از خنجر چون ذو الفقارت
خون دوزخ پر کنند قهرت بیکدم | گر چه دا افتد ز عفو بید بارت
سایه از قهر تو گر آگاه گردد | نگسلد جامهٔ خصم خاکسارت
جزو جزوش بار دیگر جمع گردد با دیگر | کشته را کاید اندر زیر بهارت
کشته چون هامون کند هامون چو کشته | پویه جولان رخش راهوارت
بس که پیش سیمرغ و رستم بذله گفتی | گر بدیدی در مصاف اسفندیارت
تا دوام روزگار از دور باشد | دور دولت باد دایم روزگارت
گشته هر امروزت از دی ملک افزون تا | باد چون امروز و دی امسال و پارت
خسروا این گونه شعر از بنده یابی | هم تو دانی ای سخندانی شعارت
شاخ دانش مثل من طوطی ندارد | من نگویم ای چه طوطی صد هزارت
گر چه از این بنده یادت می نیاید | باد صد دیوان سخن زو یادگارت
اصل ماتم تیغ هندی در یمینت | فرع شادی جام زرین در یسارت
مدح گفت از هر چه گوید سهل و مشکل | گر یکی گوید بزرگ گوید هزارت

ای قوی بازو بحفظت دین و دولت
سر ز بازو باد حفظ کردگارت

گر محول حال جهانیان نه قضاست | چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق | بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش بر آرد زمانه و نبود | یکی چنانکه در آیینه تصور ماست
کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد | که نقشبند حوادث ورای چون و چراست

اگرچه رنگ همه امهات آمیزند — درین سرا چه کون و فساد و نشو و نماست
نقادیی که درین نقشها همی بینی — ز خامه‌ایست که در دست جنبش آباست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست — بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن — که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولایت جسم از دگر کسی نیست — که بر طبایع و هو الیه والی والاست
کسی چه داند کین گوژپشت مینا رنگ — چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل به اشکال دور او واقف — نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
چه جنبش است که بی اول است و بی آخر — چه گردش است که بی مقطع است و مبداست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست — که شرح آن همه عمر ممکن است و رواست
زمانه را اگر این یک جفاست بسیار است — بجای من چه کز نیکوی سعده بر دنیاست
چه عزم خدمت آن بارگاه دید مرا — که بهمن و تنفس بنیاره زمین و سماست
چو دید کز پی تشریف نعمت و جاهم — چو بندگان ز کرم قصد حضرت والاست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم — که همچنان دشنه گکاست نهان پیداست
سبک بصورت خوبان گران بقوت طبع — که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست
نظر بحیله ز اعضا جدا نمی کندش — کراست بند مرا اعضا که نه هم از اعضاست
عصاست پایم و در وضع آفرینش خلق — شنیده که کسی را بجای پای عصاست
اگرچه دل هدف تیر محنت و غم است — بگرچه تن سپر تیغ آفت و بلاست
ز روزگار خوش است همه چیز انگه ایم — ز دستبوس تو هم نه روزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب — که در وزارت حسنات شریعت وزراست

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب	که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست
پناه ملت و پشت هدی ناصر دین	که دین ملت از و جفت نصرت و بهاست
جهان خواجگی آن خواجهٔ جهان که بجاه	بخواجگان و امیران برش علو و علاست
زمانه کلکی کز کلک خامه‌اش ملک	هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست
زبار حلمش در جرم خاک استسلام	ز نقمت قهرش در طبع آب استسقاست
ز قدر اوست که تا سپهر پابوست	ز عدل اوست که تا زمانه باخرد کاست
قضا نگفت بدستت دهم زمام جهان	زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
بخط طاعت فرمانبرش وحوش و طیور	بزیر سایهٔ عدل اندرش جانور نباست
ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخات	سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست
به پیش رفعت تو چرخ گونیا پست	بجای دانش تو عقل گونیا شیداست
تو آن کسی که ز بهر ثنا و مدحت تو	بمادح تو را از روزگار مدح و ثناست
بدانگه تو فلک را گذر بپای ادب	بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
غبار قدر تو آن اوجها که بر گردون	عیال دست تو آن موجها که در دریاست
ز سوز مجلس تست آن طرب که در زهراست	ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست
نوال دست ترا موج بحر و بذل سحاب	مسیر امر ترا پای برق و پای صباست
از اعتدال هوائی که دولت دارد	بادرا چو نبات انتمای نشو و نماست
فلک بجود تو سازد لطیفهای وجود	مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
لف جواد ترا دهر خواست گفت سخی است	سپهر گفت مخوانش سخی که عین سخاست
جهان بطبع گراید بخدمت که تو	بذات کل جهانی و کل را اجزاست

وجود خوف و رجا از خشم و حلم تو آمد — ز خشم و علم تو اصل نتایج خوف و رجاست
قضا چو ذات ... [illegible] — ... [illegible] ... تن تنهاست
اگر قضا ز ... کل ... [illegible] — ... پاک ... ذات تو ... فناست
دگر ... [illegible] — بقا بذات تو باقی نه ذات تو بقاست
نبات ... آب ... آتش ... [illegible] — که با ... خاکست باعنا ... هواست
بوقت رفتن و ... کرد ... ملک — ... [illegible] ... که صحراست
نشیب بالا ... [illegible] — ... [illegible] ... بالاست
جواب ... [illegible] ... — ... رسانند که اندر و ... است
... اگر ... خویش صورتی سازد — ... [illegible] ... بود که ... است
... [illegible] — ... [illegible] ... بکار است
ولیک آ... [illegible] — ... [illegible] ... است
همی ... [illegible] — ... دشوار ... [illegible]
چنان ... [illegible] — ... [illegible] ... تصدیق گو است
... گناه ... [illegible] — ... بر تو جای دی است
ولیکن ... [illegible] — ... [illegible] ... است
... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] — ... گناه ... [illegible] ... است
... [illegible] — ... [illegible] ... است

سرم بظل عنایت بپوشش بس باشد … که سالهاست که در تف آفتاب فناست

همیشه تا بجهان اندر روز دور فلک … شب ست و روز و درین هر دو ظلمت و ضیاست

شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد … که روز روشن اقبال تو شب اعداست

بخرمی و خوشی بگذران جهان که جهان

بهر چه جز خوشی و خرمی همه سوداست

ای هوای خاک خراسان ز اد یزدانت نجات … از بلای غیرت خاکت ده گرگانج وکات

در فراق خدمت گردهمایون موکبی … کاندرو نعل از بلالست سپاس بیخ از نبات

موکب صدر جهان پشت بدر روی ظفر … خواجه دنیا ناصر الدین حق الکفی الکفات

لاجرم بادت دواجی یافت چون باد مسیح … لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات

آنکه گردون را بترجیح نتواند نهاد … عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات

داد کلک بقرارش کار عالم را قرار … داد رای با ثباتش ملک و دنیا را ثبات

هر چه در گیتی بر و نام عطا افتد کفش … جمله را گفته است نه بنام قلم راگفت بات

در غنائی خواهد افتاد از کفش گیتی چنانکه … بر مساکین طرح باید کرد اموال زکات

ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک … وی زر … بر سنت … نوح … بذر ذات

آمدی اندر هنر اقصی نهایات الکمال … چون محیط آسمان اقصی نهایات الجهات

از خداوندی نبودستی جدا هرگز چنانکه … نفس می نبود از وجود و ذات نتوان از صفات

بعد از آن والی که بنیاد جهان از جود داد … بر خلائق جز تو والی کس نبود

دست انصاف تو در بدعت سرای روزگار … دست محمود است بر تنها نهاده سومنات

گر حرم را چون حریم حرمت تو بودی شکوه … اندرون کعبه هرگز نامدی عزی و لات

هر دو بت … ت ۱۳

هر کرا در دل هوای است ایمن از زوال
هر کرا در جان وفا است ایمن از وفات

خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع بیم
اعتصام الاکبل طاعت بعد از صلوات

زانکه امر ترا [illegible] الامر [illegible] بنی
همچنین گفتست حق اندر نبیگر آیات

چون شان [illegible] نگردد [illegible]
در نظام دشمن ملک ار همه باشد زفات

[illegible]
[illegible] بجان گر بندهٔ خصمی برات

خصم را که [illegible]
[illegible] که دارم کل شتات

صاحبا [illegible]
[illegible] بارگاه تو نجات

بعد ازین در خدمت [illegible]
زانکه گشته است از فراق تو سیل چون آب

[illegible] باد
آنکه [illegible] دست [illegible] وفات

اندرین مدت [illegible]
[illegible] سر چون فنات

گرچه بعضی [illegible] زنوانی باشم گر
مفلسی کن قسمت ادوار دانی تا [illegible]

بود [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] عنایت [illegible] عزات

[illegible] خوشتر از وصل [illegible]
فی ارض [illegible] حادثات [illegible]

[illegible] قرآن [illegible]
هر کسی شعر دانست از رعیت و زرعات

[illegible] خطیب آنکس [illegible]
تا نباشد [illegible] حادثات [illegible]

تقطیع این یکی زن اوزان سخن
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

بیش تو باد ابد ملک و جشن تو باد ابرد
بارگاه [illegible]

گر در حیثیت گیتی کمال [illegible] است
[illegible] کمال الدین خال است

جهان محمدت تو ... / که بر مسند جلالی از جلال است
کمال یافت ز تو عالم کهن آری / جز اندر بحر و کان نقصان خیال است
ز بیم بخشش تو آرمیدند / که دایم با تو از ایشان ملال است
یکی در حقه عقد بحار است / یکی در صره جوف جبال است
سعید آنکو که دایم باد خندان ... / همیشه ... آمال ...
طمع کی گرید ار احسان فروشد / که بخل امروز با سنگ در جوال است
چنان رسم سوال از دهر برخاست / که پنداری زبان حرص لال است
سوال ار بیکند او سوی کس / سوالی کان ... سوال است
نخواهم گفت ... / که دریای نوالت آن نوال است
شمال چرخ و خاک بارگاهش / حدیث تشنه و آب زلال است
چو گردون نیست قدرش نی که آنجا / نهایات جنوب و شمال است
بحمد الله از آن جنس است قدرش / که در ذاتش نهایت را مجال است
چو خورشید است رایش نه که آنجا / که او را در اثر تغییر حال است
معاذ الله زان نوعست رایش / که او را در اثر تغییر حال است
خداوندا بگو لبیک هر چند / که بر خلقان خداوندی وبال است
توانی کرد پی فرمان خود نیست / میان چرخ را جوزا وبال است
کرشمه همت است آنکه دایم / ز نیکی‌های التقدیر ... است
من ار لوم تمنا ... / صبا را گر ترنج دانه ...
ز نیکو نه گفت ... / کسی را کاسمان ... است

خامه [illegible] نوا [illegible] نیست — گر [illegible] فلک را [illegible] بال است

[illegible] در سخن [illegible] که [illegible] — [illegible] در انداز [illegible] و بهم [illegible] سیال است

[illegible] او راک [illegible] خاطر حرام است — اگر [illegible] شعر [illegible]

کمالات [illegible] اندیشه [illegible] — [illegible] حرف [illegible]

[illegible] — [illegible] آیات [illegible]

مرا از طبع [illegible] آیینه [illegible] — [illegible] کمال است

پس آن بهتر که [illegible] — [illegible] از [illegible] جمال است

الا تا سال [illegible] در گذشتن — [illegible] نیک [illegible] است

[illegible] نیک فال [illegible] — [illegible]

بلاے [illegible] گردون [illegible] — ز [illegible]

ز دوران [illegible]

الا تا [illegible] پایمال است

[illegible] — [illegible]

[illegible] گردون [illegible] است — [illegible] است

[illegible] — کان [illegible] است

در گوے [illegible] باش کان [illegible] — [illegible] آهنگ است

با جهل [illegible] باغ — [illegible] نیک است

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

در بیچه موش خانهٔ من | آینست که ناخن پلنگ ست
تا چهرهٔ آرزو ببینم | بر آینهٔ امید زنگ است
بوی غمم سبے بشادی | با زانچه گلیم و آنچه رنگ ست
زیر قدم همیشه گردون | از زلزله خاک ... تنگ ست
با من که زمین با شتی ... | آنست که آسمان بجنگ است
من روبه و پوستین نگار در | او بین که در سینه شیر بر ز دنگ است
گویند ز سنگ و هنگ دوری | دانی که ز نیای سنگ و هنگ است
تا تیره شده است آبم از ... | اشکم بخلاف آن ز بیرنگ است
پنهان گریم ز مردم چشم | زیرا که جهان نام و ننگ است
در تحت دم از خروش ... | کشته ... زار در زیر خنبگ است
ای صدر جهان مپرس کز چرخ | در موزهٔ بخت من چه سنگ است
تا دست شکسته پای جهدم | در جستن ناگزیر لنگ است
دریاب مراد زود دریاب | کین دست شکسته تنگ تنگ است

در زین مراد با درخشش
تا رخش سپهر تنگ است

روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب است | تا نه هفته ست اگر غرهٔ ماه رجب است
برگ ریزان همه حال فردا بدر گشت | الغرض آنکه از او برگ و نوای طرب است
تا در باغ ستره زن شدن بلبل ... | چه کند بیچه ... چه عجب است
دختر رز که تو بر شاخ هم تا ... دیدی | ... شده با ربک سرش در تب است

موی بر جسمش سپیده زحد تیغ زن است ... تا بخلوت لب خم بر لب شیشه لب است
گر نه صراف خزان کیسه فشان شد ز نبات ... چون تهی مانده دهانش همه یکسر ذهب است
وین عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید ... گفتی آهو بره مینا شکم و دیباج لب است
یارب الماس مثل باز که گرد و شب نم ... یمنی است که گنبد فیروزه که چون بو العجب است
انهمه سکنه صحرا است که گشته ز سموم ... تربت این زرف و رستنی آن حطب است
خیز از سعی خان مین و زتا ثیر هوا ... تا درین سرد و کیتون چند رسوم عجب است
روز آن این همه پر ذره زرین زره است ... عرصه آن همه پر لشکر چین سلب است
لعبت سکن کانون شده بر خود پیچان ... افعی کاه ربا پیکر و مرجان ذنب است
زر و سلطنتش [illegible] ... [illegible] کتب بنان [illegible] است
شعله آتش زرین رو [illegible] ... [illegible] در کتابت قلم [illegible] است
هر زمان [illegible] بر آب ثمر [illegible] ... در نظر [illegible] اثر هیبت [illegible] است
[illegible] ... [illegible] عجائب تو [illegible] است
طاهر آن ذات مطهر [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
آنکه از [illegible] ... [illegible] است
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] است
[illegible] ... [illegible] خطب است

گوشهٔ بالش تو جنبیت کلک گرده ملک / دیده رو هم ز نسب و نفت هم از حسب است

مسندت برتر از آن است که در پایهٔ آن / چرخ را گنج تمنا و مجال طلب است

عرضه از کون تو بودی که ز بیم دوران گل / گرچه از خار گذر نیست غرض هم ز نسب است

آسمان دگرست آنکه بهم ست جنبی / جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضب است

به قبول سم اسب تو تشبه می جست / خاک فریاد برآورد که ترک ادب است

گرچه با بس تو بشد بر همه اعضاس نشست / تا که را حرمت و آنکه همه سالش جرب است

رخ چون کوز شکسته است از آنرو که … / چهره چون چهرهٔ بادام همه تقب است

خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد / حق شناسد که بپوارها هم رکه بولهب است

گر مقابل بهم … / تو چو خورشید بر آسی و چو قمر و ذنب است

رتبت شرکت قدرش نشود لازم از آنکه / دارا و از حسب و تخت تو هم از نسب است

آخر از رابطهٔ قهر کجا خواهد شد / شربت سیر تفاوت نه بپای هرب است

در کشد سد سکندر مثلا گرد تقاش / آن مهندس که در افعال و رای عجب است

عقل داند که چو مهتاب زند دست تیغ / پرده نعش بنه بادیه در ره قصب است

همه در پوشش گرد … / … بتان و … نسب است

تا که تبدیل شب و روز بسال و مه است / تا که ترکیب و سال مه روز و شب است

… ترتیب شب و روز و مه و سال مها / که زمین جمله آن … تو ز نسب است

بی مطرب خوش نغمه شنفت میش نماست
که ز انصاف تو اقطار جهان پر شغب است

… وطلب … انست / روز بازار گل و ریحان است

تودهٔ خاک عبیرآمیز است	گلاب	دامن باد عبیرافشان است
وز ملاقات صبا روی غدیر		راست چون آژدهٔ سوهان است
لاله بر شاخ زمرد بینش		قدحی از شبه و مرجانست
تا کشیدست صبا خنجر بید	همرنگ	رنگ روی گلزار زیر از پیکانست
فلک از ناله سپر ساخت مگر	با چمن	با زمین شان بجدل پیمان است
میل اطفال نبات از پی قوت	بالا	سوی گردون به طبیعت زانست
که کنون ابر و مه روزی شان		هر کرا نفس نباتی جان است
باز در پردهٔ الحان بلبل	الوان	مطرب بزمگه بستان است
کز پی تهنیت نوروزی		باغ را باد صبا مهمان است
شاهد باغ ز نشاط طرب	سبزه شاخ	غنچه اندر کمر الوان است
چهرهٔ باغ ز نقاش بهار (یعنی سحاب)		به نکوئی چو نگارستان است
ابر آبستن دریست گران		وز گرانیش گهر ارزان است
بکف خواجهٔ ما ماند راست	صدر جهان	نه که این دعوی و آن برهان است (یعنی از باریدن)
معضم اندر کف این دنیا است		مدغم اندر دل آن باران است
کثرت این سبب استغناست		کثرت آن مدد طوفان است
بذل آن که بگه و دشوار است		جود این دمبدم و آسان است
گرچه پیدا انگشم کان کف کیست		کس ندانم که بر دهنان است
کف دستی است که بر نامهٔ رزق		نام او تا بابد عنوان است
مجد دین بوالحسن عمرانی		کز نظیرش [illegible] عمران است

آنکه در معرکه سحر بیان | قلمش همچو دم ثعبان است
طول و عرض دلش از کرم است | پود و تار کفش از احسان است
چرخ با قدر بلندش داند | که بر اوج زحل نادان است
ابر با دست جوادش داند | که بر تمام سخا بهتان است
نظرش صدر صدر اقبال است | سخطش علت صد خذلان است
تا دکِ حادثهٔ گردون را | سایهٔ حشمت او خفتان است
در اثر بهر مراعات ویش | خار عقرب چو گل میزان است
بر فلک بهر مکافات عدوش | زخمهٔ زهره چو بسمل کیوان است
نفخ صورست صریر قلمش | نفخ صوری نه که در قرآن است
کان نشوری دهد آنرا که کشتش | بر سر کوی اجل قربان است
وین حیاتی دهد آنرا که دلش | کشتهٔ حادثهٔ دوران است
ای تمامی که پس از ذات خدا | چو کمال تو همه نقصان است
تیر دیوان ترا مستوفی | چرخ عمال ترا دیوان است
زهره در مجلس تو خنیاگر | ماه بر درگه تو دربان است
فتنه از امر تو در زنجیر است | جور از عدل تو در زندان است
[illegible] انصاف شوی | عدل تو نایب نوشیروان است
چون ازین درگذری کل وجود | چو عبد الملک مردان است
شیر با پاس تو بی چنگال است | گرگ با عدل تو بی دندان است
آن نه شیرست کنون روباه است | وان نه گرگ است کنون چوپان است

عصا — قوا — کمالی — ابر — [illegible]

۵۵ نفخ صور آنست که اسرافیل خواهد دمید ۱۲ ۵۶ یعنی کسی که مرده است ۵۷ انوری با خود میگوید که ای ناظر وجود ممدوح بکلی تمام عالم با جود عبد الملک عالم است ۱۲

هست جرمی که در ضمیر فلک — همه پوشیده و اعریانست
قلم تست کز چون کلک قضا — ایمن از سهو و از طغیان است
از پی خدمت تو گوی فلک — نه بصورت بهمت چوگان است
در بر سایهٔ تو ذات عدوت — نه بمعنی بصورت انسان است
در سرای امل و آز از خوانت — سفره در سفره و خوان در خوان است
ز آتش غیرت خوان تو مقیم — بر فلک ثور و حمل بریان است
هرچه در مدح تو گویند رواست — جز دو و آن لم یزل و سبحان است
شعر در مدحت تو زود پراست — شغل جز طاعت تو عصیان است
رمزی از نطق تو صد تالیف است — سطری از خط تو صد دیوان است
پیش مقالات من و مجلس تو — راست چون زیره و زیره کرمان است
وصف احسان تو نتوان کردن — [illegible] و بیان است
من چه دانم [illegible] — [illegible] حیران است
از تو آن [illegible] — [illegible] داشت
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
کس دگر باره درین دم نزند — پیش بحر [illegible] است
مجدا راه حقیقت نگرست — [illegible] شبان و [illegible] سلیمان است
همه بگذار که این گنه است — که فزون از کرم یزدان است
در جهان خرم و آباد بزی — زانکه آباد جهان ویران است

تا که نه دائرهٔ ویران را
حرکت گرد چار ارکان است

از پی چار و هفت پادشاه
آنکه بر چار و هفتش فرمان است

ـه چار عنصر ۱۲ — نه آسمان ۱۲

مدت عمر تو جاویدان باد
تا ابد مدت جاویدان است

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست
دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست

مودود شه موید دین پهلوان شرق
کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست

گردون غبار پایهٔ تخت بلند او
خورشید عکس گوهر کلاه اوست

سیر ستارگان فلک نیست برقلج
برگوشهای کنگرهٔ بارگاه اوست

چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر
رمحیست ظل رایت گرد سپاه اوست

اے بس همای بخت که پرواز می کند
در سایه که در عقب نیکخواه اوست

هم سبز خنگ چرخ نگین بار گیر او
هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست

برآستان چرخ هشت قدم نهد
گردی که مایهٔ قدمش خاک راه اوست

انصاف اگر گواه دو است لاجرم
انصاف او بدولت دائم گواه اوست

روزش چنین که هست همیشه بکام باد
کان این نتیجهٔ روزنگاه اوست

منصور باد رایت نصرت فزای تو
کاین عافیت ز نصرت تشویشگاه اوست

زمانه گذران بس حقیر و مختصر است
ازین زمانهٔ دون درگذر که درگذر است

بحل و عقد جهان را زمانه ایست مگر
که پیشکار قضا و مدبر قدر است

بعهد کفایت تو رای صائب را جل
بحل و عقد جهان را زمانه دگر است

صفی ملت اسلام و صدر دین عمر است — عمر که وارث عدل و صلابت عمر است

بلند جنبت صدری که دست طبعش را — قضا پیام دهست و قدر پیامبر است

بجنب همت او برق گویی بازیگر است — بجای خاطر او بحر گویی شمر است

بقدر رتبت چو گردون اگرچه در جهت است — برای همت چو خورشید اگرچه سایه ور است

بر عنایت او معنی سپهر ناشکور — بر عطیت او ملک دهر بی خطر است

چو لطفش آید بیچارهٔ زمانه مباست — چو قهرش آید اقبال آسمان مدبر است

ز لطف او گر اندیشه کرد گنج شکر — ازان قبل که نهاد دلش همه شکر است

ز بهر خدمت اندیشه که در دل او است — ز پای تا بسرش بعد میان با کمر است

ایا زمانه مثالی که از سیاست او — چو عاصی ز زمانه زمانه در خطر است

تویی که معدهٔ آز از عطات ممتلی است — تویی که دیدهٔ بخل از سخات بی بصر است

سحاب دست ترا جود کمترین باران است — محیط طبع ترا علم کمترین گهر است

بآتش اندر آب عنایت تو نهم است — ز آب لطف — بآب در ز سموم سیاستت شرر است

بجو هر جرم شمس همه عنصر تو از نور است — چو ذات عقل همه جوهر تو از هنر است

سپهر مرشد و رازی ندارد از کم و بیش — که سنی صلابهٔ عزم ترا ازان خبر است

چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود — قضا و خشم ترا در جهان هزار اثر است

تیر از خدنگ حوادث همی بریزد از انک — همای قدر ترا روزگار زیر پر است

سماک رامح اگر نیزه بشکند چه عجب — کنون که پیش حوادث حمایتت سپر است

تو آن جهان امانی که در حمایت تو — تذرو با شره و روباه ماده شیر نر است

جهان امن ترا چون حرم دو صد حرم است — سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمر است

زخواب امن تو در کون کس نشان ندهد | که خیر دیده بخت تو اندرون سهر است
عدو بخواب درست از فریب کین تو نیز | بدان دلیل که بیدار و کنگ و کور و کر است
اگرچه مایهٔ خواب از رطوبت طبع است | خلاف نیست که آن از حرارت جگر است
شب حسود تو شایست بیکرانه چنان | که روز حشر ز صبحش نگاه خیره تر است
همیشه تا همه چیزی ز روی پایه و عمق | چهار عنصر و نه چرخ و مادر و پدر است
چو چار عنصرت اندر جهان تصرف باد | کزین چهار چو نه چرخ همت زبر است
بقدر و جاه و شرف در جهان سمر بادی | که داد و دین دو جهان ز تو سمر است
مباد جسم تو خالی ز جانت کز پی آن | که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانور است

نگام کام بساط زمانه را بسپرد
که پای همت تو چون فلک سپر است

شاها زمانه بنده درگاه ما بنشست | اسلام در حمایت و دین در پناه تست
پیروز شاه غازی و پروردگار ملک | بهتر گواه عملی بود وان گواه تست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند تو | خورشید عکس گوهر طرف کلاه تست
هر آیت از غنا و عنایت که منزلست | در شان بدسگال تو و نیکخواه تست
سیر ستارگان فلک نیست در بروج | بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه تست
چشم عجایبان ظفر نیست بر سر در | بر همت نور رایت و گرد سپاه تست
قدر تو گفت چرخ نهم را که کیست آن | تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست
رای تو گفت خرمن مه را که چیست آن | تقدیر گفت سایهٔ گرد سپاه تست
ای خسروی که واسطهٔ عقد روزگار | تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست

بادِ نوبت فلک شده آهم نفس شده | یا نوبت است گفت که خورشید فرا...

یا خاک بارگاه تو من شده انوری | گفتم چو زنده جان شده‌ام بجا است

فیتم ز خدمت تو چرا دوری اوفتاد | گفت انوری بهانه چه ای ای گناه کیست

گفتم بگو که آب جیحون کنعا خرے بکن | بگذر که عالمی همه آب و گیاه است

گفتم که عالمی علے است گفت نیست | عیب از خیالهای دماغ تباه است

یوسف شد و بتر ز ارنه بگفتمی | کاندر ازای مجلس بلخ چاه است

گفتم توقف من ازین جمله هیچ نیست | ای حضرتی که عرش نمودار گاه است

زان اعتماد هاست که چون مه فزود چون شیم | بر مدت کشیده و روز نگاه است

گفتا ضمان تو که کند ای شغب فزا | از عدل شه خطاب سد کاشیخ گاه است

تا کهربا چو دست تصرف برد بکاه | از عدل شه خطاب سد کاشیخ گاه است

پیروز شاه باد ندانه زمانه این
پیروز شاه احمد بوبکر شاه است

شهر پر فتنه و پر شعله و پر غوغا است | سید و صدر جهان باز ندا دست کجاست

دیر شد دیر که خورشید فلک روی نمود | چیست امروز که خورشید جهان پیدا نیست

بارگاهش ز بزرگان و ز اعیان پر شد | او نه بر عادت خود در پس پنهان ... است

دوش گفتند که رنجور و ترک بود آنست | باز زاد دلش امروز بران قول گواست

پرده دار تو یکی در شد و احوال ببین | تا چگونه است بهش ... دلها درد است

ور ترا بار نبود خدمت او همه ... | مرد ... کس ... این کار ... شماست

ور تو دانی که رسیده باز نگه ... | با ابراهیم و سلامی بکنیم ار تو نماست

در جفا لست که حالیست بر وفق مراد / خود مگو برگ نیوشیدن آن حال کراست

که تواند که باندیشه برآرد ز جهان / کز جهان آنکه جهان صیح یک از آن بود صباست

وانکه باقی بود دادن جاهش بوی / نعمت ابنای امروزه در حال بقاست

وانکه برخاست از ورهم بدی چون بنشست / دامن عمر بیفشاند و بیک ره برخاست

آفریده چه کند گر نه کشد بار قضا / کافرینش همه در سلسلهٔ بند قضاست

والی ما که سپهریست ولایت سود است / وای کاین والی سوزنده بغایت والاست

اجل از بار خدای اجل اندر گذشت / گر تو گوئی که زمین در گذرد وین سوداست

ای ز اولاد پیمبر وسط عقد پسر / کز فراق تو ولاد پیمبر چه عناست

ای دو قرن از گذرت برده جهان گردن لا / تو چه دانی که جهان بی تو چه پر برگ و نواست

بر وفات تو جهان ماتم اولاد رسول / تازه تر کرد مگر سلخ رجب عاشوراست

از فنای چو توئی گشت سپهر این ما را / کرتر و خشک جهان زاره سیلاب فناست

با تو گیتی که جفا کرد وفا با که کند / وین عجب نیست که خود عادت او ویله خطاست

دایهٔ دهر نه پرورد کسی را که نخورد / بینی ابدوست کاین دایه چه بی مهر و وفاست

گرچه خلقی ز جفاهای فلک مجروح اند / اندرین دور که شب حال تشویش و بلاست

دهر در هیچ جفای چو وفات تو نبود / آخر ای دهر فلک تو مدان نیز خطاست

رفتی و با تو جمالی که جهان داشت برفت / گر جهان زالیست زین ناقص خرم انیم مسراست

کی دهد کار جهان نور تو غائب ز جهان / شب و خورشید بهم هر دو کجا آید راست

تنگ بودی ز نبرگیست جهان در معنی / داند آنکس که باسباب بزرگی داناست

وین عجب تر که کنون بی تو از آن تنگتر است / زانکه از درد تو خالی نه خلا و ملاست

گرچه در هر جگری درد و غمت بیخ زده است
گر شبانروزی چون ذکر تو در نشو و نماست

چه توان کرد چو بودن شد از قضا ممکن نیست
چون چنین است همین کار به تسلیم و رضاست

گرچه ما قدر تو هرگز نتوانیم شناخت
وان تصور نه باندازهٔ اندیشهٔ ماست

نیست با اینهمه کز ناله و دردش همه شب
سقف گردون پر از ولوله و شور و صداست

ما چه دانیم که ما را چه سعادت بگذشت
حال ما حالت بگذشتن نسیان ز کجاست

کیست ای بود وجود ریا و چو برت ای دوست
کز فراقت قطره ابر و کنارش دریاست

تا بخاک اندر آرام نگیری که سپهر
همچنان در طلب است تو ناپرواست

تا جهان را نگذاری ز چنان جاه مقیم
که متی جهان گر نه ز ظلمت خطاست

ای دریغا که ز تو در دل ما ماند بدست
وای این درد نه دردیست که درمانش دواست

وی دریغا که شب هجر و غم رفتن تو
نیست آن شب که در او صبح امید فرداست

وی دریغا که ترا با بدعا باز افتاد
چون چنین است بیخال گر که کار دعاست

بار بیش و کنف لطف و رضا خود دارد
کاسمان لطف کرا و در خور آنست سزاست

خور با بندی از این تیر تنها جمعش کن
با که با اهل عبا زانکه هم از اهل عباست

ور بیکجی نظری کرد بر و تنگ مگیر
که جهان دجله شد و ما همه استسقاست

صدری که از او دولت و دین جفت ثناست
آن خواجهٔ شرعست که سلطان قضاست

آن عقل مجرد که وجودی بکمالش
هم قاعدهٔ جنبش و هم اصل ثباتست

از نسبت او دولت و دین هر دو خجسته
این داند و آن ذات که داند که چه ذاتست

او صاحب رگ گیش چه لطف و چه حالیست
کاترا همه اسباب فلک فیض و برکاتست

گردون بکفایت بکف آورد نگارش   آری چکند گشت وفا کار کفاتست

طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد   کشتی بر سعد او باشد که چو نوح نجاتست

ای آنکه جهت پایهٔ جاه تو نیابد   جاه تو بهانیست که بیرون ز جهاتست

ای قبلهٔ احرار جهان خدمت میمونت   بر زمزمه اسرار بیت و حرم ... ملواتست

تو قبلهٔ آمالی و در قافلهٔ شکر   هرجا که رود ذکر تو گوئی عرفاتست

گر دست بشطرنج خلاف تو برد چرخ   در بازی اول قدمش گه ره ماتست

در خدمت میمون تو کو راه وفا زد   آنرا که ز سیلی اجل بیم فواتست

ای کلک گهربار تو ... بو یحیی   کان معجزهٔ بطلان ... صفاتست

آتش که بر آب شود چیره سبب چیست   گرچه فلکش دجله و نیلست فراتست

فرزنده قدوم تو که کمتر اثری زو   تمکین دلالات مرامات و دعاتست

بوسیدن دست تو در آورد بمن جان   در قلزم دست تو مگر آب حیاتست

اقبال ... مدت نشو و نما داد   بر بیت قدوم تو که اقبال نباتست

من بنده چنان کوفتهٔ حادثه بودم   گفتی که عظامم ز لگدکوب فتاتست

تا مقطع دوران فلک ... بحر   هر روز تو توقیع دگرگونه براتست

با دابر ادتو چه اقطاع و چه دوران   تا بر اثر نعش فلک دور بناتست

وین جذبیت که در جلوهٔ انشاد   دوشیزه و شیرین حرکات و سکناتست

زان راوی خوشخوان ترسانیده بنجدست
کز شعر غرض شعر نه آواز رواتست

مرصعه مملکت غور چه نامحدود است   که دران عرصه جنان لشکر نامعدود است

رونق ملک سلیمان همه بیند دارد   عرق سلطان چه عجب گر نسب داود است

چشم بد دور که بس منتظم است این دولت   آری این دولت را نظمی محمود است

ای مرادم سخنی راست نخواهم گفتن   راستی بهتر تا فاش بحمدالله مقر اندر جود است

عقل می اندکه همتا بوجود دو کس است   هرچه از نظم و ز ترتیب در و موجود است

از یکی بازوی اسلام همه ساله قویست   وز دگر طالع دولت ابدا مسعود است

گوهر تیغ ظفر پیشه این از فتح است   هست دست گهرگستر آن از جود است

مردی و مردمی از هر دو جهان منتشر است   که شعاع از مه و ز نافه گل و از عود است

بر تمامی حسد حاسد اگر بیند کس   [illegible] را این [illegible] بقا [illegible] معلوم [illegible] است

فضله مجلس ایشان [illegible] دوند   [illegible] گفت [illegible] همین [illegible] است

هر چه در مملکت [illegible] چه ظاهر چه خفی   هر دو [illegible] [illegible] دود است

تیغ شان گر افق [illegible] شد خود [illegible]   ور [illegible] زمین [illegible] نامحدود است

خصم را دولت [illegible] سوخته [illegible]   کار دولت چه عجب [illegible] است

نیست القصه [illegible]   [illegible] قدیمی [illegible] است

[illegible]   [illegible] مقصود است

[illegible]   [illegible] است

[illegible]   [illegible] است

[illegible]   [illegible] مشهود است

و برمان ای که [illegible] که زآغاز نبود   [illegible] است

ملکی از حصر برون باد و عمری از حد
گرچه در عالم محسوس بقا محدود است

خالی از ورد و ثنای تو مبادا دهنی
تا قلم را چو سخن ورد زبان مورود است

ملک مصون است و حصن ملک حصین است
منت ایزد خدای را که چنین است

شعله پاس است هر چه عرصه ملک است
سایه عدلست هر چه ساحت دین است

خنجر تشویش با نیام بصلح است
خامه انصاف با قرار بکین است

جام سپهر از فتاد روز و ستم ریخت
دست
ملک جهان گو که در امان معین است

خواب که در چشم فتنه هست نه صدق است
بلکه بخونابه سر شکاب عجین است

آب که در جوی ملکهاست نه تنهاست
بل زر دانی که در دوام قرین است

عاقله آسمان که نزد تو فرش است
نیک و بد روزگار جمله تعیین است

هر که بگوید که اعتصام جهان را
از ملکان کیست آنکه حبل متین است

دور زمان دارد آنکه وقت تمسک
عروه وثقی خدایگان زمین است

شاه جهان سنجر آنکه بسته امرش
قیصر و فغفور خان و رای و تگین است

شیر شکاری که داغ طاعت و رضش
شیر فلک را حروف لوح سرین است

نام ترا در کنار سکه صحیفه است
نعت ترا در قرینه خطبه قرین است

آنکه ز تاثیر عین نعل سمندش
قلعه بدخواه ملک خشت چو سیمین است

آنکه یسارش به بزم حمل کراست
وانکه یمینش برزم جمله گزین است

بحر نه از موج والتهاب و لرزه
گر نه عم آسیب آن یسار و یمین است

تیغ جهادش کشیده دید ظفر گفت
آنکه بدو قائم است ذات متین است

راه حوادث بزد رزانت رایش ... عقل چه داند که آن چه رای رزین است
باره نخواهد جهان سپهر که جهان را ... امن کنون خود نگاهبان امین است
عمر بنا بستم سپهر که ستم را ... روز نخستین چو روز بازپسین است
شکرت او سپه برد بجای اگر چند ... در رحم مادر زمانه جنین است
نعمتش استحق گریز ندارد ... گر همه در طینتش نقیبه طین است
با کرم او الفت که هیچ ندارد ... در سرش اکنون هوی ازدست تمکین است
ای به سزا سایهٔ خدای که دین را ... سایهٔ چترت هزار حصن حصین است
قهر ترا رستمی که در شب تالش ... روز سیه را هزار گونه کمین است
حکم ترا روزگار زیر رکاب است ... رای ترا آفتاب زیر نگین است
تا شرف خدمت رکاب تو یابد ... توسن ایام راستی زین است
خطبهٔ ملک ترا که داند یارب ... کیست خطیبش هر آنکه عرش نشین است
با قلم خود گرفت خازن همت ... هر چه قضا را ز سر غیب دفین است
بی شرف مهر مشرفان وقوفت ... گنج عدم را کدام عشر و ثمین است
مرد یک چشم جور آبله دارد ... تا که در ابروی احتیاط تو چین است
قدر تو جائی زدست خیمه که تقدیر ... پرده را و چون طناب خاک نشین است
تا چه قدر رفعتی که شیر علم را ... در صفت رزم تو مسلسله شیر عرین است
عکس سنان در کف تو معرکه سوز است ... بقای ... چشم زره در بر تو حادثه بین است
آوسب خشاک خود و کمال تو گورا ... گوش ... سُتُد و ساحت برون ز رخنه بر زین است
لازم انفست نغمه نزهت را ... آنکه چنین [illegible] تغافل [illegible] چنین است

دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت | آتش خشم خدا و دیو لعین است

بنده درین مختصر غرض که تو گفتی | ق | آیت تحصیل آن چو روز مبین است

قاعده تهنیت سپهر نهد زانکه | خصم نه فغفور چین و غوره چین است

گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت | جمجمه کوه پر صدای انین است

درچه تیغ مبارزان سیاهست | سنگ بجون مخالفانت عجین است

با چو تو صاحب قران نذکر نیرزد | درین سخن الهام آسمان برین است

ذکر تو با ذکر کردگار کنم زانکه | نام تو با نام کردگار قرین است

کو بروا ز خطبه باز پرس ز سکه | هر که یقینش به شک و ریب رهین است

تا که بیاید شهور و سنین در | طی شدن عمر شادمان و غمین است

شادی و عمر تو باد کین دو سعادت | مصلحت کلی شهور و سنین است

ناصر جاهت خدای عز و جل باد
کوست که او خیر ناصر است و معین است

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصدیست | از خدمت محمد بن نصر احمد است

فرزانه که بابت گاهست یا نش ثقت | آزاده که در خور سند است و مسند است

با بذل دست بخشش او ابر مدعیست | با سیر برق خاطر او برق معقد است

از عزم او طلایه نقد منهزم | با رای او زمانه خورشید اسود است

چون حرف آخر است ز ابجد کو سخن | وز رستی چو حرف نخستین ابجد است

تا ملک ز اهتمام تو تیپه بدریافته است | شغل ملوک ذکار ما ناک [illegible] است

ای سروری که حزم تو قسید ملک تا | هنگام دفع حادثه بسید [illegible] است

زعادت جمید تو هر دم بنازست کی | زهیست درجهان که جهان مجد دست
دست توگشاده شد اندر مکاتب | از خجلت تو دست عطارد تهیست
چشم نیاز بیش کف تو چنان بود | گویی که چشم افعی پیش زمرد است
خصم ترا ز فرق بر است از زمانه دست | تا پای تو ز مرتبه بر فرق فرقد است
اسپ فلک جو از عنان تو شد جدا نکه | ماه و مجره اشهب ترا نعل و مقود است
اهل جهان ترا بدو از ته بیش آنچنانکه | اجل سه یکی ست ندانی ما معدود است
تا شکل گنبد فلک و تیغ آفتاب | چون تودهٔ نکهیب ... تیغ مهند است
تیغ فلک چه تیغ تواند بنام ما | تا بر فلک مجره چو تیغ منهد است

چشم بدا ز تو دور که در روزگار تو
چشم بلا دفتنه ایام ارمد است

ملک یوسف ای تو تم طے غلامست | ملوک جهان جمله درا هتمامست
خدا و ند خاص و خدا وند عامے | ازان بندگی میکند خاص و عامست
جهان کیست پرورده اصطناعت | فلک چیست در واره احتشامست
نه بیندل از شهریارے مرادت | نه خیر عدل در پادشاهی امامست
رخ خطبه خشان ز تعظیم ذکرت | لب سکه خندان ز شادی نامست
اجل بر تو شعلهاے سنانت | ظفرهاے چشمهاے حسامست
بر اوان گردون غبار سیاهت | در آوتاد عالم طناب خیامست
زبون بر تو شمرو تن کو تا کسرے | که زوی بے نیاز سے علم کرد نامست
زمے فتنه و عافیت را همیشه | قعود و قیام از قعود و قیامست

سلامی ز گیتی بسوی تو آید | بیک زبان کند بامدادان سلامت
تو آن ابر دستی که گر بهفت دریا | همه قطره گردد نیابد تمامت
عطا دام نهی عجب آنکه دائم | عجب نیست انشکر در زیر دامت
گروهی نهند از کرام ملوکت | گروهی نهند از ملوک کرامت
من اینها ندانم همیدانم و بس | که زینها ابینا و آنها غلامت
اگر لای توحید واجب نبودی | صلیبش بهم در شکستی کلامت
منافع رسان در جهان دیر ماند (بیش) | بس است این یک آیت دلیل دوامت
چو از تست نفع مقیمان عالم | جهان تا مقیم است باشد مقامت
جهانی تو گوئی که هرگز ندارد | جهان آفرین ساعتی بی نظامت
چو در رزم رانی مراکب فروخت (تربیت) | چو در بزم ماتی خزاین حطامت
بفردوس بزم تو کوثر درآمد | برون شد ز در چون درآمد مدامت
چو از روی معنی بهشتی ست بزمت | تو گر می خوری می نباشد حرامت
فلک ساغر از ماه نو پیش دارد (بیش) | چو ساقی جرعه باز ریزد ز جامت
سزد بیم ای آفتاب سلاطین | اگر سوی گردون شود یک پیامت
که خاتم یمانی شود در میینت | که گوهر ثریا شود در ستامت
تو خورشید گردون ملکی و حیرت (ق) | که خیر است از و خرمن مه غمامت
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد | اگر چند در سایه گیرد مدامت
مستقیم ز آنکه امکان ندارد | چو خلق عدم ملت انتقامت
کجا شد رکاب جهاد تو ساکن | که جا نشد توسن چرخ رامت

بود بسیع سطکے کہ صیدت نگردد	چو باشد سنا و اقد و هلال رهست
الا اگر صبح است در سطے شاے	مدار جهان باد در صبح رشامت
مبادا کہ یک لالہ فتح روید	نشد در سبزه خنجر سبز قامت

مبادا کہ خورشید نصرت برآید
جز از سایه زرد ه تیز گامت

بیا در که جشن دستور ست	جشن عالی سرای معمور ست
قبه کز نوای مطرب او ست	کوه را در سر از صدا شور ست
صورتش ز انتفای شهوت نیست	کر کجیش را مزاج کافور ست
تری و خشکی مزاجش را	آب چون آفتاب فرد ور ست
آفتاب بروج سقفش را	تابشش آفتاب با خور ست
ماه از سیب سقفش از پس ازین	نگذرد بر سپهر معذور ست
کز محنر و دش و صبح سال	خالف ست از خسوف و رنجور ست
چشم بد دور باد از وی که لطف	چشمه عرصه فنا پور است
نے خطا گفتم این دعا نه چه رد	زانکه ز د چشم بد از و دور ست
دست آفت به وی که چکند ندید	تا در وی [illegible] دستور ست
تا سر دین حق که رایت دین	تا که در فتح او ست منصور ست
تا ابر این مشتمه آنکه نمی	[illegible] اش مقصود است
آنکه ملک نقابش شب و روز	در سواد و بیاض منثور است
سلم او را تحمیل [illegible]	راست او را تجلی طور است

صفحهٔ گنبد فروغ دیوارش　　آسمان درمتوج نور است
جرعهٔ خنجر خلافش را　　چون اجل صد هزار مخمور است
جبر فرمانش را که ناقص باد　　چون نقضا صد هزار مجبور است
قهر او قهرمان آن عالم　　که درو روزگار مقهور است
جود او کدخدای آن کشور　　که ازو آسمان معمور است
عدل او را بگو که آمر عدل　　بعد ازو هر که هست مامور است
رای او نور آفتابی نه　　که بتعقیب سایه مشهور است
امر او مالک رقابی نیست　　که بملک نفاذ مغرور است
آتش اندر تب سیاستش　　طبع او زان همیشه محرور است
آب رافت رعایت اوست　　سعی او زان همیشه مشکور است
ای قدر قدرتی که با عزمت　　زور بازوی آسمان زور است
جرعهٔ جام حکم تو دارد　　باد و از آن در مسیر مخمور است
عقل از غایت تفاخر گفت　　تا مرا وصف خط دستور است
کمر خدمتی ز روی شرف　　سال و مه در میان زنبور است
دیگر ترجمانی قلمت　　هرچه در ضمن لوح مسطور است
نشر اموات میکند بصریر　　نگرش آفرینش صور است
کشف اسرار میکند برموز　　برموزی که ذر منصور است
بعث مکتوب او همیکردم　　بجلادت چنانکه مذکور است
شهد گفت آن کمر که می‌بینی　　زین سبب بر میان زنبور است

تا که مقرون جمل و عقد قضا — در حجاب زمانه مستور است

دست تقدیر سود حل و عقد تو باد — هرچه در سلک دهر معقود است

روزگارت چنانکه نتوان گفت — که درو هیچ روز معدود است

هم از آن سان که بوالفرج گوید (نام شاعر)

روزگار عصیر انگور است

ملک هم بر ملک تست قرار گرفت — روزگار آخر اعتبار گرفت

بیخ اقبال باز نشو نمود — شاخ انصاف باز بار گرفت

مدتی ملک در تزلزل بود — عاقبت بر ملک قرار گرفت

پادشاه تاج بخش تاج ملوک — کز یمین ملک در یسار گرفت

آنکه کشور بیک سوال بداد — وانکه ملکی بیک سوار گرفت

صبح تیغش چو از نیام بتافت — آفتاب آسمان حصار گرفت

عکس تیغش چو بر سپهر افتاد — خانهٔ زهره در نگار گرفت

بزم او در زمانه یاد آورد — فلکش رنگ نوبهار گرفت

رزم او در فلک تصور کرد — ساحتش تیغ آبدار گرفت

سایهٔ حلم بر زمین افگند — گوهر خاک ازو وقار گرفت

شعلهٔ باس بر اثیر کشید — گنبد چرخ ازو شرار گرفت

بانگ خون عشر واحد او ندا — این سه نامه از تو افتخار گرفت

نه بانگشت عقد و حصر قضا — چرخ جود ترا شمار گرفت

نه بمعیار کل و جزو قدر — باج حلم ترا عیار گرفت

همه عالم شعار عدل تو داشت | ملک عالم همان شعار گرفت
پای ملک استوار اکنون گشت | که رکاب تو استوار گرفت
روز چند از سر خطا بینی | ملک از این خطبه برکنار گرفت
خجل اینک بعذر باز آمد | سر تخت تو در کنار گرفت
سایه بر کار خصم نفگندی | گرچه زانو زد و چه پیچ و بار گرفت
همت بی ضرورتی دو سه روز | انفراد [illegible] اختیار گرفت
گوشه از جهان بدو بگذاشت | گوشه تخت شه ببار گرفت
تا بپالیش ستاره خار سپهر | تا بدست زمانه بار گرفت
روز هیجا که از سر ادرنغل | موکب نسل لاله زار گرفت
[illegible] | صورت فتنه کردگار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را | آب نا خورده پیش دار گرفت
قسمت راز آرزوی تو الیان | هوس [illegible] کنار گرفت
ای بخواری فتاده هر خصمی | کاثر خصمی تو خوار گرفت
خصم اگر غره شد بمستی ملک | چون دمانش ز می خمار گرفت
پای در دامن امل بنشست | دامن ملک پایدار گرفت
ملک در خواب غفلتش بگذاشت | ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز ورای صبوح دولت کن | هر که خصمانت را خمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند | وی چو بگذشت حلم یار گرفت

روزگار تو باد در ملکی

کر نه کیتی نه روزگار گرفت

منصب از منصبت رفیع‌تر است — هر زمانیت منصب دگر است

این مناصب که دیده خود نیست — کاینه کلک هست تو در قدر است

باشش تا صبح دولتت بدمد — کین سپیده ز اشتیاق سحر است

پای تشریف صاحب باد است — کرچه ان لا العدل چون قمر است

در [illegible] تا کیا [illegible] — خاک [illegible] هرکه تا جور است

ذکر تشریف شاید نتوان کرد — [illegible] سخن [illegible] نیست

در نعت کرمستی بر تو — [illegible] مختصر است

دل [illegible] گرد دامن تو [illegible] — [illegible] قامت [illegible]

هر [illegible] سخن [illegible] — [illegible] تر است

سخن آرای دغلا فی نیست — خود تو [illegible] عیانت با خبر است

من نمی‌گویم آنچه هست گویم — تا تو گوی [illegible] با [illegible]

مرز بام نقصان [illegible] — [illegible] قضا [illegible]

ای جوادی که بخشش دست — [illegible] چون [illegible]

استخوان ریزهای خوان تو — هر چه بر خوان [illegible]

هر کجا از عنایت حصنی است — مرگ چون حلقه از برون [illegible]

هر کجا از حمایت حرزیست — درد الم چون شفا هزار [illegible]

باش تو آنچنان که کار را — از [illegible] قامت کاه برحذر است

عنصرت مایه ایست از رحمت — آنچه در [illegible] صورت بشر است

خط رایت زر است هستی که بود　　همه خطهای جدول بهر است

وقت گفتار و گاه دیدارت　　سنگ را سمع و خاک را بصر است

هست با خامهٔ تو خام همه　　هرچه صد ساله پختهٔ فکر است

ناوک روز انتقام عدے　　سپر روز فتنه و خطر است

در دو حالت که دید یک آلت　　که هم او ناوک و هم او سپر است

با سر خامهٔ تو آمده گیر　　هرچه در قبضهٔ قضا ظفر است

گردش آفتاب سایهٔ تست　　زیر قبضے که آسمان زبر است

زانکه دایم همای قدر ترا　　هرچه در گردش است زیر پر است

شوخ چشمی آسمان وان اینکه　　بر سرت آفتاب را گذر است

ورنه از شرم تو بحق خدای　　کز عرق روی آفتاب تر است

گر کند دست در کمر با کوه　　کیست کز پای تا بسر جگر است

بگسلد روز انتقام تو چیست　　هرکجا بر میان او کمر است

گر دهد خصم خواب خرگوشت　　مصلحت آنکه در عشیره گر است

چرخ داند که رشته بست آن　　نه چو آن ریش یافته دو کون خر است

یکره این دستبرد بنمایش　　تا ببیند اگرچه کور و کر است

که بسوراخ غور کین تو در　　بمثل موش ماده شیر نر است

آدم با حدیث سیرت خویش　　که نمودار مردمان سیر است

بخدائے که در دوازده میل　　هفت هیکلش همیشه در سفر است

تخته کارگاه صنعت اوست　　گر سواد مه از بیاض خور است

که مرا در دو قافیهٔ خدمت تو — نه بشب خواب و نه بروز خورست
چمن بوستان نعت ترا — خاطرم آن درخت بارورست
که زمدح و ثنا و شکر و دعا — دایمش شاخ و بیخ و برگ و برست
شعر من در جهان سمر شد از آنکه — که شعار تو در جهان بهنرست
گشته ام بی نظیر تا که ترا — بعنایت بسوی من نظرست
آتش عشق سیم نیست مرا — سخنم لاجرم جواب زرست
تا سه فرزند آخشیجان را — چار مادر چنانکه نه پدرست
ناگزیر زمانه با دلبعات — تا زچار و نه و سه درگذرست

پای قدرت سپرده اوج فلک
تا جهان را فلک لگدسپرست

ملک اکنون شرف و مرتبه و کام گرفت — که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت
خسرو اعظم دارای عجم وارث جم — که از و رسم جم و ملک عجم نام گرفت
سایهٔ یزدان که تابش خورشید بقهر — دامن هیبت او دامن هر کام گرفت
آنکه در معرکها ملک بشمشیر ستد — وانکه بر منهزمان راه بانعام گرفت
لمعهٔ خنجرش از صبح ظفر شعله کشید — همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت
ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت — آز و ستا کشان ره در و بام گرفت
داغ فرمانش چو بفشرده شد از ناصیه‌ها — نسخهٔ اول از نه ستانهٔ ایام گرفت
نامش از سکه چو بر آینهٔ چرخ نقاد — حرف حرفش همه در چهرهٔ احرام گرفت
کوره دوزخ مرگ آتش از آن تیغ ستد — کوزه جنت جان مایه از انجام گرفت

حزم تعبیه فلک شمس چو بنا کرد قضا / پایه طبیک تو دا بو برده اعلام گرفت

برق در غاره روان گشت چو آن جا تیغ / چون بکف تیغ زد اندرو دل عجب جا گرفت

ای سکندر اثر کانچه سکندر بگشاد / کار فرمای تفاوت مدد [illegible] گرفت

هرچه تا آید از عزم تو قضا فسته شمرد / هرچه نا پخته خزم توقف بد خام گرفت

بارهٔ عدل تو یک لایه بمبشد که جهان / گرگ را در رمه از جمله اغنام گرفت

خامهٔ خشک تو یک ره بمگشت که خصم / نطفه را در رحم از جمله ایتام گرفت

حرف تیر تو الف وار کجا کرد قیام / که در عرصه الف خفتگی لام گرفت

بر که بگشاد سنان تو بیک طعنه زبان / که نه از بسته جدا ابشر همه [illegible] گرفت

صبح ملکی که نه در مشرق حزم تو دمید / تا در آمد چو شفق پس روی شام گرفت

تا جبین کسوت حفظ تو نپوشید فلک نیست / که تقاضای وجع دامن اجرام گرفت

پس چنین خنصر حسب عقبه ابا دیت گذاشت / پس بت از بهر مکیدن سر ابهام گرفت

ای محبت وفی ای حسان عطا دام نداد / شکر احسان جهان چون همه در دام گرفت

هرچه در شأن تو هر تازه سخن طوطی داشت / همه ادعیه تر تو لب دام گرفت

دست خصمت بنجاز آن نشود باز که گل / دستها شان برحم در همه در خام گرفت

همه [illegible] سرا پرده تائید تو [illegible] / هرچه زان سوی فلک لشکر او [illegible] گرفت

تا ظفر یافتگان منهزمان را گویند / که سر نعش فلانی چه هنگام گرفت

عاصیان و [illegible] همه کس در همه وقت / که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت

خیز با حشم چو با وام به بستان چمن خواه
که همه ساخت نشان گل باد ام [illegible]

منت ایزد کردگار دادگر است | کز ترا کام با نظام و مراست
سعد آفاق صدر دین که ز قدر | قدمش جای تارک قمر است
نی مراتب کنون کسی میتی | اثر جنبه و کلی قدر است
باش تا صبح دولت بدمد | کین هنوز از نتایج سحر است
ای جوادی که دست و طبع ترا | کان دعاگوی و بحر سجده بر است
پیش دست و دل تو ناچیز است | هرچه در بحر و کان زر و گهر است
دم کلک تو در بیان و بنان | گرچه بر خصم و دوست نفع و ضرر است
غیرت روح عیسی است آن یک | خجلت و چوب موسی آن دگر است
هرچه در زیر چرخ دانا هست | راستی پر توی ازان هنر است
رانده بر جهان تو آن احکام | کز خجالت رخ زمانه تر است
پیش دست تو ابر چون دود است | تر ز طبع تو بحر چون شمر است
ذهن پاک تو ناطق وحی است | نوک کلک تو نقش سحر است
در حصار حمایت حزمت | مرگ چون حلقه در برون در است
مه و خورشید شوخ و بی شرمند | تا چرا بر سر تو شان گذر است
جود تو آن شنیده این دیده | مه نگر کور و آفتاب کر است
ما بقی را ز خوان خود چند ار | هرچه بر خوان دهر ما حضر است
بحقیقت بدان که خیل تو نیست | زیر گردون نگر که بر زبر است
آمدم تا حدیث سیرت خویش | کز نمودار مردمان سیر است
بنجد است که در دوازده میل | هفت پیکش هم ام در سفر است

عمل کارگاه صنعت اوست
کز سواد مداد بیاض خور است

بصفاے صفی حق آدم
که سر انبیا و بو البشر است

بدعاے که کرد نوح نجی
که در آفاق هنوز از واثر است

برضای خلیل داد ابراهیم
که بتسلیم در جهان سمر است

بنماز و نیاز یعقوب نبی
در غم یوسفی گرش دیده تر است

بحرمت موسے کلیم کریم
بدم عیسے که زنده گر است

حق داؤد لطف نعمت او
که ترا در بهشت منتظر است

بسر مصطفے شریف قریش
که ز جمع رسل عزیز تر است

بوفا و صفاے صدق عتیق
که دل و جان فروش و شرع خر است

بدلیرے و هیبت عمرے
که ظهور شریعت از عمر است

بحیا و حیات ذو النورین
که حقیقت مولف سور است

بکف و ذو الفقار مرتضوے
که بحرب اندرون چو شیر نر است

بحرمت جبرئیل و روح امین
که بعصمت جهانش زیر پر است

حق میکال خواجه ملکوت
که ز کروبیان بهینه تر است

بصدا و نداے اسرافیل
که منادی و منهی حشر است

بکمال و جلال عزرائیل
که کمین دار جان جانور است

بصلوة و زکوة و حج و جهاد
که اصل اسلام ازین چهار در است

بحق کعبه و صفا و منے
حق آن رکن کش لقب حجر است

بکلام خداے عز و جل
که هر آیت از دو صد عبر است

در صفت روضه قیامت و خلد | حق حقی که نام [illegible]
بعبارت بزی حق نعمت حق | گر نیاید ز قطره [illegible]
که مرا ورد وفای خدمت تو | نه شب خواب و نه بروز خور است
چمن بوستان نعت ترا | خاطرم آن درخت بارور است
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا | دائمش شاخ و بیخ و برگ و بر است
وانچه گفتند حاسدان بغرض | بسر تو که جملگی بدبر است
خاک نعل سمند تو بر من | بهتر از توتیای چشم تر است
زانکه دائم بپیش همت تو | آفرینش بجمله مختصر است
سبب خدمت تو از دل پاک | جان من بسته بر میان کمر است
پس اگر اعتماد درستی | حاصلی گو فتادگان ز سر است
تو پسندی که روی کم سخنم | چون منی را بجوی توی نظر است
چون کنم باز گیرم از تو مدیح | بنده را آنقدر بصر است
چه حدیث است از تو برکردم | القصه القصه قول مختصر است
چون بعالم مرا تو مقصود | از در تو بکوی کی گذر است
پس بگویند بنده را خاشاک | مردکی ریش گاو و کون خر است
ای جوادی که خاک پایت را | بوسه ده گشته هر که تاجور است

عفو فرما اگر مثل گنهم
خون شیر و کشتن شیر است

نوش لب لعل آیتیت شکر شکست | چین سر زلف تو رونق عنبر شکست

خسرو چو حبشی چون ز چین کرد سپه غلت ‌ ‌ ‌ کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست

شحنهٔ ریف تو بود آنکه باطراف صبح ‌ ‌ ‌ طرهٔ میگون شب خم بخم اندر شکست

راه عدو امید را عشوهٔ تو سپی برید ‌ ‌ ‌ خامهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست

لعل تو در خنده شد غنچهٔ پروین گسست ‌ ‌ ‌ جرعهٔ تو مست شد ساغر عنبر شکست

جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید ‌ ‌ ‌ نقطهٔ تو چون خلقت خامهٔ آذر شکست

جان من آن زنم جو بسکه بتو در گریخت ‌ ‌ ‌ کبر تو بیگانه وار بسکه به بند در شکست

سکن اگر جان کشش غمزه خدنگ ‌ ‌ ‌ تیر شکار سبی آهوی لاغر شکست

با تو نیارد گشاد مهر فلک مهرگان ‌ ‌ ‌ گیر تو چون خود شاه قاعدهٔ زر شکست

خسرو پرویز شاه آنکه به بزم و برزم ‌ ‌ ‌ بدلش لشکر فزود باسش لشکر شکست

تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا ‌ ‌ ‌ از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست

گر چو سیاست بروز پردهٔ خورشید گشت ‌ ‌ ‌ عکس سنانش بشب لمعهٔ اختر شکست

تیزی تیغش ببرد گرمی آتش ببین ‌ ‌ ‌ نوع چه جنس از غرض نفس چه جوهر شکست

گرد بشیر علم خانهٔ خورشید دو ‌ ‌ ‌ گرچه بتمثال چتر قدر دو پیکر شکست

کی بود اندر دم چین بیک ظفر در سینا ‌ ‌ ‌ کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست

جوشن چینی بزیر بر تن فغفور دوخت ‌ ‌ ‌ مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست

وقت هزیمت چو خصم سرزده از بیم جان ‌ ‌ ‌ گر ره رومی ره بریده که و گیر در شکست

کیش فرا برگشاد راز نهان گفته گو ‌ ‌ ‌ زهره دران رزمگاه خفته ز لیور شکست

شاه بدان ننگریست گفت که هر چنین ‌ ‌ ‌ بال هما چرگرفت جنبش شهپر شکست

مرهم نیارد شمرد آنکه شد از جهل جبل ‌ ‌ ‌ در پی اشتر بسر در سم ابتر شکست

اسپ سکندر چو در خش شب چنبر گرفت — در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست
تا سگ فرزند گان فتنه وحشی دیبا گرفت — تا لگد پاسبانش چنبر افسر شکست
آنکه بدو صد هزار بنده و بندی رسید — تا شب من گماشت نوبت گازر شکست
ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت — سخت دیوار دهر عاقبتش سر شکست
از ملکان همه تو هر که ز بخت او بخست — مذهب باطل گرفت بیعت او بر شکست
حزم تو [illegible] خطر با آب سوخت — عزم تو از پیش تاب شاخ ستم بر شکست
مرگ ز بازی تو بود [illegible] ستم — در شده و چون دست یافت یا برادر شکست
تا صیت سکه را نام تو مطلوب گشت — تا کل خطبه را نعت تو بر سر شکست
پشت ظفر تیغ تست گر [illegible] بشکند — شعله چو مستور گشت پشت سمندر شکست
کوس تو در رزمگه در زمه آهنگ زد — زهره خصم از نهیب نغمه خنجر شکست
رزق زمین بوس گر خصم بهره دار درست — زانکه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست
از حسد فتح تو خصم تب گرد اسپ — تا چو همی [illegible] حیرت مادر شکست
[illegible] شرع گرم [illegible] سان [illegible] — [illegible] در روز [illegible] کشا دوان در خیبر شکست
خصم تو گر [illegible] پیکان زد — تیر تو [illegible] شکست
سده قدرت کجاست [illegible] — [illegible] شکست
دست سخن کی رسد در تو [illegible] — [illegible] شکست
در صفت آن رزمگر [illegible] — [illegible] شکست
[illegible] ست به پیام تیغ [illegible] کرد — [illegible] شکست
حدت [illegible] زان رمح زهره جوست [illegible] — [illegible] آسیب گرز تا [illegible] شکست

گوهر خنجر چو شد لعل بخون گفته‌ء / لعب هوا ابر سراب فلک آذر شکست

تشنگی خاک رزم دردی لهو راح خورد / برکت ارواح مست مغز چو ساغر شکست

حمله تو تنگ کرد عرصه موقف چنانکه / پهلو جرمان چو نال یک بیک اندر شکست

هرچه ازان پس بتیغ دشمنے برید / هرچه ازان پس شکست گرز تو دیگر شکست

بی مدد عمر و زید جز تو بیک حشم زخم / لشکر چون کوه قاف کس نخدا گر شکست

زینهار اندر گذر با سخن خواجه‌ء / گر بنخوتش وحی را زیب شد و فر شکست

صاحب صاحب قران چون تو سلیمان بخت / کاصف او دست دیو بنگ بدو در شکست

باز در ایام تو از پی تسکین ملک / خواجه صفهای دیو یک بیک اندر شکست

وین بعمر شد قوی گرچه پس از عهد او / باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست

خواجه بتدبیر و رای سدی دیگر کشید / رخنه یاجوج بست سد سکندر شکست

معرکه رنگ دیو تو طبل عمر بشکند / چرخ که نظاره بود دیده کیفر شکست

زینت خواجه کن زانکه نیارد زبیم / هیبت تو بیرا د چرخ تیر و در شکست

آنچه بکلک او کند خنجر ازان عاجز است / از وزرا کس بکلک صنع نه خنجر شکست

گرچه زبس موج جود بحر محیط است کفش / هیبت چون سهم گرز گرز تو لشکر شکست

تا کرد افواه خلق هست کم از چار طبع / اصل فساد جهان فرع کم گوهر شکست

آتش اعدای نوح شوکت طوفان نشان / گردن کفران عاد صیحه صرصر شکست

بیتی شاه باد دست جهان گیر جهان
دست ستم عدل شاه شب شمشیر شکست

هرچه ز آب آتش و خاک و هوای عالم است / رهستی با به تشبیل آب خاک آدم است

باز هر کاند دوام جز و کلی دست او ❊ بر بنی آدم تو ہی تر بہترین عالم است

گر کسی تعیین کند کان کیست بی بال و پر ❊ معنی در تعیین گر ابهمیت مبهم است

عیسی اندر آسمان هم داند ار خواهی بپرس ❊ ذات گو یا این سخن صفوة البدیع کرم است

بادشه سیرت خداوندی که در تدبیر ملک ❊ هر چه در کار او ست رای بادشاه اعظم است

آنکه در انگشت تدبیر سلیمانی وم ❊ مشورتهای اثر وامیش اخواص خاتم است

ای ازان هر قرکه در طی زبان تبیانست ❊ طوطی معنی نثر اینک زبانم ابکم است

حرف را چون حلقه بر در بسته ای جز عجب ❊ من چگویم چون تنها از حروف معجم است

ابجدست تو حاصل تر ان دبیرستان قدم ❊ کاوستادش علم الانسان مالم یعلم است

گر بخاطر در نگنجد صبح تو شگفت از ان ❊ هر چه عقلش در تو ا نمیا وت از قدرت است

قدرت اندیشه بر قدر تو شکلی مشکل است ❊ دیدن خورشید بر خفاش کاری مبهم است

مسند قدر تو تن در چنبر دوران نداد ❊ زان تا دست آسمان اندر لباس ماتم است

خواستم گفت آسمان نعت گفتا ملوک ❊ کاسمان جمله قطاع ما یکی رم است

تو دران اندازه از کبریا کاندرو چیم ❊ همچنین پست بر تو ان [illegible] است

بادرا در شارع حکمت شتابی دایم است ❊ خاک را از قضا حلمت [illegible] محکم است

اینی باشنده جاهت چو دمساز گرفت ❊ فتنه را گفتند ما یان تا ز دکن که بر دم است

تا در انعام تو بر آفرینش باز شد ❊ آز را پیوسته دریابی نیازی در هم است

فتح باب دست تو شکلی ست کز تاثیر او ❊ دود آتش را میان چون [illegible] است

موج شادی می‌زند جان جهانی از کفت ❊ نیست غم گر گان دریا را ازان شادی کمست

سعد اکبر کیست کو کاند رود کر مقطع ترا ❊ آن سعادت شاد دنیا ای و دینی مدغم است

گر زوال بیخ گردون دهی زان خاصیت ‌ ‌ ‌ مشتری را در صعودی گر تمامی معظم است

تا کرا ز دوران دایره خم سقف فلک ‌ ‌ ‌ یا بلوغ صبح و شب دوی و شام او هم است

آتش جود ترا گر دود منت فارغ است ‌ ‌ ‌ آن سعادت با دوام کز دو پایین حرم است

رایت عزم تو بر بام قضا تا درگذشت ‌ ‌ ‌ طره شب تیره فوج زمانه زیر حرم است

ای نیازم گفت حرم با دعیدت گو چرا

زانکه خود عید دو گیتی از وجودت خرم است

یا رب این بارگاه دستور است ‌ ‌ ‌ یا نمودار بیت معمور است

یا سپهر است و ماه مسرع آن ‌ ‌ ‌ مسرع قیصر است و فغفور است

یا بهشت است و حوض کوثر او ‌ ‌ ‌ جام زرین و آب انگور است

یا سپهر است کاندرو شب و روز ‌ ‌ ‌ ماه و خورشید مست و مخمور است

یا بهشت است کاندرو مه و سال ‌ ‌ ‌ باده کش هم فرشته هم حور است

از صدای نوای مطرب او ‌ ‌ ‌ دائم اندر سر فلک شور است

وز ادای روایت شاعرانش ‌ ‌ ‌ گوش حوران چو روز منشور است

غایتی دارد اعتدال هوایش ‌ ‌ ‌ که از و چار فصل مهجور است

نیست زان هوا نمی باید ‌ ‌ ‌ زان به رنج سبات رنجور است

مرده را زنده چون کند بصری ‌ ‌ ‌ ورا وگرنه [illegible] است

بی تجلی چرا شد هیچ ‌ ‌ ‌ صحن او گرنه مانی طور است

دامن سایه گر شده او ‌ ‌ ‌ که نه درگاه [illegible] دستور است

مسرع صبح اگر [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] وقت [illegible] است

بر بساطش اگرچه نیم شب است | سایه‌ها را گذاره نور است
گر نتابد شیر صبح رای وزیر | دست آسیب شب ازو دور است
صاحب عادل افتخار جهان | که جهانش بطبع مامور است
صدر اسلام و بدر دولت و دین | که برو صدر ملک مقصور است
آنکه در کلک او مرتب شد | هر چه در ملک دهر مقدور است
آنکه در دار دولت از رایش | هر کجا رایتیست منصور است
آنکه با ذکر حلم و رافت او | خاک معروف و باد مذکور است
آنکه ناسست حرص و حرمان را | کیسه مرطوب و کاسه محرور است
قلمش تا مهندس فلک است | فتح معمار و تیغ مزدور است
تا که در جلوه عروس بهار | سعی خورشید مشکاور است

شب و روزش بهار دولت باد | تا بخورشید روز مشهور است

ای راستی که در دل لیل و نهار یافت | ما را ز اعتدال مزاج بهار یافت
با روزگار کج روش این طبع معتدل | از راستی معدلت روزگار یافت
از دست شاه ابر تو سرمایه گرفت | اطراف خاک ازان گهر آبدار یافت
در موسمی که از گل زرد و سپید باغ | سیم قراضه و زر کامل عیار یافت
جانم نوای باربدی کان بلبل خوشدلیست | بر شاخسار بار ز الحان سار یافت
بدرید پیرهن گل سوری و نوحه کرد | بلبل نهفته را چو ز غم سوگوار یافت
از ترکتاز باد صبا گشت روشنم | کین خاک تیره نافه مشک تتار یافت

نرگس نشد گر از عرق جام ابر مست ... چشمش سراسر از چه نشان خمار یافت
مانند بنده سوسن آزاده ده زبان ... بهر ستایش ملک کامگار یافت

آن مشتری لقا که در اثنای دایره ل
راوی بزم او نظر زهره یار یافت

چشمم ز روی خوب تو چون لاله زار یافت ... [illegible]
تو ماه گل رخی و ز سودای تو چو من ... ماهی در آب سینه [illegible]
رحمیست عشق تو که دل سوخته من ... آنجا قطار سخت غم بر قطار یافت
باشد خیال قد تو در چشم من مقیم ... زیرا که [illegible] از جویبار یافت
پر شد دلم ز خون جگر چون انار لیک ... [illegible]
بیش از هزار بار در خواب ز خیال ... تا در [illegible]
با دام تو بجوان دلم سعی کرد لیک ... از [illegible]
با زلف تو خوش است سرم زانکه بوی مشک ... از خاک پای [illegible]
ماحی کفر حامی اسلام رکن دین ... کایام رکن مملکت [illegible]
فیروز شاه شاه که فیروزگون سپهر ... هموار در سبیل مراد [illegible]
[illegible] آبدار ... چون [illegible]
[illegible] چشم یافت ... گردون ز نعل [illegible]
[illegible] ... ایام [illegible] یافت
[illegible] وارسته دل بدخواه سوخته ... زین غم که شاه [illegible]
پیوسته دست او که نهال امید خلق ... در بوستان [illegible]

از نیست تیغ او که بنقش بروز حرب بر فرق خصم بد گهر الماس بار یافت
بازیست تیر او که بصنعت اجل بهیئت در رزم جان شیر دلان را شکار یافت
وی شاه تاج بخش که بنجت مملکت گیتی ترا عروس ظفر در کنار یافت
اگر نیست نقره خنگ فلک نوبتی تو نعل از زمانه هلال بر آیکار یافت
اندیشه در نزد فضل [illegible] جاه تو بسیار غوطه خورد دلی کم گذار یافت
در خواب دیده خصم تو خود را بلندیی تعبیر آن بدیده بیدار دار یافت
شاها جوان پیر چو بخت جوان تو زیب و فر از عنایت پروردگار یافت
اکنون همی طلب که دل آن جنابت را در عالم حقیقت ازان مستعار یافت
بهر عروس مدح تو چیزی زبرجدی از نظم بنده عقد در شاهوار یافت
نحر است از ثنای توام گرچه کلک من دیباست گر نوشتن اشعار عار یافت
شد در دمن زغایت اخلاص مدح تو وین شیوه عقل فاتحه روزگار یافت
از حکم تو گزیر مبادا زمانه را زیرا زمانه حکم ترا حق گزار یافت

از طلعت تو دیده عالم منیر باد
کز خنجر تو خصم ملک قرار یافت

ساقی بیا بیار باده که نوروز شاه [illegible] روز خجسته چون رخ شاه معظم است
در جسم خاک تعبیه کرد [illegible] گویی که باد چون دم عیسی مریم است
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در نوبت چنین که رسید دم ربیع را / ور در زبان خلق همه خیر مقدم است

بر خستگان پنجهٔ زخم سمنبران / در چارسوی یاسمن تازه مرهم است

گر ظلم چرخ نیست بر آزادگان چرا / هم سرو پای بسته و هم سوسن ابکم است

از فصل گل چو موسم سور است باغ را / آخر چرا بنفشه نشسته بماتم است

نگذارد این حدیث در ایام دم زدن / کین فصل وقت رطل شراب دمادم است

آن لعل می ز خاک سیه در ده ار دگر گوی / کین نیست آن کمیت که از نسل ادهم است

می اشک چشم دختر تاک است یا مگر / خون پسر چکیده ز شمشیر رستم است

ماه است جام باده که در دورش از مدام / دریا و نیست از چه خطابش محرم است

هنگام خرمیست نه از اعتدال طبع / از عدل شاه عرصهٔ آفاق خرم است

فیروزشاه کعبهٔ اقبال رکن دین / کز خاکپای او اثر آب زمزم است

شاه فرشته خوی که نامش زمانه را / از بهر دفع دیو ستم حرز اعظم است

تا لنده نیست هیچ در ایام عدل او / در زیر هست پردهٔ زیر است یا بم است

گفتم زمانه را که زمین زیر حکم اوست / گفتا برو چه جای زمین آسمان هم است

بر پیل و اسب نوبتی بارگاه او / از مهر آینه است و ز مه طاس چون جم است

در زیر طوق طاعت او سیر آسمان / گردون نهاده سر چو کلب معلم است

اندر حریم پردهٔ دوشیزگان غیب / رایش ز راستی اگر ره نگاه محرم است

کار جهان بواسطهٔ تیغ گوهرش / پیوسته تر ز عقد ثریا منظم است

زهر زبان نیزهٔ خصمش بروز جنگ / در کام بدسگال چو [illegible]

ای خسروی که قاعدهٔ کعبه [illegible] تو / چون ناگه قصر نوشتش افلاک محکم است

در پیش خدمت تو چو ابری ز دلبران
پشت ملوک دیده زمین جمله در خدمت است

چون از نسیم باد سر زلف نیکوان
بدخواه خاکسار ز بیم تو در هم است

اندر هوای جود همالی است همتت
کش آشیانه برتر ازین سبز طارم است

بحر و کف تو هر دو ز یک جنس آمدند
زان روی بحر در کف رادت تو در هم است

از رشک چتر لعل تو در تاب می شود
خورشید گو نگینه ... خاتم است

قدرت بر اختران چو بیعت جبل زند
گویند جمله مجلس عالی مسلم است

نزدیک من ز غایت اخلاص مدح تو
چون فاتحه همیشه عزیز و مکرم است

خواهم که پیشتر سپرم راه بندگی
با آنکه التفات تو سوی رهی کم است

تو شاد زی مقیم که از فر دولتت
قسم حسود نیست اگر در جهان غم است

فرمان تو چو آب روان باد در جهان
تا حرم خاک را شرف از نسل آدم است

ساقی بیا که وقت می لعل روشن است
میدان خاک تیره کنون سبز گلشن است

از تیغ آفتاب همه جوشن غدیر
شد رخنه چون ز راه هوس تیغ و جوشن است

هر چیز در خیال من از گل بوستان
گویی که گاه چهره پر ملون است

سوسن گرفت باغ ز دور فلک لیک
قمری نگر که شیوه او باز شیون است

شاخ درخت عود معطر است از صبا
زان باده که قطره گریه ی خندان است

در خانه تن هزار که زد بستان عندلیب
در هر بهشت با غنچه چاک تن تر است

خیز از می قدیم مرا سیر کن به جسل
بگذر ازین حدیث که با یک سر و دیگر است

ره دوستگانی آر به علی رغم دشمنان
کان دوست را که می نخورد عقل دشمن است

جای نشست باده در بن شمشاد و یاسمن — در جهان من نوبت است که در خورد این زمن است

هیچ نیک گذشت بهار است گلستان — بر خسروی که خاک درش تاج بهمن است

چون گل نشانده برگ چمن باز مهر آنکه — بلبل بیاد مجلس عالی نوا زن است

شاه عادل غیاث دین که بیک تن گرد نمود — از بهر قصه جهان عده صد تهمتن است

فرمان ده زمانه محمد شه آنکه ملک است — ... او چه رو عروسان مزین است

موسی آستین شهی که ز فرمان جاه او — بر خوان خاص و عام کنون سلوی من است

افراشته به عهد که این عالم فراخ — بر دشمنانش تنگ تر از چاه بیژن است

عدلش گواه دعوی ملکست تیغ او — یا آن گواه عدل جهان را مبرهن است

از خرم شه نگاهبین بشکنی نگر از آنکه — تا سیم و زر میان بیابانش مسکن است

در جای ساخت در دل بدخواه تیغ او — نشگفت از آنکه جای گهر سنگ و آهن است

ای کرده مومنان بجناب تو التجا — کان جانب از حوادث ایام مأمن است

شهباز دولتی و سلاطین کبوترند — وز طوق طاعت همه از بیم گردن است

تا طعمه عقاب عتابت بود بر زم — پرورده دشمن تو چو مرغ مسمن است

شمشیر تو ز خون عدو راند رود نیل — آنجا که آب نیل نیست روا آب دیدن است

زیر زمین ز بیم چو قارون فرو رود — گر زر نبرد خصم تو باز در تقارن است

هر کس که سر کشید ز احسان و نعم تو — در سر زده همه چو مرغ ... است

در جای ... صبح ... [illegible] — [illegible]

از اعتماد ... [illegible] — [illegible]

ایوان تو چو منزل کیوانست ... — [illegible]

هر ذره بهر گفت و شنود ثنای تو — ده گوش و ده زبان چو بنفشه و سوسن است

سوسن سخن نگفت گر از شکر من چه شد — من بندهٔ توام نه هر آزاده چون سوسن است

هر چند که بنده را تو در آن امتحان کنی — پنداری از کمال نگردیم در این فن است

گر از دعا بسوی دعایت روم رواست — کان مرز آزموده هر مرد و هر زن است

پاینده باد سایهٔ تو بر جهانیان
کز آفتاب رای تو آفاق روشن است

بی‌لاله زار روی تو آیینه جان آمده است — وز لب و دندان تو لولو و مرجان آمده است

چون نسیم زلف تو بوید گوید از فرح — مژده ای گیهان که بار مژدهٔ جان آمده است

گر چه خوان حسن تو می‌شکست بهر ملح را — زان لب شکرفشان بر وی نمکدان آمده است

از گل رخسار تو ای خار عشقت سینه را — خار خار در دل گلهای بستان آمده است

صوفی مست سیارات یعنی مشتری — بهر تو چون زهره مطرب غزلخوان آمده است

زادهٔ خورشید در تابست از رخسار تو — تا چرا زلفت بران گلگون بجولان آمده است

روی تو [illegible] که روی تو — همچو عکس مهر و مه در آب لرزان آمده است

عارض [illegible] — تا لب لعل تو چون یاقوت و مرجان آمده است

خون [illegible] خاک [illegible] — تا مرا سوی آن چاه زنخدان آمده است

گرد [illegible] زنخدان تو [illegible] — در تیه گردان حال گویی ز زخم چوگان آمده است

کلبهٔ [illegible] فلک [illegible] — تا خیالت [illegible] ویرانه مهمان آمده است

بی خیالت گنج بود و کرد گنج آنجا تمام — زانکه مسکن گنج را در کنج ویران آمده است

[illegible] چون تیر تو خصم کمان تمثال کرد — چون کمان وقت گشاد تیر نالان آمده است

جزع من از عشق لعلت بر رخ بیجاده رنگ   چون سر کلک وزیر شه درفشان آمده است
آصف ثانی نظام الملک دستور جهان   کز کمال کامگاری چون سلیمان آمده است
صاحب عادل قوام الدین محمد کز شرف   چون محمد زبدهٔ ترکیب ارکان آمده است
همچو جیش همتش گشت است دولت چون الف   هم سلامت لازم صدرش چو سلمان آمده است
قطره‌ای کز جام نطقش حصهٔ قطران رسید   لقمه‌ای از خوان عقلش قسم لقمان آمده است
نقطهٔ دولت اندر الفاظ کلامش مضمر است   گویی آن الفاظ را اعجاز قرآن آمده است
زین حکایتها که در سر ضمیر ظلمت می‌فتد   لاجرم منقار او میزاب حیوان آمده است
تا ز ... هر که ... گشت از خط ... ش روان   ربع مسکون جهان زیر فرمان آمده است
کشتی ... فی کنه خلق خواجه است   از غلامانش یکی در بلخ ریحان آمده است
بیشتر ... همت عالیش از روی قیاس   هشت چرخ سمائی چون سپندان آمده است
از تف شمشیر خصم تیغ گوهردار او   خاک هیجا غیرت لعل بدخشان آمده است
گر چه ... مار پیچان است یکی از سهم آن   دشمنش بر خویشتن چون مار پیچان آمده است
ابر ... خوان کمانش اگر از تأثیر آن   روز و شب بر فرق دشمن تیرباران آمده است
عرصه ... تنگ تا ریگست لیک   تیر او بی راهبر آنجا چو پیکان آمده است
مرحبا آن شه نشانی کز پی تیر آسمان   تا رقم تو بر نامهٔ اقبال عنوان آمده است
گوهر آن جنبش همی در ذکر استهای تو   مالک دینار شد هر کو سخندان آمده است
هر که سر بر خاک ایوانت بسای از روی قدر   پایش از تحت الثری بر اوج کیوان آمده است
وانکه سر برداشت از پای تو دور دوش   چون سر گیسو سر رویان بپایان آمده است
تا تو از گردون گرد سر بپای خویشتن   در مزاج خلقت افلاک دوران آمده است

کامیاب از خون خصمان شد زبان تیغ تو — گر از آن لذت ورا تیز دندان آمده است
چون فشاند دامن پرنور بر چرخ آفتاب — گر نه با آن نی‌سیرت هم گریبان آمده است
دشمنت از غایت سستی کرد افعال او — پوستینها از قفا خورده چون زمستان آمده است
با توای پیرایهٔ عمر حسودت پر شده — باز گویم چرخ را با من چه پیمان آمده است
تا مخالف گشت بخت سازوارم کار من — راست چون زلف نگارستان پریشان آمده است
شکل طالع سعد و حالم نحس مشکل حالتست — تا مگر منسب کواکب جمله بهتان آمده است
سالها شد بنده را کز لطف هر آزاده‌ای — در حریم این ممالک حصه حرمان آمده است
خان و مان بگذاشته بر سمت شهری رفته کو — از علو قدر شاهش همچو جان آمده است
خوان جود شه ز بر چرخ کاسه شکل است — اینت ناخوان بی نصیب از جود اخوان آمده است
یوسف احسان چو در چاه جفا محبوس شد — بنده چون یعقوب سوی بیت احزان آمده است
بی خیانت هست مقناطیس در باب سبب — بنده سوی این دیار از جذبهٔ آن آمده است
کشتی نوحست درگاهت چه باک آید مرا — گر زبیدادی بر اهل فضل طوفان آمده است
قسم دونانست گر یکجا دونان مینی بچشم — گوش دار این نکته کز دانای یونان آمده است
کار من گردان بدی گر زدان بنوی حاسدم — نی ستم بر من از این گردون گردان آمده است
از کمال خود مرا دعا نیستم را وزن کن — تا بمیزان هنر بینی که نقصان آمده است
مولد و منشا ببین در خاک هندستان مرا — نظم و نثرم بین که بر آب خراسان آمده است
تا چو نعل نقره خنگست بر سم زرین هلال — هر مهی بر صحن این فیروزه میدان آمده است
ماه ایوان تو تابان باد از اوج ظفر — کز فروغش نور بر خورشید تابان آمده است
باد چون لاله ز خون خصم تو تیغت سرخ رو — ز تو سرسبزی اهل شرع نعمان آمده است

عمر تو هست با بشغلت فارغ از طوفان غزل | گرچه اخلاق ترا اخلاق کنعان آمده است

زعم بدخواهان نکو بادا بعونت کار من
گرچه نیکی و بدی از حکم یزدان آمده است

گر لب لعل دلبرم شکر است | باز چشمش عقاب جان شکر است
تا زبان یاد کرد آن لب را | کام من چون دهان نیشکر است
غم او از دلم نمی‌گذرد | گرچه کار زمانه برگذر است
عرصهٔ دل که نیک ویران است | غم او را همیشه مستقر است
سیم بارم ز ابر دیده که باز | گرچه سنگین دلست سیمبر است
می بلرزم چو آفتاب در آب | من بر آن مه که آفت جگر است
در جهان آیتی شدست ز حسنش | لیک از حال خویش بیخبر است
کاروان نفیر از دل من | بر سر راه او نفر نفر است
شاید از زین سپس ستم نکشد | که زمان وزیر دادگر است
چون عمر عادل و محمد راه | صدر عالی محمد عمر است
آستان کرم نصیر الملک | کافتاب صدور بحر و بر است
شاه تخت هنر که روز وغا | تیغش آیینهٔ رخ ظفر است
گر نه از بخت او نمودار است | دیدهٔ نرگس از چه دیده‌ور است
کوه قاف ارچه بس گران سنگ است | پیش حلمش چو کاه بی‌خطر است
همت عالیت تو قانونی است | کز از آن چو بحرین مختصر است
نقد دولت کلام تست مدام | چشم اقبال را تو نظر است

گهر عقد خاندانی نیک خط و لفظ تو مر سپهر گهرست
عقل را با کمال جانی نیست خاک پای تو سرمهٔ بصرست
پیش حشمت چو خاک بی آبست هر چه در گنج دهر سیم و زرست
خیمه بر بام چرخ زد قدرت زانکه بخت بر آستان درست
کمر خدمت تو خواهد بست هر کرا بر میان چو نی کمرست
سر بد خواه دانی از چه خوشست زانکه با نیزهٔ تو سر بسرست
سحر راحت تو بی شام است شام رنج عدوت بی سحرست
چکند خصم تو که غم نخورد کز قضا قسم او همین قدرست
لیک شب رنج در دولت تو کاین زمان طراوت هنرست
نیکنامان تو نیایب میدانی کز زمین حال من بسی بترست
طرب افزای وسیع گاه شود دل من کز سپهر در جگرست
تاکه در اجتماع و استقبال ماه بیرون ناتمامست و چون سپرست

ماه جاه تو چو مهر تابان باد سپره ۱۲
که حسودت چو سایه بی سپرست

ای بشاهی ز همه شاهان فرد مشتری طلعت و مریخ نبرد
آسمان مثل تو نادیده بخواب مجلس و معرکه را مرد مرد
بر جهان ای ز جهان قدر تو بیش دولتت سایه از آن سان گسترد
که در آن سایه کنون مادر شاخ همه بی خار همی زاید ورد
بارهست کان نه باندازهٔ ماست با هوای تو کز آن نیست گذرد
با توان آمدن از دریا خشک بر توان خاستن از دوزخ سرد
باست از سوی معادن نگرد لعل را روی چو زر گردد زرد

شرع حکم تو صد بار فزون | چرخ را گفته بر او زره کرد
گر نه از عشق نگینت بودی | زانگبین موم کجا گشتی فرد
ای بجای که کشد خاک درت | دامن اندر فلک باد نورد
مدتی بود که میکرد خراب | کشور شخص مرا والی درد
من محنت زده در ششدر عجز | بی برون شو شده چون مهرهٔ نرد
تا یکی روز که در بردن جان | تن بپیچید وز مرا می ارزد
وارد حضرت عالی برسید | چون درآمد ز درم برد ابرد
تا سگالیده از انسان بگریخت | که تو هم نرسیدیش بگرد
بنده را پرسش جان بر درماند | شربتی داد که چون بنده بخورد
جان نو داد تنش را حالی | وان بغارت شده باز آورد
پس ازین در کنف خدمت تو | زندگانی بنده جان خواهد کرد
تا که بر گرد زمین میگردد | کرهٔ گنبد دولابی گردد

در جهانداری و کشور بخشی
چون سکندر همه آفاق بگرد

ایضاً له

آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد | جاودان چشم بد از جاه جلالش دور باد
ملک را از رایت اقبال و رای روشنش | تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد
رایت و رایش که در نظم ممالک آیتی است | تا نزول آیت نصرت بود منصور باد
من نگویم کز پی تفویض ملک روم و چین | بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر | در رکابش زاختران پیوسته صد منشور باد

تیغ زنگ از آب گیرد ملک نقصان از غرور / زین سبب اندیش ملک و جاه تا مغرور باد

هر که همچون دانهٔ انگور با او شد دو دل / ریخته خونش چو خون دانهٔ انگور باد

ور زوایای عدم گر بر خلافش وارد است / همچنان در طی سطر نیستی مستور باد

هر چه در الواح گردون است از اسرار غیب / در ورقهای وقوفش سر بسر مسطور باد

آسمان از نیک و بد هر آیتی کاملا کند / شان آن در اقتضای رای او مقصور باد

وز برای پاسبان قدر او یعنی زحل / ور نه اقلیم فلک تا روز هر شب رباد

مشتری از شرف ... دلش برای حضرتش / چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد

در کنار بارگاهش در صفت حاجب بار / والی عقرب کمر بسته چون زنبور باد

آفتاب از کلهٔ بدخواه او روشن کند / روز دورانش از کسوف کل شب دیجور باد

زهره گر در مجلس بزمش نباشد بربطی / در میان اختران جفت دف و طنبور باد

منشی ملک فلک هر چه منشوری نوشت / حکم رای صائبش توقیع آن منشور باد

گر وزیر آفتاب از بند مشتش گردن کشد / از حمایلهای اقبالش مسیر مهجور باد

ملک معمور است تا معمار او تدبیر تست / تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد

ای به تدبیر آصف ملک سلیمان دوم / جبر امرت چه انس و جن ملک مجبور باد

در عمارتهای عالم گر تو خواهد شد تمام / هر کجا رایت نهد در آسمان مزدور باد

نعمت جاه تو عالم را مهیا نعمتی ست / خط برخورداری عالم از و معمور باد

فتنه را بخت بد اندیشت مگو همخانه است / هر دو را امکان بیداری ز نفخ صور باد

هر کجا گنجی نهد در کان و دریا آفتاب / آنکه بیت المال او دارد ترا گنجور باد

گر بجز کام تو زاید شب چو آبستن شود / شب غریب زنه سقفور قدر کافور باد

بهر تو در سرت از جام وفات مستی است
جانش ز درد احمق با جاودان مخمور باد

خواستم گفتن جهان مامور امرت باد و باز
گفتم آن مامور و آنگه گوییش مامور باد

وهم من با وصف تو خورشید خفاش آمده است
در چنین حضرت گرش کور رود معذور باد

خصم بختت کز نعمت ملک ار داشتم سگ است
گر کند خدمت همش جان یاد و هم ساجور باد

ورنه دایم چار چشمش در زخم یک استخوان
هر در قصاب از اندر سر ساطور باد

شاعران از دشمن ممدوح چون حی کنند
زیم را گوییم کز قهر اجل مقهور باد

بنده میگوید مبادش مرگ بل عمر دراز
همچنان مغرور این دار الغرور ز دور باد

لیکن از جاه تو هر دم زیر بار غصه
کاندر و راحت شماره مرگ ار رنجور باد

باغ دولت اگر آب و لعاب کلک تست
با نمای عهد نیسان حاصل باجور باد

دین چیار آزاد سروش اگر تعمیر شرمستی ملت
از جمال هر یکی چشم و دولت مسرور باد

تا که بر هر هفت کشور سایه شان شامل بود
مشو و بلخ و هرات و مرو و نیشاپور باد

تا که المقدور کاین شعر و کار رعا الم آ
کلکش ایست کارساز کاین مقدور باد

پیش تخت مسند عالیت هر عیدی چنین
از غزل شاعران حد شاه مشهور باد

وانکه از پیرایه عدل تو تا عیدی دگر
اگر زبان و گوش جهان پر ز تو منشور باد

بارگاهست کعبه آمال و درگاهست حرم
مرحبا ست فیض و کوثر جام و ساقی حیدرا

احتیاجی نیست حاجت را البتی روزگار
در کند نوعی بود از بندگی مشهور باد

ای عید دین و دولت عید تو خجسته باد
ایامت از حوادث ایام رسته باد

گلزار باغ چرخ که شیر و مردگیش نیست
در انتظار مجلس تو بسته دسته را

بازار مصر جان مع ملک اندر امان تو
تا بار بر نهم ز جهان رسته رسته باد

الا شست عزم تو تیر قضا
بر هر نشانه که زند باز جسته باد

گر نشو نیخ امن بود جز بباغ تو
از شاخهاش در تبر فتنه دسته باد

ور آبروی ملک و دو جز بجوی تو
ز آب بناد گل و رق گون شسته باد

در هیچ کاری تو فلک امیا و خوض
پس را برود بخت رضای تو جسته باد

کیوان موافقان ترا گر جگر خورد
نشترین چرخ را جگر جدی خسته باد

در مشتری جوی ز هوای تو کم کند
یکبار مرغزار فلک خوش رسته باد

مریخ اگر بخون عدوی تو کشته نیست
زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد

در دور شود بروزن بدخواهت آفتاب
گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد

ور زهره جز به بزم تو خنیاگری کند
جاوید دف دریده و بربط شکسته باد

ور نامه دبدبه بپرداند تو تیر
شغلش فرو گشاده و دستش ببسته باد

ماه ار نخواهد آنکه بود فضل مرتبت
از ناخن محاق ابد چهره خسته باد

وندر هر آنچه رای تو کرد اقتضای آن
تقدیر جز بعین رضا ننگرسته باد

تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید
هر بامداد بر تو چو عید خجسته باد

با دوام و دار چشم حسود تو از ذ نه
ور ناله بار زنانه دهان همچو پسته باد

ایام زیر رایت رای امیر باد
ایام او همیشه چو رایش منیر باد

روزش بفرخی همه نوروز عید باد
ماهش بخیر همه نیسان و تیر باد

میزان آسمان را عدلش عدیل گشت
سلطان اختران را ایشان نظیر باد

دربارگاه حضرتش از احترام و جاه — مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
آنرا که دست حادثه از پای فکند — دست عنایت و کرمش دستگیر باد
وانرا که راه در شب ادبار گم شود — خورشید رای او بهدایت مشیر باد
بهر نظام عالم سفلی بسوی او — هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
وانجا که از احاطهٔ علمش مثل زنند — بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو فرمانده زمان — گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
آنجا که ظل دامن بخت جوان تست — از جاه جیب پیرهن چرخ پیر باد
گردون همت تو بپایه بلند تست — دریای همت تو عمیق و عسیر باد
جود تو فتح باب دَه خشک سال آز — زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد
حلم ترا چو مرکز و ارکان بود قرار — حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد
گرم و تر است وعده و صلت چو جام می — امید ملکت تمنا لت شهد و شیر باد
سرد است و خشک طبع سنان چو طبع مرگ — در طبع بدسگال از و زمهریر باد
یا دیو دولت تو بدیوان ملک در — کلک ترا مزاج شهاب اثیر باد
وان رازها که در سر افلاک و انجم است — از سعد و نحس رای ترا در ضمیر باد
آن خاصیت که از پی نشر خلایق است — تا نفخ و صور کلک ترا در صریر باد
تا زیرکان ز تیر زمانه مثل زنند — دایم ز چرخ نالهٔ خصمت چو زیر باد
از رشک تا که حاسد تو چون بغم شده است — از رنج روی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر یکی باد بیقرار — وز نفرت زمانه یکی را نفیر باد
تیر تو بر نشانهٔ اقبال و کار تو — دایم براستی و روانی چو تیر باد

وز یاد تو چو تیر و کمان تو جان خصم
دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد

اکنون که ماه روزه بنقصان در اوفتاد
آه از حجاب حجره دل بر در اوفتاد

هجران ماه روزه پیام وصال داد
اینک نهیب و سبحیان اندر اوفتاد

گو نیست بیست روز دگر نفس عیسی را
دیدی که رسم توبه ز عالم در اوفتاد

آن شد که از تقرب صحبت باختیار
از دست و پای مرد طرب ساغر اوفتاد

آن شد که بال و پر ز شوق تو به بود
هم بال رحمت از خلل و هم پر اوفتاد

عشق به سر ز دل هوا در نهاد درست
سودای جام و باده مرا در سر اوفتاد

آنکس که از دو کون بیکبار دل بشست
آزاد و چشم بر دو رخ دلبر اوفتاد

فرماندهٔ زمین و زمان مجد دین که مجد
با طینت مطهر او در خور اوفتاد

آن ملجا ملوک و سلاطین که شخص را
از کار ما عبادت او خوشتر اوفتاد

بر وسعت ممالک جاهش گواه شد
صیتی که در زمانه ز خشک و تر اوفتاد

چون کینه او ز مرکز علوی قمر کند
از بیم لرزه بر فلک اختر اوفتاد

وز باختر سیاست او چون کمان کشید
تیرش سپهر سپر شد و در خاور اوفتاد

ای صاحبی که صورت جان تو ملک
از قهر تو در آینه خنجر اوفتاد

دریا دلی و غرقه دریای نیستی
از اعتماد جود تو بر معبر اوفتاد

جایی که عرصه کرد جهان با تو نقد نیک
افسار در مقابله افسر اوفتاد

روزیکه عنف و خشم شد از باد چرخ را
آتش ز کار و بار تو چنبر اوفتاد

مرگ از نزاع دادن دار حبیب
بیمار هیبت تو چو بر بستر اوفتاد

در موضعی که جود تو پرواز کرد زود — در پیش زائران تو زر بر زر اوفتاد

در درج گوشها بنظاره عقود را — از لفظ تو نظر همه بر گوهر اوفتاد

مقصد جبین ماه و رخ آفتاب گیر — حرفیکه از بیچ تو بر دفتر اوفتاد

دریای انتقام تو آنجا که موج زد — از کشتی حیات و بقا لنگر اوفتاد

از یک صریر کلک تو در نوبت نفیر — از صد هزار سر بفرق مغفر اوفتاد

اقبال تو بچشم رضای ز بی ملک دید — خورشید بر سرادق نیلوفر اوفتاد

پیغام تو بفکر در افکند اضطراب — از مرتضی نه زلزله در خیبر اوفتاد

از نسل آدم آنکه یقین بود معجز او — بر خدمت تو بر شکم مادر اوفتاد

از شاخ خدمت تو که طوبی است بیخ او — هر میوه بخاصیت دیگر اوفتاد

الحق مجال نیست که بنده چو دیگران — از عشق خدمت تو بدین کشور اوفتاد

و در اکه شکرهای شکر ریز شعرهاست — زهری بدست واقعه در شکر اوفتاد

از حضرت حشر پیش حاضر آمده — تا دیده مرگ در فزع محشر اوفتاد

تیمارش از تعرض هر تخیر فزود — دستارش از تقیید صحبت [illegible] اوفتاد

بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر — سنگی که در خلاب بگو نه خر اوفتاد

بامنکران عقل درین خط کار او — داند همی خدای که بس منکر اوفتاد

کافور و در غذاش بافطار هر شبی — از جور او بمومن و بر کافر اوفتاد

از بسکه بار داوری این و آن کشید — او را سخن بحضرت این داور اوفتاد

تا انگشت عقل که از خامه قضا — نقش وجود قابل نفع و ضرر اوفتاد

باد اهمیشه طالب آزرم تو سپهر

گرچه از وجود سے تو در آذر او فتاد

ای نمودار سپهر لاجورد | گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد
هم سپهر از رفعت سقفت خجل | ق | هم بهشت از غیرت صحنت بدرد
اشک این چون آب شنگرف سرخ | روی آن چون رنگ نارنج تو زرد
آسمان چون لاجورد حل شده | در سرشک از غبن سنگ لاجورد
ساز گنبد ورنه چه مابین است فرق | از تو تا این گنبد گیتی نورد
جنی در خاصیت زان چون ملک | وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد
رستنیهای تو بی سعی نما | جمله با برگ تمام از شاخ و برد
بلبلت را نیست استعداد نطق | ورنه دایم باشدی در ورد ورد
باز و کبکت بی تحرک در شتاب | بیت | میش و گرگت بی عداوت در نبرد
پرده آهنگ مطرب را صداست | کرده ترتیب از طریق عکس و طرد
آسمانی آفتاب و صاحب است | آفتاب آسمانی چون تو کرد
آفتابی کاسمان ساکن شود | گر نهاد حکم او گوید که گرد
آفتابی کز کسوف حادثات | دامن جاهش منزه است از گرد
گفته راشش در شب معراج جاه | آفتاب و ماه را از راه گرد
دست رادش کرده در اطلاق زر | آرزو را ممتلی از بیش خورد
فاضل روزی عقبی هم برد | هر که آن دست باشدش یار فرد
تا نباشد آسمان از دور دور | تا نگردد آفتاب از نور فرد
باد همچون آفتاب و آسمان | در نظام کل وجودش ناگزرد

گشته گرد مرکز تدبیر او　تقدیر　گاه تدبیر آسمان تیز گرد

بوده در نرد و فتح نقش بکام
تا فرح تاریخ این نقش است و نرد

باغ سرمایهٔ دگر دارد　　کان شد از بسکه سیم و زر دارد
هیچ طفلی رسیده نیست ولی　　که نه پیرایهٔ دگر دارد
می نماید که از رسیدن عید　　چون دگر مردمان خبر دارد
طبع برکارگاه شاخ نگر　　که چه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بیاد نرگس مست　　جام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هوای نرم و زیر　　صد نوای عجب ز بر دارد
ابر بیکوس و رعد می نرود　　باگل اندر جهان حشر دارد
گر نه سجاده تاج دارد گل　　زیبدش ملک تاجور دارد
بر ریاحین نه خلعتی ملک است　　نه سر و کار مختصر دارد
نی کدام است و از کجا بارے　　که ز پیروزه صد کمر دارد
هر زمانی چنار سوے فلک　ق　بمناجات دست بر دارد
مگر اندر دعاے استسقاست　　ورنه با او فلک چه سر دارد
پیش پیکان گل ز بیم کشاد　　هر شب از هاله مه سپر دارد
با ابتدای لشکر سرما　　گر صبا عزم کر و فر دارد
تیغ در دست بید می جنبد　　ور چه معنی زره [illegible] دارد
جنبش موسمی که باغ هنوز　　کس نداند چه در خبر دارد

یاسمین را ببین که تا دو سه روز　　با رفیقان سر سفر دارد
دهن لاله چون دهان صدف　　ابر پیوسته پر گهر دارد
لاله گوئی که بر زبان همه روز　　مدح دستور دادگر دارد
ناصرالدین که شاخ دولت و دین　　از معالیش برگ و بر دارد
طاهر ابن مظفر آنکه خدای　　همه وقتی اش با ظفر دارد
آنکه گیتی ز شکرستی او　　یک دهان تا بسر شکر دارد
وانکه از عشق نام و صورت او　　خاک سیم و زر اندر سر دارد
پایش اندر نظام کار جهان　　از قضا سعی بیشتر دارد
کلکش اندر بیان باطل و حق　　کمترین هستی قدر دارد
دستش از دو آب حیات نشان　　در جهان داستان چون اثر دارد
اثری بیش ازین بود که درو　　کلک نطق و نگین نظر دارد
کسوت قدر اوست آن کسوت　　که بهم جیب و آستین دارد
ورنه اقلیم آسمان حکمش　　کامداران حشمت و شمر دارد
ز ده پشت پاسی همت اوست　　هر چه ایام خشک و تر دارد
ز آتش باس اوست آنکه ز تیغش　　روز و شب شمع شعله شرر دارد
سعد اکبر که از سعادت نام　　خویشتن در جهان سمر دارد
هر شش ز آسمان بر سبیل　　گر چه این انتها [illegible]
انگشت شاگرد راست دست　　[illegible]
اسپ بجای کرامت　　[illegible]

ناپدید اندر کرشمهٔ نظرت — هرچه تقدیر منتظر دارد

کلبهٔ از جهان جاه تو نیست — فوق و تحتی که این دو در دارد

جانور

چشم بخت تو در جوانبهاے — سال و مه سرمهٔ سهر دارد

خرم

فتنه زانسوے خوابگاه تو تا — روز و شب شیوهٔ غدر دارد

بیداری

عرصهٔ ساحت تو نیست سپهر — کاختر و برج و ماه و خور دارد

روضهٔ مجلس تو نیست بهشت — که فنا از برون در دارد

حیرت نعت تو چه حد آسم — تا جهان عقل گنگ و کر دارد

یعنی به نعت تو کسی نمیرسد ۱۲

مهر تو از بهشت دارد قدر — قهر تو صولت از سقر دارد

عقل آزاد در تو می نرسد — که جهان جمله زیر پر دارد

مرغ فکرت کجا رسد که هنوز — رشته در دست خواب و خور دارد

هم ازین سوی سدره در شست — هر ولایت که این فکر دارد

پدر اول آدم آنکه وجود — نه زمادر نه از پدر دارد

قبلهٔ آسمانیان زانست — که چو تو در زمین پسر دارد

در دریاے دهر کیست تویی — وین سخن عقل معتبر دارد

گوهرت زانکه زندهٔ بشرست — جاے در جنس بشر دارد

آفتاب از زبر تو است چه شد — کان گوهر نه مستقر دارد

جرم خاشاک را ازان چه شرف — کاسه در آتش بر زبر دارد

[illegible] — [illegible] دارد

[illegible] — [illegible] دارد

چون کلیم و مسیح کی باشد | هر که چوب کلیم و [illegible] دارد

خصم چندان هوس [illegible] کرد | علم [illegible] با خضر دارد

با خلافت تو دست کیست که | [illegible] پاسی به سقر دارد

نوح [illegible] کرد با خدا | قسمت [illegible] دارد

شکر این در جهان که یاد کرد | آنکه توفیق [illegible] دارد

کاب [illegible] چنین چون | دشمنان [illegible] دارد

تا [illegible] | [illegible] و شکر گذر دارد

روز [illegible] | که شب [illegible] و زبان سحر دارد

[illegible] از [illegible] | [illegible] دارد اگر [illegible] دارد

[illegible]
[illegible] چون لاله [illegible] دارد

تا ملک [illegible] جهان را مدار باشد | [illegible] آن شهریار باشد

سلطان [illegible] | [illegible] سلطان [illegible] باشد

آن [illegible] | [illegible]

آن [illegible] | [illegible] باشد

آن شاه که در [illegible] | [illegible] باشد

در خطبه [illegible] | [illegible]

تیغی که نه فرمان او فراز | حاشا [illegible] باشد

تاجی که نه انعام او فرستد | کی گوهر آن شاهوار باشد

تا تیغ جهاد شش نمود کاری — از جمجمهٔ ذو الخمار باشد
گردی که بر انگیخت موکب او — بر عارض عذرا عذار باشد
نعلی که بیفگند مرکب او — بر گوشش فلک گوشوار باشد
در مجمره فراشی مجلسش را — مکنون جبال و بحار باشد
آبی ز عرق ابر نوبهاری — در کام صدف خوشگوار باشد
لیکن چو بهار نرخش آید — در دیدهٔ خورشید خار باشد
شاها ز پی آنکه شاعران را — این واقعه گفتن شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم — در نحو ز همه بیتی یار باشد
چون سالک معانی نظام دادم — تا زان سخنم آبدار باشد
الهام الهی چه گفت گفتا — آنرا که سخن و هیچ یار باشد
چون سایه ورا هیچ گوید — با ذکر عراقش سایه کار باشد
خسرو ابد تا زیانه بخشد — چون ملک عراق ... ار باشد
ای سایهٔ آن پادشاه که داتش — آئینه ز ... و تمار باشد
روزی که ز آشوب صف هیجا — صحرای فلک پر غبار باشد
از زلزلهٔ حملهٔ سواران — او تا دو زمین بیقرار باشد
وز نوک سنان فضا گشته — اطراف هوا لاله زار باشد
یک پایهٔ علم بر سپهر حیب — یاران کمان بی سجار باشد
چون رایت منصور تو جنبد — آن فتنه نه که درکارزار باشد
میدان سپهر از غرلوا نجم — پر دو تو که ز نهیب ... ر باشد

چون شعله کشد آتش سنانت ‏ پروین ز حساب شرار باشد
چون سایه رحمت گشته گردد ‏ بر مهر زمان سایه بار باشد
چون لاله ز تیغت شگفته گردد ‏ در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو گوئی که خنجر تو ‏ در دست علی ذوالفقار باشد
خون در جگر پردلان بجوشد ‏ گر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زنی بر حمله سختی ‏ حمله ‏ کاعلام ترا رهگذار باشد
از چشمه سنان ظفر بستی ‏ دشتی که پر از جویبار باشد
جز رایت تو کسوت ترا ندارد ‏ کش فتح و ظفر پود و تار باشد
الحق ظفر و فتح کم نیابد ‏ آن را که مدد کردگار باشد
تا دایه تقدیر آسمان را ‏ فرزند جهان در کنار باشد
ملکی چو جهان پایدار بینی ‏ خود ملک چنین پایدار باشد
باقی بود اسمی که امتدادش ‏ چون عمر ابد بی کنار باشد
روشن بوزیری که مملکت را ‏ از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش ‏ در دولت و دین گیرودار باشد
آن صدر که دربارگاه جاهش ‏ دربار ‏ تقدیر حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی ‏ از گوهر او مستعار باشد
طاهر بود آن گهر که نشوش ‏ پرورده پروردگار باشد
صدرا ملکا صاحبا تو آنی ‏ کت ملک بجان خواستار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد ‏ بر باد سلیمان سوار باشد

تمکین تو چو حکم شرع زاید — بر دوش مسیحا غبار باشد
با دست حمایت ستم ز عدلت — چون آنکه بدست شکار باشد
خونست دل فتنه از شکوهت — چون آنکه دل اندر انار باشد
عفوت ز پی جرم کس نرنجد — نفس تو چنان بردبار باشد
حرمت ببر و ... راز داند — رای تو چنان هوشیار باشد
رازیست که قضا نگرد و نه بیند — نزد تو چو روز آشکار باشد
گردون نپذیرد غبار نقصان — تا عدل ترا یار غار باشد
خورشید کسوف فنا نه بیند — تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که در و عزم کردی — گر باره چرخش حصار باشد
در حال برادر کنها بجنبد — گر چون که تا فنش وقار باشد
دهلیز سرا پرده رفیعش — تا روی آن دیار باشد
جنبان شده بیشه بسوی آن در — چون مورچه کاندر قطار باشد
گر ساکن آن وحش و طیر باشند — در ساکن آن مور و مار باشد
زان پس همه وقتی ببارگاهت — خدمی ز صغار و کبار باشد
دانی چو سخن در عراق مشغول — کان حشمه ازین مرغزار باشد
هر نکته ... که آن سپهر زاید — چون آنکه بر آن اعتبار باشد
تقدیر چنان کن که روی عزمت — در مملکت قندهار باشد
عزم تو قضا یست هر آری — مسمار قضا استوار باشد
بی ... عزم تو در هما لک — پهلوی ... نزار باشد

هرچه آن تو کنی در امور دولت — بی شائبه اضطرار باشد
کانجا که ارادت عنان تابد — در جنبش گردون مهار باشد
وانجا که قضا با تو عهد بندد — یزدان بوفا حق گزار باشد
هرچند جنان دست ترا که [illegible] — از باد اجل خاکسار باشد
مینا [illegible] از سپهر [illegible] — گر مدت عمر [illegible] باشد
صدر الجهان [illegible] — کم [illegible] باشد
گر میوه [illegible] — پیوسته چو باغ [illegible] باشد
چون کلک تو شکر بیت گیرد — بر دست عطارد نگار باشد
در دولت تو بچو دولت تو — هر سال جوان تر ز پار باشد
صاحب سخن روزگار آری — مردی که چنین کامگار باشد
کاندر کنف خاک بارگاهی — کش چرخ برین [illegible] باشد
در عهد وزیری که چون آصف است — از غیرت او دلفگار باشد
عمرست [illegible] — صاحب سخن روزگار [illegible]
تا زیر سپهر کبود گردست — نیکی و بدی [illegible]
[illegible] — چون نامه [illegible] اعتبار [illegible]
امکان نزولش [illegible] — الا که ترا اختیار [illegible]

حسب تو در اجهان مبادا
تا [illegible] ستان مدار باشد

[illegible] و آمد — شب رفت و روز [illegible]

نزدیک خروس از پی بیداری مستان
وقت است که پیغام نسیم سحر آمد

خورشید می اندر افق جام نگونتر
چون لشکر خورشید بآفاق بر آمد

از می حشری کن که در آریم بمجلس
ز اندیشه چو بر خواب خماری حشر آمد

آغاز نهید از پی می چهره‌ای را
کز باده در گیتی همه کس بیخبر آمد

بر دل نفسی آمده گیتی بسر آرید
گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد

بربوک و مگر عمر گرامی مگذارید
خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد

ای ساقی مهروی درانداز و مرا ده
زان می که ز رشکش بادره بهوش بدر آمد

بر من مشکن پیش که من توبه شکستم
زان دست که صد قلزم زان یک شمر آید

از دست گهر گستر دستور شهنشاه
دستی نه محیطی که ز نوالش گهر آمد

دستور جلال الوزرا کز وزرا اوست
آن شاخ که در باغ جلالت ببر آمد

صدریکه تر و خشک جهان باقی و فانی
بر گوشه خوان نعمتش ما حضر آمد

هرگز چو فلک از سعادت نکند کم
آنرا که فلک سوی درش راهبر آمد

جز بر در او قسمت روزی نکند بخت
آری چکند چون در رزق با خبر آمد

بی نعمت او بیخ بقا خشک لب قحط
با همت او شاخ سخن بی ثمر آمد

از همت او شکل جهانی بکشد نه
در نسبت او کل جهان مختصر آمد

ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان را
در وصف نیاید که چه بختی بسر آمد

عدل تو همایست که چون سایه گستر
خاصیت خورشید در آن بخطر آمد

نام تو سبب تربیت نام عمر کرد
زانروی که عدل تو چه عدل عمر آمد

سرمایه تربیت نه بازوی دولت بود
زانروی همی دفترش از گران بر عدد آمد

کان در نظر رای تو آمد ز حقیری — کان چیست که آن رای ترا در نظر آمد
بی دست تو کس را نرود سر به دست — بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد
در شان نیاز آیت احسان ابا دست — چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد
بر توقیع است چنان کز ره تقدیر — تر و همه در کوکبه خواب و خور آمد
عزم تو چه عزمیست که بی منت تدبیر — در هرچه بکوشید نصیبش ظفر آمد
عالم که ز نه پرده به یک لحظه گذر کرد — ترک کله قدر ترا آستر آمد
گردون که بی وهم مهندس نپذیرفت — اندیشه تدبیر ترا پی سپر آمد
اول قدم قدر تو بود آنکه چو بر دشت — عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
آن حصن که [illegible] قلعه‌اش تیغ سکون یافت — عالم که ز دست کرمش کان بسر آمد

[illegible] تو نیست آوازه ایشان — دم عت نفس عیسی و آوازه خر آمد
[illegible] تنبیه [illegible] — گویی که نشانی ز قضا و قدر آمد
[illegible] تو [illegible] است [illegible] — گویی که نشانی ز سعیر و سقر آمد
دشمن که کین [illegible] — [illegible] حمله سر در سر آمد
از آتش [illegible] — [illegible] دلیش آرزوی شور و شر آمد
با [illegible] تو [illegible] — با حرقت آتش چو شراب کدر آمد
خصم تو چو پروانه شود [illegible] — [illegible] فلک دود ز اختر شرر آمد
تو ساکنی و خصم تو جنبان [illegible] — زیرا که سکون حلیه کل سیر آمد
عنقا که ز نازک منشی جای گذشت است — هرگز طرف دامنش از عار تر آمد
در هر زه روی سر چو فرو کرد به هر جای — یکسان ز غش ماده و یکسان نر آمد

ای ملک ستانی که ز درگاه تو برخواست — هر مرغ که در عرصهٔ ملکی بپر آمد

من بنده که زین بیش نه ز زخم درشتی — گردون که نه احوال من او را بسر آمد

در مدت ده سال که این گوشه نشینم — در قبهٔ اسلام مرا مستقر آمد

هر نور نظامی که در آمد ز در من — از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد

گردون جگرم داد که احسان زنل گرو — احسان تو آن بود که آن بیگر آمد

صدر تو خداوند قدیمی مرا بس — آنرا که هنرهاست من اندر اثر آمد

اقران مرا از طمع بیشی تو دادی — زان در تو سخن شان همه چون آب زر آمد

از خدمت فرخندهٔ تو باز نگشتند — هرگز که ز تشریف تو شان بر اثر آمد

انعام تو بر اهل هنر گرچه بجد نیست — کز شکر تو کام همه شان چون شکر آمد

نظمی که بر احوال من آمد همه تشتی — از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد

جائیکه در او نقش هوای تو گرفته است — پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد

اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش — هر نقطه که بر عنصر شمع و نظر آمد (بصر)

از تو بنگر ببند که تو در قالب عالم — حاتی و یقین است که جان تا گذر آمد

تا در تن دل آرند که تن زعشت عمر — جان مرکب دوم زاده و جان آن گذر آمد

یکچند ز جان جهانی تو خرسند و ساداد — [illegible]

مقصود جهان کام تو باد اگر آید
زانکه از تو همه آمد همه کار که آید

خدایگانا سال نوت همایون باد — همیشه روز تو چون روز عید میمون باد

بگرد طالع سعدت که کعبه فلک است — هزار سال طواف سعود گردون باد

چنانکه رای تو با امن و عدل مقرون است — زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
جهان عمارت و تسکین برای عدل تو یافت — همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد
چو بارگاه ترا پر شود ورق ز حروف — وران ورق الف قد حاسدانت نون باد
نهال بخت کز باغ دولتت ببرند — چو شاخ خشک تنا مکان نشو بیرون باد
اساس ملکی کز بهر خدمتت شهند — ز لعل سبب حوادث اساس موهون باد
اگر نه لاف سخا از دلت زند دریا — بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ورا ز مراد تو سر باز پیچد گردون — با ضطرار چو گردون مدار گردش دون باد
ز نام تو دهن سکه گر ببندد چرخ — وجوه ساز معادن قرین قارون باد
ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر — سلام جمعه بتکبیر صور مقرون باد
قدر چو دفتر توجیه رزق ما شکند — محرران فلک را کف تو قانون باد
بروز معرکه سودا المزاج نصرت را — ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد
چو ابر چتر تو سیل ظفر برانگیزد — ازو همیشه بکام تو فرات و جیحون باد
بران که نیست ز فوج تو فوج حادثه را — زبان زبان ز کمین قضا شبیخون باد
اگر قضا رخ گردون ز فتنه زرد کند — ترا چه عجب ترا روی بخت گلگون باد
وگر قدر شب فکرت بروز در ببرد — ازان چه باک ترا روز و شب همایون باد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست — عدوی ملک تو کم باد و ملک افزون باد
ز کردگار بهر طاعتی که قصد کنی — هزار اجرت و هر اجر غیر ممنون باد
ز روزگار بهر همتی که رای کنی — هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
خدایگانا از غایت همه دلسال — سمی نداشم گفتن که دولتت چون باد

دعای بنده ز بهر تو مستجاب بود — که در دعای ثنایش سخن همچو در مکنون است

مدان و بلبل که بهر تو نغمه میگوید
هم این زمان و هم این ساعت و هم اکنون باد

خسرو اختر همنشین تو باد — مشتری در قران قرین تو باد
خواجهٔ اختران غلام تو گشت — عرصهٔ آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر — در یسار تو و یمین تو باد
آسمان و مجره و خورشید — تخت و تیغ تو و نگین تو باد
چون قضا دیگ حادثات پزد — ناظرش حزم پیش بین تو باد
چون قدر نقش کائنات کند — دفترش صفحهٔ یقین تو باد
در مرایای رویت ایزد — [illegible] جبین تو باد
رونق ملک و استقامت دین — دایم از قوت متین تو باد
از حوادث گریزگاه جهان — حصن اندیشه حصین تو باد
ابر باران فتح و سیل ظفر — از کمان تو و کمین تو باد
[illegible] — نوبتی دار [illegible] تو باد
آفتابی که [illegible] — [illegible] خازن امین تو باد
[illegible] — [illegible] تو باد
[illegible] — [illegible] تو باد
در وقت تیغ گره‌گشای امور — رایت [illegible] تو باد
تا [illegible] از آفرینش سخن گوید — [illegible] آفرین تو باد

سعد و نحس اختران فلک — بهر دو موقوف مهر و کین تو باد

چرخ را در مقام کون و فساد — همه بر وفق یان و هین تو باد

مدت سیر نهایت ابدے — از شهور تو و سنین تو باد

همه وقت خدای عز و جل
حافظ و ناصر و معین تو باد

نزاب ابر سبکبار بحل کشور جود — نماند در صدف بکر باخت گوهر جود

وبال گشت همه فضل و علم و آداب — شریک گشت همه نوش و شهد و شکر جود

برفت با مروت بگشت خاک وفا — بر لبست آب فتوت بمرد آذر جود

بخفت فتنه و بخفت خفت شخص هنر — نماند همت و بشکست ماند دختر جود

فلک بهر نشد یکزمان مطیع خرد — جهان بکام نشد یکزمان مسخر جود

دریاره گشت بن و بین ناکسی الطمت — بریده گشت بشمشیر ممسکی سر جود

بمیرد بر بمشامم نسیم سنبل عدل — نمیرسد بدماغم بخار عنبر جود

رعیه ی تو نیست درین عصر تخت ناصر عدل — بغیر نیست درین عهد ملک محور جود

هلال گشت عتاب ال ززگرستن — مگر نماند ببرج شرف کبوتر جود

چرا فروغ نیاید هوا ... ال — مگر آفتاب بشر رفت در دو پیکر جود

وجه وجود و عدم گشت و نیست — که در جهان کرم کس ندید منظر جود

کنون که صبح خاصه بخفته تیغ علی و سید — در اوان بپرورد شود آفتاب خاور جود

سهیل عدل نتابد اگر ز قطب شرف — سپهر ملک نگردد بگرد محور جود

درین هوس که خرامان نگار من سید — تشبیه غمره دیده بر من کشیده خنجر جود

الفش نبوتش بپاگنده لطف صانع | زحسن بشبک نگار بیده صنع دا ورجود
بخشم گفت که چندین برسم بی ادبان | نگوست مرثیه مرثیه بود در برابر جود
امید جود و سپهر در جهان کنون نگشاد | فلک سلطان فرخنده بر جهان درجود
بعون همت سلطان عصر شاه جهان | شجاع دولت سالار ملک صفدر جود
خدایگان سلاطین بوده عز الدین | کمال یافته بهیم د تاج ذخر جود
جهان کشای ولی نعمتی که همت او | همیشه هست انعام روح پرور جود
طری بمکرمت جود اوست سوسن ملک | قوی بتقویت کلک دست لشکر جود
بفهم حکمت او حاصلست مشکل علم | بوجه همت او ظاهر است مضمر جود
نهفته در دل فیض بخش ذات کرم | نشسته در کف کان فیض طبع جوهر جود
بمین دولت او گشت چرخ خادم ملک | بعون همت او هست دور چاکر جود
زهی بعزم و فراست کمال تربیت جاه | خهی بحزم و سلیست جمال و زیور جود
توئی بطالع میمون همیشه نائب ملک | توئی به اسم همایون مدام در خور جود
باحتشام تو فرخنده باد طالع عدل | باحترام تو رخشنده باد اختر جود
زعکس تیغ تو تائید یافت بازوی بخت | بنوک کلک تو توقیع یافت محضر جود
غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف | عروس بخت تو بر روی بست معجر جود
ندید مثل تو هنگام عقل چشم خرد | ترا دو شیئه تو هنگام لطف مادر جود
بیان رسید ترا روزگار بر سر بخت | ببر ورید ترا افتخار در بر جود
صفات مدح تو در ابتدای مصحف مجد | مثال لعنت تو در انتهای دفتر جود
ز هول گرز تو لاغر شده است فربه بخل | ز امن تیغ تو فربه شده است لاغر جود

شده است تمام تو بسموعهٔ وجود کرم
بدین صفات شدی در زمانه سرور جود

خدای جل جلاله ز من چنین داند — که هر که نام خداوند بر زبان راند

چو از دریچهٔ گوش اندر آیدم بدماغ — دلم بهشت نیاز از دماغ بستاند

حواس ظاهر و باطن که بهان لبنا — یکی ز جملهٔ هر دو گروه بتواند

ز بیش خدمت او از دو پای خفته بند — ز دل برآرد و بر جای جانش بنشاند

همی بنای عقیدت که روزگار [illegible] — بمنجنیق اجل خاک هم نریزاند

اگر هوای تو اصل حیات شد که قضا — برات کس بتوقیع او همی راند

قضا لیسه که عهود تراست و اقبال — خرد دران تحیر همی فرو ماند

بجوانجگیم رسانید بخت [illegible] — که روزگار مرا بنده تو می خواند

جا بجا که انتسال [illegible] — طر الفت بخشم را همی نیراند

بمدحت [illegible] انگیزد سبب [illegible] — ز جوی قدرت ادراک عقل بجهاند

بپای من ابد [illegible] — عنان مدحت من هیچ برنگرداند

مست تو که [illegible] — قضا بزور تمام ز زین بجنباند

دگر سخن بست آنچه [illegible] — که هر کرا بود از مرد مانش گرداند

درمنا صاحبقران [illegible] — ندر صدور بزرگان طمع برنجاند

وجه کان هنر [illegible] — گر این که داد دست خرد آیت [illegible]

م دولت [illegible] — [illegible] دولت [illegible]

که ابر تا [illegible] — تو ندارد همه آب حیات باراند

بسیم نام نکو می خری زبان مکنی / برین بهان که ز مردم همین همی ماند

عنان کی بابلق ایام دو که الفضل او / ثنا و تهنیت که در موکب تو میراند

غبار موکب میمونت از بسیط زمین / سوی محیط فلک چون عنان به پیچاند

زبحر تکیه او گر نه فتح عزم کند / سپهر گوشه مسند ز باد بفشاند

تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرت / زمام گیتی ثقت به به همی سپراند

جهان بآب وفا روی عهد مسند پلید / فلک بدست ظفر جهد ملک بنشیناند

زمانه مهره تشویش باز چید چو دید / گرفته با تو همی تا زد و همیداند

تو در زمانه لبی از زمانه افزونی / اگر زمانه نداند جدا سی میراند

همیشه تا که ز تاثیر چرخ و گریه ابر / دهان غنچه گل را صبا بخنداند

لب نشاط تو از خنده هیچ بسته مباد / که خصم را البنزا خنده تو گریاند

در دین چه اعتصام بحبل متین کنند / آن به که مطلع سخن از رکن دین کنند

دین پروری که داغ ستورش مقربان / از مهر کسب مرتبه نقش نگین کنند

ارواح انبیا بمقام مفاخرت / بر دست و کلک رای او آفرین کنند

از شرم رای او رخ خورشید خوی کنند / هر گه که بر سپهر جلالتش نشین کنند

اطراف مدرسش بزبان صدا چو دید / هر شب بذکر درس شهور و سنین کنند

خورشید گشت چاکر ایشان ازین سبب / هر بامدادش ابلق ایام زین کنند

نقد لیست نکته اش که دار و عیار روح / در کنج خانها نه زر دستش را دفین کنند

ای تاج با کسی که مدار شریعت است / در شرع از طریق نهادن کمین کنند

صاحبقران شرع بجای تو ان شدن | کانجا که با مخنث و مطرب قرین کنند
مجلس بدوش گربه شعاران حیا شوی | چون نسبت بخدمت شیر عرین کنند
یک از ثبات او ز تو گر منقطع شود | زان التفاتها که بصورت حزین کنند
منکر مشو از انکه درین پوستینی | کازادگان بجز تو ترا پوستین کنند
ای نایب محمد مرسل ز دا عدار | تا باس این ملک وحشت زیاد کین کنند
میدان ثبات باد که تا شیر صف لطف | از زیر اطلس و زکیا انگبین کنند

شعر از تو سرخ رو چو گل تازه و ترو تا
تشبیه چهره با گل و یاسمین کنند

صاحبا جشن تو همایون باد | عید نوروز بر تو میمون باد
طالع اختیار مسعودت | زبدهٔ شکلهای گردون باد
صولت و سرعت زمین و زمانت | با رکاب و عنانت مقرون باد
در زوایای ظل رایت تو | فتنه در خواب امن مقرون باد
دفع سوء المزاج دولت را | لطف تدبیرهات معجون باد
خار و خاشاک منزلت ز شرف | طور سینا و تین زیتون باد
از ترا کم غبار موکب تو | حصن سکان ربع مسکون باد
وز پی غوطهٔ حوادث را | موج نوحیت چو موج جیحون باد
گرد جیشت که متصل بر پاست | مرد سنگ و کوه هامون باد
روز خصمت که منفصل عقب است | متمکن بر در شبیخون باد
تن که بی‌داغ طاعتت زاید | از مراعات نشو بیرون باد

زر که همسر خازنت روید / خشم میراث خوار قارون باد

گر نه لاف از دولت زند دریا / گوهرش در دل صدف خون باد

بر حواشی لوح بارگهت / الف قد خسروان نون باد

ورنه بر امر تو رود دوران / همچو گردون بارکش دون باد

دست عمر در دعای تو نکند / الف استقامتش نون باد

دم کسی خیر نه تست بسند / نیشکر آتشش آب افیون باد

وقت توجیه رزق آدمیان / آسمان را کف تو ... باد

جاودان از ترازوی عدلت / حل و عقد زمانه موزون باد

در مصاف قضا بجوش عدوت / تا لشمیر سپید گلگون باد

در کمین عدم گرت خصم است / دهر در انتقامش اکنون باد

در جهان تا کمی و افزونیست / کمی دشمنت در افزون باد

بجهان خسروی ترا باید / عز و عمرت همیشه مقرون باد

اجر اعمال صالح بنده / از ایادیت غیر ممنون باد

وز قبول تو پیش آب سخن / تا که در چشم در مکنون باد

در سخن شود بیست یعنی / قصبش پای مرد اکسون باد

صاحبا بنده را اجازت ده / تا بگوید که دشمنت چون باد

تا بود در چشم و گاه دندانش / تیر در ریش و کیر در کون باد

صاحبا عید بر تو خرم باد / کل گیتی ترا مسلم باد

از تو آباد ظلم ویران گشت — بتو آباد عدل محکم باد
حسب … و غرضست چو بر جواب سوال — بر قضا و قدر مقدم باد
خدمت … گر تو — چون تیمم لب … یم باد
خطبه تعظیم یافت از … — همچنین … سال و … باد
از بلندی سرای قدر ترا — بام افلاک سقف طارم باد
وز بلندی کشچشم بد خواهست — اشهب روزگار ادهم باد
دایم از فتح باب ابر کفت — خشک سال نیاز در زاتم باد
در یمین تو خاتم آصف — در یسار تو خاتم جم باد
خواستم گفت ملک هفت … — همه زیر نگین خاتم باد
آسمان گفت اگر منم چو نبیش — اندران رقعه نام من هم باد
آنچه در ملک جسم نبود ترا — همه زیر نگین مسلم باد
موکب … اگر نهفته رود — اشهب روزگار ادهم باد
دست سگبانت چون قلاده گشت — شیر گردون سگ معلم باد
چرخ اگر بارگاه تو نبود — تا قیامت شکسته طارم باد
زهره خنیاگریت اگر نکند — تا ابد سوز زهره با غم باد
فتنه پیش زبان خامه تو — چون زبانهای سوسن ابکم باد
… بشکر تو تا زبان سنان — … راه حروف معجم باد
گرد جیش تو در دماغ ظفر — چون دم آستین مریم باد
حبس خصم تو با زوال خلاص — چون نهانخانهٔ جهنم …

چتر میمون همت عالیت	سایه دار سپهر اعظم باد
بر رخی کز تو حال عصیانست	همه کارش چو زلف درهم باد
در میان جهان نخجبت هنبد	نیشکر در مزاج او سم باد
تا کم و بیش در شمار آید	دولتت بیش و دشمنت کم باد
قهرمان تو موسوی دستست	ترجمان تو عیسوی دم باد
همه سعی تو چون قران سعود	در مراعات نظم عالم باد
همه عون تو چون عنایت حق	در مهمات نسل آدم باد
بند از مکرمات و افسر تو	همچنین سال و مه مکرم باد
وهمش پیسه از تو زرین است	اطلسش در براز تو معلم باد
از همه فعلهای باطل دور	با همه رایهات حق همدم باد
در خلافت و رضای تو همه سال	سعد و نحس زمانه منجم باد
رحمت از جنس معجز موسیست	شراب از نوع چشمه مریم باد
دست سردار و عای تو فکند	باتشش چون بنفشه پر خم باد
مدتت با زمانه همم آواز	تا ابد پیش تا بنه زیر پا هم باد
دلت ای صد هزار دل ز تو شاد	تا ابد در بر است شادی همدم باد
جانت ای صد هزار جانت فدا	تا دم صبح روز محشر خرم باد
حاسدت را چو پای در گل ماند	از غم و رنج دست بر دم باد
بخشش فتح و آرمیدن ملک	همه در جنبش تو مدغم باد
عدل تو شب چو روز روشن کرد	روز تو همچو عید خرم باد

جرم بر جبین اگر نهی دهرت	چرم بر جاس ناوک غم باد

گر دسیم سمند تو مادام
در دو چشم عدو تو هم بادا

طبعم بعرضه کردن دریا دکان رسید | نطقم بتحفه دادن کون و مکان رسید

هم بهم سن بمقصد خرد و بزرگ تافت | هم کام من بمقصد پیر و جوان رسید

این دو دعود شکر که جانست مجمرش | هدیه آستانه وی بر آسمان رسید

انده بمرد و منت او زدل گذشت | شادی بزاد و منفعت او بجان رسید

رنجور باد به بضعفای ارم گریخت | مقهور باد به بهوای جنان رسید

بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت | گل تازه گشت چو در بوستان رسید

پرواز کرد باز بهوای ثنا و مدح | از فر او اثر بزمین و زمان رسید

محبوب شد جهان که در تسلیم بر آبش | از چهره سخا و سخن کاروان رسید

محنت رود چو مدت عنف از زمانه رفت | دولت رسد چو نوبت لطف جهان رسید

عالی سخن بحضرت عالی نسب شتافت | صاحب نظر بدرگه صاحبقران رسید

دستور شهریار جهان مجد دین که دین | از جاه او بمنفعت جاودان رسید

سود جاودان علی ابن عمر که عدل | از رای او برتبت نوشیروان رسید

ن شه نشان که قدرت شمشیر سر نشان | در عهد او بجامه عنبر فشان رسید

نش بقا چو جلوه گری یافت از کسی | منشور بخت او بابد آن زمان رسید

رکار کرد کلک تو منسوخ کرده | حالی لباسه علم کادیان رسید

نو هست چرخ در طلب کبریای تو | بیهوده شد زمین گمان که بدو در جوان رسید

از کبریای تو خبری هم نمیرسد / آنجا که مرغ وهم و گمان گمان رسید
در منزلی که خصم تو نزل زمانه خورد / از هفت عضو خصم تو یک استخوان رسید
دولت وصال عمر ابد جست سالها / دیدی که از قبول تو آخر بهمان رسید
در اضطراب دیده بتسکین گشاده شد / چون التفات تو بجهان جهان رسید
در کرده خدای میاور حدیث بد / کام تو لاجرم بچنین خالدان رسید
ای جز ببارگاه بلا را ز کام تو / اینک ز صد هزار ترا یک نشان رسید
سلطانی از نیاز در خواجگی زند / چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید
نقد وجود چرخ عیار از در تو برد / چون در علو ببارگه امتحان رسید
تقدیر اگرچه رزق بحکم خدای بود / توجیه رزق از تو بانس و بجان رسید
در عشق مال آرزو آن شد بسوی تو / هم در نخست کام بدریا و کان رسید
مرغ قضا چو بر در حکم تو راه یافت / چشمش بیک نظر بهمین آشیان رسید
صدرا بروزگار خزان دست طبع من / در باغ مدح تو بگل ارغوان رسید
گلزار مدح تو بطراوت اثر نمود / وین طرفه تحفه بین که مرا از خزان رسید
شخصم بجد و جهد بفرمان انس و جانت / از آسمان گذشت و بدین آستان رسید
سی سال در طریق تجرد دلم بتاخت / اکنون بخدمت در تو بر کران رسید
آخر فلک ز مقدم من در دیار تو / آوازه در فگند که جای زیان رسید
نی نی بسوی صدر هم از لطف کردگار / آمد ندا که بار دگر قلتبان رسید
کس از سرکشان زمانه نگاه کن / تا خواجه قلتبان را زی مدح خوان رسید
هنیت بس کی از قبل نجبت گشت / وز بادهٔ محبت تو سرگران رسید

تا در ضمیر ... ذات ... نگردد کرامر حق | نزدیک هر ضعیف قوی با امان رسید
در سپهر ... ن کر از فیض مکرمت | از باختر بپای تو تا قیروان رسید

در بهرهٔ زمانه تو بادهٔ که شاه را
از دولت تو بهره دل شادمان رسید

عید بر بدر دین مبارک باد | سنقر آن آفتاب دولت داد
آنکه شغل نظام عالم را | چرخ از عدل او نهد بنیاد
وانکه قصر خراب دولت را | دهر از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق روشن نیز | ابر جود دستش چو ابر ... ور داد
سنگ حلمش ببرد هنگ از خاک | سیر ... ش ربوده گوست از باد
در شجاعت بروز حرب مصاف | آنکه شاگرد اوست بهمن و ستاد
همتش آنچنانکه از سر عجز | امر او را زمانه دست نهاد
پای چون بر فلک نهاد ز قدر | عدل او در زمانه دست گشاد
ای ترا رام گشته هر توسن | وی ترا بنده بوده هر آزاد
بنده را گر نه شفقت بودست | کاندرین حادثه شفیع افتاد
که گشادیش در زمانه ز بند | که رسیدیش در زمین فریاد
کاندر اطراف خاوران از ننگ | هیچکس را سری نیاید یاد
گر نه عدل تو دادی داد | آمد تا که برستی ز انبساط [illegible]
چشم از [illegible] جهان جوان | ایزد [illegible] خفا بود که زاد
همت چون گشاد دست ببار | [illegible] تو بر سپهر پای نهاد

تا بود ز اختلاف جنبش چرخ | این یکی اندهناک و دیگر شاد

روز شادیت را مباد زوال
شب اندوهت از زمانه مباد

گر دل و دست بحر و کان باشد | دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش | در جهان پادشه نشان باشد
پادشاه جهان که فرمانش | بر جهان چون قضا روان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید | هر که زابنای انس و جان باشد
آنکه با مهر خازنش زاید | هر که زابنای بحر و کان باشد
عدلش ار باز بین بخشم شود | امن بیرون آسمان باشد
مهرش از سایه در جهان فگند | زندگانی در آن جهان باشد
مرگ را دائم از سیاست او | تب و لرزه اندر استخوان باشد
هر کجا خطبه شد بنام سخاش | نطق را دست بر دهان باشد
هر کجا سکه شد بنام و نشانش | بخل بی نام و بی نشان باشد
ای قضا قدرتی که با حزمت | کوه بی تاب و بی توان باشد
رایت آیتی که در حرفش | فسخ تفسیر و ترجمان باشد
من نگویم که خبر جدای کسی | حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایت شب و روز | دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا | که بتقدیر در نهان باشد
رایت فتنها کند پنهان | که چو اندیشه بیکران باشد

لطف از مایهٔ وجود شود	جسم را صورت روان باشد
با هیبت از بانگ بر زمانه زند	گرگ را سیرت زبان باشد
نبود حفظ روزے بحرے	گر نه دست تو اش ضمان باشد
نرسد کار عالمے بنظام	گر نه پاے تو در میان باشد
در جہانے و از جہان بیشے	همچو معنے که در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را	هرچه گوئی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان	گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهاے رایتها	باد را اعتدال همان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب	پیش شیر علم ستان باشد
همعنان اجل سبک گردد	همه تا سینه اسب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود	بر لب چشمه سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود	از پس قبضه کمان باشد
اشک بر درعهاے سپاهے	شخ راه کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت	آن قیامت که آن زمان باشد
هر کرا شد یقین که حمله تست	راه حیثش در گمان باشد
روح روح الامین دران ساعت	نه بجانا که در امان باشد
نبود هیچکس بجز نصرت	که دمے با تو همعنان باشد
هر مصافے که اندرو دو نفس	تیغ را با کفت قران باشد
صد قران وحش و طیر را پس ازان	تا که از کشته نیز نان باشد

قبضهٔ خنجرت جهانگیر است — گرچه یک مشت استخوان باشد
خسروا بنده را چو ده سالست — که همی آرزوی آن باشد
که ز ندیمان مجلس ار نشود — از مقیمان آستان باشد
سخنش پیش از آنکه بفروشی — وانگهت رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین سودا — دست بوسیدنی زیان باشد
یا چه باشد که در ممالک شاه — شاعری خام قلتبان باشد
لیکن اندر بیان مدح و غزل — موی در مویش زبان باشد
تا شود پیر همچو بخت عدوست — همه درین دولت جوان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی — زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد — نه چنان کز پیش خزان باشد
[illegible] — تا همه سخن زبان باشد
سکه‌ها را دهان بنام تو باد — تا ز زر در جهان نشان باشد
مدتت لازم زمان و مکان — تا زمان لازم مکان باشد
همتت ملک بخش و ملک ستان — تا سگ گیتیت ده و ستان باشد

در جهان ملک جاودانت باد
خود چنین ملک جاودان باشد

مملکت بکام تو باد — ملک همه نام تو نام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت — خواجه [illegible] ان غلام تو باد
حشمت و حشمت تو [illegible] — همه حشمت [illegible] تماشام [illegible] باد

هر چه صفات کرم بذات عزاول / همه را قوت از قوام تو باد
مشرق آفتاب ملت و ملک / مشرف قصر و طرف بام تو باد
روزه خوردن تو بدر و هلال / خوان بفضل تو باده و جام تو باد
تیر چون تیر و هوای تو راست / طرفه چون طرف بر ستام تو باد
اشهب روز را و ادهم شب را / پیشه لیسیدن لگام تو باد
گر بهی کان قضا نگشاید / سخره دست اهتمام تو باد
ور بهی کان قدر نفرساید / خسته تیر انتقام تو باد
هر چه در تخت ازل سر است / همه در دفتر کلام تو باد
ای چو عنقا ز دام دهر برون / شیر گردون شکار دام تو باد
ای چو کیوان ز کام خصم بری / اوج کیوان بزیر گام تو باد
وز پی آنکه تا نگردد کند / نعل تقدیر در حسام تو باد
وز پی آنکه تا نگیرد زنگ / تیغ مریخ در نیام تو باد
چشم ایام بر اشارت تو / گوش افلاک بر پیام تو باد
در جهان گر مقیم نیست مقام / دره قدر تو مقام تو باد
تا که در جام صبح و شام بود / صبح بدخواه تو چو شام تو باد
در طعام زمانه باسته نیست / نعمت فضل تو طعام تو باد
در همه کاری از وقار و ثبات / پخته روزگار خام تو باد

هر چه در تحت اجل نه مربست
همه در قبضه حسام تو باد

هزار سال ز یادت بقای خاتون باد
مه مبارک روزه برا و همایون باد

جهان نعمت و عز و جلال و عصمت و دین
که عز و عصمت بر جانش هر دو مقرون باد

بر آسمان کمالش بهر زمان که کند
هزار سال طواف سعود گردون باد

بر آستان جلالش بهر قدم که نهند
هزار گنج نشان اندر زمین چو قارون باد

هزار سال بمیزان عدل و انصافش
امور دولت و اشغال خلق موزون باد

ز شرم فکرت او روی شمس گلگون است
ز خون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد

اگر تصرف گردون بکام او نبود
در انتظام وجود از وجود بیرون باد

اگر قضا خرد دریا بدست او نبود
بجای در و گهر در دل صدف خون باد

ایا سخای تو توجیه رزق را قانون
بر او مزید نباشد همیشه قانون باد

ز رشک وسعت دریای طبع پرگهرت
کنار دریا از آب دیده جیحون باد

ببارگاه تو در شیر فرش ایوان را
شجاعت شرف و فر شیر گردون باد

بروزگار تو گر هست فتنه فتنه بخواب
بر او چو بخت حسود همیشه مفتون باد

زمانه جمله چو بیمار و سم حادثه اند
ز پاس دامن تو شان بادیه معجون باد

هزار نهال تو تاریخ عهد دولت تو
ز رسمهای تو پیرایه در مکنون باد

همیشه که باقبال روزگار تست
در انتظار قبول تو باد و اکنون باد

ایا بدست تو در گوهر سخا تضمین
ببیای قدر تو بر اوج چرخ مضمون باد

اگر شد از شکر شکر تو همیشه تر است
مذاق بنده لعابش چو آب افیون باد

خرابه که ضرورست در بسیط زمین
ز بس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد

بد شمنان تو در هر شبانه کمین قتنا
سیاه حادثه چرخ را شبیخون باد

بخدمت تو درم روزگار میمون گشت — ز جود جاه تو گشت روزگار میمون باد
ز خرمی که دلم عیش تو همی خواهد — بدان همی برسد ننگرم که آن چون باد

همیشه تا جهان در کمی و افزونی است
حسود جاه تو کم باد و جاهت افزون باد

هر کرا در دور گردون ذکر قصه میرود — یا نجوم از رستن صبح ممر دمی رود
یا حدیث آن بهشتی چهره گر میرود — یا خاتونان درین فیروزه مرقد میرود
یا دران جور انسب کودک شرعی میکند — گه صبح و گه مخطط گاه ... میرود
یا همیگوید چرا بر کل انسان میرود — از تحرک سیّل و ثریا ... میرود
بر زبان دور گردون در جواب هر که هست — ذکر دوران علاء الدین محمد میرود
آنکه پیش سایه او پایه خورشید است — در نشستن گفتگوی صدر و مسند میرود
و آنکه خود در موکب راست ... آفتاب — در آتش بر چرخ منصور و مؤید میرود
گرچه از تاثیر گردون هست روزگار — ساکنان چرخ را انعام بیحد میرود
هرچه رفته است از عطیه ایشان گفته — حافظ الله زو بیک احسان مفرد میرود
بر عقل کل کوتاه بینا ... که هست — گر ز دو عالم گوهر افشان و مجرد میرود
طبعش ... ... بدان ... گر — کاندران نسبت زمان گویی مقید میرود
دست او را در سخا تشبیه میکردم بابر — عقل گفت این اصل باری تا ممهد میرود
... دست او ... اندر بستان جود — بر زبان رعد و تکرار مجدد میرود
خاک پای ... غیرت آسمان رنگ ... — یا نگاه حسن موزون تا معدد میرود
... صراف قضا ای ... — در دیار ما لبصرت ... فرقد میرود

وصف میکردم سمندش را شبی با آسمان / گفت این رفتار بین کان آسمان قد میرود
گفت حی بر تیغ کوهی بود پویان گفتمش / آفتابستی که سوی بعد ابعد میرود
ماه بشنید این سخن آسیب زد بر منطقه / گفتش آیا با حدیث نقل و معقود میرود
ای جوان دولت خداوندی که سوی خدمتت / دولت من سرو قد یا سمین خد میرود
جانم از یکجا همه پیوند تو عیشی یافته است / کز کمالش طعنه بر عیش مخلد میرود
ختم شد بر گوهر تو همچو مردی مردمی / در تو این معنی بصد برهان موکد میرود
دور میپرد کین زمان در مجلس حکم قضا / بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرود
نعت تو کی گنجد اندر چند بیت مختصر / راستی باید سخن در صد مجلد میرود
چشم بد دور از تو خود دوری است اگر این پاس تو / فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سد میرود
داغی از مهر تو با چشم بد گردون چه رفت / آنچه آن با چشم افعی از زمرد میرود
تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر / در حریر ابیض و در شعر اسود میرود
وقف باد ابر جمال و جاه و عمرت روزگار / زانکه در اوقاف احکام موبد میرود
صاحب یارب سپهدار که در میدان چرخ / خرم را پیوسته با تیغ مهند میرود

ساقی بزمت سمن ساقی که در بزم سپهر
لعورا همواره با صرف موزد میرود.

خسروا روزت همه نوروز باد / وز طرب شبهای عمرت روز باد
افسر پیروز شاهی بر سرت / آفتاب آسمان افروز باد
چون قضای گنبد پیروزه گون / همتت بر کار با پیروز باد
پیش قدرت پست وردی آفتاب / همچو اشکال هلالی نوز باد

شیر گردون پیش شیر رایتت — سخره چون آهوی دشت موز باد

هر ملکی کز شست میمونت رود — چون اجل جوشن گسل دلدوز باد

آتشی کز نعل یکرانت جهد — چون شهاب جسم شیطان سوز باد

یوز با نان ترا در وقت شکار — جام شاهان کاسهٔ یوز باد

خصم را بر گنبد گردون قرار — همچو بر گنبد قرار گوز باد

تا شب و روز جهان آینده اند
روزگارت روز و شب نوروز باد

طغرلتکین به تیغ جهان را نظام داد — زو بیشتر گرفت و بکمتر غلام داد

چینش خراج خطهٔ چین و ختا ستد — امنش قرار مملکت مصر و شام داد

ناموس جور و کینه به خنجر قوی شکست — آرام ملک و دین به سیاست تمام داد

جودش کفاف عمر بخورد و بزرگ برد — عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد

از خسروان به سمع و به طاعت جواب یافت — در هر مهم که از ایشان پیام داد

کوسش سحرگاه چو تکبیر فتح گفت — خصمش بجای زخم و سلامت سلام داد

چون سد آهنین لگد جیش رخنه کرد — آن رخنه را به تیغ دوای التیام داد

از عکس تیغ شعله بر آتش وبال گشت — وز نور رای نور بخورشید وام داد

وید آسمان که غرهٔ هر ماه جشن اوست — زین روی ماه را به شبیه اشکال جام داد

یارب دوام دولت و ملک بقاش باد — چونانکه ایزدش را [illegible] داد هم باد

ای خوب نغمه مطرب خوش خوان بخوان بخوان
طغرلتکین به تیغ جهان را نظام باد

این همایون مقصد دنیا و دین معمور باد
ساحتش چون بیت معمور از حوادث دور باد

در حریم او خواص کعبه هست از ایمنی
دایما تا آسمان را و ثبات طور باد

از سر جاروب فراشان او هر بامداد
سقف گردون پر غبار بیضهٔ کافور باد (یعنی آفتاب باد)

وز صدای پاسبان بام او هر نیم شب
در دماغ آسمان از نغمهٔ خوش سور باد

آفتاب از بی اجازت بگذرد بر بام تو
روز روشن از کسوف کل شب دیجور باد

فضله کز خاک دیوارش بباران حل شود
در خواص منفعت چون فضلهٔ زنبور باد

استناد کنگرش با ماه با دانیم و هست
واندرو پیوسته عالی مسند دستور باد

چار دیوارش که از هر چار ارکان برترند
از جمالش جاودان چون فلک معمور باد

حظ موفور است اکنون این عمارت را ز حسن
حظ بهر کدخدا از صاحب او موفور باد

ای سلیمان دوم چون آصفی آصف اثر
تخت و بالش تا ابد بهر دوتان معمور باد

هر که چون دیو سلیمان در شما عاصی شود
در سرای دیو محنت دایما مزدور باد

نظم و ترتیب چو دوازده بیت در مدح شماست
سال و ماه این دو رای و رایت صاحب منصور باد

ای خداوندی که هر کز طاعتت سر برکشد
روزگارش خط خذلان تا ابد در سر کشد

گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد
جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد

ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
دود چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد

رونق عالم قصر فنای کلک تست
ور نه تا تأثیر حوادث خط بعالم در کشد

بر مسیر کلک تو قدر تو تقدیر الم وا بست
تا بستهٔ عقش اندر سلک انجم در کشد

چیز گردون کیست تا کز بهر تو روی زمین
گر بدیوان قضا یک حرف بر دفتر کشد

گر ز بهر تیر شه گلبن کند پیکان رواست
بید باری کیست کو در باغ شه خنجر کشد

مرحبا گر بنده را تشریف [illegible] ست آرزو
تا بدان موجب ز جیب آسمان سر بر کشد

کیست آخر کو نخواهد کز پی تشریف تو
ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد

آسمان را گر نوید جامهٔ سگبان دهی
در زمان دراعهٔ پیروزه از سر بر کشد

تا عروس بوستان از دست انصاف بهار
از زر دستالگی در حله و زیور کشد

رونق بستان عمرت باد تا این شعر هست
کار آزاری همه دردستان لشکر کشد

مژده عالم را ز عالم آفرین آورده اند
زانکه خسرو را ز خلیفه آفرین آورده اند

ناصر الاسلام مستنصر که طوق عتق شمس
ز آسمان در گردن اهل زمین آورده اند

جیب افلاک اگرچه سراسر اطلس است
زاستین پوشش طراز آستین آورده اند

شادی عامست در شهر اینکه بهر شهریار
خلعت خاص امیر المؤمنین آورده اند

خلعتی یارب چگونه چون عروس آراسته
راست بر بالای شاه راستین آورده اند

مرکبی کاندر روانی آب را ماند روان
تا مگر باد صبا را زیر زین آورده اند

تعبیه کوته نه دراز است آنکه بالشش اشکال
از سر زلف دراز حور عین آورده اند

مرکبی زینسان مبارک خلعتی میمون چنین
از برای ظل ذات شمس دین آورده اند

شاه شمس الدین دنیا آنکه روز رزم و بزم
آفرین بر وی ز عالم آفرین آورده اند

حامی آفاق لشکرکش که حزم و عزم او
گرد بر گرد جهان حصن حصین آورده اند

تاج بخش خسروان صاحبقران عهد آنکه
بخت را با تخت میمونش قرین آورده اند

خنجر لعلش ز بحر اخضر گردون نثار
از کواکب بیکران در ثمین آورده اند

هیچ پیرای پیر او نزدیک ارباب خرد — دیدهٔ بخت جوانش دوربین آورده اند
طینت پاکش ز آب خضر همچون کرده اند — خاک رزم از خون خصمانش عجین آورده اند
دست در پیشانی شیران چو بر زد در وغا — سروران زین رو بپایش جبین آورده اند
پیش درگاهش کمر فغفور و قیصر بسته اند — مهر در بالش زر از خان و تکین آورده اند
با سمندش بحر کی بارد زدن لاف از سخا — چون یسار اهل عالم زان یمین آورده اند
نفع و ضر بدسگال و نیکخواهش را بهم — در سر زنبور زهر و انگبین آورده اند
بیضهٔ ملک ترا از امن پنداری مگر — جای زیر شهپر روح الامین آورده اند
راستی بهر بدخواهت چو جیب خاتمی — در کژی مانند نقش از نگین آورده اند
یا چو مرغ زیرک آویزد بد اندیشت ز خلق — موی را بر گردنش حبل المتین آورده اند
نقرهٔ خنگ چرخ با زین پستاست نوبتی — لاجرم داغ هلالش بر سرین آورده اند
یا شمال ملک از طغرای او زینت گرفت — نامهٔ فتح تو حینا بعد حین آورده اند
تیر تو مرغیست کز سهمش عقاب فتنه را — راست چون زاغ کمان گوشه نشین آورده اند
ارغوان دست خصمت زیر گرز آن خصم — زانکه تیغت را برنگ یاسمین آورده اند
خسروا از رشک صورتها که بر ایوان تست — چین در ابرو نگاروان چین آورده اند
صحن درگاهت ز تربت گلستانی شد کزو — خار خاری در دل خلد برین آورده اند
شهره از حشمت در روز انور بست — قبهها بر سر سپهر هفتمین آورده اند
چرخ را با آنکه دارد قرص مهر برکنار — در میان خوان حشمت ریزه چین آورده اند
الطرب کز چنگ غم در پردهٔ تقدیر حق — خصم را زه زه نواهای حزین آورده اند
بر سماع خسروانی جام می بنوش زانکه — نیست می کز کوثرت ماء معین آورده اند

وز بقا جسم پی شلت که روح دو نیست — روح تو در جسم خلق عالمین آورده اند
تا ز نیکی و بدی در عالم کون و فساد — در دل احباب و اعدا مهر و کین آورده اند

خسته سازد چشم سوز و از دو کشورستان
زانکه آیین جهانداری چنین آورده اند

بفریاد آمدم اینجا ابن زیاد — مگر شاه جهان دادم دهد داد
ز دست آن سگ روباه دستان — که شیطان سیرتست و آدمی زاد
چگویم آنچه من دیدم از آن جنس — جز اینها دیده دشمن مبیناد
مرا کز لطف طبعم در محافل — ابنا کردی چو من نازاید استاد
عروس بکر معنی را زمانه — ز من شایسته تا ورد داماد
شکر چینند ز الفاظ و خط من — هزاران نوشین لبی کاید ز نوشاد
چو بر بستر فتادم مشتری گشت — که یارب این عطارد را چه افتاد
[illegible] — سر و تن لب نه چون زلف شمشاد
اگر داد [illegible] — روم زین خاک خون آشام بیاد
ز آب چشم [illegible] — ز یک دجله دیگر به بغداد
از این ظالم را انصاف خواهم — اگر او هم نخواهد داد واداد
روم در پرده کعبه زنم چنگ — کنم چون زیر و بم زاری و فریاد
ولی دانم بدین حاجت نه شه [illegible] — که هم تا دل [illegible] دارم و هم داد
شود این محنت [illegible] — [illegible] شاه جهان آر [illegible]
مدایح [illegible] — [illegible]

ز شست بلکش چشم گردون / چو مهر و مه سپر هفتاد و هشتاد

زهی شیر افگنی کز بیم تیغت / چو روباهی شود گرگین و میلاد

برای بندگیت آورده در حشم / سلاطین قامتی چون سرو آزاد

بدور دولتت بستان خرابه / دگر عالم سراسر هست آباد

اگر گوهر نماند بهر بخشش / بر آرے گوهر از شمشیر فولاد

اگر خاک درت چون زعفران نیست / چرا لبها کند خندان و دل شاد

حسودت را چو گل بر داشت گیتی / ولیک از رمح تو خارش بنهاد

بآن در حضرتے ما بر نیا بنا / سخن از عشق شیرینست و فرهاد

ولایت هر غلام کمترت را
ز محمود و ز سنجر بیشتر باد

سیم خیز آنکه وصف آن خط و خد کرده اند / در ره فکرت نوشتن جهد بیحد کرده اند

بهر حل و عقد یک معنی و لفظ جانفزای / خون دل صدبا محلول و مقصد کرده اند

ز آتش اندیشه خود را سپند آسا سوختند / آن جوانمردان که زینت گاه رد کرده اند

بارها کاری بی نقش لعبت مشکین نقاب / روح را بهر چمن کافوری مجسد کرده اند

شعر با دوست و چو اعجاز سلیمان سنبے / سحر مطلق بین که بادی را مقید کرده اند

پس بر سم من بر اطلاق کهن از نظم تو / عهد یاران قدیمی را مجدد کرده اند

نیستم ز ایشان و هستم بر تو شیدا کز ازل / قصر عشقت در دل ویران مشید کرده اند

ای بلا شوری که گویند بلای دیگر / کز شهیدانت در هر جا مشهد کرده اند

نرگسستان حسن آن چشم خواب آلوده است / بهر رز آن چشمه پر خون مشهد کرده اند

زنگی موی تست از بهر نبرد عاشقان / خنجر و در عیبه مصقول مزرد کرده اند
زان صلیب زلف کافرانشانی دیده اند / موبدان صابیان نام خویش موبد کرده اند
وان نبات رسته گرد چشمه حیوان تو / بهر نقش حلقه شاخ طبرزد کرده اند
باز ده جانان دلم بپذیر این بند سیر / زانکه در سودا از پیمان قلب رد کرده اند
قامتت را گر الف خوانم بر آن مقصود نیست / نیز ممدود کابروی تو چون مد کرده اند
هم معبود دگر جاییش نیست لیکن کعبه را / خانه او خوانند و محراب و مسجد کرده اند
گرچه در تکبیر ذکرش [illegible] گفته اند / لیکن از تنزیه وصفش را موحد کرده اند
لاله رویا شاد را تا ملکان صنع او / با رخ زیبا و با زلف مجعد کرده اند
هفت مینا خانه با شمع منیر اختران / در شش روز از دو مسعد کرده اند
گر نه شمشیر چو گوهر دست نثار / بر سر کلک قوام الدین محمد کرده اند
قاصدی را کی تمام حال می جویی چو من / راه درگاه نظام الملک مقصد کرده اند
آن سلیمان قدر آصف رای کز [illegible] / خانه دل را آتش چون صرح ممرد کرده اند
ظل ممدود است سایه [illegible] خلق / در بهشت [illegible] ممدد کرده اند
خسروان را گوش از لطفش مقرط دیده اند / سروران را گردن از فضلش مقلد کرده اند
[illegible] / روح آن [illegible] کرده اند
صورت اقبال آن ذات یگانه تا ابد / فرق نتوان کرد کایشان از دو فرقد کرده اند
در مقامی کز [illegible] / [illegible] کرده اند
حبات [illegible] / [illegible] کرده اند
[illegible] / [illegible] کرده اند

دین تازی را زبیم ترکتاز چینیان | چون حریم ایمن بدان تیغ مهند کرده اند
هر کرا ترتیبش از فعل عناصر آمده است | در سواران سپاهش اسم مفرد کرده اند
دشمنش مطرود و نازیباست از ستر بهای | لیک بر هیجا سرش از نیب مظفر کرده اند
صاحبا از سهم اقلام تو تیغ فتنه را | در اقالیم جهان مغلول و مغفر کرده اند
گر کسی لازم کند بر خود خلاف امر تو | قول او را اهل این دوران مرد کرده اند
رخ دهد را تو بر تخت ضیا بخشی روا ست | شاه انجم را که چارم چرخ مسند کرده اند
عدل دوران ترا جایی که افتاد اجتماع | ظلم و فقر آنجا طریق خویش مسدود کرده اند
گر قلم پیش تو از اخبار [illegible] مانده اند | پیش قرآن یاد کردن بی ابجد کرده اند
از برای دفع کید خصم [illegible] ثبات را | عهد ساکی با تو هر روزی موکد کرده اند
بی شک از الفاظ من یک نکته [illegible] | اهل معنی در ازای صد مجلد کرده اند
شعر من بر صفحه شعرے مدون کرده اند | نثر من بر جبهه نثره مجلد کرده اند
عرض میدارم بفرمان تو بر شاهان نظم | این عروسی کز دل و انامم مقید کرده اند
گر قبول [illegible] قدر باشد روا | بیشتر زین روی ابیات ممر کرده اند
تا برین فیروزه [illegible] شاه سحر | خط ابیض را جدا از خط اسود کرده اند
تا ابد دولت طراز جامه [illegible] | کار انتظام ملک بی جاهت موید کرده اند

چون جراو منشر باد العزت آن گروه
کا [illegible] د کرده اند

بلغت که بر نک عنبر آمد | [illegible] مشک اذفر آمد
بر [illegible] دل [illegible] | [illegible] که [illegible] آمد

در دوم ز صفا چو فکر او شد — در وطن هم مگذر آمد
آری چو سیاه بود دلوش — آن گوشه سجبان من درآمد
آن سیمبری که در فراقت — حاصل ز رخش همه زر آمد
در پرسش من که از هوایت — بر عقل موان سبب هر آمد
مکشای دهن که آب حیوان — در کنج لب تو مضمر آمد
کاشکم ز طریق درفشانی — با لعل تو نیک درخور آمد
چشم تو که پهلوان عشق است — در لشکر عشق صفدر آمد
جیب دل من اگرچه گیر است — با با ز غمت کبوتر آمد
تا چند غمت خورم که غمزه‌ات — اندر رگ جان چو نشتر آمد
اینک بنگر که خون آن رگ — از دیدهٔ من مقطر آمد
روی تو منور و مبارک — چون رای وزیر کشور آمد
دستور جهان مؤید الملک — کش کل جهان [illegible] آمد
مخدوم نظام دین محمد — کش دولت و بخت چاکر آمد
آمد صفتی که خسروان را — تاکی در او چو افسر آمد
منزلگه جاه و قدر [illegible] — از چرخ نهم فراتر آمد
سنگ گفت او که رشک بحر است — در کام سخن چو شکر آمد
جایش که فکند سایه رایش — خورشید چو [illegible] آمد
ای ابر دلی که خط دستت — در بحر هنر [illegible] آمد
انگشت که چو در آمد است — هرگز [illegible] آمد

ذاتت که بحق عدیم مثل است | از نیک و کرم مصور آمد
طبع تو که ترجمان غیب است | [illegible] از نقصانش از بر آمد
منکر شدن از اوامر تو | [illegible]
از حکم تو هر که سر بتابد | [illegible] آمد
نفس خصمت ز تیر احداث | [illegible] مضمر آمد
از فرط سواد روی کلکت | [illegible] ملک اخضر آمد
تا پشت بصدر عدل دادی | پهلوی ستم به بستر آمد
هر چند که خشک مغز بودم | در مدح تو شعر من تر آمد
لیکن تو سخنم که زحمت من | در حضرت تو مکرر آمد
افزون گردد مواجب من | لیکن نقصان مقدر آمد
زان روی که وضع گشت [illegible] | بی آب روی دفتر آمد
فرمای برات بنده کامل | چون لطف تو بنده پرور آمد
صدر اچه درست حیاتیان را | از بهر ثبات مصدر آمد

گفتم که هزار دوره قران باد
آیین [illegible] فلک بر آمد

کرد عالی بنای این [illegible] | [illegible]
از برای نزول [illegible] | [illegible]
آنکه حکمش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

دل او برده بار نامهٔ بحر / کف او کرده کارنامهٔ جود
نیست بر رای او غلط ممکن / نیست از عقل او خطا معهود
هست فرمانش رهنمای قضا / هست احسانش نقشبند وجود
ای ز حزم تو در هوای هلاک / دولت و فتنه در قیام و قعود
وی ز عدل تو در نواحی دهر / جور و انصاف در صعود و ورود
پیش ذهن تو برده غیب سجود / پیش کمال تو وحی کرده سجود
بکمال خدای اگر بجز او / هست کامل تر از تو یک موجود
تا که افلاک را درین حرکت / نیست کون و فساد جز مقصود

باد عمر تو در حصول مراد / همچو دوران چرخ نامعدود

ای در نبرد هیبت تو کرار روزگار / وی کرده راست تیغ کجت کار روزگار
[illegible] کرده از پی امن جهانیان / معمار عدل تو در و دیوار روزگار
دانسته پیش رای تو امکان جا و ثبات / آسان نبرد عزم تو دشوار روزگار
راتق [illegible] ورقهای آسمان / تکرار کرده دفتر اسرار روزگار
زانسوی آسمان تصرف بدون شدی / گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار
قدرت بدون بهانه چو بنیاد کن فکان / بنهاد اساس دائره کردار روزگار
[illegible] دائره با همه زنعت [illegible] / در هم نیامدی خط پرگار روزگار
[illegible] قدر تو ترکیب کرده اند / این هفت هشت پاره کلهٔ روزگار
[illegible] / [illegible] آثار روزگار

تشکل
ترتیب

با چرخ چون دو تو نه همانا وفا کند — این مختصر خزانهٔ انبار روزگار
پیش تو بر سبیل خراج آورد همی — هر چه آورد ز اندک و بسیار روزگار
زانسان که هست تو چون ملوک دهر — تن در دهد به بخشش ز ادرار روزگار
ای قبض کرده دولت موروث و مکتسب — بر تو قضا و بسته و استار روزگار
تدبیر این و آن نه همانا بدان کند — زانست مدار روزگار به هنجار روزگار
زیرا که روزگار ترا بنده ایست — احسنت ای خدایگان نگه دار روزگار
تا بندگیت عام شد آزاد کس نماند — الا که سرو و سوسن از احرار روزگار
جودت چو دید صفحان به بهای وجود شد — بگشاد کار دوان قدر بار روزگار
طبعت بچار سوی عناصر چو در گذشت — آویخت نجل اعدم از دار روزگار
ای در جهان عشوه علی وار ناشده — از حرص خانه گاه بگفتار روزگار
تیغ جهادت از پی تمهید اعتقاد — ایمن چو ذوالفقار ز زنگار روزگار
روزی که زلف پرچم از آسیب سر که — پنهان کند طراوت رخسار روزگار
باشد ز بیم شمشیر علم شیر بیشه را — دل قطره قطره گشته ز اقطار روزگار
در کر و فر غایت تعجیل گشته چاپ — زانگشت پای پاچه و شلوار روزگار
وانگه گریز گاه هزیمت بپای در — از بیم سرکشان شده دستار روزگار
تو چون نهنگ آب فرو برده از ملک — بگذشت خصم را نهنگ وار روزگار
ترجیح داده کفهٔ اقبال خلق را — از دانگ سنگ چرخ تو معیار روزگار
زین رتبه دست کشیده آنچه [illegible] خورد — ز اسفید گشته شد دستار روزگار
[illegible] — [illegible] روزگار

در نظم این قصیده ادب نگفته ام / القاب انجا اصح اخیار روزگار
هر چند کنیت و لقبت نیست اندرو / ای بد نکرده نام ترا عار روزگار
دانی که خیر مجال تو لائق نباشد این / کاے در نبرد حیدر کرار روزگار
گر تو بود ز حیدر اصم گر بپرسیش / کامثال این قصیده ز اشعار روزگار
در مدحت که زیبد و گوید بصد زبان / تاج الملک صفدر و صفدر روزگار
تا ز اعتبار بیع و شری فساد و کون / باشد همیشه رونق بازار روزگار
باد اهمیشه رونق بازار ملک تو / تا کاین است وفا سه از ادوار روزگار
دست دوام دامن جاه تو دوخته / بر دامن سپهر سبه بار روزگار
در عرصه گاه موکب میمون کبریات / گستر خبیث ابلق رهوار روزگار
در زینهار عدل تو ایام و بس ترا / حفظ خداے داده بزینهار روزگار
در دهر جز خرابی و مستی نیافتند / زانم که هست عدل تو معمار روزگار
چون باد حمله تو بدشمن خبر دهد / کان جان و تن سپرده بزینهار روزگار

کس را ز روزگار دگر یاد کے بود / وز گرم و سرد و شادی و تیمار روزگار

البشر یا اهل نشابور اذا جاء البشیر / کامد آمد موکب میمون منصور وزیر
موکبی کز فر او فردوس گشته زمین / موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر
موکبی کز [illegible] / موکبی کز موج فوجش [illegible]
موکب صاحب [illegible] / صاحب خسرو نشان [illegible]
تا [illegible] / [illegible] لازم [illegible]

طاهر طاهر نسب صدری که حکم شرع را ‌ ‌ در ازای عرق پاک او محیط آمد غدیر
آنکه آمد روز پاسش ابیض ایام تند ‌ ‌ وانکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر
هر کجا حزمش کند خلوت زمانه پرده دار ‌ ‌ هر کجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر
کرده هر چه آن در نفاذ حکم گیتی جز ستم ‌ ‌ یافته هر چه آن بامکان اندر آید جز نظیر
آن کند با عاقبت عدلش که باران با نبات ‌ ‌ وان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر
چیست از فخر و شرف کان وصف ذاتی نیست ‌ ‌ وان زداید کز نظام فخر ذاتش ... دبیر
وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قدر ‌ ‌ بر جهان ننوشت ... بود ... تقدیر
وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قضا ‌ ‌ بر ابد ننوشت والحق بود ... قدار ...
گر ز دست او بجستی بر فلک یک فتح باب ‌ ‌ دود آتش همچنان باران ... کار ...
ای ترا در جنب طاعت هم وضیع و هم شریف ‌ ‌ ای ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر
سایهٔ عدلت شامل بر فراز و بر نشیب ‌ ‌ منهی عزم تو آگاه از قلیل و از کثیر
در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود ‌ ‌ عشق ... تا اکنون ... فطیر
زد بر رویش بحیثیت شد نان وجودش لاجرم ‌ ‌ ... آتش ... چون زحیر
هر که در میان توده نه نیاید چون پیاز ‌ ‌ انتقام ... رشک او در ... سیر
تحت کرد از آسمان بر چار ارکان تکیه زد ‌ ‌ زابتدای آفرینش تا ... سریر
چون نکردی التفاتی در سفر شد سالها ‌ ‌ تا بدار الملک حدت ... و سازی سفیر
بقعه دیگر صرصر قهرت بگردون بگذرد ‌ ‌ آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر
دوش ... بان ... جید ... ‌ ‌ مرگ را ... در گردش ... اسیر
... گیتی ... در ... کرده اند ‌ ‌ ساکنان ... گون ... از روی نفیر

شکل درگاه رفیعت ادعا گفت آسمان — شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر
رنگ حساد ضمیرت ادعا گفت آسمان — رنگ او شد احسن الالوان و هو المستنیر
صاحبا من بنده را آن دست باشد در سخن — ای تو در دست وزارت چون سپهر از مه منیر
کز تو اثر در ثنای تو نیاساید همی — خاطر من از تفکر خامهٔ من از صریر
اینکه رحمت کم کنی نوعی ز تشویش است از آنکه — نقدها بس نقایه است این و تا نقد بس بصیر
گرچه در شکر تو چون سوفار تیرم بی زبان — دارم از انعام تو گذری بنام ایزد چو تیر
عشق این خدمت مرا همراه جان شد تا بحشر — زانکه آمد از ابتدا با گوهرم همراه شیر
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار — تا نباشد اختر آن را هیچ قاطع از مسیر
در بد و نیک آسمان را باد درگاهت مشار — در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر
اشک بدخواهت ز دور آسمان همچون بقم — روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر
چشم این دایم سپید از آب حسرت همچو قار — روی آن دایم سیه از گرد محنت همچو قیر

قامت این از حوادث گوژ چون بالای چنگ
نالهٔ زان از نوائب زار چون آواز زیر

ای بخوبی چو ارم چو بهار — گشته در دیدها بهار نگار
عرصهٔ صحن تو بهشت هوا — ذروهٔ سقف تو سپهر عیار
از سپهرت برفعت آمده ننگ — وز بهشتت بنزهت آمده عار
گشته باطل ز عکس دیوارت — آن دورنگی که داشت لیل و نهار
در تو از مشکلات موسیقی — هرچه تقدیر کرده موسیقار
در دماغ فلک صدای نغمت — کرده تالیف لحن موسیقا

بگمرده نشان پیش مکران صداست — هم دران پرده سالها تکرار
معتدل عالمی که در تو بطور — همه هم ساکنند و هم طیار
بوالعجب عرصه که در تو وحوش — همه هم ثابت اند و هم سیار
گرگ تو پیل گشته بربارک — باز تو کبک خسته در منقار
شیر و گاو تو بی نزاع و غضب — ابد الدهر مانده در پیکار
جام ساقی بزمگاه ترا — آسمان کرده ایمن از زنگار
تیغ ترکان رزمگاه ترا — می پرستان نه مست نه هشیار
موج در جوی تو فلک سرعت — مرغ در بام تو ملک هنجار
با تو رضوان نهاده پیش بهشت — چند کرّت عصا و پا افزار
عمرها در عمارتت بوده — دهر مزدور و آسمان معمار
سحر نقش ترا نموده سجود — مردم دیده با هزار هزار
بزمگاه ترا هلال قدح — همه دم می پر آفتاب عقار
یله ترک [illegible] مگاه ترا — هیچ کاری دگر نه جز پیکار
تیغ ایشان چون شهاب آتش سوز — تیغ او چون مجره گوهر دار
وحش و طیر شکارگاه ترا — خامه بی اضطراب داده قرار
سایهٔ تو چنان کشیده شده است — که آفتابش نمی رسد بکنار
پایهٔ تو چنان رفیع شده است — که آسمان را فرود اوست مدار
آسمان زیردست سایهٔ تست — ورنه گردی ستاره بر تو نثار
[illegible] نشسته [illegible] مدار — همچو مرغان فرشته بر دیوار

رستنیهاش چون نبات بهشت فارغ از گردش خزان و بهار
یک دم از طفل بالغش خالی دایهٔ شیر را نبوده کنار
پنجهٔ سرو او بپنجهٔ بید بی گنه بر دریده سینهٔ نار
سایهٔ بید او بچهرهٔ روز بی سبب در کشیده چادر قار
سوسنش همچو منهیان گویان نرگسش همچو عاشقان بیدار
صدف افگنده موج بر که او هم بر اطراف خویش دریاوار
فضلهٔ سرخ بید او مرجان لؤلؤ سنگ ریزه او شهوار
پوششش عارمش چو گردون نه چمن ساحتش چهار ارکان چار
در عالیش بر زبان صریر مرحبا گوی زیر آن هموار
نابسوده در وز باس وزیر سر زلف بنفشه دست چنار
ناصر دین که شاخ نصرت و دین ندهد بی بهار عدلش بار
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر همه بر درگهش گزارد کار
آنکه بعفو و کلک او رونق و آنکه بشکست تیغ را بازار
آنکه جز باس او ندارد وزن فتنهای جسیم را رخسار
دست رایش بکوفت حلقهٔ غیب بر کشید از برون مسمار
آن قدر قدرت قضا پیمان آن ملک سیرت ملوک آثار
آنکه امرش دهد بخاک سیر و آنکه نهیش دهد بباد قرار
آنکه هرگز بهیچ وجه ندید فلکش جز در آب و آینه یار
مملکتش را چو چرخ استیلا همتش را چو بحر استظهار

کار عزمش بساختن آسان
خورد خرمش بیافتن دشوار

کرده چرخش بسروری تسلیم
داده دهرش به بندگی اقرار

نه معالیش پایمال قیاس
نه ایادیش زیردست شمار

دست جودش همیشه بر سر خلق
پای خصمش مدام بر دم مار

رایت او به جنبش اندک
خانه پرداز فتنهٔ بسیار

رتبت کلک دست او بفزود
تا جهان را مشیر گشت و مشار

چه عجب زانکه خود مربی نیست
کلک را در جهان چه دریابار

روزگارش بطوع گفته مگیر
هرچه رایش بحکم گفته بیار

داشته شیر چرخ را دائم
سایهٔ شیر رایتش به شکار

بزرگیش کاینا من کان
داده یک عزم و یکزبان اقرار

کرده دوسش سهو درا تهدید
احتساب سیاستش بغبار

تا جهان لاف بندگیش زده
سرو مانده است سوسن از اصرار

ای عجب لا اله الا الله
چون کند آفتاب را انکار

ای قضا بر در تو جویان جا
وی قدر بر در خواهان بار

سرع حکم تو زمانه نورد
شعلهٔ پاس تو ستاره شمار

کوه را با طلایهٔ حلمت
گشته قائم خزینهای وقار

جیش عزمت دلیل بوده بسی
فتنه را در مضیقها به فشار

رایت است آیتی ست حق گستر
قلمت معجزیست باطل خوار

صاحبا نه چرا از انکه فلک
دارد از من باین سخن آزار

اندرین روز با ابا دست خویش — مگر اندر میان خواب و خمار

بیتکی چند مے تراشیدم — زین شتر گربه شیر ناهموار

منتهی فکرتم چو از دو طرف — گشت معنی ستان و لفظ سپار

گفتمت صاحبا فلک بشنید — گفت هان اے سلیم دل زنهار

این ندا هیچ در سخن منشان — وین سخن ها پیش بر زبان مگذار

آنکه توقیع او کند تعیین — خسرو صاحب و سپه سالار

وانکه دارند در مراتب ملک — بندگانش ملوک را تیمار

آنکه از روے کبریا دربست — نه بعون سپاه و عرض سوار

تخت خاقان بگوشهٔ پایش — تاج قیصر بریشهٔ دستار

صاحبش خوانی اے کذا و کذا — هان گرت مے سنجار استغفار

ای دران پایه کز بلندی هست — از ورای ولایت گفتار

نیست از تیر چرخ ناطق تر — وست از نطق عمرو زید بدآ

بخدا اے ار درین مقام رسد — کہ شود بے زبان تراز سوفار

من دلیری همی کنم ورنه — بر بساط تو از صغار و کبار

هیچ صاحب سخن نیارد کرد — این چنین بر سخنورے اصرار

تا بود نرم رهروے را گل — تا بود تیره عبهری را خار

فلک مجلست ز مهر و [illegible] خالی — باد چون آنکه بشکفد گلزار

دو پیکران و بیت تو پیدا ابر — باد بیرون ز هفت و دو از تعداد

دانشیان دو دام و دو ستاهم — انفس و صاف ما سمعتی والابکار

جاہست از حسد و حفظ مستغنی
جانت از عمر و مال برخوردار

اے ز راے تو ملک و دین معمور	وز رسوم تو مکرمت مشهور
حامل حسن زمانه امرت	صادر و وارد صبا و دبور
دولت تو چو ذکر تو باقی	رایت تو چو نام تو منصور
کلک تو ملک شرع را مفتی	دست تو گنج رزق را گنجور
کرم از فیض دستت آورده	در جہان رسم روزی مقدور
شد حرم ترا امانت قاف	نور راے ترا تجلی طور
شاکر حفظ سایہ عدلت	ساکن و سائر و وحوش و طیور
حرم حرمت تو شاید بود	گر مفرے بود ز سایہ نور
ہر کجا صولتت فشرده قدم	زور بازوے آسمان شده زور
داده از روزگار دشمن و دوست	روز و شب را جہان ماتم و سوز
فتنہ را از کلاه گوشہ جاه	کرده در دامن فنا مستور
عیش راے تو روز نا معروف	با وقوف تو راز نا مستور
بود آنجا کہ ذکر حامل تو	همہ آیات شان تو مشهور
آسمانے کہ در عنا و علو	هیچ تفهیم تو نیست جز مقهور
آفتابے کہ در نظام جہان	هیچ سعی تو نیست جز مقهور
نہ تقاضاے دور مصالح ملک	منشی راز تو دهر مشهور
عزم تو توامان تقدیر است	کہ ترا باشد [illegible]

گرد هر در دیار آب و هوا — مهدی عدل تو قرار امور
جوشن کینه برکشد ماهی — کمر حیله بگسلد زنبور
هر چه در سلک حل و عقد کشد — کلکت آن عالمی بدان معمور
تا بود گفت فکرت خسرو — تا بود سر سینه دستور
موقف حشر چیست بازگشت — در او در صریر نایب صور
گز عدم کشتگان حادثه را — به تسلسل همی کنند منشور
دامنت گر سپهر بوسه دهد — ننشیند بر او غبار غرور
سجده اگر بخاک کون زند — قلزم همت تو موج سرور
گرچه معمار عالم جاهست — گیرد از ملک دیو دود مزدور
گرچه اندر سبای حضرت تو — باد و دد [illegible] مرغ و مزدور
نشود هوش تو سلیمان وار — همچنان بار نا مها مغرور
نشود طوبی نه آن هوا دارد — که تنش سر پذیرد از با حور
طبع غوره است آنکه زنگ [illegible] — بتعدی بگردد از انگور
نفس تو معتدل [illegible] — گز تف کبریا شود محرور
رو که کامل تر از تو هر د نزاد — مادر دهر در سرای سرور
لاف مردی [illegible] — نام زنگی شبی بود کافور
معتدل جاه بادی از پی آنکه — به لغت اعتدال شد مذکور
ای نفاذ ترا خواص دوام — وی عطای ترا لزوم و فور
و انکه من بنده بوده ام بکام — مدتی دیر ازین سعادت دور

دوش یک در کنج کلبه امروز — بر فراق تو ام چو سنگ صبور
تا بدانی که اختیاری نیست — هیچ مختار نیست جز مجبور
بخدائیکه از مشیت اوست — رنج مشهور و شادی مسرور
که مرا در همه جهان جا نیست — وان ز حرمان خدمتت مهجور
از چنین مجلسی تغیر از بخت — تا چرا دارم همیشه نفور
ای دریغا اگر بضاعت من — عیب قلب ندارد و قصور
تا از ایشان که فرط اخلاص است — حظ قربت بیابمی موفور
تا ز عمر آن قدر که مایه بود — کنمی بر ثنای تو مقصور
گر چه ز انجا که صدق نیت هست — هستیم نزد خویشتن معذور
چه کنم در صدور اهل زمان — ای بساط تو برده آب صدور
تخم دلپذیرتر ز لقاست — غیبتم خوشگوارتر ز حضور
حال من بنده در ممالک تست — حال آن یخ فروش نیشاپور
چون صدف تا که یک نفس نزنم — با کلامی چو لولو منثور
از چه برداشتم حساب مراد — کان نشد چون حساب بی کسور
هر دری خستم چو گربه روسر — شاید از نیست چون سگم ساجور
سگ قصاب حرص از ره — استخوان ریزه بر قضا ساطور
بهره حبام خود اگر نخورد — نکنم هم در و نشم رنجور
قشر دباش ای رحمیت [illegible] — خاک خود را [illegible] از در
پادشاهم بنطق دور مشو — ره بیبر از قضا [illegible] دستور

آمدم با سخن که نتوان کرد	از جوال ستره بردن طنبور
دختران اندخاطرم رابکر	همه با شکل و با شمائل حور
در شبستان روزگار غریب	ورز ملاقات انبساط خندور
همه را عز و نسبت تو جهان	همه بر نقش سایه تو غیور
در نگر گر گراے خطبه کتب	ممکن از التفات شان مهجور
اے بجاے که هرچه گفتستی تو	شد بر اوراق آسمان مسطور
نظرے کن بمن چنانکه کنند	تا بدان تربیت شوم منظور
تا فلک طول دهر پیماند	بذراع سنین و شبر شهور
از شهور و سنین دور تو باد	طول ایام و امتداد دهور
روز اقبال تو چو دور سپهر	جاودان فارغ از حجاب ظهور
شب خصم تو تا بصبح ابد	چون شب نیم کشتگان دیجور

سخت حجت و قضا ملزم
قسمت آمر و جهان مامور

[illegible]

اے بهمت ورای چرخ اثیر	چرخ در جنب رفعت تو قصیر
اے بقدر شرعت عدیم شبیه	اے بجود و سخا عدیم نظیر
پیش وهم تو کند تیر شهاب	پیش قدر تو پست چرخ اثیر
نه بلطف تو در گمان حبیب	نه بطبع تو در دو پیکر تیر
قسمت از [illegible] را [illegible]	[illegible] عطا غیب را تقدیر
[illegible] بدقت [illegible] فکرت تو صد [illegible]	[illegible] بحر [illegible] تقدیر

بگشای گره سوال و جواب   مشکلات فلک بدست ضمیر
خدمتت حرفت وضیع و شریف   درگهت قبلهٔ صغیر و کبیر
ای جوان بخت بس روزیکه ندید   چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده را خصم اگر به پیش تو کرد   نقش عنوان خانهٔ تدبیر
باشش آن لب که تا بحشر بماند   بیگنه بست شربت تشویر
مهر امیدش از عطای بزرگ   ای بزرگ جهان بجرم حقیر
زانکه جز دست جود تو نکشد   پای ظلم و نیاز در زنجیر
مادر بهر دار و دو سه طفل   از جهانِ نفور جفت نفیر
همه گریان لقمه از امید   همه عریان جامه از تدبیر
کرده از حرص تیز دیده کنند   دیده‌ها وقت روزن تقدیر
غم دل کرده بر رخ هر یک   صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبالت ار نه بگشاید   بند ادبار این عیال فقیر
گاو دوشای عمر او ندهد   زین پس از خشکسال جاوده شیر
پای من بنده چون ز جا برفت   کارم از دست من برون شده گیر
من چگویم که حال من بنده   حال من بنده چون کند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال   تا بود ماه را مدار و مسیر
تخت بادت همیشه چرخ بلند   تاج بادت همیشه بدر منیر
اشک بدخواهیت از حسد چو لعبه   روی بدگوییت از عنا چو زریر

قامتِ دشمنت چو قامت چنگ

نالهٔ حاسدت چو نغمهٔ زیر

ای در هنر مقدم اعیان روزگار | در نظم و نثر اخطل و حسان روزگار

ما مانده چون تو اختر در برج شاعری | تا بوده چون تو گوهر در کان روزگار

آسان بر نفاذ تو دشوار اختران | پیدا بر ضمیر تو پنهان روزگار

حلم ترا اگر نه همی کرد ناگهان | بگسست هر دو پلهٔ میزان روزگار

اخلاق تو سواد همی کرد لطف تو | پر شد بیاض دفتر و دیوان روزگار

با عقل ترسان ترسان گفتم که در ثنا | آنرا که هست دیدهٔ اعیان روزگار

لقمان روزگارش گفتم چه گفت گفت | خر انوری که زیبد لقمان روزگار

گفتم که چیست نام عدوتش یکی بگوی | گفتا اگر ندانی کم دان روزگار

چشم زمانه کس بهنر مثل تو ندید | ای گشته در فصاحت سحبان روزگار

با آنکه مهر نوح تو اندر سفینه شد | ایمن شود ز غرقهٔ طوفان روزگار

دست قضا ز کاسهٔ جان لقمهٔ حیات | کرده مخالفت را مهمان روزگار

طفلان نطق صورت معنیت میکنند | پیوسته شهر […]ستان روزگار

سلطان بواد و دین که ز تمکین قدرت | در حل و عقد و قدرت و امکان روزگار

چون در تو دید آنچه که هرگز ندیده بود | زان صدر گشت زحمله سلطان روزگار

گردت بخود گرامی و ازدی همین سزد | خود هرزه کار نیست سلطان روزگار

سر تیز کرد دست حوادث ز آستینت | چون دامن تو دید گریبان روزگار

در پشت دست باز بدندان بکند چرخ | تا چون خوش آمدی تو بدندان روزگار

تا روزگار از آن تو شد هر ز بخت را | گفت آن کیستی تو گفت آن روزگار

با اینهمه نگشتی هرگز فریفته — چون دیگران بگربه درانبان روزگار

ای بهر دفع سحره فرعون جهل را — کلک عطاء موسی عمران روزگار

در آرزوی روی تو عمری گذاشتم — پنهان ز چشم وگوش بدوران روزگار

آخر بدیدن تو دلم گرد شادمان — ای صد هزار رحمت بر جان روزگار

ای خوانده مر ترا خرد از انتها لطف — در باغ لطف دسته ریحان روزگار

از روزگار عذر مرا باز خواه از آنکه — گشتم غریق رحمت احسان روزگار

تر احسان روزگار عظیم ولیک نیست — بر من چو زمنت اقران روزگار

آنرا که نیست همت تو آن طفیلی است — گو سپر گران شده است بمهمان روزگار

زین روی روزگار بمهمان دام وهی — هستند بر سپهر ثنا خوان روزگار

دادند جهتران لقب الوری ولیک — [illegible] چه خوانند خاقان روزگار

ای خرسواره پیش کسی لاف مهتری — کو شد سوار فضل بمیدان روزگار

نی نی هیچ باز شود پس بگوی زود — کای ثابت از وجود تو ارکان روزگار

گر هیچ کمیت وهم ترا در نیافت مند — نه ابلق زمانه نه یکران روزگار

[illegible] — نه کهنه سپهر نه خلقان روزگار

[illegible] — ای رتبه [illegible] که هست درایوان روزگار

[illegible] — [illegible] دکان روزگار

[illegible] — از [illegible] دستان روزگار

[illegible] — مانند [illegible] همیشه ز حرمان روزگار

صد بار اگر بگردم پایان روزگار

ای به نسبت با تو هرچه اندر ضمیر آید حقیر — پایهٔ پست آنکه ناید از بلندی در ضمیر

ای وزارت را جمال و آفرینش را کمال — ای جهان را صدر و دین را مجد و دولت را مجیر

صاحب صاحب‌قرانی خواجهٔ سلطان‌نشین — راستی به می ندانم پادشاهی یا وزیر

رفق امید فلک خواهندگان را یا ممد — انگمنت بود دعا خیر پرورت افتادگان را دستگیر

کهربا رنگ آمد اندر بیشهٔ قهرت تقسیم — ارغوان گون آمد اندر باغ انصافت زریر

در زمین دولت و در طول و عرض آسمان — دور آسانی طویل و عمر دشواری قصیر

داده سرهنگان انصاف و دو پیکر را کمر — کرده شاگردان دیوانت عطارد را دبیر

طوق حاجت را به گردن تو گوی گردن مقام — گشت روزی را بجز دست تو گو ابر مطیر

با دل و دست تو اندر عرض را گشته اند — آب از موج سراب و بحر از خیل غدیر

آسمان دیگری گر قبلهٔ عالم شود — در جهان تا مرحبا گویان درست از صریر

بس بود در عرض آرام و آشوب جهان — کارداران تفاوت هم بشیر و هم نذیر

گرچه قومی از نظام کارها صورت کشند — کاسمان فرمان گذارست و زمین فرمان‌پذیر

عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار — کارکن بخت جوانست نه گردون پیر

زیر قهر نه بیان خرم تو امروز هست — هرچه در فردا نهانست از قلیل و از کثیر

نام امکان گرچه مسنی در جهان آن شود — کان بیابی گر بخواهی خرکی یعنی نعیم

خصم اگر گوید که من همچون توام گو آب را — بسکه بندد چون هوا صنعتش نقش حریر

لیک از ناهید گردون پرستی تا شاد هر دو — هیچ با عنکبوت اندر ختنین باشد چو زیر

کی بود ماه مقنع همچو ماه آسمان — گرچه کوته دیدگان را در خیال افتد منیر

چهرهٔ صبح حسود تو ز شام آبستن است … اگر نه هرگز خود برآمد هیچ روشن همچو تیر (گونه)

بختی بخت تو مانند زیران کسریا … گو حریص چندان که خواهی مسکن از جنبش نفیر

آفتاب آسمان درعی مه کوکب حشم … از سپاه دی کی اندیشد بتیر و ز مهر بر

صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده را … تا که باشد هست از خدمت جدا از جان گزیر

احتیاج او که هرگز جز بدرگاهت مباد … در اضافت هست با انعام تو چون طفل شیر

گر گمان التفات از ذره فردگیری رواست … در هوای تو بجد استر ولی دارم چه تیر

نقد صدق اوست اندر خدمتت نیکو عیار … چند بر سنگش زنی خود ناقدی ای بی نظیر

عرضه کن بر رای خود تا هیچ غش یابی درو … بعد از آن گر کیمیا داری بحیلی برگیر

ده زبان چون سوسن و ده دل چو سیرم کن به مدح … آخرم تا کی دهی بی جرم در او زمینه سیر

گر فطیری در تنوری بستم آن دوران [illegible] … جست از ان سهو هم بیرون آور دیوان امیر

تا که باشد آسمانی را که خاک حضرتست … شکل ذاتی احسن الاشکال و هو المستدیر

تا که باشد آفتابی را که عکس همتست … لون ذاتی احسن الالوان و هو المستنیر

تابع رای تو بادا آسمان اندر مدار … مسرع حکم تو بادا آفتاب اندر مسیر

ملامت اگفت [illegible] بهم و تشبیع درهم تشریف
خدمت [illegible] سر کبیر

[illegible] بر صفت ز آسمان [illegible] … [illegible] ز رای تو آفتاب دگر

ای تو مقصود جنبش [illegible] نبات … [illegible] تو محتاج صد هزار بشر

کمترین آسمان درگه تست … برترین بام گنبد اخضر

[illegible] در مدحت گشاده زبان … چرخ در خدمتت بسته کمر

نزد عدل تو اے بجود مثل — روز بار تو اے بجاه همسر

نتوان برد نام نوشروان — نتوان کرد یاد اسکندر

در هوای تو عیش خوش مدغم — در خلاف تو بخت بد مضمر

یک نسیم است از رضای تو خیر — یک سموم است از خلاف تو شر

همچنان لفظ و تو در آن معنی — درو — هم از و بیش و هم از و اندر

چرخ در جنب رفعت تو حقیر — بحر در نزد خاطر تو شمر

دست را دو تو ابر بی نقصان — طبع پاک تو بحر بی معبر

طبعت آرد زر از چرخ نشان — وهمت — کلکت آرد ز سر غیب خبر

کار بند و مسخر و منقاد — امر و نهی ترا قضا و قدر

چون بخواهی [illegible] — چون برانی قبول بخت [illegible]

پاسبان سرای قدر تو اند — نه فلک چار طبع و هفت اختر

نوبت مالک بیخ کن که شده است — دشمن تو چو مهره در ششدر

چون تو گردد [illegible] گر — [illegible] شو و عرض [illegible]

ای زمین [illegible] آفتاب بقا — ای فلک همت [illegible]

ای [illegible] وجاه — [illegible] همت تو [illegible]

گرد بیرون ز دست محنت [illegible] — [illegible] از دولت کیوان [illegible]

نگذشت از فلک [illegible] انگه — گر [illegible] رگه تو گذر

بنده تیر از تکلم [illegible] — [illegible] از عجب [illegible]

تا نزے بود گرد باد [illegible] — از [illegible]

تحملی بود دامن تو گرفت — از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانهٔ جود — بی نیازش کنی بجامه و زر
گرد داز دست بخشش تو غنی — یابد از فر دولت تو خطر
بر بد از نحوست انجم — بجهد از مساحت کشور
مدتی شد که تا مدان امید — چشم دارد براه و گوش بدر
هست هنگام آنکه بار کند — بر سر او همای چتر تو پر
حلقه بر گوش چرخ کرده آنکه — کرد بر وی عنایت تو گذر
بنده را گوشمال داد بسی — بعنایت یکی در و بنگر
صله دادن ترا سزاوار است — زانکه آن دیده ز جد و پدر
بیخ کان زانشاند دست قضا — شاخ آن جز کرم نیارد بر
نیست نادر ز خاندان نظام — دانشش در اوی و ذکا و هنر
نور نادر نباشد از خورشید — بوی نادر نباشد از عنبر
تا بود تیره خاک و صافی آب — تا بود باد تند و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام — آسمان تخت و آفتاب افسر
عید فرخنده و فرخ اقبال — ملک پاینده و معین داور
چون سنت صد هزار رحمت گوی — چون جهان صد هزار فرمان بر

دیر زی شادمان و نهمت یاب
کامران ملک دار و دولت خور

ماله

ای من آمد ز رشید نیکوان تسخیر — از قد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر

هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش   هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
گشاده طرهٔ او به کمین جان نهاد دست   کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر
بدین صفت بوثاق من اندر آمده بود   چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر
نه در موافقتش زحمت رقیب و رهی   نه در مقدمه رنج رسول و کنج سفیر
نه در موافقتش زحمت لباسی که درو   خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر
بصد لطیفه ببالین من فراز آمد   مرا چو دید کف خواب و خمار دیده اسیر
بطبعه گفت زهی بی ثبات بی دینی   ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر
هزار توبه بکردی ز می هنوز بمی هی   ز می جدا نشوی همچنانکه از می شیر
چه جای خواب و خمارست خیز هین چه خبر   پذیره شو که در آمد بشهر موکب میر
امیر عادل مودود احمد عصمی   که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر
بزرگوار خدایا که گر قیاس کنند   همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشیر
ز آستانهٔ قدرش قضا نیارد گفت   که جست یاد گمان بنشست گرد ضمیر
هر آنچه خواسته در دهر کرده خیر که تم   هر آنچه جسته ز اقبال دیده جز که نظیر
مدبریست بملک اندرون بیان حساب   که در جنبیت تدبیر آورد تقدیر
ایا بدامن جاه تو در سپهر بنان   دیا بدیدهٔ جود تو در نه جود [illegible]
فگنده رای تو در خاک او ز آیت مهر   نوشته کلک تو بر آب جو آیت تیر
کند لطافت طبع تو سحر را حیران   دهد شمائل حلم تو کوه را تشویر
ز رشک قدر تو اشکسته فلک چو رنگ تم   ز بیم قهر تو رنگ اجل چو برگ زریر
اگرچه دشمن جاه تو هست [illegible]   همیشه هیچ نه بیند بجز بسر و به سریر

هزار بار برفته است بر زبان قضا　　که بر زبان شان تو راندش تغییر
تعبیر
ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه　　بحضرت تو عطارد خریطه دار دبیر
که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز　　که روزگار بلوزینه درندادش سیر
صریر کلک تو در نشر کشتگان نیاز　　ز نفخ صور زیادت همیکند تأثیر
حدیث خاصیت نفخ صور و قصهٔ آن　　مسلم است درو نیست اندران تغییر
قیاس باشد ازین راست تر درست معنی　　دلیل باشد ازین خوبتر دران تأثیر
که کشتگان جفای زمانه را قسمت　　معاینه نه خبر زنده میکند بصریر
زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی　　خهی بنان تو آیات جود را تفسیر
اگر مقصرم اندر ثنات معذورم　　که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر
سخن بپایهٔ قدرت نمیرسد و ترا　　بقدر قوت و قدرت نمیکنم تقصیر
هزار بار بهر بیت پیش گفت مرا　　خرد که کل جهان را مدبر است و مشیر
که هان و هان مبر این شعر پیش خدمت او　　که نقدهای نقایه است و ناقدیست بصیر
برو که فکرت تو نیست مرد این معنی　　بکن که خاطر تو نیست مرغ این انجیر
ولیکن ارچه چنین بود واسعی شوم　　همیگریست بخون جگر چو ابر مطیر
کاین شعرت اندرین به از تو نوت شو [illegible]　　بجان تو که درین جان برآیدم ز زحیر
اگرچه هست بضاعت بضاعت م[illegible]　　به بی نیازی خود منکر این سخن بپذیر
خلاف نیست که در رسم شاعرانه دست تو　　درین وسیلت ازین شعر هیچ خورده مگیر
ولیکن از تو چو تشریف برگرفته ام　　وگر چه باید زحمت چه [illegible] جهیز
مرا بگوی چه باقی [illegible] مشغله　　بنده معاملت از [illegible] نگذرد حقیر

مرا غرض شرف بارگاه عالی تست　　که ساحتش ز ابا شد شرف بچرخ اثیر

بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست　　زبان حال به از من همی کند تقریر

همیشه تا بود پیر بر قیاس جوان　　بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر

بطبع تابع رای تو باد بخت جوان　　بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر

نه اوج قدر تو افلاک دیده نه انجم　　نه دام جود تو قنطار داده نی قطمیر

هوا و کین ترا حکم طاعتست و گناه　　عتاب و خشم ترا طبع آتش است و حریر　(رضا)

ز اشک دیدهٔ بدخواه تو سفید چو قار　　ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر　(برف)

ز دهر قامت آن کوژ همچو قامت چنگ　　چو چرخ نالهٔ این زار همچو نالهٔ زیر

گرفته موی زد نیا برون کشیده اجل
حسود جاه ترا همچو موی را ز خمیر

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار　　ابر نوروزی علم بفراخت باز از کوهسار

این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا　　وان چو پیلان جواهر کش خرامان در قطار

گه معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم　　گه مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار

بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی　　روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار

مرحبا بوئی که عطارش نباشد در میان　　حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار

ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی　　باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بی قرار

مست اگر بلبل نشده ست از خوردن مل پس چرا　　چهرهٔ گل با فروغ و چشم نرگس پر خمار

رونق بازار گل رویان بشد زیرا که برد　　بوی خط شان گلستان رنگ رخسارشان لاله زار

باده خور بر لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت　　لاله می روید ز خارا گل همی روید ز خار

باده خوردن خوش بود در گل بهنگام صبوح
توبه کردن بد بود از می بهنگام بهار

بر گل سوری می صافی حلالست و مباح
خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار

مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش
زر زکان خواهد امان و در ز دریا زینهار

خاصه اکنون کز طرب هر ساعتی جشنی کند
در میان باغ و بستان افتخار روزگار

عالم علم و جهان جود محمود آنکه هست
افتخار روزگار و اختیار شهریار

دست جود آسمان از دست جودش بار خواه
نقد جاه اختران بر سنگ قدرش کم عیار

عقل پرورده است گوئی شخص او را در کنار
روح
روح پرورده است گوئی شخص او را در کنار

رستگاری پیشه کرده است از برای آنکه نیست
در قیامت سنگ بس چون رستگاران رستگار

کی بود عالم از و خالی که از بهر بقاش
گرد آید در درون سولودش فشار اسنگسار

ز آب و آتش بهره روح و درای او پاکی و نگ
چون ز باد و خاک طبع و حلم او لطف و وقار

خواستند از علم و درای او زمین و آسمان
هر یکی در خورد خود چیزی ز روی افتخار

جود او چون زان سوال آگه شد اندر حال داد
کوه این خلعت و خورشید آن ز یادگار

ابر جودش گر به نیسان قطره بارد بر زمین
تا قیامت با ورم آید برون دست چنار

ای بجنب همت تو پایه اجرام پست
وی به پیش طلعت تو چشمه خورشید تار

دارد از لطف تو جیب عمر تو زحل
این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار

در سیاه درگه اقبال و در بام قدر نشست
هفت کوکب در مسیر نه سپهر اندر مدار

ور کسی گوید نشاید بود گویم پس چرا
این نه آزادیا سبان آن هفت آزار زده دار

فضل یزدان هست سال و مه بیار رایتین
رای سلطان هست روز و شب غنیمت را نثار

هر قبالی کز شرف بنوشته مختصر نوشت
رفعتش آورده آید و همش نو دهد تا بار ٦٦

گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون کشف
ور شود در خاک متواری حسودت همچو مار

حزم تو از سنگ بیرون آورد او را سبک
عزم تو او را چو جمره برکشد از خاک زار

هست گویی مضمر اندر طاعت عصیان تو
نام و ننگ خیر و شر و قهر و لطف و فخر و عار

مادحت گر معانی سست و الفاظ ابتر است
ز اهل معنی لاجرم کس نیست او را خواستار

هر که در بند صور باشد به معنی کی رسد
مرد کو صورت پرست آمد بود معنی گذار

نیک زیرک در بر درگاه تو باشد بیابی
پایگاهی باید از اقران فزون در روزگار

طبع گنگش بی زبان گویا شود چون کلک تو
گرچه کلک تو کمر بندد به پیشت بنده وار

گرچه سهو یع و یار این زمان مقبول نیست
گردد از اقبال تو صاحب قبول این یادگار

سهو او باشد امروز آنکه منکر بود دی
طاعت او آرد امسال آنکه عصیان کرد پار

تا نماید باد خزان بر شاخها زر و درم
تا کند باد صبا در باغها نقش و نگار

شاخ اقبالت چو باغ از ابر نیسان بارور
شخص بدخواهت چو برگ از باد دی زار و نزار

چهره بدخواهت از اندوه چو آبی باد زرد
سینه بدگوی پر خون از تفکر چون انار

شادمان در دولت عالی و جاه بیکران
کامران از نعمت باقی و عمر بیکنار

یفال نیک در آمد بشهر موکب میر
لطیف لعبی که بجود دستش همی برد تقدیر

ببارگاه بزرگی نشست باز بکام
جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر

بهای ملت اسلام و فخر دین خدای
که داد فخر و بها ملک الصدر دبیر

جهان جاه مجاهد محمد آنکه بجود
منور کار دل و دست او ابر مطیر

بیان پیش بیانش چو پیش معجز سحر
یقین پیش گمانش چو نزد حق تزویر

بدست قهر ببندد قفل چشم بر احداث | بدست عدل گشاید پای ظلم در زنجیر
نه با عمارت عدلش خرابی از مستی | نه با حمایت عفوش مخالفت از تغییر
همه نواحی کفرش مسخر است و مطیع | همه حوالی عدلش مبشرات و تدبیر
ز سنگ خاره برآرد ز لطف هیبت خون | ز شیر شرزه بدوشد بدست حکمت شیر
زمانه [illegible] و برامرا و زمانه زمین | سپهر [illegible] و برفت [illegible] سپهر قصیر
از و زمانه [illegible] به عنان بزم و ورت | از و سپهر ندارد دهان [illegible] و [illegible]
زمانه کیست که در نعمتش کند کفران | سپهر چیست که در خدمتش کند تقصیر
ایا القدر [illegible] در جهان عدل شبیه | دریا بجود و کرم در زمین عدیم نظیر
نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ | نموده در بصیرت تو [illegible]
دهد درنگ رکاب تو خاک را تیره | دهد شتاب عنان تو باد را تشویر
[illegible] کف را نموده کوه عظیم | لطیفهای دلت را نموده [illegible]
[illegible] کمال ترا عقل بر فلک تقدیم | اگر وجود ترا بر زمین [illegible] تاخیر
ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه | بحضرت تو عطارد خریطه دار و دبیر
به پیش قدر تو کیوان بود [illegible] | به پیش طبع تو دریا بود [illegible]
فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف | چنانکه سایهٔ عدل تو بر صغیر و کبیر
چون آیت عدل تو [illegible] | ز شیر رایت تو شیر چرخ هست اسیر
ز اوج قدر تو افلاک دیده نه انجم | ز دام جود تو [illegible]
[illegible] جوهر صورت مایهٔ [illegible] | که آن [illegible] کند مرده زنده [illegible]
[illegible] کلک ضمیر تو گر بدست آرد | کند آب روان [illegible] تصویر

شهاب کلک تو بادید دولت تو نصیر | همیکند که بدیوان شهاب چرخ اثیر
ز تف آتش خشم تو بد سگالت اگر | بآب عفو بپاید نجد ستش بپذیر
که روزگارش اگر پای بر زمین آرد | شفیع هم تو خواهد شدن که دستم گیر
عدو بخواب غرور اندرست و چرخ بدان | که بر زبان سنان تو اندرش تعبیر
بزرگوارا گفتم چو مشتری برجوع | ز اوج اول میزان شود بجانهٔ تیر
بعون همت و تحویل و میزان یابی | براستی همه کارت شود چو قامت تیر
بعنتر دولت تو لا اله الا الله | چگونه لائق تقدیر آمد آن تدبیر
ازان ضمیر تو اسب آن اثر همی بینم | که مثل آن نگذشته است هرگزم بضمیر
بشرح حال رهیگان هیچ حاجت نیست | زبان حال تو از من همیکند تقریر
همیشه تا که بود آسمان انجم را | نه مانعی ز مدار و نه قاطعی ز مسیر (میسّر)
زمین انجم و اقبال آسمان بادت | بجاه و دولت تو هر زمان زمانه مشیر
مطیع رای بلندت همیشه چرخ بلند | (زینت) غلام بخت جوانت همه عالم پیر
ز رشک اشک بد اندیش تو برنگ بقم | ز رنج روی بد آموز تو بزنگ زریر

موافقت ز سرو دو سپهر حضرت مراد
مخالفت ز جهان نوع حضرت نفیر

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر | نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر
نامهٔ مطلع آن رنج تن و آفت جان | نامهٔ مقطع آن درد دل و خون جگر
نامهٔ بر رقمش آه عزیزان پیدا | نامهٔ در شکنش خون شهیدان مضمر
نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک | سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

ریش گردد ممر صوت ازو گاه سماع
خون شود مردمک دیده ازو گاه نظر

تا کنون حال خراسان و رعایا بوده است
بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر

نی نبوده است که پوشیده نباشد بر وی
ذرهٔ نیک و بد نه فلک و هفت اختر

کارها بسته بود بی‌شک در وقت و کنون
وقت آنست که راند سوی ایران لشکر

خسرو عادل خاقان معظم گرچند
بادشاهست و جهاندار بهفتاد پدر

دائمش فخر بآنست که در پیش ملوک
پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر

باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد
خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر

چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد
کی روا دارد ایران را ویران یکسر

ای کیومرث بقا بادشه کسری عدل
وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر

قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف
چون شنیدی ز ره لطف بر ایشان بنگر

این دل افگار جگر سوختگان می گویند
کای دل و دولت و دین از تو بشادی و ظفر

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان
نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر

خبرت هست که از هر چه در و چیزی هست
در همه ایران امروز نمانده است اثر

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بر در دونان احرار حزین و حیران
در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

شاد الا بدر مرگ نه بینی مردم
بکر جز در شکم نام نیابی دختر

مسجد جامع هر شهر ستوران شانرا
پایگاهیست که سقفش نه پیدا و نه در

نکند خطبه بهر شهر بنام غز ازانکه
خطه
در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر

کشته فرزند گرامی را اگر ناگاهان
بیند از بیم خروشید نیارد مادر

آنچه رفت از صدمهٔ غزان باز فروخفت / دارد آن حبس که گوئیش خریدست بزر

بر مسلمانان آن نوع کنند استخفاف / که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر

هست در روم و خطا امن مسلمانان را / نیست یک ذره سلامت بمسلمانی در

خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد / ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر

بخدائیکه بیاراست بنامت دینار / بخدائی که برافراخت بفرقت افسر (دنیا)

که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای / زین فرومایه غز شوم پی و غارتگر

وقت آنست که یابند ز رحمت پاداش / گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر

زن و فرزند و زر جمله بیک حمله چو یافت / بردی امسال ز دو انسان بدگر حمله

آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک / وقف خواهد بود تا حشر برین شوم حشر

سوی آن حضرت کز عدل تو گشتست بهشت / دور ازین جای که از ظلم غزان شد چو سقر

هر که پائی و خری داشت بحیلت بگریخت / چه کند مسکین آنرا که نه پایست و نه خر

رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین / از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر

رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد / از پس آنکه ز اطلس شان بودی بستر

رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز / در مصیبت شان جز نوحه گری کار دگر

رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند / از پس آنکه بمستوری بودند سمر

گرد آفاق چو اسکندر بر گرد تمام / توئی امروز جهان را بدل اسکندر

از تو رزم ای شه و از بخت موافق نصرت / از تو عزم ای ملک از ملک العرش ظفر

همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان / همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر

آن سرافراز جهانبانی کز غایت فضل / حق سپرده است بعهد تو جهان را یکسر

بهرهٔ باید از عدل تو نیز ایران را
گرچه ویران شده بیرون جهانش یکسر

نور خور روشنی و هست خراسان ما را
نه بر اطلال تباه چو بر آبادی خور

هست ایران بمثل شوره تو ابری و ابر
هم ببخشد اندر شوره چو بر باغ مطر

بر ضعیف و قوی امروز توئی داور حق
هست ای صاحب غم حق ضعفا بر داور

کشور ایران چون کشور توران چو تراست
از چه محروم است از رافت تو این کشور

گر بیاراید پاے تو باین عزم رکاب
عزم در بکشد پاے و عنان تا خاور

کے بود کے که ز اقصاے خراسان آید
از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر

پادشاه فضلا صدر جهان خواجه همه
مایهٔ قدر و شرف قاعدهٔ فضل و هنر

شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین
آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمان بر

آنکه از مهر تو تازه است چو از دانش روح
وانکه بر چهر تو فتنه است چو بر شمس قمر

یاور تست خداے عز و جل در همه کار
تا درین کار بود با تو همیشه یاور

چون قلم گردد این کار گران بی تو بزرگ
تیز کرد اره ببند و پی این کار کمر

از تو اے سایهٔ حق خلق جگر سوخته را
او شفیع است چنانکه امت تو را پیغمبر

خلق را زین حشر شوم اگر رهاے
گر دگار است برهاند ز خطر در محشر

پیش سلطان جهان سنجر که پرور دات
اینچنین پادشه دادگر حق پرور

دیدهٔ خواجهٔ آفاق کمال الدین را
که نباشد بجهان خواجه از آن کاملتر

نیک دانی که چه و تا بکجا داشت بر او
اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر

هست ظاهر که بر او هرگز پوشیده نبود
هیچ ز اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر

روشن است اینکه برانگونه نیکو خور گردون را
بود ایران ز اندیشه همه عمر اندر خور

واندران مملکت و سلطنت آن دولت | چه اثر بود از و هم بسفر هم بحضر

باکمال الدین ابنای خراسان گفتند | قصه ما بجز او تو جهان خاقان بر

چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز | عرضه این قصه و رنج دل و اندوه جگر

از کمال کرم و لطف تو زیبد شاها | کز کمال الدین داری سخن ما باور

زو شنو حال خراسان و عراق ای شه شرق | که مر او راست همه حال چو احسن از بر

تا کشد رای تو چون تیر ازان قوم کمان | نه داشتن پیشه چنین حادثه کرده است سپر

آنچه او گوید محض شفقت باشد ازانکه | اسیبست که هست تو سپه جنبد به ره جهاد و خطر

خسروا در همه انواع هنر دستت هست | خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار غرر

که مکرر بود ابطای درین قافیتم | چون ضرورت شها پرده این نظم بدر

هم مرا گوشه که تا در سخن عمیق گفت — آلده — | خاک خون آلوده ای باد با صفاهان بر

بیگمان خلق جگر سوخته او دریابد | چون ز درد دل شان یابد ازینحال خبر

تا جهان را بفروزد و خور گردون پیماے
از جهان باد ای خسرو عادل برخور

چو زیر مرکز چرخ مه نور | نهان شد جرم خورشید منور

رسید از فلک رخسار همچو | نه پیدا ای تمام و نه مستر

چو تیغ ناخنے بر لوح مینا | چو شست ماهیے در آب اخضر

در اجسام زمین سیرش مؤثر — بیشتر — | در اجرام فلک دانش مسخر

دبیرے بود از وی تیز در فکرت | چو فکرت بے نیاز از کلک و دفتر

بسے اسرار جزوی کرده معلوم | بسے احکام کلی کرده از بر

هزاران پیکر خوبی وانشی — ز نور پیکر او در دو پیکر
ستیهی عشره دیگر خرامان — چو بت چنین زیبا و دلبر
ز فرقش تا قدم در ناز و کرشمه — ز پایش تا بسر در زر و زیور
بدستش بربطی با صوت موزون — بدستش ساغری پر خمر احمر
برازوی صحن دیگر بود خالی — چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر
گمان آمد مرا کانجا کسی نیست — لطف هر از مسافر یا مجاور
خرد گفت این حریم پادشاهیست — بشاهی برتر از خاقان و قیصر
چنین کامل که نه گرم است و نه سرد — چنان عادل که نه خشک است و نه تر
ز عدل او همی باید هوا هم — ز فیض او همی زاید زمین زر
ولیکن دیدن او نیست ممکن — که شب ممکن نباشد دیدن خور
وزو برود دیوانی دو در وی — دلاور قهرمانی ترک اشقر
بروز جنگ با دستان رستم — به پیش خصم با پیکار حیدر
درآرد از عدم عنقا بناوک — بهر خاصیت ز الماس با خنجر
برازوی خواجهٔ چونان ممکن — که تمکین بودش از تمکین مسخر
ز عونش در عنایت چار عنصر — ز سیرش با سعادت هفت کشور
غنی و نعمت او دانش و دین — سخی و بخشش او حشمت و فر
وزو بر سیه دیگر بود هندوی — بزرگ اندیشه و چونان معمر
که ذاتش داشت بر آرام پیشی — که زادش بود با جنبش برابر
وفاق او صلاح اهل عالم — نفاق او فساد کون جوهر

حیالات ثوابت درخیالم
که اندر چرخ کحلی کرده ترتیب
شهاب تیر زد چون بدین تیر
مجره گفته تیغ گهر بار
نشاخ ثور بر شکل ثریا
بنات النعش گرد قطب گردان
چو کرده مرکز راسے حذا ونہ
وزیر ملک سلطان معظم
جهان حمد محمود آنکه از جاه
مؤخر عهد در دانش مقدم
بجنب رایش اجرام سماوی
نه اوج قدر را در ایچ سستی
ندارد عقل بعیدش نهایت
یقینے چون گمان او نباشد
بود هوش قوت آن هست کز دم
بقدرش قوت آن هست کز هم
کفش بحر یست موجش جود بخشش
اگر نه نهی کز دستی زا سر اشت
ز افراط سخاے او شده سے

چنان آمد همے بیدو بیم
هزاران در و مروارید و گوهر
گذاره کرده از پیروزه مغفر
نهاد ستی بزنگار سے سپر بر
چو مرواریدگون بار صنوبر
نگهے از جرم زیره گاه زہر
قضاے ایزدی داد از داور
نصیر دین یزدان و پیمبر
جهان حمدش گرفت از پای تا سر
مقدم عقل و در رتبت مؤخر
چو با خورشید اجرام مکدر
ز بحر طبع او ز ایسیح معبر
نگیرد باز سے سعیش کبوتر
نباشد دیده احول چو اعور
بگرداند بد و نیک مقدر
کند پیش قضا سد سکندر
خطش تا ریست بودش شنگ نوعبتر
غبارا رانهی او نهی است منکر
جهان در وه بیش زدرویشی توانگر

سموم قهرش اندر بحر بحر ‌‌ صبای لطفش اندر شوره و بر

برآرد از مشام ماهی آتش (عنبر از) ‌‌ برآرد از غبار تیره عنبر

نه با آرام حلمش خاک را صبر ‌‌ نه با تعجیل امرش باد را پر

بجنب این خفیف اثقال مرکز ‌‌ به پیش آن کسل عجال صرصر

گرش بهتان نهد خصم بد اندیش ‌‌ ورش عصیان کند چرخ ستمگر

لعاب این شود چون آب افیون ‌‌ نجوم آن شود چون جرم اخگر

اگر نه کلک او شد ناف آهو ‌‌ وگر نه طبع او شد ابر آذر

چرا بارد ز منطق این دُر دریا ‌‌ چرا ریزد ز نوک آن مشک اذفر

درین جنبش اگرچه قوت نفس ‌‌ فلک را [illegible] یا بسته دیگر

نظام کار او باشد که او را (تا زنو) ‌‌ همی از باختن آرد تجاور

ایا طبع تو با احسان موافق ‌‌ زهی بخت تو با [illegible]

تویی آنکس که گر خواهی برآری (کروشنی) ‌‌ بقهر از صبح عالم شام محشر

تویی آنکس که گر خواهی برانی ‌‌ بلطف از جوف دوزخ آب کوثر

نیاورده است فرزندی به از تو (یوری بهتر) ‌‌ جهان از نه پدر وز چار مادر

تو عقلی بوده در بدو ابداع ‌‌ هدایت راهیان لابد و در خور

گر خبر نور تو تا اکنون نبوده است (بهتر) ‌‌ هیولی را بصورت هیچ رهبر

زمین پیش وقار تو مخفف (مجوف) ‌‌ جهان پیش کمال تو محقر

خرد [illegible] تو [illegible] ‌‌ سخن [illegible] شناسی تو فر

تو پیش از عالمی گرچه درو تی (ورا توفی) ‌‌ چو علم معنوی در نقطه تیر

کند با لطف او دوران گردون — چنان چون با سمند طبع آذر
بود با تو بدر وسواس شیطان — چنان چون با پسر تعلیم آزر
حوادث چون بدرگاهت رسیدند — ندیدی کس از ایشان خفته را سر
که شب را تیرگی چندان نماند — که رخ پیدا کند خورشید از بر
جهان از فتنه طوفانست و در وی — پناه حلم تو کشتی و لنگر
اگر پیروزی بی زه و دان — زیزد دور این پیروزه چادر
وگر من بنده را هجران همی داشت — دو روزی از خدمت مهجور و مضطر
چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش — بیک جرمم مزن چون حلقه بر در
تو مخدومی و قدرت مر انوری را — چنان چون بو الفرج را بو المظفر
مرا درگاه تو قبله است و در وی — اگر کفران کنم چه من چه کافر
نمی گویم که تقصیری نرفته است — درین مدت که نتوان کرد باور
ولیکن اختیار من نبوده است — که مجبور فلک نبود مخیر
ازین بی پا و سر گردون گردان — بسرگردانی بود ستم اندر
که گر تقدیر آن بودی در امکان — زبانم اندکی کردی مقرر
بابرامی که دارم عذر گفتن ز اندکی — بود گستاخ تر و بی حیا گر
همیشه تا بود دی پیش از امروز — همیشه تا بود دی بعد آخر
همه آورد بادی باد مقرون — همه امروزت از دی باد خوشتر
حساب عمر تو چون دور گردون — تکراری که هرگز ناید مکرر
چنان چون مرجع اجزا شود کل — زکان با دست رادت مرجع زر

دشمن / نماید
(زاید)
عذر خواه
برار / بدور

نکوخواهت نکونام و نکوبخت — بداندیشت بدآیین و بداختر
بهرچیت رای بگراید مهیّا — بهرچیت کام رو آرد میسّر

همه روزت چو روز عید خرم
همه سالت نشاط جام و ساغر

چو از دوران این نیلی دوایر — زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون سپهر از بس بدایع — خزان شد چون بهار از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت — توانگر شد بانواع جواهر
چنان شد باغ کز نظارهٔ او — همی خیره بماند چشم ناظر
ز نور دانهٔ نار کفیده — ببیند در دل آبی همه سر
تو گوئی برگ سیب و سیب الوان — سپهر است و برو اجرام زاهر
بشکل بربط و از دستهٔ عود — اگر فکرت کند مرد مفکر
بجان بندد که از امرود و شاخش — بخاطر اندر آید آن بخاطر
اگر نه بیج نور و شاخ انگور — دو موجود اند از یک مایه صادر
چرا این خوشهٔ انگور دیر و بن — یکی صورت پذیرفت از مصوّر
وگرنه شاخ‌ها را جام نرگس — بباغ اندر شرابی داد مسکر
چرا چون تا کم مستان پشنانه — نگون و سرنگون سازند و فاتر
چمن را شاخ چندان زر فرستاد — ز دار الضرب وی پنهان خاطر
که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ — کف خواجه است با این بخشش و بر
ظهیر دین یزدان بو المناقب — نصیر ملت و اسلام ناصر

بکمال فضل او را فضل کامل — وفور علم او را علم وافر
بتقدیم قضا رایش مقدم — بتدبیر فلک حکمش مدبر
بود در پیش حلمش خاک عاجل — بود در جنب امرش باد صابر
بکلکش در فتوت راز خزائن — بطبعش در کیاست راز خاطر
امور شرع را عدلش مربی — رموز غیب را علمش مفسر
ندارد هیچ حاصل عقل کلی — که اندر ذهن او آن نیست حاضر
خطابش منهی آمال عاقب — عطایش راعی آجال قاهر
نیارد چون تو گردون مدور — نزاید چون تو ایام مسافر
بفرمان بردن شرع اموری — بفرمان دادن اندر ملک آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه — زمانه هست معمور و تو عامر
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم — چنان چون مار موسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر تربیت داد — عیاضی را بخلعتهای فاخر
مرا آن داد جاهت کان نداده است — عیاضی را دو صد مسعود ناصر
اگر چند اندرین مدت ندیده است — کسم در خدمتت الا بنادر
بیاد استش حقوق مکرمات — ز جا تنها دارم از خلق تو شاکر
وگر عجزم بران مقصور دارم — بآخر هم نیرم خبر مقصر
بشعر اندر مقابل کی توان کرد — ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
چو خاموشی بود کفران نعمت — درین معنی چه خاموشی چه کافر
همیشه تا بود ارکان موخر — همیشه تا بود گردون موخر

چو ارکانت مباد ایچ نقصان ‌ ‌ ‌ چو گردونت مباد ایچ خطر

ز یمنش گوئیا افسر ز حشو است ‌ ‌ ‌ به دیوانش درون انکار منکر

دهد پیشش گواهی دیر عالم ‌ ‌ ‌ رگ و پی بر فجور مرد فاجر

قضا تاویل سهم او نداند ‌ ‌ ‌ حریف خویش نشناسد بمقام

قدر تقدیر را او ندارد ‌ ‌ ‌ معتمد کسی بود هرگز مقدر

بر از گردون تاسع کرد مفر حق ‌ ‌ ‌ ز قدر او خرد گردون عاشر

ایا اکرام حالت در هواست ‌ ‌ ‌ و یا تعجیل بادت در اوام

بیان از وصف انعام تو عاجز ‌ ‌ ‌ زبان از شکر اکرام تو قاصر

بر درگاه تو کوهی مجرد است ‌ ‌ ‌ ز سیم سائل و وز زر زائر

گر از جود تو گیتی داد ساز د ‌ ‌ ‌ برام او درآید لشکر طائر

ز چیرت باد عمرت دور تر ا ‌ ‌ ‌ ز بخت باد عزی بر تو ناصر

بر احکام قضا حکم تو قاطع ‌ ‌ ‌ بر اسرار قدر علم تو قادر

سعادت هشت در مجالس ‌ ‌ ‌ بر ایت هم حریف بر منابر

ترا در شعر احمد آیت جاری ‌ ‌ ‌ شعر در شعر طبعی باد ما هر

چو عید سنگ دنیا عید دیگر
به عید دیگرت بر شیب پیشر

حبل المتین ملک دوتا کرد روزگار ‌ ‌ ‌ اقبال را به عهده وفا کرد روزگار

در بوستان ملک نهال نشاند هیچ ‌ ‌ ‌ وانرا قرین نشو و نما کرد روزگار

هر شادیی که قسمت ما نوبت کرد نو ‌ ‌ ‌ آنرا به یک لطیفه قضا کرد روزگار

با وقت ما ممالک و ملت که تازه باد — سعی سحاب لطف صبا کرد روزگار

محتاج بود ملک به پیرایه چنین — آخر مراد ملک روا کرد روزگار

نظم جهان نداد بهی پیش از این محل — آخر طریق محل رها کرد روزگار

ای ملک و دین و صاحب ایام و صدر شرق — دیدی چه خدمتی به سزا کرد روزگار

از آیتی که زبده تأیید صنع اوست — در شان ملک خوب ادا کرد روزگار

وان گوهری که [illegible] عقد دهر اوست — از دست عیب نیک جدا کرد روزگار

[illegible] قدر نمایه [illegible] کرد آسمان — تا خاک را به برگ و نوا کرد روزگار

سوی تو [illegible] تو سرچشمه حیات — دائم نظر بعین رضا کرد روزگار

تا گرد حکم جنبش و نفاذ تو گردش — بر حکم جنبش چون [illegible] کرد روزگار

وانجا که ذکر صاحب [illegible] ذکر تو — بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار

[illegible] تا [illegible] تو سایه نیافت — موقوف آفتاب [illegible] کرد روزگار

[illegible] تو مهر [illegible] — کل مهره نقشها [illegible] کرد روزگار

در [illegible] قوک [illegible] از این — در [illegible] کرد روزگار

در بندگیت [illegible] — دین بندگی [illegible] کرد روزگار

ای [illegible] سرو چون [illegible] — این [illegible] کرد روزگار

[illegible] دولت و دین آشنا [illegible] — [illegible] خدمت [illegible] کرد روزگار

این [illegible] تأیید [illegible] — [illegible] کرد روزگار

[illegible] — [illegible] کرد روزگار

آن [illegible] که زبس [illegible] — خورشید [illegible] کرد روزگار

آن کز برای خدمت میمون درش — بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار
آن کز برای خطبهٔ ایام دولتش — برجیس ارداء وطا کرد روزگار
دست چنار دولت فتراک او نیافت — زانش مثمّر باد صبا کرد روزگار
پشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد — زان پیش چون خودش دوتا کرد روزگار
شاهی که در اضافت قدرش بچشم عقل — از قالب سپهر هبا کرد روزگار
در موضعیکه بیلکش از جیب کین برست — بر شیر بیشه جیب قبا کرد روزگار
توقفی
چون اژدهای نیزه بجنبید در کفش — در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار
بجنبند
ای خسروی که فصلی از خشم و خلق تست — آن مایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار
جم دولتی که در صفت کلبهٔ مرا — از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار
با من تو کردی آنچه تقا خواندش خرد — با دیگران دغا نه سخا کرد روزگار
در خدمت تو عذر همی خواهم کنون — زین پیش با من ارچه جفا کرد روزگار
ای پایهٔ کمال تو جائیکه در علو — اوّل حجاب او ز سما کرد روزگار
من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو — تا حشر پایمال حیا کرد روزگار
دست ذکای من بکمال تو کی رسد — گیرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار
ذکر ترا چه نام فزود از ثنای من — خود نام تو چو حمد و ثنا کرد روزگار
پیام فزا
تا در سرای شادی و غم در زبان فتد — کز نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار
اندر بقای صاحب خسرو نهاده باد — هر کان قرین قضا کرد روزگار

در دولتی که پیش دوامش خجل شود
دوران که نسبتش به بقا کرد روزگار

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر — کم کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور
سواد او بمثل چون سپهر مینا رنگ — هوای او به صفت چون نسیم جان پرور
بخاصیت همه سنگش عقیق لولو خیز — بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی — هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله ز ترکان سیمتن خلخ — میان رحبه ز خوبان ماه رخ کشمر
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب — بران صفت که پراگنده بر سپهر اختر
بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید — بگاه آنکه به صحرا کشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لولو — کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
بشبه باغ شود آسمان بوقت عروج — بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر
بوقت شام همی این بآن سپارد گل — بگاه بامدادان آن باین دهد اختر
برنگ عارض خوبان خلخی در باغ — میان سبزه فروزان شود گل احمر
شگفته نرگس بویا بطرف لاله ستان — چنانکه در قدح گوهرین می اصفر
ز برگ لاله فروزان بدان صفت که بود — ز مشک غالیه آگنده بسدین مجمر
نوای طوطی و بلبل خروش عکه و سار — همی کنند خجل نغمهای خنیاگر
درین لطافت جای من از برای امید — بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر
تمام شام ز صحن فلک نمود مرا — عروس چین که نهفت روی در چادر
بدان صفت که شود غرق کشتی زرین — بقعر دریا چون بگسلد ز دو لنگر
بگرد گنبد خضرا چنان نمود شفق — که گرد خیمهٔ مینا کشیده شعشعه زر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام — نبرگ مهر پراگنده نیلگون معجر

بنات نعش همی‌گشت گرد قطب چنان — که گرد حقهٔ پیروزه گوهرین زیور
بدان مثال همی‌تافت راه کاهکشان — که بر بنفشه ستان برکشیده صف عبهر
ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین — چنانکه در قدح لاجورد هفت دُرر
سپهر گفتی نقاش نقش مانی گشت — که هر زمان به نگارد هزار گونه صور
ز برج جدی بتابید پیکر کیوان — به شکل شمع فروزنده در میان سحر

چادر

همی نمود درفشنده مشتری در حوت — چنانکه دیدهٔ خوبان ز عنبرین معجر
ز طرف میزان میتافت صورت مریخ — بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمان — بتافت تیر درفشان و زهره از بر هم
برسم لعبت بازان سپهر آئینه رنگ — زمان زمان بنمودی عجائب دیگر
فلک بلعبت مشغول و من بتوشهٔ راه — جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر
درین هوس که خرامان نگار من برسید — بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور
فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل — فرو شکسته بخوشاب بسدین شکر
همی گرفت به لولو عقیق در یاقوت — همی نهفت ببندق بنفشه در مرمر
سرشک نرگس او می‌نمود بر زلفش — چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
ز بسکه بر رخ خورشید زد دو دست بخشم — گلش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر
به طعنه گفت که عهد و وفای عاشق بین — به طنز گفت که مهر و هوای دوست نگر
نبود هیچ زمانی مرا که دشمن را — بدینمثال به بندی به هجر دوست کمر
مجوی هجر من و شاخ خرمی مشکن — متاب رخ ز من و جان خوشدلی مشکر
بجای ملحم چینی منه مرا بالین — بجای اطلس رومی مکن زمین بستر

تمامی گفت حضرت بمثال بهشت
کجا شوی تو که بی روی من نیابی خواب
درین دیار بحکمت نه بینیت همتا
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون
ز مشکلهای تو عاجز هزار بطلیموس
تو آنکسی که ز فضل تو فاضلان عراق
بجواب دادم کای ماهروی غالیه مو
قرار گیر و ز سامان روزگار مگرد
هوا نکرد تن من درین فراق ترا
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان
به صبر باد فلک در حضر ترا ناصر
وداع کرد به نیکو نه چون برفت جوان
بشکل عارض گلبرگ او همی تا بید
غلام دار که هنگام کوچ قافله بود
پلنگ هیبت غرّان و دم دگر زن شیر
نگاه او به هوا و روی پاسکی او
قوی قدا محکم و باریک فراخ کفل
بوقت حمله کرّی چون ... خورشید
خوردش او بشنید ... اکال

رسول گفت سفریست بمثال سقر
کجا روی تو که بی روی من نه بینی خور
درین سواد به دانش نیابیت همسر
کمینه بنده فضلت هزار اسکندر
ز علمهای تو قاصر روان بو معشر
بخاکپای تو روشن همیکنند بصر
بآب دیده فرزند بر دل ریهی آذر
صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر
رضا بداد دل من باین قضا و قدر
ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر
بعون یاد خدا در سفر ترا یاور
بسیم خام بپند و گنبد اخضر
فروغ شمس و سیارگان بمشرق در
سوار گشتم بر کرّه همیون پیکر
عقاب طلعت و عنقا شکوه طوطی پر
بوقت حمله صبا در دو و دست و اندر
دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
نگاه با همه چون کلاغ جلیست
مثال ... ز ... گذشته

بدین نوید رسیدم درین بانزده سن
مرا بحضرت عالی تقربی فرمود
هزار فصل و در و نقطها همه دلکش
بدان امید که شاه جهان شرف بخشم
بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی
برین مثال بود تازه یاد تا عقبی
بماند نام سکندر هزار و هفتصد سال
جهان بخواست بجنت و شاعری فرمود
ز بحر خاطر من صد طویله در برسید
بدین فصاحت شعر یکی چشم دارد و کور
بدان خدای که از صنع خویش بی آلت
بذات علم که هر دم بدو گرفت شرف
بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر
بنفس ناطقه کو هست میل گردش
بانتهای وجودات اولین ترکیب
به هول جنبش محشر بحق مصحف مجید
باعتقاد ابی بکر و صولت فاروق
بزور رستم دستان بعدل نوشروان
بجا کیاسی جهان شهریار قطب الدین

بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
برای شاه بپرداختم یکی دفتر
هزار عقده و در وی نکتها همه دلبر
شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر
برای دولت منصور خسرو صفدر
برین نهاد بود زنده نام تا محشر
مصنفات ارسطو بنام اسکندر
که هیچ عقل نیکرد احتمال اندر
بمدح شاه جهان چون شدم سخن پرور
بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر
بیافرید بسی گونه چرخ پهناور
بحق علم که دانا ازو گرفت خطر
بلطف نفس مفارق که اوست منبع شر
بروح عاقله کو هست شیر فرمانبر
بابتدای مقولات آخرین جوهر
بذات ایزد بیچون بحق پیغمبر
برستگاری عثمان و هیبت حیدر
بجاه خسرو ساسان و حاتم نوذر
که هست مفخر سوگند نامها یکسر

که در زمانه ندانم کسی که وقت سخن / بجای خصم مناظر نشیند هم بهبر
ز فضل خویش درین فضل مدح میرانم / هر آنکسی که ندارد دستی زمین با ور
اگر چنانکه درستی و راستی نکند / خدای با و بحشر میان ما داور
هزار سال بقا پادشاه عالم را / که هست گردش گردون ملک را محور
پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال / همی رساند بارواح بوی عنبر تر
سرم ز خواب گران شد نمود خوابی هوس / خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر
بلطف گفت که حالت چگونه میگذرد / بنوز گوش دلت را نصیحت کهتر
بگفتمت که مکن بد بجای مصلحت من / که هر کسی که کند بد بدی کشد کیفر
جواب داد که ای ماه روی عنبر موی / ترا بحضرت شه هست هرچه نیکوتر
ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است / نمیکند به پرستندگان خویش نظر
جواب داد که چون طاقت فراقت نیست / درین هوس منشین و نگار خوشتر مهر
بیک قصیده غرا بخواه دستوری / ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر
ز شرم گفتم طبعم نمیدهد یاری / ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور
بنام دولت مودود شاه بن زنگی / بیار مردمی و دوستی بجا آور

بمدح شاه بخواند این قصیده غرا
ز نظم خویشتن آن رشک لعبت آزر

زهی بقای تو دوران ملک را مفخر / خهی لقای تو بستان عدل را زیور
به بارگاه تو حاجب هزار چون خاقان / به بزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر
مثال مملکت آن فخر مملکت سلجوق / نشان دولت این تاج دولت سنجر

زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو … سنان رمح تو پیوسته در دل کافر
رشید رخت تو اقبال بر نطاق حمل … نهاده سخت تو افلاک بر بساط قمر
بامن داشته عزم تو بیش تو وقت نشان … ز خرم ساخته عدل تو بیش ظلم سپهر
باحتشام تو بنیاد وجود آبادان … باحترام تو آتش به نسل تریه ذریر
ز وصف حلم تو باشد زبان من قاصر … ز نعت عدل تو باشد روان من مضطر
ز تاج تو شده گاه خشم شیر ژیان … ز خنجر تو آمد وقت کینه پیل حذر
شرف ملیحت هی [illegible] ورد ترا دو ملک … [illegible] ترا [illegible]
دو شاهزاده که هستند زین خت سخا … [illegible] و نام آور
گزیده سیف الدین اختیار ملک شرف … ستوده عز الدین [illegible] دهر
اسیر تاج آن گشته زنده پیل مست … مطیع خنجر این گشته شیر شرزه نر
سزد ز بیکر خورشید چتر آنرا طوق … رسد ز شهپر سیمرغ تیر این را پر
سخای آن شده ایام عدل را قانون … عطای این شده فرزند دهر را مادر
رفیع همت آن کرده باشاره قران … بدیع دولت این گشته در زمانه سمر
کمال [illegible] [illegible] … شرف گرفته باقبال [illegible] ل این اختر
بوقت کینه [illegible] در [illegible] این تاج … بگاه حمله [illegible] در بنیاد آن خنجر
همیشه در شرف ملک شاد مان باد [illegible] … غلام دار [illegible] بیش [illegible]
عدو [illegible] امید داشته [illegible] … که در ثنای تو [illegible] شود [illegible]
بیارگاه تو هر روز [illegible] آینه … کنون [illegible] تا [illegible] شود [illegible]
ز وصل [illegible] [illegible] فرح [illegible] … [illegible] نشان [illegible]

اگر چنانکه دهد شهریار دستوری	غلام دارد بدهد بوسه آستانه د
بسوی خاک گراید زبان بشکر و ثنا	
بیاد ملک خداوند کرده دائم تر	

دوش در هجران بت عیّار	تا بروزم نبود خواب و قرار
همه با ماه و زهره بودم انس	همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی یک نفس مرا مونس	نه کسی یکزبان مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من نگین	همه کشور ز آه من بیدار
رخم از خون چو لاله خود رنگ	اشکم از غم چو لؤلؤ شهوار
بر و رویم ز زخم دست کبود	دل و جانم به تیر هجر فگار
رخم از رنج زرد چون نارنج	دلم از درد پاره همچو انار
نفسم سرد و سینه آتشگاه	ز هم اشک و دیده طوفان بار
گاه چون شمع قوت آتش تیز	گاه چون زیر بقیت ناله زار
دست بر سر زنان همیگفتم	کای فلک ست ازین ضعیف زار
تن بفرسود چند ازین محنت	دل بپالود چند ازین آزار
تا کی این جور کردنت پیوست	تا کی این بخش بوقت همواره
برگذار از ره جفا و مرا	روز کی چند بغم مگذار
طاقتم نیست از خدای بترس	بیش ازینم بدست غم مسپار
این همیگفتم و همی ترسم	خاک بر سر زگنبد دوار
یار چون ناله های من بشنید	گفت با من بسر درآن شب تار

اگر ای انوری خروش و جزع | کر شدت بخت و جفت دولت یار
باز مانده ملکش که باد دگر | برهانیدت از غم ایزد بار
نیند بکشود چرخ تنه مباش | راه بنمود بخت باک مدار
بتو آورد سعد گردون روی | روی زمین درگه خداوند آر
شمس دین پهلوان لشکرگاه | پشت اسلام و قبلهٔ احرار
خاص سلطان الغ بیک تکش | درنجاهست همچو ابر بهار
موی بر سایلان زبان خوان | طبعش از بحر بخشش دینار
نظر لطف او بران کافتاد | باز رست از زمانه غدار
زیر پر همای دولت او | چه یکی تن چه صد هزار هزار
روز هیجا بر اسب که پیکر | چون برون آید از پی پیکار
مرکب زیر ران نعلش | کرچه باد صباست خوش رفتار
گه زمین را کند ز پویه هوا | گه هوا را کند زمین ز غبار
بر باید شهاب ناوک او | انجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش او بار مرغ در صف جنگ | تحفه و هدیه از برای نثار
مهره آرد گرفته در دندان | دیده آرد گرفته در منقار
سایهٔ رمح و عکس شمشیرش | گر بیفتد بر جبال و بحار
سنگ این خاک گردد از انده | آب آن تیره گردد از تیمار
ای بملکت چو وارث داود | وی بمردی چو حیدر کرار
ای چو چرخت هزار مدحت گر | وی چو دهرت هزار خدمتگار

تا چو تیرست کار دولت تو — نیز بالست خصم چون سوفار
تو بشادی نشین که دور فلک — خود برآرد ز دشمنین تو مار
بس ترا پشت نصرت یزدان — بس ترا یار دولت دادار
آنکه در دیده تو دارد قدر — وانکه بر درگه تو یابد بار
رفعت از این را همیدهد تشریف — دولت آنرا همیدهد مقدار
بنده نیز از بحکم امیدی — خدمتی گفت ازو عجیب ادار
عالمی را چو از تو شاکر دید — گشت در دام همت تو شکار
ور ز اقبال قربتی یابد — پیش تخت تو چون صغار و کبار
جست از جور عالم جافی (جفاکننده ۱۲) — رست از مکر گیتی غدار
گرد در منزل قبول نزدل — گشت بر مرکب مراد سوار
تا نباشد برنگ روز چو شب — تا نباشد بفعل نور چو نار
شب اعدات را مباد کران — روز شادیت را مباد کنار

پای بدگوی و حاسدت در بند
سر بدخواه و دشمنت بر دار

دی چو بشکست شهنشاه فلک تعبیت بار — وز سراپرده شب گرد جهان کرد حصار
روی بنمود مه عید بشکلی که شدند — قوسی از زر طلا بر کره از زنگار
جرم او گاه برآرنده ز انجم تاثیر — سیر او گاه نماینده ز ارکان آثار
گاهی از دوری خورشید همی شد فربه — گه ز نزدیکی او باز همی گشت نزار
سیر او فاعل و مفعولش از این و تاثیر — جرم او قابل و مقبولش ز انسو تا

پر ز دلیر سبک ... دبیری کز کلک — معنی اندر ورق صبح همی کرد نگار

مضمر اندر [illegible] هر چه قضا را مقدور — [illegible] اندر قلمش هر چه قدر را اسرار

[illegible] چون [illegible] — خردش کامل و چون چشم رقیبان بیدار

کرده در [illegible] منطق و حجت [illegible] — کرده [illegible] زان [illegible] دشوار

باز بر [illegible] دیگر صنمی سیم اندام — [illegible] بر بط [illegible] بر جام عقار

از تبسم لب نوشینش همه شد [illegible] — وز اشارت رخ زیبا [illegible] نگار

[illegible] باو [illegible] — هم نما [illegible] عیار

حضرتی بود [illegible] — سقف او را نه ستون بود نه دیوار [illegible]

ملکی همچو خرد عاقل و هشیار درو — [illegible] مستظهر [illegible] جان استظهار

که [illegible] کرده [illegible] دامن ابر از گوهر — [illegible] خاک زر دینار

بر ز میدان فلک بود در [illegible] شیر — [illegible] خیره شدی دیدار

خنجرش گردن ارواح [illegible] مصاف — [illegible] شمار

بیگنه [illegible] — بی سبب خیره همی کرد [illegible] دار

[illegible] سرا پرده او اوج حضیض — [illegible]

باد را [illegible] — [illegible]

خواجه بود از ایشان همه برتر [illegible] — [illegible]

[illegible] احسان — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] صومعه بود و [illegible] — [illegible] شده از خنده [illegible]

بود در تحفه‌ی شعر او از همه نوعی آیات / بود در دفتر او از همه وزنی اشعار

در همه شغلی چون صبر شتابش اندک / در همه کاری چون حلم و درنگش بسیار

گاه صد وقت یکی را گفته بر شیله / گاه می بست یکی را بیان بر زنار

عدد انجم بسیار سپهر هشتم / بود چندانکه بر او چهره نمید مقدار

است گردی که ز بسیاری آنکه بشیند / درگه خواجه ز بسیاری شاهان که بار

محمد بن بوالحسن عمرانی آنکه بجود / دل او بحر محیط است و کفش ابر بهار

آنکه جز بخشش زقراءات ... / وانکه جز خشم زمه البید جهان نا ردیا

چرخ را با شرف ... / کوه را با تخطش کبک فتد در شلوار

گشته مجتمع اقبال بر کیش گواه / هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار

تا نشد ضامن ارزاق خلائق جودش / بود کی معده طبیعت لنگند اندر بار

هست ز استیلاء عدلش یکجا لیکن نو / باز را کبک سبے طعنه زند بر کهسار

زانکه مانند شتر مرغ ندارد مخلب / زانکه مانند خفاش ندارد منقار

تا زبان قلمش تیر فلک بگشاده است / عقل در کام کشیده است زبان چون سوفار

قلمش آنکه برو راه نیابد طغیان / خردش آنکه برو غیب نباشد دشوار

هست کمیت اشغال جهان را میزان / هست کیفیت احکام فلک را معیار

دخل مدح تو دیده ز وضیع و ز شریف / چرخ جود تو رسیده بصغار و به کبار

درگهت مقصد سادات بر دبر اعیان / مجلست مرجع ز دارد رد و در احرار

شادمان باش زهی مهتر با استحقاق باب / چشم بد دور ز درت خواجه بی استکبار

باد در موقف حکم تو بود وقت نفاذ / خاک در سایه حلم تو بود گاه قرار

تابش رای تو بیرون برد از ماه محاق / کوشش عدل تو زایل کند از خمر خمار

خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند / در جهان جز خرد و بخت تو یکتن بیدار

به یسار تو یمین خورد فلک گفت ترا / به یمین تو دهم هر چه مراهست یسار

همت بانگ برو زد که تنک دار ادب / کان یمین را ز یسار تو همی آید عار

تا برآورده فلک سر ز گریبان وجود / جز که در دامن بخت تو نکرده است مدار

هر کجا تیغ تو بگشاد در چون و چرا / بر در خانهٔ تقدیر توان زد مسمار

جز فلک با کف پای تو نسوده است عنان / جز عنان در کف جود تو ندیده است قرار

گر صبا از کف دست تو وزد تا آید / درم افشان دمد از شاخ برون وجه بهار

گر صبا از کف دست تو نسوده است رکاب / جز عنان در کف دست تو نکرده است قرار

خواستم گفت که خورشید برایت ماند / گفت خورشید که با او سخن من بگذار

در بساط همه اجرام فلک چین افتد / گر فلک را بمثل حکم تو گوید که مدار

کنی از تقویت لطف عرض را جوهر / کنی از تربیت مهر شفا را بیمار

ای روان کرده به هر هفت فلک فرمان / وی روا دیده به هر شش جهت انفاس بازار

در بزرگی تو یک نکته بخواهم گفتن / کانچنانست و گرنه بخرد ایم بیزار

عقل اگر از سر انصاف بخواهد چو توی / در دیار دو جهان جز تو نه بیند دیار

نام من بنده به یکباره به هر هفت اقلیم / گشت مشهور صغار از تو و معروف کبار

گر غریز و سخنم زحمت من در ارزد / هم بجز نوش بر نیش بود گل با خار

خاطرے دارم نقاد چنان کاندر حال / گویدم گیر هر آن علم که گویمش بیار

در ادب گر چه بیاد است چو عفوت که خشم / در سخن هست چو عقلت گه ادراک سوار

دباید که میان بست بهواجی او — که از وگوهر ناسفته ستاند کنار
هرشب کسب جواهر کند از عالم غیب — تا دگر روز کند در کف پاے تو نثار
شعرم اینست دگر کس از این در گفت — گو بیار انیک اعیان و بزرگان دیار
حاش لله که نه من بنده بگویم از انکه — خود چه این سخنم بار بود یا بسزا
اینهم اقبال تو میگوید اگر نه تو نگوے — که چو من شاخ چنین میوه چسان آرد بار
همه کس داند و آنرا نتوان شد منکر — روز را با خدایا نتوان کرد انکار

بقیه

تا گسسته نشود رشته امروز ز دی — تا گسسته نشود اول امسال از پار
باد هر سال بسال دگرت ضامن عمر — باد هر روز بروز دگرت بدرفتار
دایم از روی بزرگی و شرف و ز افزون — و زتن و جاه و جوانی و جهان برخوردار
دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت — پایه جاه تو زآسیب فلک در زنهار

هردم اقبال فوت باد زگردون کهن
سال تو بر تو همایون و چنین سال هزار

دی بامداد عید که بر صدر روزگار — هر روز عید باد بتائید کردگار
برعادت از وثاق بصحرا برون شدم — با یکدو آشنا هم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و در لب نشاط مے — در جان هوای صاحب و در دل قضای یار
اسپے چنانکه دانی زیر از میانه زیر — از کاهلی که بود سکسک نه راهوار
در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه — من گاه از و پیاده و گاهی بر و سوار
راضی نشد بمانکه پیاده شوم ازو — از فرط ضعف خواست که بر من شود سوار
فی الغبار خواسته بیرون شدی بزور — نے از زمین جسته برانگیختی غبار

گفتم ای آنکه کجا باشی و باز آمدی … گه باید ازان که عنانش فرو گذار
... خجلت چیز فرو بست … بستی سوی سینه و گوشی سوی یسار
تا طلعت ... بیند هم باز چرک … تا باید که ... باز شرمسار
... که ... از ... وید … گفتم که خیر هست مرا گفت باز دار
تو گرد کرده ... نظاره نگاه ... … عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی ... چگونه عیدی چون تنگ ما شکر … چه تنگ ما شکر که تجرد اربا بکار
گفتم ... حجب ... تو ... … وین مرده ریگ ... تو باز ... بیار
القصه باز ... و ... ازو … دربار ... باز رو ... ازین سوا
بر عادت گذشته به نزدیک او شدم … آغوش باز کرد که هین بوس ... کنار
... نگرد چو گفتم چه کرده ام … گفت ای ندامت که چگویم هزار بار
امروز روز عید و تو در شهر تن زده … فردا ترا چه گوید دست تو شهریار
بر خدمتی اساس نهادی تو تا خلافت … گروندگی به پیش گرفتی تو نابکار
گفتم چه گویمت که درین بد نیست … ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار
لیکن از انجهت که درین هفته بیشتر … شب در شراب بوده ام و روز در خمار
ترتیب خدمتی که سبب ... کرده ام … کمتر بود ز تهنیتی ... سه چار
گفتا ... نگفته خود قطعه دهم … مانند گفتهای تو مطبوع و آبدار
گفتم که این نخست خداوندی تو است … ای انوری بنده و چون انوری ...
پس ... که ... بمن بخوان … تا چیست وزن و قافیه چون برده بکار

آغاز کرد مطلع داد از ... شید

وانگاه چه روایت چون در شاهوار

ای کائنات را بوجود تو افتخار
ای بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار

ای صاحب ملک ملک صد ملک نشان
دستور بخت دست و عقد و نگاه این بیار

امر تو همچو میل فلک باعث مسیر
نهی تو همچو طبع موجب قرار

از همت تو یافته افلاک طول و عرض
در مدت تو یافته ایام پود و تار

از سیر حلم تو همه آفاق در کهن
باشد ز حزم تو همه ایام در حصار

بگیجند بی کتابی حرم تو بوده اند
گرگ ستم همین بره عافیت نزار

پهلوی ملک بستر عدل انگنده بود
کاقبال کرد بالش عالیت آشکار

جای رسید پاس تو کز بهر خواب امن
بگرفته فتنه راه هوس کوک و کوکنار

از خواب امن و مستی جود تو در وجود
کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار

عدل تو سایه ایست که خورشید معجز
امکان پیشه کردن آن نیست در شمار

ناخشم منکشف نشود آفتاب اگر
آید به زیر سایه عدلت نزهتا

لی تو بر محیط فلک شعله گشته بود
در سقف او هنوز سفر میکند شرار

حلم تو بر بسیط زمین سایه افگند
در طبع او هنوز دفین می نهد وقار

قهر تو بر شناپیه بدریا گشته شود
در در صمیم قلب صدف داشت انار

در یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد
از کام شیر نافه برد آهوی تتار

جاییکه از حقیقت باران سخن رود
تعلیم یافت مختصر از ره می اختصار

گویند ابر آب ز دریا برآورد
وانگه بدست باد کند در جهان نثار

این خود فسانه ایست همین ست او نیست
کز خجلت کف تو عرق میکند بخار

بی آبروی دست تو هر کس که آب یافت
از دست چرخ بود چنان کاتش از چنار

ای آفتاب عالم طلعت که آسمان محل
ای هم ز آفتاب شب هم از آیات عالم

از گفته‌های بنده سه بیت از قصیده
کانجا نه معتبر بود آنجا نه مستعار

آورده‌ام بصورت تضمین درین مدیح
از بهر آنکه بر سخنم نیست اقتدار

لیکن چو سنتی ست قدرت مرا بود
احیای سنت شعرای بزرگوار

کای فکرت تو مشکل امروز دیده ور
دست همت تو حاصل امسال داده بار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت
فائض بجود بر همه کس آفتاب وار

در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نشد
دست تهی برون نزند دیگر از چنار

تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان
چون چرخ بر ستاره کند باغ را بهار

باد افزون قدر تو اجرام را مسیر
و غدر وفا و عهد تو افلاک را مدار

دست وزارت تو زبر دست آسمان
دین پایگاه مرتبه تا حشر پایدار

در گوشمال خصم تو مولع سپهر و بس
در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار

بر جویبار قدر تو نشو و نهال دهر
تا باغ چرخ را ز مجره ست جویبار

دوش از درم در آمد مست و بیقرار
همچون مه دو هفته و سر مست کرده بار

جستم ز جای خویش و دیدم دو سال عمر
آوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار

با زلف تابدار و دلا و نیز پر شکن
با چشم نیمخواب جهانسوز پر خمار

گفت از کجا رسیم و تو سکه رسیده
هجران زمانه گی و چگونه است روزگار

گفتم که عالم از غم تو سر بود تباه
لیکن کنون ز شادی روی تو چون نگار

تا همچو چنگ تو نکنارم نیامدی   بودم چو زیر چنگ تو با نالهای زار
بنشست با جدای فراق از نخست روز   آغاز کرد قصهٔ دلسوز اشکبار
میگفت و میگریست که آخر چو درگذشت   بیتو ز حد طاقت من بار انتظار
سنت خدای را که بهم باز یک نفس   دیدار دید یار دگرمان درین دیار
القصه از سخن بسخن شد چو یکزمان   گفتیم ازین حدیث و گرفتیم اعتبار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری   بر رمزهای مشکل و الفاظ مستعار
گفتا اگر چه هست و خرابم سوال کن   رمزی درین نمط نه نهان و نه آشکار
گفتم که چیست آنکه سرا زده بچرخ ازو   گر زیر دو چرخ یمین است یا یسار
در بزم رشک ده برد شاخ درخشنده آن   در بندل شرم خورده ازو ابر در بهار
اصل وجود اوست که بیخ و شرع اوست   دارد همان نظام که از هشت و پنج و چار
گفتا که دست نایب سلطان شرق و غرب   آن در جهان گزیده دستور شهریار
مودود احمد عصمی که ز نفاذ امر   دارد زمام گیتی [illegible] اختیار
گفتم که چیست آن تن بیجان که در صبی   بوده [illegible]
تموج فتنه ساکن داور روز و شب دولت   [illegible] هزار
گه در مزاج حرف نهد نفس ناطقه   گه در کنار [illegible]
گفتا که کلک نایب دستور بحر و بر   آن لطف [illegible]
مودود احمد عصمی که ز مکان اوست   بنیاد [illegible] دولت [illegible]
گفتم قصیده اگرت امتحان کنم   در مدح این خلاصه [illegible]
طبعت بدان قیام تواند نمود گفت   کم گوی قصه خیز و دوات و قلم بیار

برخاستم دوات و قلم پیش دستش ‌‌— آن یار ناگزیر و رفیق سخن گذار

برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نوشت
فی الفور این قصیده مطبوع و آبدار

کای روزگار دولت تو روز روزگار — دی بر زمانه سایهٔ فضل تو کردگار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی — وی همت تو حاصل امسال داده پار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت — فائض بجود بر همه خلق آفتاب وار
حزم تو کارنامهٔ امروز دیده دی — جود تو نقد نسیهٔ امسال داده پار
افلاک را بعز و جلال تو افتخار — ایام را بجاه و جمال تو افتخار
از آب تف هیبت تو برکشد دخان — در سنگ جذب همت تو برکشد بخار
تا شد حزم تو نکشیدند در وجود — عالم نیافت عافیت علم را حصار
عقلی گه ذکا و سحابی گه سخا — بحری گه کفایت و کوهی گه وقار
هم عقل پیش لطف تو شخصیست بی روان — هم نطق پیش کلک تو نقدیست کم عیار
گر در صبا ز دست تو یک خاصیت نهند — گوهر فشان ز خاک برآید کف چنار
تا در ضمان رزق خلائق نشد کفت — ترکیب معده را نه بپیوست پود و تار
امر تو همچو باد دهد خاک را سیر — نهی تو همچو کوه دهد باد را قرار
نه چرخ را بسرعت امر تو ره [illegible] — نه وهم را بپایهٔ قدر تو رهگذار
از خاک زر بباز د امرت برو شکیب — در آب نعل مرکب عزمت کشد غبار
آنجا که یک پیاده فرو کوبد عزم تو — ملکی توان گرفت به تیر و یک سوار
مهر تو دوستان را در دل شکفته گل — کین تو دشمنان را در جان خلیده خار

چون مور هر که با کمر خدمت تو نیست طاعت — بیرون کند قضای بد از پوستش چو مار
هم غور احتیاط ترا دهر در جوال بارگاه — هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار
چندین سوابق از پی کام تو آفرید — از گرد خشک عالم خاک آفریدگار
ورنه چو ذات کامل تو کل عالم است — کردی با آفرینش ذات تو اختصار
تا نیست اختران را آسایش از مسیر — تا نیست آسمان را آرامش از مدار
بادا اسیر امر تو چون چرخ بی فتور — بادا مدار عمر تو چون دور بیشمار
هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال — هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار

تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست
تو در مقام عشرت و ایشان چو خاک و خوار

زهی دست وزارت از تو دستور — چنان کز پای موسی پایهٔ طور
زهی معمار انصاف تو کرده — در و دیوار دین و داد معمور
قضا در موکب آمد بر تو قرا نشست — ز عزت نیست رایتی الا که منصور
قدر در سکهٔ ایام بنگاشت — ز عدلت فتنه الا که مستور
تو از علم اولی و از فضل آخر — چه جای فضیلت و صدر و دستور
تو بیش از عالمی گرچه در وسطی — چو رمز معنوی در کسوت زور
حقیقت مردم چشم وجودی — بنام ایزد ز تو چشم بد از دور
سموم قهرت از فرط حرارت — مزاج مرگ را کرده است محرور
نسیم لطفت ار باد و بگوشی — نهد در نیش کژدم نوش زنبور
تو اندادی بیش از روز محشر — قضا در حشر و نشر خلق منشور

بسعی کلک تو کز خاصیت است — صریرش را مزاج صحت صور
اگر جاه رفیعت خود نگردد ست — بعمر خود جز این یک سعی مشکور
که بر گردون بجنبت سایه افگند — ازو بس خلق شد نادیده مبرور
تمام است اینکه تا صبح ابد شد — هم او معروف و هم خورشید مشهور
ترا این جای قاهر قهرمانیست — که قهرش مرگ را کرده است مقهور
حسودت را ز بهر طعمه یک چند — اگر ایام فربه کرد و مغرور
همان ایام دولت و زر و شوکت — بر او کرد از تعب شبهای دیجور
جهانداری کجا آید ز نا اهل — سقنقوری کجا آید ز کافور
خداوندا ز حال بنده بشنو — بنسبت بیت ده منظوم منثور
اگر این بنده را حرمان همیشه است — دو روز از خدمت محروم و مهجور
تو دانی گر فزود دور گردون — مخیر نیست کس الا که مجبور
بیک خدمت که عاصی نداند — که در اخلاص دارم خط موفور
چو مرجع با رضا و خدمت تست — بهر عذرم که خواهی دار معذور
گرم غفران تو در سایه گیرد — خود آن کاری بود نور علی نور
وگر با من بگردش سگنی کار — طبیعت بنده ام در جان مأمور
بیا تا کنج بنشینم بهست گویم — که سحر ماتم آرد راستی سور
هر اسحق ز شوق خدمت تو — دل غمناک بود و جان مخمور
یکی زان کارگیران گفت میدان — که بحر آباد دود است از نشابور
چو آمد موکب عالی رفته — مرا در راه است پر ترکان چو حور

یکی بر کف تیغ سرحال و نازان
یکی بر کفِ قدح سرمست و مخمور

صفی الدین موفق نام هم بر رفته است
وز آحاد حریفان چند مذکور

مراد از فتح الشان فتح شد عزم
چو انگوری که گیرد رنگ از انگور

الا تا هیچ مقدور است و کاین
که اندر لوح محفوظ است و مسطور

مبادا کاین از تاثیر دوران
بگیتی بی مرادت هیچ مقدور

سپهر از پایهٔ قدر تو قاصر
زمان بر مدتِ عمر تو مقصور

ترا ملک سلیمان باد و خصمت
چه هدهد قلتبان چون دیو مزدور

رئیس مشرق و مغرب ضیاء الدین منصور
که هست مشرق و مغرب بذات او معمور

بهشت نهاد بیار است دستگاه وجود
باحتشام بعز و پایگاه صدور

سپهر قدری کاندر ادای قدرت او
شکوه گردون دون نیست و زور انجم زور

گرفته مملکت او عرصهٔ صباح و مسا
ببسته طاعت او گردن صبا و دبور

ذوائبِ فلکی در خلاف او مضمر
سعادتِ ابدی بر هوای او مقصور

قضا لشاد و کاری ز عزم او پنهان
قدر ندارد رازی ز حزم او مستور

قضا آلم سخطش نیش گشته بر کژدم
حلاوت کرمش نوش گشته بر زنبور

توان گرفت اگر حاجتِ افتد شدا
بهشتی حرم ... تیش زسایهٔ نور

زهی بعالی تو احکام تو زمین زمان
زهی متابع فرمان تو سنین و شهور

[illegible]
... و ... تو ... خاک صبور

بجود اگرچه گفتند ... شد معروف
خلاف ... زبان تشنه ...

بجنس جنس هنر در جهان توئی معروف ‌‌ بنوع نوع شرف در جهان توئی مشهور

تو آنکسی که کند پاس دولتت گردون ‌‌ ز حشمت خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور

نبرد برق ضمیرت پیاده باشد برق ‌‌ به پیش رای منیر تو سایه گردد نور

صفای طبع تو بفزود آب آب روان ‌‌ مسیل مدح تو بربود گوی باد دبور

اگر نه طبع تو شد دُر نطق را دریا ‌‌ اگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور

عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم ‌‌ کتابت تو چرا شد چو دُر منثور

به تیغ کین تو آنرا که کشته کرد اجل ‌‌ خدای زنده نگرداندش بنفخهٔ صور

[illegible]ت تو قدرت آن دارد ار چه ممکن نیست ‌‌ که خلق را برهاند ز روز مقدور

چه چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو ‌‌ زهی کریم جوادی که چشم بد ز تو دور

بتیغ قهر تو آنرا که بسته کرد قضا ‌‌ چو جن و انس نیابد بنفخهٔ صور نشور

بآب رفق تو آن را که تشنه کرد قدر ‌‌ سپهر تشنه نیابدش شراب غرور

بزرگوارا من خادم و تو ایمن من ‌‌ همیشه جفت فقیرم از جهان نفور

فرشته در خور احوال عاد نیست حیل ‌‌ همی براز گشودن نباشدم دستور

هر آنچه در خور ایام همت است بلند ‌‌ همی بپرده دریدن نباشدم مقدور

زمانه هر چه بزاید بعرصهٔ تقوا [illegible] کرد ‌‌ که مادریست فلک بر بنات نعش غیور

مرا فلک عملی داد [illegible] ‌‌ که دخل او نپذیرد [illegible]

بجیره [illegible] ‌‌ بدست حادثه منشور [illegible]

[illegible] ‌‌ چرا ز فلک مصیبت [illegible]

همیشه تا که کند نور آفتاب فلک ‌‌ ز زمانه تیره و روشن [illegible]

بشب چو روز جهان باد روز دشمن تو	ز گرد حادثه تاریک چون شب دیجور

حساب عمر حسود ترا اگر بمثل
زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور

زهی ز بارگه ملک تو سفیر سفیر	زبان زبان سوا این بندهٔ غریب اسیر
زهی بنان تو توجیه رزق را قانون	خهی بیان تو آیات جود را تفسیر
ز نیل رای تو در سایهٔ سپهر نبات	بجنبش چو تو در مایهٔ وجود حقیر
نوال دست تو بطلان منت خورشید	بهیچ کلک تو عنوان نامهٔ تقدیر
بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود	ز عکس رای تو شد بدر آفتاب منیر
گه نفاذ نهی خصم بند قلعه کشاے	گه وقار نهی جرم بخشش عذر پذیر
کند روانی حکم تو باد را حیران	دهد شمائل حلم تو خاک را تشویر
کرا بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدای	هر آنچه هست ز ایام یافت جز که نظیر
بر آستانهٔ قدرت قضا نیارد گفت	که هست باد کمان تو و تست گرد ضمیر
سموم حادثه از خصمت ار بگرداند	بنای چرخ که در جنب قدر تست قصیر
ز انتقام تو نشگفت اگر قضا و قدر	بهانه جوی بلوزینه در دهندش سیر
فکند رای تو در خاک راه رایت مهر	نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر
صریر کلک تو در نشر کشتگان بیان	ز نفخ صور زیادت همی کند تاثیر
بزرگوارا در حسب حال آن وعده	که شد ز عون تو بیرون ز عقدهٔ تاخیر
بوجه رمز درین شعر بیتکی چند است	که از تأمل او نیست هیچگونه گزیر
شنو ز لطف تو گر استماع فرمائی	بدان دقیقه که آن بیتها کنم تقریر

ز دست آن پدر فسخ کز پی تعریف / ردیف کنیت او شد ترا امتداد دبیر

بمن رسید ز هم نام چشم و چشمهٔ مهر / بقدر جزو نخست از دو حرف لقطمیر

چنین نمود که جز دو دم همی آرند / درین دو هفته بفرمان شاه دامن زیر

باهتمام خداوند کز عنایت اوست / هزار هیچ تو فارغ دل از صغیر و کبیر

دعات گفتم و جای دعات بود الحق / درین مضیق که آنرا جزین نه بد تدبیر

ولی توقع من بنده خود همین بوده است / چه در قدیم حدیث و چه در قلیل و کثیر

بلطف تو که نپذرفت کثرتش نقصان / نصیبی از تو اگر یا بود دانش تقدیر

همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان / مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر

ز رشک دیدهٔ بدخواه تو سپید چو قار
ز رشک سرد رهی بداندیش تو سیاه چو قیر

شب و شمع و شکر و بوی گل باد بهار / می و معشوق و نی و رود و دف و نوش کنار

سبزه با دو گل افشان شده در باغ / نالهٔ بلبل و آواز بت سیم عذار

خوش بود خاصه کسی را که توانایی هست / هوای هر رنگ دلی دارد و آنهم انگار

نوبهار آمد و هنگام طرب در گلزار / چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار

ساقیا خیز که گل رشک رخ خوا شد / بوستان جنت و می کوثر و طوبی است چنار

مرده خواهد که بجنبد بچنین فصل گل از جای / کشته خواهد که رخان لاله کند یا گلنار

کار می ساز که بی می نتوان گشت بباغ / مست رو سوی چمن تا مست کند باغ نثار

بلبل شیفته مست و گل و سرو و چمن / نپسندد که او مست بود یا هشیار

باد نوروز سحرگه چو به بستان بگذشت / گل صدبرگ برون ست ز پیراهن خار

چه بستی فلک بین تو که بنیاد رنگ
نقشبندی هوا باز نگه کن برگ گل
شکل غنچه است چو پیکان که بود در آتش
گل نار است درخشنده چو یاقوتین جام
طفل غنچه عرق آورده ز تب سرخ ازان
دی گل سرخ و سهی سرو رسیدند بهم
گل همی گفت ترا نیست بر من قیمت
گل از وطیره شد و گفت که ای بی معنی
گوئی آزادم و بر یک قدمی پیوسته
سرو از ان شد از ان طعنه بگل گفت که من
سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شهر
گل دگر بار بر آشفت و بدو گفت که مت
نه بس از یازده مه بودن من در پرده
سوی شهر از پی آن رفتم تا دریابم
نازش ملک ملل ناصر دین قتلغ شاه
ای جهان بخت شه پاک دل پاک سرشت
آن خردمند هنر دوست که کرده است خجل
کف او ضامن ارزاق وحوش است و طیور
خه خه ای قدر ترا طارم گردون کرسی

گرده اطراف چمن را همه پر نقش و نگار
که زد و صد دایره بر دایره زد بی پرگار
برگ بید است چو تیغی که برآرد زنگار
دانهٔ نار چو لولو و چو درجیست انار
مادر ابر بدو اشک همی بارد زار
در میان آمدشان گفت و شنید بسیار
سرو میگفت ترا نیست بر من مقدار
دم خوبی زنی آخر نبود ام استظهار
دعوی رقص نمائی و نداری رفتار
پای برجایم و همچون تو نیم دست گذار
تو که دی آمدی امروز شدی در بازار
هر یکی سال بیکبار نمایم دیدار
که کنون نیز بپوشم رخ و بنشینم خوار
بنهم خورشید زمین سایهٔ حق فخر کبار
که برو فخر کند بخت بروزی صد بار
آن نکو صوت نکو سیر نکوکار
بحر و کان را گه بذل همتش زلیا
در او قبلهٔ ارکان بلاد است و دیا
ذره ذره ای بخت ترا صبح منیر آئینه دا

هرچه گوییم بمدیح تو و گویند کسان — تو از آن بیشتری نیست در آن هیچ انکار

منکران همه عالم چو رسیدند بتو — به تمیز و خرد و خلق تو کردند اقرار

احتشام تو در خلیست بغایت عالی — کز نشاطها و طرب ناز و نعم آرد بار

تو سلیمان زمنی تو قرینی تخت و آن — تخت از تیره بر باد نشسته چو غبار

چو که بد خصم تو گردنکش گر شد ... — هم تو ... باز کشی پوست ز تن همچو چنار

با همه سرکشی ... گردون ... — دست حکم تو بیفشرد در دهان کره مهار

نیست جز کلک تو گر کلک بود مشک نشان — نیست جز طبع تو گر طبع بود گوهربار

همچو باران ... شیب ... — گر ... تیغ ... ببندد ... دو نجار

دشمنت را چو خرد نیست اگر گنج نهد — نشود مالک دینار بملک دینار

نشود مشک اگرچه فراوان ماند — جگر سوخته در نافهٔ آهوی تتار

علم دولت تو میخ زمین است زمان — غیرت ذات شریفت شرف لیل و نهار

ورنه از نه فلک ایام شنیدست صریح — که توئی واسطهٔ هفت و شش و پنج و چهار

گرچه فرعون لعین خصم تو در بحر شود — موکب موسویت گرد برآرد ز نجار

باز تمکین تو هر جا که بسیر از آید — سر فرود آرد و بدخواه تو چون بوتیمار

گر ... بند دگر مهر تو چون ... — گرد و از پوست برون آرد شش ایام چو مار

تو چنانی که در آفاق ترا نیست نظیر — بصفا و بحیات و بثبات و بوقار

باز اخوان هنرمند ترا چه توان گفت — زیرک و فاضل و دشمن شکن و کارگذار

سر پاک و لا زین فلک نیلی سرپاسی — زندگانی رهی گشت بغایت دشوار

نقد میباید امروز ز جودت صد چیز — نقد ترا از همه حالی ز تنخواه و دستار

بندگانند فراوان ز تو در نعمت و ناز / بنده را نیز چه باشد هم از ایشان انگار

وقت آنست که خواهی ز نگین کلک و دوات / بدری پارهٔ کاغذ زکت رطومار

بر هر آنکس که براتم بنویسی شاید / بر کمال الدین باری منویسی زنهار

زانکه آن ظالم بی رحم یکی حبه نداد / زان زر و جامه کرباس کتان من پار

آن کمالی که چو نقصان شی آمد در پیش / زان ندیدم من از آن هدیهٔ شاهی آثار

هجو کی خواستمش گفت ولی ترسیدم / که نه بر طبع ملک راست بود آن گفتار

بخشش کردم اگر چند که او ظالم بود / بادیم بیش ازین نیز مبادا سرکار

تا جهان ماند بماناد وجودت بجهان / بادی از بخت جوانی جهان برخوردار

دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت باتحی / سر تو سبز و دولت شاد و تنت بی آزار

عید فرخنده و در عید به رسم قربان
سر بریده عدویت چو شتر زار و نزار

شبی گذاشته‌ام دوش در غم دلبر / بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر

چنان شبی بدرازی که گفتی هر دم / سپهر باز نزاید همی شبی دگر

هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان / فلک کبود بکردار نیلگون مجمر

چو انگر اخگر هر اختر از فلک رخشان / وزان هر اختر بر جان من هزار اخگر

زتم زانده جان نزد و جان بر جانان / لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر

بر آرزوی لب شکرین او همه شب / بدم ز آتش دل هیچ اندر آب شکر

ابی ز گریهٔ من پر ز فزع شدی گردون / گهی ز [illegible] پر جزع شدی کشور

زخو ز دیده بر [illegible] نالهای شنگرفی / برا ز شب [illegible] حشا [illegible] تیوفر

ز زخم ناوک من چشم علویان شده کو ... ز بانگ نالهٔ من گوش سفلیان شده کر

نبود در همه عالم کسی مرا مونس ... نبود در همه گیتی کسی مرا غمخور

فلک ز ناله جهان کرده مر مرا بالین ... جهان ز آتش دل کرده مر مرا بستر

شب دراز دو چشم همی ز نوک مژه ... عقیق ناب چکانید بر صحیفهٔ زر

نه بر فلک ز بناشیر صبح هیچ نشان ... نه در زمین ز خروش خروس هیچ اثر

بدست عشق گرفته امید دامن دل ... که آفتاب کنون هم برآید از خاور

رسم بروز شکایت ازین فلک بکشم ... به پیش آن فلک رفعت و سپهر هنر

نظام مملکت سلطان و صدر دین خدای ... خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت ... چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر

زمام خویش بتوقیع او سپهر و قضا ... عنان خویش بتقدیر او بداده قدر

سپهر قدر و زمین حلم آفتاب لقا ... سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر

نه از موافقت او قدر بتابد روی ... نه از متابعت او قضا بپیچد سر

جهان مسخر احکام او بنیک و ببد ... فلک متابع فرمان او بخیر و بشر

یکی بمدحت او روز و شب گشاده زبان ... یکی بخدمت او سال و مه ببسته کمر

نعال مرکب او دارد آن بهایه شرف ... غبار موکب او دارد آن محل و خطر

[illegible] ان کنند عروسان خلق را یاره ... وزین کنند بزرگان ملک را افسر

سموم خلاف او گذر کند در بحر ... اگر نسیم رضایش گذر کند در بر

شود ز [illegible] خاک آن بخور عبیر ... شود ز هیبت آن آب [illegible]

[illegible] ... که لفظ او همه در زاید و [illegible] گوهر

اگر سحاب مصور ندیده هرگز / گه عطا بکف راد او یکی بنگر
ز سیم و زر و گهر همچو کهکشان باشد / همیشه سائل او را ز مین رهگذر
ایا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون / و یا برفعت و همت ز آسمان برتر
ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان / فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر
مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو / بیاض روز و سیاهی شب و قلم محور
مراز جهان بجهان در اگر کسی باشد / تو آن کسی که ازو بیشی دیده اندر
تو آنکسی که ترا مثل نافرید ایزد / تو آن کسی که ترا شبه نا دراید اختر
سخا بنام تو باید همی چو جسم بروح / جهان بفر تو نازد همی چو شاخ ببر
وجود جود و سخا بی کف تو ممکن نیست / نه ممکن است عرض بی وجود در جوهر
اگر ز آتش خشم تو بد سگال ترا / بآب عفو تو حاجت فتد عجب مشمر
تو آنکسی که اگر با فلک بخشم شوی / سموم خشم تو نسرین را بسوزد بر
چه غم خوری که اگر بد سگال تو مقبل / بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر
همیکند بجد و تیغ او که برج چرخ / بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر
همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب / قوام عالم کون و فساد را در خور
بقات باد چو خاک و آب و چون آتش / ندیم بخت و قرین دولت و معین داور

که قول درای صواب قوام عالم را / بپاست ز آب و ز خاک و ز باد و ز آذر

مست شبانه بودم افتاده بخیمه / وی در وساق خویش که دلبر بکوفت در
چون اصطکاک قرع هوا از طریق صوت / دادا زره صماخ دماغ مرا خبر

بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن — گفت آنکه نیست در غم و شادی ز تو گذر
جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت — کاندم بپای میبردم از شوق یا بسر
در باز کردم و دست ببوسید در کشید — تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر
القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن — گفت و شنید از انده و شادی و خیر و شر
پس در ملامت آمد کاین چیست میکنی — یزدانت بیگناه که کرد است خود تبر
یا در خمار خفته از صبح تا بشام — یا در شراب بوده از شام تا سحر
تو سر نهاده دوش فرو برده و من — خاموش سر فگنده که هان بوک و تا مگر
دل گرم کرده زلف عشق من بسست — سحری بکن که گرم کنی همچو دل جگر
باری ز باده خوردن و عشرت چه چاره — در خدمت بساط خداوند خواجه خور
صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست — در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر
تا حضرتی ببینی برچرخ کرده فخر — تا مجلسی ببینی از خلد برده فر
بربسته پیش خدمت اسباب حشمتش — رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
گفتم که پای مرد وسیلت که باشدم — گفتا که کیست جز کرم او کسی دگر
فردا که ناف هفته و روز سه شنبه است — روزیکه هست از شب قدری خجسته تر
دستار او چو علت ایام برقرار — اوقات او چو صورت اجرام بر گذر
روزی چنانکه گوئی فهرست عشرتست — یک حاشیه بخاور و دیگر بباختر
بی هیچ شک نشاط صبوحی کند پگاه — دانی چه کن اگرچه تو دانی همین قدر
کاری دگر نداری بنشین بخدمتی — ترتیب کن هم امشب و فردا که ببر
ور دیش آنچنان که از رگ اندیشه جوشد — نظمی چنانکه دانی رفته است مختصر

گر زحمتی نباشد از آن تا او ابسم — آهسته همچنین بهان صوت پرده در
کای در زمانه عدل تو معمور بحر و بر — وی در مسیر کلک تو انواع نفع و ضر
ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز — وی آسمان ثابت و خورشید سایه در
عدل تو بود اگر نه جهان را نماند ه — با خشک ریش جور فلک هیچ خشک و تر
در روزگار عدل تو با جبر خاصیت — بیجاده از تعرض کاهست بر حذر
گیتی نه فضلهٔ دل و دستِ تو ساخته است — در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر
وز ما بقی خوان تو ترتیب کرده اند — بر خوان دهر هرچه فلک راست ماحضر
قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش — بر دوخته است تا برهٔ افلاک آستر
گردونِ بر نتابد کلکت بود عقیم — دریا بر لطافت طبیعت بود دثر
بر ملک پرده کلک تو دار زهی نگاه — از راز دهر اگر چه گرفته است پرده بر
در ملک دهر کیست که بوده است سالها — زین سوی پرده دار و زآنسوی پرده در
ای چرخ احتمالت دم تیغ انتقام — وی آفتاب خاطر و ای مشتری نظر
حرص ثنا و عشق جمال مبارکت — گر در قوای نامیه پیدا کند اثر
این در زمان خامشی سوسن نهد کلام — وان در طباق دیدهٔ عبهر نهد بصر
از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم — با انگبین همی نبرد دستی لبه
نشگفت اگر نگین ترا در قبول مهر — چون موم نرم سجدهٔ طاعت برد حجر
قهر تو آتشی ست چنان اختیار سوز — کاسیب آن دخان کند اندیشه در جگر
از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست — هستی و نیستیش بیکبار چون شرر
برگشتن حسود تو مولع چو آسمان — کس در جهان ندیده و نشنیده چون خبر

طوفان چرخ جان یکی را چو غوطه داد — فریاد زد اختر آتشش برآمد که لا وزر

نگذارد ار بچرخ رسد باد قهر تو — آثار حسن عارضی تو بدرخ قمر

در سایهٔ تعین تو بر جهان رسد — در طبع کوکنار مرکب کند سهر

بیند فلک نظیر تو لیکن بشرط آنکه — هم سوی تو بدیدهٔ احوال کند نظر

چون زاب تیغ دیده و سلجوق بیخ ملک — گرد از طریق نشو بهر شش جهت سفر

آمد نظام شاخش و صد و شهید برگ — وان شاخ و برگ را تو خداوند بار و بر

رست زوال تا ابد از مهر چون تو باز — در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر

ما دل که دشت و رتق غیب منتزع — ارواح را مشیئت و اشباح را گهر

در خفیه با زمانه قضا گفت عاملی — ای مادر جهان بجهانی همه مهر

گفتا چگونه گفت بآخر زمان ترا — زاید وزیر عالم و عادل یکی پسر

هم در نفاذ امر بود باد شاه نشان — نسخه — هم در نهاد خویش بود پادشاه سیر

با ... حکیم او بمثل چرخ کند سیر — با سنگ حلم او بمثل کوه تیز پر

عقل مجرد آمده در جسته جهت — روح مقدس آمده در صورت بشر

می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر — کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر

امروز چون بکام رسید از نشاط آن — کانچه از قضا شنید همان دید از قدر

گردان بگرد کوی زمانه زمانه ایست — با بانگ هان ز شکر قضا تا بسر شکر

دانی چه خود همای لقا در هوای وهم — از بهر مدت تو کشاد است بال و پر

ورنه نه آن درشت پسند است روزگار — کو روزگار خویش بهر کس کند هدر

خود خاک درگه تو حکایت همی کند — چونانکه سطح آب حکایت کند صور

گذر ز ری سبق مرتبه در مجمع وجود ذات تو اول آمده پس هر چه بر اثر
من این همه ندانم دانم که چون تو نیست در زیر چرخ و کس نرسیده است بر زبر
در جیب چرخ اگر نشود دست امتحان در طول و عرض دامن آخر زمان نگر
تا تربیت کنند سه فرزند کون را ترکیب چار مادر و ترتیب نه پدر
از طوق طوع گردن این چار زم در وز پای قدر تارک آن نه فرد سپهر
تا واحد است اصل شمار و نه از شمار دوران بیشمار بشادی همی شمر
بر مرکز مراد تو ایام را مدار تا چرخ را مدار بود گرد این مدر

جوینده رضای تو سلطان نور بخش
دارنده بقای تو یزدان دادگر

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر درآمد از درم آن سرو قد سیمین بر
ز تف آتش دل و ز سرشک دیده شده لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر
در آب دیده همی گشت زلف مشکینش چو شاخ سنبل سیراب در می احمر
مرا دلی ز غریوش چو اندر آتش عود مرا تنی ز دو داغش چو اندر آب شکر
چه گفت گفت نه سوگند خورده بسرم که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر
هنوز مدت یک هجر نارسیده بپای هنوز وعده یک وصل نارسیده بسر
بهانه سفر و عذر رفتن آوردی دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر
چو وقت فرقت و هنگام رفتن سفر است حضر مکن که جهان بر دلم کنی چو سقر
مرا درین غم و تیمار در دل مگذار ز عهد و بیعت و پیمان خویشتن مگذر
وگر به غم دل من همی بخواهی رفت از آن دیار خبر ده مرا ازان کشور

کجاست مقصد تا چند خواهی آنجا ماند — کجا رسیم دگر بار کسی به یکدیگر
چو این بگفت ببر در گرفتمش گفتم — که جان جان و قرار دلی و نور بصر
سفر عزیزی مرد است و آستانهٔ جاه — سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر
در آن زمین که تو در چشم خلق خار شوی — سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای — نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
بشهر خویش درون بی خطر بود مردم — بکان خویش درون بی بها بود گوهر
بجرم خاک فلک در نگاه باید کرد — که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر
ز دست فتنهٔ این اختران همی بینی — ز دوام عشوهٔ این آسمان دون پرور
همی بخدمت آن صدر روزگار شوم — که روزگار از و یافته است جاه و خطر
نظام ملکت سلطان و صدر دین خدا — خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
محمد آنکه ز جاهش گرفت ملک ملک — همان نظام که دین زابتدای عدل عمر
بزرگواری کاندر بروج طاعت اوست — مدبران فلک را مدار کرده هدر
چو دست او بسخا و چو ابر بی نقصان — چو طبع او بسخن در چو بحر بی‌عیب
شمیم ز تربیت جود او شود دریا — عرض ز تقویت جاه او شود جوهر
بر شمائل حلمش نموده کوه سبک — بر بسائط طبعش نموده بحر شمر
ز بیم او بچشد شیر شرزه طعم دغن — ز عدل او ببرد شور فتنه رنج بهر
سعادت ابدی در هوای او مدغم — نوائب فلکی در خلاف او مضمر
بابر بهمن اگر دست جود بنماید — عرق رود ز شرم بامش بجای قطر مطر
اگر بچشم عنایت کند بشوره نگاه — وگر ز روی سیاست کند بخاره نظر

شود بدولت او خاک شوره عنبر گیا — شود ز صولت او سنگ خاره خاکستر
چو دست دولت او بر زمانه بگشادند — کشیده پای بدامن در آن قضا و قدر
بود بحضرت او تیر کلک مستوفی — بود بمجلس او زهره ساز خنیاگر
چو باز او شکر و صعوه چو کبک چو گرگ — چو اسپ او گذرد در راه او چه بحر و چه بر
ایا بجاه و شرف بر ستاره سوده عنان — تویا بجود و سخا در زمانه گشته سمر
ببرده نام ز خورشید و مه بقدر و بجاه — ربوده گوی ز سیّارگان بفخر و بفر
بروز بار ترا مهر بالش و مسند — بروز جشن ترا ماه مشربه ساغر
کند نسیم رضای تو کاه را عنبر — کند سموم خلاف تو کوه را لاغر
ز تیر حادثه ایمن شد و سنان بلا — هر آفریده که کرد از حمایت تو سپر
بزیر سایهٔ عدل تو نیست خوف عنا — ورای پایهٔ تو نیست چرخ زیر و زبر
حسام قهر ترا اجل میان زند دو نیم — چنان که ماه فلک را بنان پیغمبر
بنیش کژدم محنت اگر قضا بزند — عدوت را که سیه روی باد و شوم اختر
بهیچ دارو تریاک برنخواهد خاست — ز خاک جز که بآواز صور در محشر
بجز در آینهٔ خاطر تو نتوان دید — ز راز چرخ نشان وز علم غیب خبر
اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر فکند — قرار یابد از آن همچو کشتی از لنگر
نسیم لطف تو گر بگذرد بر آتش تیز — ز شعلهاش گشاید بخاصیت کوثر
قدر ز شست تو بر اختران ساند تیر — قضا بدست تو در آسمان فشاند در
چو باره الیست ترا ز بر ران بنام ایزد — که منزلش بود یا اختر دگر جا در
هلال نعل و فلک قامت و ستاره مسیر — زمین نورد و دریا گذار و کوه پیکر

بزور چرخ و بآرام خاک جستن برق ... بقدّ کوه و تن پیل و پویهٔ صرصر
گهی درنگ از و خیره خورده پای جبال ... گهی شتاب در و خیره مانده مرغ بصر
گهی تحرک او منقطع صبا در بود ... بر تحمل او مضطرب حدید و حجر
درخش نعلش سندان سنگ را در حال ... فروغ و شعله دهد همچو اختر از اخگر
بزرگوارا دریادلا خداوندا ... ترا سپهر سریر است و آفتاب افسر
ز شوق خدمت تو عمر با گذشت که من ... چو شکر اندر آب و چو عود در آذر
بدان عزیمت در اندیشه ام که تا بنهم ... قضا بدست اجل بر تجنب عمر تحسر
بجز مدیح تو ام بر نیاید از دیوان ... بجز ثنای تو ام بر نیاید از دفتر
ز نظم و نثر مدیح تو اندر آویزم ... ز گوش و گردن ایام عقدهای گهر
همیشه تا که بروید ز خاکها زر و سیم ... همیشه تا که بتابد بر آسمان محور
علو رفعت تو همچو ماه باد و چو مهر ... سر شکستهٔ خصمت چو سیم باد و چو زر
تو بر میان کمر ملک بسته و جوزا ... به پیش طالع سعدت همی ببسته کمر
جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم ... زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر

درخت بخت حسود ترا نه شاخ و نه بیخ
چو شاخ دولت خصم ترا نه بار و نه بر

هندوکی کز مژگان کرد مرا لاله قطار ... سوخت از آتش غم جان مرا هندووار
لاله راندن بدم و سوختن اندر آتش ... هندوان رسم ست نیرزند بدین هر دو نگار
هندوانه دو عمل بیش گرفت از یارب ... داری از هر دو عمل یار مرا برخوردار
هندوان را چه اگر گرم مزاج آمده اند ... عشق شان در دل از آن گرم تر آمد بسیار

عشق هندو بهمه حال بود سوزان تر | که در انگشت بود عادت سوزانی نار
اتفاق سفرکی بود قضای ازلی | عشق را بر سر من رفت یکایک سرکار
دیدم از پنجرهٔ حجرهٔ نخاس او را | او بکاشانه بد و من بمیان بازار
هم بر انگونه که از پنجرهٔ ابر شب | رخ نشسته مه بیند مرد نظّار
کشتی و چابکیش دیدم با خود گفتم | اینست افسونگر هندو لقب جادو سار
نغسون بین که بد انگونه مسخّر کرده | هم ببالای خود از عنبر و از مشت دو مار
آنکه دلال دو گیسوی پر از عطر و دست | نیست دلال در انمرتبه مست او عطار
زنخش چیست یکی گوی بلورین در مشک | ابرویش چیست دو کمان سیه کرده لقا
دو بچهٔ چشم که مست است دو بادام که هم | حلقهٔ زلف که مست و که مست تتار
اینک آن حور که او را دل احرار بهشت | وینک آن بت که در او جان عزیزان فرخار
گو بیا روی به بین اینک و انگه بدو دوست | شو نگه دار دل و دین خود ای صومعه دار
من در ان صورت او عاجز و حیران مانده | دیده در وی نگران و دل از اندیشه فگار
هندوانه عملی کرد دی و من غافل | دلم از سینه بر آورده و از مغز دمار
جادوی کردن جادو بچه آسان باشد | نبود لیک بچه را اشتر دریا دشوار
چون بناگاه فرود آمد ازان حجرهٔ شب | همچو کبکی که خرامنده شود در کهسار
پای من خشک فرو ماند ز رفتار مرا | پشت بر خشک زمین پای بود در رفتار
گفتم ای رشک بتان عشق مبارکبادم | که گرفتم غم عشق تو بصد مهر کنار
خنده هی آمدش لب بسته پدید اشت دو لب | کانچنان خنده بهنجار زگل صبح بهار
گفت اگر ز نبود عشق مبارک نبود | گفته زیبای تر سد به بر سیم ستیار

از خداوند مرا گر بخری فرد شب — برخوری از من و از وصل من آید ده بار
گفتم از زر بنو و پس چه بود تدبیرم — گفت اگر پند پذیری برو و ریش مخار
دلم از جای بشد ناگه و بخروشیدم — جامه بدریدم و اشک از مژگان کردم قطار
نوحه زار همی کردم و میگفتم وای — اغیثت بی سیمی و باسیم همی آید بار
دلش از نوحه در زاری من زار بسوخت — بنوازش بگشاد آن دو لب شکربار
گفت مخروش ترا راه نمایم که چه کن — رو بر خواجه خود شعر بر و سیم بیار
خواجه عالم و عادل خلف حاتم طی — صدر دهر جلال الوزرا شمع دیار
آنکه آسان بجم از تو مثلاً داده بود — ده به از من بیکی راه ترا نه صد بار
نه بسنجد چهل از من بجوی در حشمش — نه بهائی چو منی بگذرد از چل دینار
رو ببینیش که از بهر تو ام نخریدی — بمثل قیمت من گر بگذشتی ز هزار
گفتم ای دست نکو راه نمودی اما — با خداوند کر از چهره زمینسان گلنار
گفت لاحول ولا قوة الا بالله — این چه گل بود که بشگفت میانش خار
او چو برگشت روانی شد از آنجای وداع — که نحوست نکند چرخ بر آنجای نثار
در دلی سیم آور در سوی خانه — چون گنهگاری حاشا که بر اندش سو دار
در ببستم بدو زنجیر هم از اول شب — پشت کردم سوی در روی بدیوار
گفت امشب بسرا بسر بی سیمی خویش — تا گه صبح همی ناله کنم زار و نزار
اشک راندم که همی غرقه شود کشتی نوح — آه کردم که همی خیمه بیفگند ی نار
هر شراری که بر انداخت دل از زرد دهن — برفلک دیدم رخشان شده انجم کردار
من درین دمدمه کار که سیمرغ سحر — بیکی جوی پر از شیر فرو زد منقار

رمی و تری آن شیر بها نا که مرا — بر سر و مغز تو گوئی که برآورد بخار
تا ز دم چشم ولی نعمت خود را دیدم — بر نهالی ز زر و بر طرف صفه بار
گفت ای انوری آخر چه فتاد است ترا — که فرو رفته و غمزده چون بو تیمار
پیشتر رفتم و با خواجه بیکبار بشرح — قصهٔ عشق کنیزک همه کردم تکرار
خوش بخندید و مرا گفت سیه کار کسی — گفتم آنخواجه سیه بود و رنگ نگار
هم در آن لحظه بفرمود یکی را که برو — بجز این برده بیا ور چه ثنا گوئی سیار
رفت و بخرید و بیاورد و بمن بنده سپرد — دست دلدار گرفتم شدم آنگه بیدار
نه ولی نعمت من بود و نه معشوقهٔ من — راست من با تن خود خفته چو سگ با بیمار
ور همه نادره تر آنکه عطا خواست عطا — تا بخواب گزارنده گرو شد دستار
دیکک ای چرخ منم مانده سپر سودا — از جهان این سر سودا من ابترانی دار
دور او باد تو تا چند بپایان آرم — دور اقبالت اگر هست بیار او بیار
ای کریمی فهت حلیمی که ز نسل آدم — کرم و حلم ترا آمده بی استغفار
گرچه از قصهٔ درازی ببرد شیرینی — نعرهٔ زاغ و زغن چون نغم موسیقار
از کریمی و حلیمی است که می ننوشتی — که بود از پس هفتاد ترش الغنجار
هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن — تا نخواهی که تری تا شب قدرم دیدار
بار بنده که کشد جز که خداوند کریم — نا ز حسان که کشد جز که رسول مختار
من بر آنم که مدیح تو برانم بر خاک — تا شود خاک سیه کن فیکون زر عیار
وانگهی زر بدهم کار چه زر خوب کنم — پیش چون زر نکنم در طلب زر رخسار
بازگویم چو کف راد تو که بار تو هست — منت زر شدن خاک سیاهم بچه کار

آفتاب فلک آرای چه بر جای بود / جای دارد که جهان از چراغ آید عار
تا بشر دیگ سر و صدر اطبا ز آفات / عشق بیماری دل آمده عاشق بیمار

دل من باد گرفتار چنین بیماری / تو خداوند مرا داشته دائم تیمار

آب چشمم گشت پر خون ز آتش هجران یار / مست باد سرد من خاک از آن گل فرو بار
آب و آتش دارم از هجران او در چشم و دل / زین قبل چون باد دارم از دو دست گردون خاکسار
آب چشم و آتش دل زیست جان می‌برد / همچو باد تند کاه از ره [illegible] خاک از بقار
گر ز آب و دل [illegible] این آتش دل کم کنم / من چو باد از خاک بری [illegible]
تا در آب چشم و در آتش دل از فراق / همچو باد من [illegible]
ز آب چشم و آتش دل گر نخواهم در جهان / باد را پنهان کنم [illegible]
آب چشم و آتش هجران چنان نگذشته‌ام / گز رخ باد بهاری خاک کرده از لاله زار
آب چشم و آتش دل را ندارم هیچ وقع / جز نسیم باد مدح خاک پای شهریار
خسروی کز آب لطف و آتش شمشیر او / باد همچو اگر گشت و دشمنش چون خاک خوار
سنجر آن کز آب و آتش کرد و گل پیدا کند / مهر و کین او چو باد و خاک در تیر و بهار
آنکه آب و آتش انگیزند تیغ و تیر او / از دل باد هوا و خاک میدان روزگار
پادشاهی کآب و آتش صولتش را چاکرند / باد را از خاک [illegible] مرکبش هست افتخار
آب گردد همچو آتش در دهان آن کسی / کو ندارد همچو باد از خاک درگاهش مدار
گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او / همچو باد از خاک دریا بر آید [illegible]
آب اگر بر آتش آید از نهیب عدل او / بی گمان گردند [illegible] باد و خاک [illegible]

بست اندر دست آب و گوش آتش در جهان — باد تا تأثیرش سوار و خاک عدلش گوشوار

ی شدندی آب و آتش در جهان هرگز بهم — گر نگشتی باد اقبالش برین خاک آشکار

از وجود جود آب و آتش اقبال او — باد را پاکیزگی و خاک را بر در گذار

ای خداوندی که آب و آتش جود و سخات — همچو باد و خاک مشهور اند اندر هر دیار

تا بیابد آبروی زآتش اقبال تو — باد دولت بر یمین و خاک نصرت بر یسار

انوری از آب مهر و آتش مدحت کند — درج دُرّ نظم را چون باد خاکت را نثار

تا نباشد آب و آتش هیچ خواه یکدگر — تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار

همچو آب و آتشت خواهم بقای سرمدی
تا چو باد از پیکر هر خاک گشته کامگار

معین دولت و دین خواجه عام منصور — که هست عالم فانی بذات او معمور

بکلک رای بیاراست پایگاه هنر — بجاه قدر بیفزود پایگاه صدور

بر جهان کمالش جهان نماید تنگ — بر کمان جلالش یقین نماید زور

بلطف کند کند نیش در دم کژدم — بقهر زهر کند نوش در سر زنبور

طلسم گر نه شهاب محجب ست چرا — کند بسیر شیاطین ملک را مقهور

بصریر خامهٔ او کشتگان حادثه او — ز نفخ صور اشارت همی دهد منشور

بجنس جنس مدار زمین تو ای معروف — بنوع نوع شهرت در زمان تو ای مشهور

بجود قدرت آن داری هر چه تمکن نیست — که خلق را برسانی بروزی مقدور

تو آن کسی که کند پاس دولتت بگرد — ز چشم خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور

نبرد برق ضمیرت پیاده باشد بر — بر بیش رای منیر تو سایه باشد نور

صفای طبع تو بفزود آب آب روان — مسیر امر تو بربود باد باد دبور

اگر نه طبع تو شد در نطق را دریا — وگرنه کلک تو شد گنج علم را گنجور

عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم — کفایت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور

به تیغ قهر تو آنرا که کشته کرد اجل — خدای زنده نگرداندش بنفخهٔ صور

بزرگوارا من بنده و توابع من — همیشه جفت تفیریم از جهان نفور

همیشه تا بسحر و شد بوقت گل بلبل — همیشه تا بسحر بر تپش مل طنبور

نصیب دشمنت از گل همیشه باد اخار — مذاق حاسدت از مل همیشه باد ازدود

حساب عمر بداندیش و بدسگال تو باد — همیشه قابل نقصان چنانکه ضرب کسور

زبیم پیکر خصمت چو پیکر مرطوب — ز رشک چهرهٔ حاسد چو چهرهٔ محرور

سپید چشم حسود تو چون تن ابرص — سیاه روی حسود تو چون شب دیجور

ز رنج حاسد بدخواه آسمان شادان
بکام دشمن بدخواه اختران رنجور

ای بهمت برتر از چرخ اثیر — وز بزرگی دین یزدان را نصیر

برده حکمت گرمی از باد صبا — کرده وسعت دست با ابر مطیر

ایچو ابختی که مثل دوشبه تو — کس نیامد در جشم گردون پیر

بنده امشب با جمال الدین خطیب — آن برای و کلک چون خورشید و تیر

عزم آن دارد که خود را یک نفس — باز دارد از قلیل و از کثیر

ویکلی چونانکه دانی بخته است — همچو دیگر کارهاے با حقیر

خانهٔ امین تر از بیت الحرام — شاهدی نیکوتر از بدر منیر

تا بکنون چو برتری داشتم | زانکه در عشرت نباشد زو گزیر
از ترش روئی و تاریکی که بود | چون جفای عصر و چون دور عصیر
گاه دو شاه طرب تا این زمان | خشک کرد از خشکسالی فاقه شیر
یک صراحی باده مان ده میش نه | ور دو باشد نیست کاری بی نظیر
تلخ همچون عیش بدخواهان ملک | تیره همچون رای بدگویان وزیر
از صفا و راستی چون عقل و دل | وز خوشی و روشنی چون جان ضمیر
رنگ او لعل چون شاخ بقم | یا نه باری زرد چون رنگ زریر
گر فرستی ای لبا شکرا که من | از تو گویم با صغیر و با کبیر
ور نه فردا دست ما و دامنت | کای مسلمانان ازین کار نقیر

انوری می خورد گستاخی کند
تو بزرگی کن برو خرده مگیر

فغان که از حرکات سپهر ناهنجار | نهاد طرح جدائی میانه من و یار
زمانه پیش من آورد آنچنان روزی | که روز روشنم شد از آن بروز معنی شب تار
کسی که بی رخ او یکدمم قرار نبود | برفت و کار مرا بر فراق داد قرار
بهر گلی که ز گلزار وصل او چیدم | ز هجر در دلم آمد هزار نشتر و خار
مرا بمحنت هجران نهاد کار آخر | اسیر محنت هجران شدم در آخر کار
قرار و صبر و سکون گر نباشدم چه عجب | قرار و صبر و سکون یار بست و کرد فرار
بدامن مژه رفتن ز طرف خار و خس | بسلک چشم سپردن ز روی خارا خار
هزار لقمه بدندان ربودن از دم شیر | هزار عقده بدندان گشودن از دم مار

بقعر چاه فتادن ز آسمان بلند / بفرق بر شدن از دشت خاکسار
ازین تفاطره گر صد هزار آید پیش / به از جدائی یاران هزار بار هزار
ایا نسیم صبا باب درخصاست مگر / چرا گذر نکنی سوی آن خجسته نگار
رسول عاشق مسکین توئی سبک بخیز / نه وقت عذر و بهانه است عذر آن بگذار
سگان آن سر کو را سلام من برسان / سلام من برسان و پیام شان بمن آر
پس از دعا و سلام پیام بیکران / بگوئیش ای مه گلروی سرو گل رخسار
کجا شد آن همه پیوند و عهده و پیمان / کجا شد آن همه پیوند و وعده بسیار
نگفتی از تو نبرم جدا الصمد پیوند / نگفتی از تو نبرم جدا الصمد پندار
نرفته هیچ خطائی چرا ملول شدی / نکرده هیچ جفائی چرا شدی بیزار
خوشا بگوشه خلوت نشستن من و تو / نه درد سر ز رقیب و نه زحمت از اغیار
خوشا که با من و تو کس نبود حریف / همین تو بودی و من از تمامی آفاق یار
کنون کجائی و با کیست گفتگوی کیست / همای نرگس مستت خوش است یا بیمار
سگ شکاری طوق غزال کیست / بهار چهره کیست یا که میرود بشکار
بر آستان وفایت سر که خاک رهست / بخاک پای شریفت که مینهد رخسار
بحلق کیست از آن زلف تابدار کمند / بچنگ کیست از آن کاکل پریشان تار
که تا ز مشک شد از سر تا بپا وردت / کراست با سر سودا که سطره تا بازار
نسیم عنبر زلفت کراست قوت روح / شراب لعل لب تو کراست دفع خمار
من از تو دور و جدا ایم که خواست صحبت / چگونه است شکست و چگونه است قرار
اگر بباغ روم بی تو داغ دل گردد / اگر بگل نگرم گل بچشم آید خار

اگر به یوسف مصری نظر کنم بی تو
بود برابر چشمم چو گرگ مردم خوار

گهی چو چاه نهم چشم خون فشان بر در
گهی چو کاه نهم روی زرد بر دیوار

بگرد آن در و دیوار گردم و گویم
باه و ناله کنم یادگار لیل و نهار

که آن نگار سفر کرده را بمن برسان
از آن دیار برآرد باین دیار بیار

بجست و جوی توام بالعشی والابکار
بگفتگوی توام بالغدو والاسحار

هزار بار بمیرم چو شمع و زنده شوم
که تا بروز رسانم شبی بزاری زار

غبار معتقدم آن سرو قد و بالا را
ز چشم انوری دل شکسته دور مدار

زندگانی ولی نعمت من باد دراز
در مزید شرف و دولت و پیروزی و ناز

باد معلوم خداوند که من بنده همی
نیستم جمله حقیقت چو نیم جمله مجاز

از موالید جهانم من و در کل جهان
نیست آن کو متغیر نکند عمر دراز

در خلاف حرکت مختلف آمد همه چیز
اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز

در بنی آدم چونانکه عدالبست و خطا
که ز خاکست همه خاک نشیب است و فراز

این معانی همه معلوم خداوند منست
چون چنین است ملمع و حدیث آیم باز

نیم از زهد دل بستر هوای دل خویش
پیش تو باز نمایم بطریق اعجاز

اولا تا که ز خدام توام نتوان گفت
که در کس بسلامی مثلا گردم باز

خدمت تو چو نماز است هم لازم و فرض
بخدای که جز او را نتوان برد نماز

پایم از خدمت فرمان تو بیرون نشود
سرم ار پیش تو چون شمع ببرند بگاز

در همه ملک تو انگشت بکاهی نبرم
تا نیابم ز رضای تو بصد گونه جواز

نیست بر رای تو پوشیده که من خود تو　　از برای تو کنم ترک پی تشریف و نواز
چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا　　بهر آزار دلی از در عفوم مبتاز
در خیال تو نه بر وفق مرادت خواهم　　صورت ساحت من عدهٔ کینه مساز
گیرم از روی عتابش نتوان کرد عیان　　آخر از وجه نصیحت نتوان گفت براز
دی ورا توقف که بر رای رزینت بگذشت　　که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز
رهی گشت برابر وی شر لیفت پیله　　از سیاست شده با عقدهٔ گردون انباز
نه مرا زهرهٔ آن کز تو بپرسم کان چیست　　نه گمانی که کند گرد ضمیرت پرواز
ساعتی بودم و واقف نشدم رفتم قول　　در کف غم چو تذروی شده در چنگل باز
ز تشریف جوابم نکنی اگر از آن　　دهر بر جامهٔ عمرم کشد از مرگ طراز
تا بود بیش و کم و نیک و بد اندر پی هم　　تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز
روز و شب جز سبب راحت اقصا مباد　　سال و مه جز سبب دولت و اقبال مساز
داده بر باد رضای تو فلک خرمن من　　تشنه از آب سخای تو جهان تحفه نیاز

نامهٔ عمر ترا از فلک این باد خطاب
زندگانی ولی نعمت من باد دراز

موکب عالی دستور جهان آمد باز　　بسعادت بمقر شرف و عزت و ناز
جاودان در کنف خیر و سعادت باد　　موکبش تا بسعادت شود و آید باز
صاحب صدر زمین ناصر دین انجم قضا　　گرد بر درگه عالیش در فتنه فراز
بازگیرد پس از این رونق ملک محمود　　دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز
راستی داد و گر باره کند دست برون　　فتنه در خواب دگر باره کند دست دراز

شعار خوف و خطر باز بهند رخ بنشیب
رایت امن و امان باز کشد سر بفراز

گرگ با میش تعدی نکند در صحرا
تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز

خدنگ در سر کشد از بیم سیاست چو کشف
چه که در پنجهٔ شیر و چه که در مخلب باز

داعی شر که همی نعرهٔ لعبوق کشید
پس ازین زهره ندارد که برآرد آواز

ای شده دست ممالک ز ایادی تو پر
وی شده چشم معالی به بزرگی تو باز

دست با عهد تو کرد است قضا در گردن
گردن از مرتبه چندانکه بجوایی بفراز

دامن جاه ترا جیب فلک برده بسجود
قبلهٔ حکم ترا گشته قضا برده نماز

سپر پاس تو از روی اجل گونهٔ رنگ
بدرد و بیم تو برکشم عدم پردهٔ راز

سد حزم تو اگر گرد زمانه نکشند
مرگ سرگشته و حیران ز جهان گردد باز

از رسوم تو خرد ساخته پیرایهٔ ملک
وز نوال تو جهان یافته سرمایه و ساز

پایهٔ قدر تو جائی است که از حضرت او
چرخ را عقل را بردن کرد بعید دست انداز

با کف پای تو در خاک قفا آمده چرخ
با کف دست تو در جود و سخا آمد آز

با چنین پست مرا دست بر او کس الله
گر قناعت نکند دست بدامان [illegible] نیاز

هر کرا دست تو برداشته برخیزد و شد
چرخ که دینار که در عمر نکرد [illegible] اعزاز

در کف تا مده از بیم مذلت بجهد
با هیچ کنه بیم قطیعت بجهد [illegible] گداز

فلکی تو چو فلک باش که این [illegible]
طنز را ماند و من بنده [illegible] طناز

زحل نحس نداری تو و مریخ سفیه
ماه تمام ندارد [illegible] غماز

عرض تو هست همه مغز چو [illegible]
جرم او باز همه پوست چه ترکیب پیاز

ای ز لطف تو [illegible] همه تن تا [illegible]
وی ز قهر تو نشانی [illegible]

حاسدت با تو اگر نرد عداوت بازد — آب دندان ترا ز وکس نتوان یافت بباز
اجلش در ندب اول خود گوید خیز — دست چون باخته شد تا کی بیاران تی
عقل عاجز شود از مدح تو با خوبی خود — گرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز
نیز من قاصرم از مدح تو در مبتی چند — عذر تقصیر گرفتم بطریق ایجاز
یا رب امشب چه شبی بود که در حضرت تو — منتی خرم حدیث حرکت کرد آغاز
جان ما تیره تر از طره خوبان ختن — دل ما تنگ تر از پسته ترکان طراز
عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب — گشته با عقده گردون بسیاست انباز
چون کباب تو گران گشت عنان سبک تو — شد سبکدل ز نهیب عالمی از گرم گداز
حفظ یزدان ز یمین تو همی کرد ابهی — فتح گردون ز یسار تو همی داد آواز
این همی گفت که من بر اثرم گرم مران — وان همی گفت که من عقبم نیز متاز
اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال — تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز
تا بهر نوع که باشد نبود روز چو شب — تا بهر وجه که باشد نبود حق چو مجاز
در جهان گرچه مجاز نیست شب و روز بیاض — همچو تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز
تا ابد نامه عمر تو مقید بدوام — وز ازل جامه عمر تو مزین بطراز

ساحت عز ترا نیست کناری بخرام
عرصه جاه ترا نیست کرانی تکرار

ای برادر او لیا فیروز — در مکافات این و آن شب و روز
بر یکی جو وفا یفت غالب — به دگر جاه قاهرت فیروز
وز دو بی میل کرده بی کینه — دور این مایه سوز معوّت سوز

قالب دوستانت را دل شیر — حالت دشمنانت رانک پوز
ای بحق هر دو در تصرف تو — مالک هر دوی بد قدر بدوز
وانکه اقبال خویش را دیدم — بارخی ولکشای افروز
گفتمش هان چگونه داری حال — زیراین ورطه تاب حادثه توز
گفت وه یک خبر نداری تو — که بگو بازگشت آخر کوز
حدثان کرد رای پای افراز — آسمان گشت مرغ دست آموز
شب محنت بآخر آمد و شد — شب من روز و روز من نوروز
روزم از روز بهترست اکنون — از مراعات شمس دین بهروز
باد عمرش چو جاه روز افزون — عمر اعداش عمر روز سپوز
حاسدانش همیشه سرگردان — غم براشیان زبخت بدپیروز
وقف برآب ریز سبلت شان — آنچه گویند صوقیانش کوز

جاودان از ملک خطا لیش این
کای براعدا ادلیا فیروز

چون مراد خویش را با ملک ری کردم قیاس — در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده شد با آنچه — عقل شستی ریز و طمع ماهی بود زانسان ایاس
ای طمع از خاک رنگین گر تهی داری تو کیش — ای طرب زان آب رنگین گر تهی داری تو کاس
ایدل از قومی نگردند از تو یار اندر رحیل — دور نبود زانکه از اطوار نشناسند ناس
تا خداوندی چو مجد دین و دولت بو الحسن — حق شناس بندگان باشد چه غم او ناشناس
آنکه از کنه کمالش قاصرست ادراک عقل — قاصرست چونان که از کمال عقل ادراک حواس

آنکه با جودش سبکساری کند از انتظار
وانکه با بذلش گرانباری نباشد از سپاس

یابد از یک التفاتش ملک استغنا نیاز
همچنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس

خواستم گفتن که دست طبع او بحر است و کان
عقل گفت این هیچ باشد نیز با منعم پلاس

دست او را بحر چون خوانی و آنجا صد عقیق
طبع او را کان چرا گویی و آنجا اقتباس

دهر و دوران در نهاد خویش از آن عالی ترند
کز سر نهمت منجم شان به پیماید لطاس

در لباس سایه و نور زمان عقلش بدید
گفت با خود العجب نعم البدن بئس اللباس

ای نداده چرخ جودت تن بکس [illegible]
دی نهاده و خلل جاها بپای زانچه قیاس

ای برسم خدمتت از آغاز دوران داشته
طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس

عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی
اندرونی سطح او بیرون عالم را مماس

مرگ بیرون ماند از عالم چو تقدیر اجل
گر رسیدی کشتی از خاک تخم و آب یاس

بر تو حاجب نیست کس را عرض کن در احتیاج
زانکه باشد از همه کس التماست التماس

انظرونا نقتبس من نورکم گی گفت چرخ
گاه تاب از آفتاب همتت کرد اقتباس

ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شد سخن
این [illegible] گرد دوران [illegible] گویم سپاس

دور نبود این [illegible]
[illegible] و عطا

شاعری دانی [illegible]
[illegible] قرآن [illegible]

آنکه من [illegible]
ساحری کو تا بیابد گوشمال [illegible]

از چه خیزد در سخن حشو از خطا یعنی [illegible]
از چه خیزد پرده بر جامه دیبا [illegible]

تا بود سیر الهیولی در سفر دور زمان
[illegible] دوران نظم [illegible] خراس

گاه گردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد
[illegible] آسمان هست داس

تا که باشد این تن لباس اجسی الحسین | یا دی اندر ره حقی کانرا نباشد هیچ بین
دامن عمر تو پاک از گرد آس آسمان | در جبین ای آسمان خصم تو سرگردان چو آس

بی سپیده دم شب خذلان بدخواهت چنانکه
تا بروز حشر میگوید احادام سداس

ای شادی جان آفرینش | وی گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که آنجا | محو است نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید | در شوره ستان آفرینش
در جلوه کشید کشف نطقت | اسرار نهان آفرینش
در دید وجود گفت تیرت | کای بخت جوان آفرینش
تا جسته ز فکرت روان تر | تیری ز کمان آفرینش
آزاد مراتب یقینت | ز آسیب گمان آفرینش
بی فاتحه ثنا نبرده | نام تو زبان آفرینش
کم کرده گران رکابی تو | تیزی عنان آفرینش
در شیوه اختراع و ابداع | با تاب و توان آفرینش
در بی صفتی علو نعتت | برتر ز بیان آفرینش
در بی جهتی هلال قدرت | فارغ ز بنان آفرینش
تا بسته نبوده تاک بوده | پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت | زان سوی جهان آفرینش
ده یازده قبول دارے | بر کل مکان آفرینش

پیش است زکوة مایهٔ تو — از سود و زیان آفرینش
سوگند بجان تو خورد عقل — یعنی که بجان آفرینش
ای نازده آفرینشت را — خنیاگری آن آفرینش
در نوبهٔ مجلست بهاریست — در فصل خزان آفرینش
سرگم شده نعرهٔ فقرانت — بجواب فغان آفرینش
افتاده بر آستانهٔ شمع — مست از تو روان آفرینش
بوزینهٔ استعارت تست — آرایش خوان آفرینش
نقد سخنت چو رایج افتاد — بر داد دستان آفرینش
حراف سخن که نقش گل است — بر طرف دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل که این چیست — گفتا که روان آفرینش
تا ابلق تند دهر رامست — اندر خم ران آفرینش
در خدمت دور دولتت باد — دوران زمان آفرینش

شیرین ز زبان شکرینت
تا حشر دهان آفرینش

ای نهان گشته در بزرگی خویش — وز بزرگی ز آسمان شده بیش
آفتاب اینچنین بود که تو نی — آشکار و نهان ز تابش خویش
تو ز اندیشه زان سوی جهانی — همه زین سوی عقل دور اندیش
پایه‌ای برسیده تو هم نرسد — باد فکرت نه باد خاک پریش
و آنچه را ابیت که حلیه برگشته است — بفگنده پاسی ز ابلهٔ ریش

ای توانگر ز تو بسیط زمین / وز نظیر تو آسمان درویش

بی تو رفته است ورنه در زنبور / ور پلی نوش کی نشستی نیش

لطف ار پای در نهد بمیان / گرگ را آشتی دهد با میش

آسمان گر سلاح بر بندد / تیر تدبیر تو بخفد در کیش

سبان تو داده جهان را / فرق ناکرده اهل مذهب و کیش

این نه خلق است نور خورشید است / که به بیگانگان رسد چو بخویش

شاد باش ای بمعجزات کرم / مرده از نهر است عیسی عیش

ماهتاب از مزاج برگردد / گر بخلق تو بر بماند خویش

درکند حجب آستان تو حکم / شحنه چه بها شود آذیش

بخدای ار کس این قوافی را / بسخن در نشاندی ابتر لیش

تا نگوئی که شعر مختصر است
مختصر نیست چون تو نی معنیش

زهی دست تو بر سر آفرینش / وجود تو سر دفتر آفرینش

قضا خطبها کرده در ملک و ملت / بنام تو بر منبر آفرینش

چهل سال مشاطه کون کرده / رسوم تر از زیور آفرینش

طرازی نه چون طاهر ابن المظفر / بعهد تو در ششدر آفرینش

اگر فضلهٔ گوهر تو نبودی / حقیر آمدی گوهر آفرینش

کشاد نفاذ تو گردون فطرت / بپرواز دارد دفتر آفرینش

بباد عدم بر دهد گر بخواهد / خلاف تو خاکستر آفرینش

قضا بارها کرد عزم مصمم | که تا بشکند چنبر آفرینش
شکوه تو دریافت انگار اگر نه | بکردی قضا در خور آفرینش
بدیوانِ جاهت گذارند انجم | خراج نهم کشور آفرینش
وز انقطاع جودت رسانند ارکان | وجوب تمه لشکر آفرینش
اگر اخترِ تو نبودے بگشتے | سعادت رسان اختر آفرینش
تو بی سرور آفرینش نه نشینی | که هر دم قضا مادر آفرینش
بزه لیتعام از طبیعت بپرسد | که هم باشد سرور آفرینش
ترا کردگار از برای تحفظ | موکل کند بر سر آفرینش
نکسر چه باشد که با چون تو شحنه | بگردد دیگر گرد دَرِ آفرینش
حوادث چرا بستری گستردگا | یعنی بود بستر آفرینش
گواهی کنم بر تو یا ان طبیعت | درین داوری داورِ آفرینش
که تا گرم و سردی بر ولیش نیارے | که نیست خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر بنسبت | زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی که جز با تو نیکو نیاید | قبای بقا در بر آفرینش
دوام ترا بیخ در خاک آشے | که زو رست برگ و بر آفرینش

بقای تو چندانکه در طول و عرضش
نشاید بجیب مجره آفرینش

بهین قیمتِ سخن گفتن لب شیرین دو دندانش | که گوئی دُرّ تنها نیست در لعل بدخشانش
بدندانش لب آن سرو در مرجان چشم من | همی دُر بارد و مرجان عشق در دو بیمار

بتتبع جمال اصفهانی

چو من پشت پایش را همی بوسم مگر یکدم — نگیرد گرد نعلش دست اندر آرم چون گریبانش
ببیدای زتن ببرید و جان ببرید چهل روزش — ببر تهدید هم بشکست دل اشکست پیمانش
کجا چوگان افگنش بدل بردش بفرمان — دل مسکین من چون گوی باشد زیر فرمانش
اگر چوگان گو انست و او چون گوی خواهد زد — ز صحرای همه عالم بباید صحن میدانش
دلم را هیچ گوی گرد سرگردان و آشفته — ز بهر بازی خود را سر زلف چو چوگانش
دل من گوی میگردی اگر چوگان زلفش را — بدی هیچ آگهی زان گوی سیمین زنخدانش
دل و دیده هدف سازم کمانی را و تیرش را — که از فرمان او آید برون از کیش قربانش
بهر هم روز می خوردن بصحن بوستان اندر — رخی چون ماه گردون قدی سرو خیابانش
از آن گه دل نیچو بد بجز با سخن گویش — ز دوران هم جان نخواهد مگر سرو خرامانش
در آتش کرد نعل من ز عشق یاد پای او — به آب دیده جویا نیست خاک نعل یکرانش
از آن کم گوید از یعقوب وز یوسف که اکنون هم — چو یوسف بر سر ملکست من بیت الحزانش
بشب هجر کم ماند غم جعد پر آشوبش — باحوال دلم ماند سر زلف پریشانش
وصال مجلس مخدوم خود گر هیچ دریابم — بگویم اندران مجلس شکایتهای هجرانش
اجل عالم و ناصح رضی الدین پیغامبر — که شد سرو فتر پیمان جمله عهد و پیمانش
گزیده نوردین صدر کفایت کز کفت کافی — مقر معجزات کلک او گشتند اقرانش
خطابی گر کند مشتاق بباشد چرخ منقادش — مثالی گردد هر کس را ببوسد بخت عنوانش
شود ممدوح و مخدوم جهانی از سر رغبت — بخدمت گر پذیرد مر مرا فراش دربانش
مرا چون بحر و چون کان شد ضمیر او گوهر مدحت — و انعام گزو طبع فردون از بحر و کانش
بچه آورده بر هر کس صنعت در گرد و نش — بیاورده استاد در هر فن بحکمه لطیف نزدانش

در احساس معانی زین سبب برداشت اقبالش
ز انواع کفایت زین سبب گنجینه سلطانش

بتو تا زند سحر باطل فرعون دینی را
نهاده خامه زیر معجز موسی عمرانش

اگر ثعبان موسی در کف بیضا ندید کسی
ببین اندر کف بیضا او چو ثعبان کلک ثعبانش

طراوت داد عالم را با انواع مراعاتش
ملون کرد شخصم را کرامات فراوانش

مزین کرد و مستولی مر التشریف تکمیلش
قوی آن کرد و مستغنی مر تحسین و احسانش

همی تا لایح و واضح شود خورشید انوارش
همی تا ثابت و راسخ بود گیتی مدار ارکانش

ز هر نکبت معاون باد سعی بخت و گردونش
ز هر آفت نگهبان باد حکم چرخ و دورانش

دوش سرمست آمدم به وثاق
با ... همه فاو و قاق +

دیدم از باده پری دوشین
شیشه نیمه در کناره طاق

می چون خنده دوستان اشنا
تلخ چون عیش عاشقان ...

هر دو در تاب تافته زیت هم
که نبود آشنا هوای رواق

بنشستیم بر در یک لکی
که همی دید قوت از آفاق

در شنیدم ز منطقی اجزا
در شمار هر ز هندسی اوراق

همه اطراف خانه لمعه برق
ز آن رخ ...

شکر ... شکر و نهال
... ماند ... زراق

... طربان ... گست
... ساقیان سیمین ساق

غلغلها می خود همی خواندیم
در نهاد ... هوی عراق

ماه ناگه بر آمد از مشرق
مشرقی کرد خانه از اشراق

بسخن درشت بیم همی گفتم ... | چون شب یار مشفق و مشتاق
ما در اینکوشکه همی گفتم | که در این خانه ... محاق
[illegible] | [illegible]
گفتم آیا کسی تواند بود | در بسیط زمین علی الاطلاق
... تقدیر او استقلال | کشف اسرار او باستحقاق
نه از آن طائفه که نشناسند | معنی احتراق از اشراق
نه از آن دائره که ... | نتواند زدن ز نطق نطاق
ماه گفتا که برق و ... بود | که برین گنبد آمدی ببراق
در خراسان ز ... | که برد عاشق ست ملک عراق
عصمت ایزدی که آب و عنان | مدد سرمدی ست ... خناق
دانی آن کیست اوحد الدین است | آن ملک خلعت ملوک اخلاق
گفتم ای ماه نام تعیین کرد | گفت مخدوم منعم ست اسحاق
آسمان رتبتی که سجده برند | آسمانهاش ... الا ...
گنتش بسته با قضا پیمان | قدرتش کرده با قدر میثاق
خالف الصدق قدر اوست قدر | چون شود در نفاذ حکمش شاق
فکرتش نسخه وجود آمد | راز گردون در او خط الحاق
رایش ار ز آفتاب نیست چرا | سفر آسمان نباشد شاق
بوی ... | ز عطارد ببرده ...
لغو سبع المثانی ... | لغت منهمان سبع طباق

خرقه پوشی ست چرخ اگر نه زویش | زعت بارگاه او مخراق
ای عیالش فائق الاصباح | دست تقسیمش ز ما من الارزاق
بی نیازی عیال نعمت اوست | صدق او در ثنا بجای صداق
رغبتش رغم کان و دریا را | چار تکبیر کرده در سه طلاق
کرمش آز را که فاقه زده است | ز امتلا اندر افگنده بفواق
خون کان ها بریخت کان بخشش | کوه از آن یافت ایمنی ز خناق
بکرم رغبتش بدان درجه است | که بنظاره رغبت احداق
کم نگردد که کم تیار و شد | طول و عرض هوا باستنشاق
بیش گردد که بیش راند شد | شرح و بسط سخن باستنطاق
تا زمان همچو روز باشد و شب | تا عدد همچو جفت باشد و طاق
روز و شب جفت کبریا بادا | در چنین کاخ و باغ و طارم و طاق

عمر او دراز است عزّ و جود
تا ز معشوق و ناله عشاق

مقدری که بالت بقدرت مطلق | کند شکل نجاری چو گنبد ازرق
نه خشت و رشته معمار در وی بازا | نه چوب و تیشه نجار اندر و رونق
بحکمتی که خلل اندر و نیابد راه | ز مهر و ماه گشاید در آن مکان برق
حصار بر شده بی آب و گل ایا تصنع | بگرد او زده از بحر بیکران خندق
نه از فراز توان یافت حیله سر کوب | نه از نشیب توان جست جای نقب و نفق
نه منجنیق لسقفش رسد نه کشکنجیر | نه تیر چرخ [illegible]

درو بحکم روان کرده هفت سیاره — ز لطف داده وطن دوازده چو سبق
میان گنبد فیروزه نده بحر محیط — میان آب چنین خاک تو معلق
برانکه مبدع ابداع اوست بی آلت — گواه بس بود ای شور بخت خام خلق
چه ظن بری که بجو در شد آسمان بلند — گهی گردش او در روشنی و گاه عنق
نبی نمانش و تملاق شد هیا خلق — نه بی نگارش وراق شد نگار ورق
جز او بصنع که آرد چو عیسی تو آدم — جز او بلطف که آرد چو موسی ز علق
که بر فراز دسپهر بامداد رایت صبح — که بر کشاید هر شب بصد صبح شفق
که پا شد از دهن ابر بر صدف لؤلؤ — که بو شد از اثر صنع در چمن برطلق
تبارک الله از ان قادری که قدرت او — دهان دیده نماید ز عبهر و فستق
گهی ز آب کند تازه چهره گلزار — گهی ز باد کند تازه لاله ابلق
گهی ذلیل کند قوم فیل را ز طیر — گهی هلاکت نمرود را گمارد بق
تراست ملک تو ئی ملک دار و ملک بخش — تراسزاست خدائی بهر نشان بحق
ز دست باد تو پوشی به بوستان سندس — ز چشم ابر تو آری بدشت استبرق
بحکم مار دمان را برآری از سوراخ — ز بهر طعمه او راسود لقمه تو لق
بدفع زهر بداناند موده تریاق — بنفع طبع به بیمار داده سرمق
بباغ بلبل بر باد تو کشاده زبان — بشاخ فاخته از ذوق تو گرفته سبق
دوات در طلب آب لطف تو لب خون — قلم ز هیبت نام بزرگ تو سرشق
نه در کنام خرد سے امان تو آهو — نه در هوا گذرد بی هوای تو عقعق
ز مار مهره برآری ز ابر مروارید — ز کاه عنبر سارا از آب گل زنبق

تو نام سید سادات مجد دین دادی … ز هفت کشور و هفت آسمان و هفت طبق

بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق … بحق آنکه ز تو رسیده است گفته ام صدق

نه در پیام تو لا کرده ام [illegible] … نه در رسالت تو منکرم [illegible]

نه در خلافت بو بکر [illegible] … نه در امامت فاروق [illegible]

نه در نشستن عثمان چو ابتغی بگوی … [illegible]

سر خوارج خواهم شکافته چو انار … دل روافض خواهم کفیده چون [illegible]

ز زخم خنجر صمصام نقل آئینه گون … ز تیر ناوک زهر آب داده جسته صدق

همیشه تا به توحید تو گشاده ام لب … شد از هدایت فضل تو گفته ام مغلق

سواد نظم مرا گر شود ز آب گذر … کنند فخر رشیدی و صابر و عمعق

اگرچه حاجت دق نیست انوری را لیک … بدرگه تو کند یا رب از نشاید دق

چو در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت … چه سود خواندن اخبار و بلغه و منطق

منم سوار سخن گرچه نیستم بر زین … برافگنم ملکا خنگ ابرش و ابلق

یکی جریده اعمال خود نکردم کشف … هزار کس را کردم بمدح مستغرق

کنون که عذر گناهان خویش خواهم گفت
ز دیده خون بچکد بر بدن بجای عرق

ای گشته نوک کلک تو صورت نگار ملک … و بقرار داده لبیرشش قرار ملک

یارب [illegible] در سر کلک تو [illegible] … [illegible] در کار و بار ملک

تا کلک در زمین تو جاری نشد زبان … [illegible] در بیشمار ملک

الا از آن لعاب که [illegible] … [illegible] ملک

علم خدای پرده قلم ساخت حل و عقد
آن راز در غیب شد این راز و ار ملک

آن در ازل بکرد بیکبار ثبت حکم
وین تا ابد بساخت بیکبار کار ملک

کلک ترا که عاقلهٔ نسل آدم است
آورده تا قل طرب از جویبار ملک

ذات ترا که واسطهٔ عقد عالم است
پرورده دایهٔ شرف اندر کنار ملک

عمریست تا که نشو نبات فساد نیست
یا آفتاب رای تو در نوبهار ملک

الا نوای شکر تو و عندلیب ذکر
از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک

بر چار سوی پاس تو قلاب بسته‌اند
دست بریده باز کشید از عیار ملک

بر شیر مرتع از فلک شب کمین کند
گر گاو زد به بیشه تو در مرغزار ملک

ایام استداد تقاذ ترا بدید
گفتا زهی دو … که دارد و مدار ملک

تقدیر گرد بارهٔ حزم تو طوف کرد
گفتا زهی اساس که دارد حصار ملک

از سایهٔ وقوف تو بیرون نیافتند
گرچه ز نور و سایه برون شد گذار ملک

و انجم چو خلق ساعته از امداد سعی او
تو نو همی فزاید خویش و تبار ملک

ای بارگاه تو افق آسمان عدل
وی آستان تو ربض استوار ملک

چون خواست وزیر که صد پادشه نشانم
توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک

یک مستحق نماند کز انصاف تو نیافت
معراج تخت و دولت معلاق دار ملک

فاروق حق و باطل روز زمین توی
احسنت شاد باش زهی حق گذار ملک

خورشید روزگی دو ستیش اندر ازاست
برپای کرد نوبتی در جوار ملک

یعنی که ملک را بوزارت سزا منم
برنا گرفته چون همه طفلان شمار ملک

چون در سواد … راعیت
شد در سواد سایهٔ او پنج و بار ملک

تقدیر گفت خیمهٔ ملکی بین که آمد آنکه — هست از هزار گونه شرف یادگار ملک

باری کسی که ملک برد انتظار داشت — نه چون توئی که هرزه برد انتظار ملک

ای ملک در بسیط زمین خواستار تو — و اندر بسیط او همه او خواستار ملک

تا روزگار دست تصرف همی کند — اندر نهان ملت و در آشکار ملک

ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد — یکروزه روزگار تو در روزگار ملک

عهد قدیم باد و بعهد تو ملک شاد — یارب خدای باد و نگاه تو یار ملک

ملکی که خیمه از خم گردون برون زدست — در زینهار تو نه تو در زینهار ملک

بر درگهت رکوع وضیع و شریف عصر — در مجلست سجود صغار و کبار ملک

ای بهشت سیار ظفر لشکرکش و دولت یزک — ز یقین بر طول و عرض اشارت قضا تسبک

بسته گرد موکبت صد پرده بر روی سما — کرده نعل مرکبت صد رخنه در پشت سمک

هر کجا حزم تو ساکن موج فوجی از ملوک — هر کجا عزم تو جنبان جوش جیشی از ملک

چون رکاب تو گران گردد عنان تو سبک — روز هیجا ای سپاه انجم و میدان فلک

قائل تکبیر فتح از آسمان گوید که هین — القتال ای حیدر ثانی که النصر معک

شیر چرخ از بیم شمشیرت بآیت افغان کنان — کالامان ای فخر دین اینانج ملکا خاصبک

چشمهٔ تیغ تو هم پر آب و هم پر آتش است — چشمه دیدی میان آب و آتش مشترک

بادش با خصم سوزان و گدازان روز و شب — چون با آتش برشیش و چون آب اندر نمک

فتنه را رایت نگون کن بین که اقرار قضا — ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو بک

گر ترا نه زان بزرگی داور احصی نیست خصم — خصم را گو فر تقدیر باید کرد حک

عالم و آدم نبودستند کاندر پردکار — ریدا زاهل درج شد عمر واز اهل درد

در ... یزدان اقتدا کردست سلطان ا... — شاه والا بر نهد چون حق نکو کردست و

... قدر بندگان نیکو شناسد پادشا — خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک

پایه قدرت نشان میخواست گردون از قضا — گفتنش آنک از آفرینش پایه زانسوتر

ملک بخشاینده در جهان همچون خدمت — چون خلافت بعلی بود است بی زلل فدک

آسمان از مجلست نفگندش از روی حسد — تا ز ناکامی نفس در حلق او شد چون خسک

او بتاراج قضا در چون غنیمت در مصاف — زد طبایع در جدل کین حج و لی ...

پای چون هیزم شکسته دل چو آتش بیقرار — ماند در اطوار دوران همچو ماهی در شبک

... ت یا یک جگر پر خون چو انیک قد مضی — دشمنان با یک نباتی خنده کانیک قد هلک

آسمان و سال و ماه بند و این ستان کنند — در دلش با خویش دارد در تموزش با قنیک

شکر یزدان را که این بچه ست ... — تا کند خارم سپهر از پای بیرون یک بیک

تا نباشد همچو عنقا خاصه در دولت غراب — تا نباشد همچو شاهین خاصه در قدرت کرک

جان خصمم از تیر سیمرغ افگنت بر شاخ هم — باد لرزان در برش چون جان گنجشک از فلک

... احقست از شاعران پر اطل فضل و جریر

مجلست از ساقیان پر اخطل و رای و بیک

اوج سقف تو ز ار دوار سمک — بیخ صحن تو همنشین سمک

ای نموده ز ارتفاع فلک — ساکنانت مقدسات چو ملک

در همین میان جنت و تو — رو بی ره دان افتاد لشک

پنجگی داشت و یک سپهر و نداشت — راستی بی حلاوت تو نمک

فلکِ کوکبت عز الدین | آن نه کوکب ورای اوج فلک
دان ورا بدایعِ امتحانات علوم | رای تا لیش کیمیا و محک
آنکه تعیین پایهٔ قدرش | ز آفرینش بود فراز ترک
کرد تاریخ رسم او منسوخ | سمر اسم وود و برمک

عدد سالهای عمرش باد
هیچ تاریخ پانصد و چل و یک

خنده کارخانهٔ ارتنگ … | ای بهار از تو رشک برده رنگ
صحنت از صحن خا… | سقفت تا ز سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگِ تر اقتضا ترتیب | زده نقش ترا قدر بی رنگ
صورتِ قندهار پیش تو زشت | عرصه ورنگار پیش تو تنگ
وحش و طیرت بصورت و بصفت | همه همواره رشکتان دو رنگ
تیر ترکانت فارغ است ز تاب | تیغ کردنت ایمن است از زنگ
داعیِ زائرانت زرقت بصیر | هم زبانیت خسروان فرهنگ
حاکی مطربان نعمت بصدا | هم ورانه پرده هم وراث آهنگ
لبِ تاییت می‌سراید نای | دست چنگیت می‌نوازد چنگ
بوده بر باد خواجه تکیه گاه | جام ساقیت پر شراب چو رنگ
مجد دین بوالحسن که فرهنگش | خاک را فر دهد هوا را هنگ
آنکه عدلش در انتفاء امور | شکل پروین دهد بهفت اورنگ
آنکه سهمش … در انتقام حسود | … آهو کند چو کام نهنگ

تا بود پشت و روی کار جهان | گه شکر ده مزاج و گاه شرنگ

باد پیوسته از سرشک حسد
روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

ای به هستی داده گیتی را کمال | ملک را فرخنده هر روز از تو فال
صدر دنیائی و هر ساعت چو تو | هست دنیا را کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان رفعت شود | هر کرا جاه تو افزاید جلال
بخت بیدار تو حی لاینام | ملک تائید تو ملک لایزال
در مراتب آفتابت زیر دست | در معالی آسمانت پایمال
اوج جاهت را ثوابت در جوار | غور حزمت را حوادث در جوال
ملک را حزم تو دفع چشم زخم | فتنه را دور تو دور گوشمال
اصل او تا در زمین شد علم تو | زان چنین ثابت اساس آمد جبال
چیده گوش از نطق تو دُرّ ثمین | دیده چشم از کلک تو سحر حلال
ناله از کلکت بدعوی شد بخصم | کلک او کو کار خود کردی منال
هر کجا امرت سبک دارد عنان | چرخ بسپارد رکاب امتثال
هر کجا نهیت گران دارد رکاب | کوه برتابد عنان احتمال
چون گره بر ابروی قهر تو دید | آسمان گفتا کفی قد تعتال
نیستی یزدان چرا هست العجب | مثل و مانند ترا هستی محال
عفو تو تعیین کند عذر گناه | جود تو تلقین کند حسن سؤال
آن جوادی تو که در ایام تو | هست کمتر ثروت آمال مال

آن زر او از کثرت بهرت گرفت | در طباع اکنون ز استغنا ملال
گر شود محسوس در یاکی دلت | اخترش گوهر شود موجش لآل

اختران از هیبت او حامی شوند | فارغ آیند از هبوط و از وبال
آسمان را همت او منعی کند | منفصل گردد زمان را اتصال
در کند خورشید رای روشنت | سوی چارم چرخ رو آرد انتقال

از سواد شب نماند گرد روز | آنقدر کاید رخش را زلف و خال
اختران کو علم شان نجم نحست | بر جهان بادی که آن به ز محال
جمله اکنون چون بدرگاهت رسند | این اذان میرسد آیا چه بیت
ای بیانی کز تحیت وصف تو | طوطی نطق مرا کردست لال
چون فلک انگارت جز نیکوئی | بدسگالت را بدی گوید سگال
چون روان آفرینش قول تست | قیل او چندانکه خواهی باش قال
جاهل ما کی سود دارد دلو | چه با قول آید ندش دوال
ذره گر پنهان کند روی از شعاع | نام هستی هم برد آید زوال
صاحبا تا شمع و تا پروانه هست | این غرور انگیزد آن جاه جمال
بر نخیزد گفتگوی جستجوی | گرچه سوزد خویشتن را پر و بال
گوش را از انفعال این سخن | باز خر گو ایها الساقی تعال
جام مالامال نوش از دست آن | گو لبیما راست تمایه جمال
کز عرق رخسار او از زرد رنگ | پر می رنگین کند جام هلال
تا که باشد سمت میل آفتاب | گه جنوب از زود و دیران گه شمال

سال دهر و دورانت اندر ملک باد — ای طفیل دور عمرت ماه و سال
جاودان محروس محفوظ از هموم — زانکه معصوم آمدستی از همال
شد ز اقبالت بروز عمر تو — باغ دولت را نهال اندر نهال
سینهٔ دشمن شکسته چون دندان سین — پشت حاسد کوز چون بالای دال

معتدل اقبال بادی کو چرا
زانکه دنیا دنیست تا شد اعتدال

ای کرده درد عشق تو اشکم بخون بدل — وی ایزدم سرشته بعشق تو در ازل
ای بی بدل چو جان بی نیست بر توام — بر بی بدل بهیچگونه گزیند کسی بدل
گشتی بنیکوئی مثل اندر جهان بحسن — تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل
ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان — سر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل
در داد حسرتا و دریغا که روز و شب — با صد دریغ و حسرت در دم ازین قبل
در مشکلی فگند مرا عشق تو که آن — جز کلک خواجه کس نکند در زمانه حل
صدر اجل امام طریقت جمال دین — لطف خدا و روح هنر مایهٔ دول
صدری که چون سخن ز سخنهای او رود — ادراک منهزم شود و عقل مبتذل
سری بود مشاهده بی‌قیل و بی‌حروف — لفظی بود معاینه بی نحو و بی علل
روح از نهیب آنکه مگر وحی منزلست — اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل
همت فرو گشاده سراپردهٔ فلک — اندرش فرشکسته کلاه گوشهٔ زحل
در روح او دمیده قضا صدق حق الیقین — در ذات او سرشته قدر علم چون عمل
با حزم او طریقت دین فارغ از فتور — با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل

خورشید علم را فلک شرح و بسط او — بیت الشرف شده است چو خورشید را حمل
ای در وقار خاکی و اخلاق تو زمین — ای در شبارت راوی اقبال تو نبیل
گر نزد حسود تو بودی وقار تو — برداشتی ز روی زمین هست حیله‌ها
مانی ترا است جوهرت از روح در صفا — مالی ترا است منزلت از چرخ تا زحل
در بحر علم کشتی نطق تو میرود — بی بادبان عشوه و بی لنگر تبل
در برق فکرتت نرسد ناوک عقول — در سمع خاطرت نشود نشوه امل
نی راه همتت بزند رتبت خطا — بی آب عصمتت ببرد آتش زلل
آملس کرد محاسب عقل از کمان جهل — نشناخت خز بحیله گری گر از قبل
گشته عنایت تو همه دیده چون بصر — زین پیش اگرچه بود همه پرده جبل
نثرش همه نکت شد و نظمش همه مدیح — قولش همه مثل شد و در حبش همه غزل
آری بقوت مدد و تربیت شوند — باران و برگ گل گهر و اطلس و عسل
تا باد گل فشان گذرد بر چنار سر — تا ابر در فشان گذرد بر حضیض و تل
این در جوار خاک خرامان تیز رو — چون مرغ زخم یافته در حالت وجل
آن بر بسیط باغ گذاران غنچش خرام — چون بر زمین آئینه گردان تا قه دل
گاه از نسیم این دهن خاک پر عبیر — گاه از نثار آن چمن باغ پر کلل
در باغ عمر همچو گل تو شکفته باد — دشمنت چون برگ گل تر در دون جعل

پای زمانه در تتبع تابع تو لنگ
دست سپهر در مدد حاسد تو شل

مرحبا موکب خاتون اجل — عصمت الدین شرف دودو دول

آنکه بر دست نهایت یابد — وانکه بر دست هدایت بازل
آن بجاه و بهنر به ز فلک — وان بقدر و بشرف بر ز زحل
با وفاقش الم دهر شفا — با خلافش اسد چرخ حمل
ای جهانی بهنر گشته سمر — وی بانواع شرف گشته مثل
دهر نتواندت آورد نظیر — چرخ نتواندت آورد بدل
عصر با جود تو ایمن ز نیاز — دهر با عدل تو خالی ز خلل
نقش کلکت همه در منظوم — در لفظت همه وحی منزل
باکمال تو فلک یک نقطه است — با وقار تو زمین یک خردل
دست عدل تو اگر قصد کند — دور دارد ز جهان دست اجل
تیغ مریخ کند قهر تو کند — مشکل چرخ کند کلک تو حل
از خداوندان برتر ز تو نیست — جز خداوند جهان عز و جل
ای به از گوهر آدم بشرف — وی بر از گنبد اعظم بمحل
بنده هرچند بخدمت نرسد — متهم نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت برو — آن گذشته است کزان لا تسأل
بند برداشته بی هیچ گناه — غل بپا یافته بی هیچ عمل
آنهمه مغز چو تجویف دماغ — وین همه پوست چو ترکیب بصل
قرب ماهی نبود بیش هنوز — تا برستست ازان ویل و وحل
تا باول نرسد هیچ آخر — تا چو آخر نبود هیچ اول
بادلی اول و آخر همه عمر — شب و روزت چو شب قدر ازل

نوش در کام حسود تو شرنگ | زهر در طبع مطیعت چو عسل

پای دور فلک و دست قضا
لنگ در تربیت خصمت شل

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال | جمال داد جهان را بجود خواجه کمال
سپهر معنی مسعود کز قران سعود | نزاده مادر گیتی چو تو ستوده خصال
قضا توان و قدر قدرت و ستاره محل | زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال
بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر | به تیر نکته بدوزد لب صواب و محال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد | بجای برگ زبان بر دمد ز شاخ نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر | گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود | از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال
سپهر بنده رای او و بخدمت خواند | کمر نبست بجز آنچه بندگان بدوال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند | بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ باد درم آید کف چنار برون | گر از مهب کف او وزد نسیم شمال
ترازوی که بران بار قدر او سنجند | سپهر کفه او زیبد و زمین مثقال
ز حرص آنکه بر او سائلان سوال کنند | همی سوال نخواهد ز سائلان بسوال
ایا مدایح تو نقش گشته بر اوهام | و یا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول | شرف نیافت هر آنکو نجست با تو وصال
تو آنکسی که سپهرت نپرورید نظیر | کر آنکسی که خدایت نیافرید مثال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام | ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال

تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس ** تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
بدست خرم بالی همه مخالف را ** زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو کفر است پس چرا دارد ** سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل ** بدست مردمک دیده زان نه ند قیفال
بزرگوارا شد مدتی که من خادم ** بخدمت نرسیدم ز گردش احوال
نه زانکه از دل و جان مخلصت نبودستم ** گواه دارم و آن کیست ایزد متعال
ز مجلس تو گرا برام و ور داشته ام ** نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال
اگر نه دور دو ستم بسته ام ز طبع چون آتش ** قصیدهات بیا وردمی چو آب زلال
بجای دیگر اگر اول التجا کردم ** بریدم آنچه سپهنیا و کس بجز اب و خیال
خدای داند و کس چون خدا نیست گواه ** بعمر خویش ندیده است ازین بهتر حال
ثنا قبول بهمت کنند اهل ثنا ** بلی که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال
بدین دلیل توئی خواجه باستحقاق ** وزین قیاس توئی مهتری باستقلال
نه هر کرا بلقب با کسی مشابهت است ** شبیه اوست چنانچون ثمین شبیه ثمال
که دال نیز چو ذال است در کتابت لیک ** بششصد و نود و شش کمست دال از ذال
ببین که میر معزی چه خوب می گوید ** حدیث هیات مینو و شکل کعب غزال
درین مقابله یک بیت از وی بشنو ** نه بر طریق تحدی بوجه استدلال
زمرد و گیه سبز هر دو یک رنگ اند ** ولی ازین به نگین دان کنند ازان بجوال
همیشه تا که بود لعنت زلف در ابیات ** همیشه تا که بود وصف خال در امثال
سری که از تو به پیچد بریده باد چو زلف ** دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

تو شعر میر معزی چو کعب الغزال ست بشنو ولیکن ** چون طبع ... کعب الغزال ست بشنو

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتگار
هزار جای تو ممدوح و من مدیح سگال

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ سال
بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال

ببارگاه وزارت بفرخی بنشست
خدایگان وزیران و قبلهٔ آمال

نظام مملکت و صدر دین صاحب عصر
سپهر رفعت و قدر جهان و جاه و جلال

محمد آنکه باقبال او دهد سوگند
روان پاک محمد بایزد متعال

زمانه بخشش و خورشید رای گردون قدر
کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال

ببسته از پی حکمش میان زمان و زمین
گشاده از پی حمدش زبان لسان رجال

بجنب قدر بلندش مدار انجم پست
بجای رای متینش زبان حجت لال

بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر
به تیر نکته بدوزد لب جواب و سوال

گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد
بجای برگ زبان دمد ز شاخ نهال

بگام عقل مساحت کند محیط فلک
بنور رای تصور کند خیال خیال

چو رای روشن او باشد آفتاب فلک
گر آفتاب از آن یابد از کسوف و زوال

ببینش اندر مضمر عنا و محنت و رنج
ببهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال

حواله کرد بدیوان مهر و کینش مگر
قضای نامهٔ ارواح و قسمت آجال

بچشمتش ببرد دیده تیهو از شاهین
بقوتش بکند پنجه رستم از ریبال

بفر دولت او شیر فرش ایوانش
تواند ار بکند شیر چرخ را چنگال

ز بیم او همه شب استخوان دشمن هست
چو از بخار دخانی زمین گه زلزال

سپهر برشده را رای او بخدمت خواند
میان ببست چو جوزا چو بندگان بدوال

جرمِ خدمت او سرنگون همی آیند / بوقت مولد ارحام مادران اطفال
دست بخشش او جاکی است اشک سحاب / ز حزم محکم او ورا دلیست سنگ جبال
بلش ملال ندارد همی ز بخشش و جود / مگر ز بخشش و جود دلش ملول گشت ملال
عنایتی بد و صلصال اصل آدم و تو / تو زان عنایت معنی آدم از صلصال
بقدر و جاه و شرف از کمال بگذشتی / دست شد که کمالی است از ورای کمال
اگر بکوه براند از عنایت تو نشان / و گر به بحر برند از سیاست تو مثال
درین بنفشه بروید ز روی خاره صلب / دران پشیزه بریزد ز پشت ماهی ال
فلک غلام سمند ترا سزد که بود / جهان بزیر رکاب و فلک بزیر نعال
ز نعل مرکب و از طبل باز تو گیرند / هلال و بدر بچرخ بلند بر اشکال
سه نوی تو بملک اندر از خسوف مترس / ازانکه راه نباشد خسوف را اهلال
چگونه یابد بدخواه با تو دست جدل / چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال
که شیر رایت قهرت چو کام بگشاید / فرو شوند هژبران بگوشه ها چنگال
نهان ازان بنماید ضمیر او که دلش / ز تف هیبت او تیر گرد چو لشته شغال
چو باد قفس انگار کار دولت خصم / ازانکه دیر نپاید چو آب در غربال
شد آنکه دشمن او داشت گرد ایوان / کنون بست وقت که با سگ فرو شود بجوال
بنجم بر تو دعا کرده ام همی شب و روز / بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه و سال
ببخت تیره و سرگشته گفتم آخر هم / بکام باز نگردد سپهر خیره مثال
جمال جاه تو از پرده بر کشاید روی / همای قدر تو بر بنده گستراند بال
بخدمت تو چنان تشنه بوده ام بخدا / که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال

بحق حاتم و کلک تو بر شمال و یمین / که هیچ باز ننشسته ام یمین ز شمال
به بند چرخ بدم بسته تا کنون نگشاد / خدای بر من و بر دیگران در اقبال
بایمنی و خوشی در سرای عمر بمان / بفرخی و فرح بر سریر ملک ببال
ز رشک تیغ تو بخواد تو چه تیر عیار / ز ننگ دیده بدگوی تو چو سنگ حلال

مباد و هست خجسته تر از سعود و فشتر / مباد کوکب عمر ترا هبوط و وبال

سایه انگشت بر روز ده و روز تحویل / روز مسعود و مبارک به میمون جلیل
سایه نی که شود در تف خورشید خجل / سایه نی که بود بر خورشید دلیل
سایه کز دیده سواد شش داد است / دست کحال تو نماید دیده را تکحیل
سایه کز حضرت و امن قدرش دارد / روش خورشید رها تا رگ رو دان [illegible]
هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادند / چه مه روز نه میمون چه روز تحویل
برکه بر ناصر دین صاحب عادل که چنید / همه چیزش باد ذات گر ثبت عدیل
ثانی آن سایه یزدان لعادت علیه [illegible] / از رخ خورشید قدم در نهد بی تقبیل
ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان / زرش [illegible] آدم را کنف تو کفیل
سایه [illegible] تو [illegible] / [illegible]
نه سر امر تو در پیش ز حکم تو تغییر / شرح نهی تو بی رنگ ز ننگ تبدیل
چنبر حزم تو چونان باصابت محکم است / که در و هیچ خلل کنج نیابد تفصیل
جامه جاه ترا نقش همی بست قضا / و آسمان جامه خود رنگ همی داد به نیل
بی غیر رسد عون تو بی هیچ نشان / بدم جور رسد عدل تو بی هیچ دلیل
توشه از مسرع حکم تو کند باد خفیف / خوشه از خرمن حلم تو کند خاک ثقیل

خجلت حلم تو داده است زمین را تسکین	غیرت حلم تو داده است زمان را تعجیل
کوه گر حلم ترا نام برد بی تعظیم	ابر گر دستِ ترا یاد کند بی تبجیل
کوه را زلزله چون کبک فتد در موزه	ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل
قبض ارواح کند لفظ سموم سخطت	بی جواز اجل و واسطهٔ عزرائیل
نشر اموات کند صوتِ صریرِ قلمت	فارغ از مشغلهٔ صور و دم اسرافیل
چون زمین را شرفِ مولد تو حاصل شد	آسمان راه نظرت برد اندر تحصیل
خود وجود چو توئی بار دگر ممتنع است	ورنه نی فیض گسسته است نه فیاض بخیل
ای شده عرصهٔ کون از پی جاه تو عریض	از پی مدتِ عمر تو ابد گشته طویل
ای ز تتابعِ قدمت ساخته بی بار عنا	دوش خورشید ردا تارک گردون اکلیل
خصم اگر در پس دیوار حسد لافی زد	زان سعایت چه ترا کم مکن از سعی جمیل
کبش معمورِ چراگاه بهشت است هنوز	باغ تا داغ فدا بر کفدش اسمعیل
کاصطناع تو دهد روشنی کار قدم	نور خورشید دهد تابش اجرام ثقیل
خواب خرگوش بداندیش تو خوش چندانست	کابن شیرینِ قضا دم نزدش در تاویل
مومیائی همه دانند گر اخراج شود	هر کجا پشه بپهلو زند آیا با پیل
انتقام تو نه آن اخگر اختر سوز است	که در امعاء شتر مرغ پذیرد تحلیل
مسندِ تست بحق باز ز مجموع وجود	دین گرها همه ترفین عدم را تفصیل
تا تو انند که در تربیتِ روح کنند	انجیلون را بر آتش دوزخ تفضیل
باد تاثیر حوادث بامانت با تو	آب دریا د کلیم آتش نمرود خلیل
حاسدانت ز نوائب همه با ناله و تاک	گوش پر دلو تو طبل و لی طبل رحیل

در ممالک اثرت فتنه نشان شهر بشهر
در مسالک ظفرت بدرقه سان میل بمیل

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

کوه را از مدد سایهٔ ابر و نم شب
پر ظرائف شود اطراف چو پا موزهٔ تل

سبزه چون دست بهم بر زند اندر صحرا
لاله را پای بگل بر شود اندر منخل

ساعد و ساق عروسان چمن را یعنی
همه بربسته حُلی و همه پوشیده حلل

پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آنکه
تا نسازند کمین و نسگالند جدل

بر محیط فلک از ناله سپر سازد ما
بر بسیط کره از خوید زره پوشد ظل

وز پی آنکه مزاجش نکند تا خزان
شرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل

باد با آب شمر آن کند اندر صحرا
که کند با رخ آئینه لبو باران صیقل

هر کرا فصل دی از شغل نما غرلی داد
شحنهٔ نفس نباتیش در آرد بعمل

وان کند عکس گل و لاله بگردش که بشب
عکس آتش نکند گرد تنور و منقل

مرغزاری شود اکنون فلک و ابر و رو
رست چونانکه تو گوئی همه ناقه است و جمل

میل اطفال نبات از جهت قوت و نو
کرده یکروی باعلی و دگر با اسفل

هر نماز دگری بر اثر قوس قزح
درگهی ملبنی افراشته بر اوج زحل

بمثالی که بنخچیرش مثل نتوان زد
جز بعالی در دستور جهان صدر اجل

ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه
سبب تربیت دین شد و ترتیب دول

آنکه آرایش دهد اجرام کواکب را نور
وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل

آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب
تا چو اندر کلمات عربی نحو و علل

انکه خارج بود از مکر تعش روی ریا
همچو از معجزهای نبوی زرق و حیل

طبع نامیز و بی خستش اوان حدوث
عقل نشناسد بی دفترش اکثر ز اقل

رایدار دست عنانش همی اعجال صبا
خیزد از پای رکابش همی آرام جبل

نطق پیش قلمش لال بود چون اجرش
عقل پیش نظرش کج نگرد چون احول

روز مولود و موالید وجودش گفتند
مرحبا ای زعمل آخر و از علم اول

ای باجناس شرف در همه اطراف سمر
وی با نوای هنر در همه آفاق مثل

جز در آئینه ذاتت نتوان دید نظر
جز در اندیشه خوابت نتوان دید بدل

نه خدای و دهد دست تو رزق مقدور
نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل

هر چه در وسعت تو گویم همه دانی که رواست
چیست کان بر تو روا نیست مگر غزو و جدل

مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست
طاعتی کان نه ترا دانم عصیان و زلل

شعر نیکو نبود جز بمحل فعال
شرع کامل نشود جز به نبی مرسل

نتوانم که جهان دگرت گویم از انک
این جهانیست مفصل تو جهانی مجمل

سبب از سعی تو ماند ز اسباب وجود
همت از عون تو یابد بر افلاک دول

با مکان تو زمین مه بود از هفت فلک
با کمال تو جهان کم بود از یک خردل

هست با جود تو این همه عالم ز نیاز
هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل

کهربا چون گره ابروی عدل تو بدید
خاصیت باز فرستاد خراجش بازل

دست عدل تو گشاده است چنان بر عالم
که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل

بر تو وقف نشود عقل کل از هیچ قیاس
ور تو ایمن نبود خصم تو از هیچ قبل

بود بی بالش تو صدر وزارت خالی
بود بی حشمت تو کار ممالک مختل

خصم اگر دولتکی یافت بصد جهد آزا | روزکی چند بگذاشت به تزویر و حیل
آخر الامر در آمد بسر اسپ خیالش | تا در افتاد به یک دم چو خر اندر وحل
پس لقا بنود خصم ترا در دولت | چه عجب زانکه نگیرد رقت اجل
ای دعای دو سحابی کف و بحر تست | وی قدرت نشنن لی سر کالت محتمل
بنده سالیست که تا در کنف دولت تو | غم ایام نخورد دست چه اکثر چه اقل
ورعه با او فلک آن کرد از این پیش همی | گاه آتش بر آب کند یا شکر و موم عسل
گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح | گاه با نکبت عزلی ز سماک اعزل
زدیش از غصه ایام بر دشمن و دوست | داشتی چون گل خود درد از خوف و خجل
گوش کاره شود از قصه او لا تستمع | هوش دل شود از غصه او الا تسأل
لله الحمد که تا حشر نمی باید بست | در قضا نیست ... نیز ته نا قه ز جمل
شد ز فر تو همه مغز چو تخم انبه باغ | گرچه بودی ز همه پوست چو ترکیب بصل
بخت بیدار تو بود آنکه بر انگیخت چنین | دولت خفته او را ز چنان خواب کسل
تا محل همه چیز از شرف او خیزد | جاودان بر همه چیز است شرف با دو محل
تا بود فاعل اول ز علوات اعلی | تا بود قابل آخر ز طباع اسفل
باد خصم تو کم از قابل آخر بیبا | باد قدر تو برانه فاعل اول محل
صدر بالش ز تو آراسته در هر مجلس | دست مسند تو افراشته در هر محفل
در کمت مقصد ارکان بر دبار حجاب | مجلست ملجأ اعیان در و مدح غزل
پای اقبال جهان سوی بدایش تو لنگ | دست آسیب فلک سوی نکو خواه تو شل

روزه پذرفته در وقت همه فرخنده چو عید

در ثنای بستده باو محل ایدر وجه ازل

خوشتن با سعد ابن اسمعیل ‌‌ ‌‌ آن بقدر و شرف عدیم عدیل
هست خورشید آسمان جلال ‌‌ ‌‌ هست مختار مهتران جلیل
آنکه در خاک حلم او آرام ‌‌ ‌‌ وانکه در باد حکم او تعجیل
خاک با حلم او چو باد خفیف ‌‌ ‌‌ باد با حکم او چو خاک ثقیل
بر قدرش قصیر قامت چرخ ‌‌ ‌‌ بر طبیعش لئیم قلزم و نیل
سمتش علم غیب را تفسیر ‌‌ ‌‌ عملش از چرخ را تأویل
نیست با طول و عرض همت او ‌‌ ‌‌ پیکر آسمان عریض و طویل
حاشیه همتش کشیده همی ‌‌ ‌‌ بر فلک جبرئیل و میکائیل
نبود در سخاوتش منت ‌‌ ‌‌ نبود در کفایتش تعطیل
ای بری عفو و عونت از یادش ‌‌ ‌‌ وی مصون عهد و قولت از تبدیل
چرخ را رفعت تو گفته قصیر ‌‌ ‌‌ برق را فکرت تو خوانده کلیل
کوه با حزم محکم تو سبک ‌‌ ‌‌ ابر با دست بخشش تو بخیل
ای نهاده بجاگهت و ازل ‌‌ ‌‌ قدرت اکلیل چرخ را اکلیل
فلک از رشک رفعت شرفت ‌‌ ‌‌ در ازل جامه رنگ داده به نیل
ملک از بهر نامه عملت ‌‌ ‌‌ خویشتن وقف کرده بر تهلیل
نیست اندر جهان کون و فساد ‌‌ ‌‌ رزق را چون کف تو هیچ کفیل
نیست اندر میان باطل و حق ‌‌ ‌‌ عقل را چون دل تو هیچ دلیل
آفتاب از رخ تو گیرد نور ‌‌ ‌‌ نی چو از آفتاب جرم قلیل

ای ترا داده ترازمانه بدل — وی ندیده ترا ستاره بدیل

تو نئی آنکس که در سخا را بد — پشته تو بچشم گردون پیل

منم آنکس که در سخن شاید — موزه من زمانه را مندیل

سخنم شد چنانکه بنوشد — گوش جانش چو محکم تنزیل

گرچه در هر هنر بهر سلکم — بر جهان و جهانیان التفضیل

نیست سنگم بنزد کس کرا — سنگها زد زمانه بر قندیل

عیب ازین بیش نیست که کلم نبود — دخلم از خرج ذره وز نبیل

گشته دهرم و حریف قاسم — نیست آواز صور اسرافیل

نیشور هم رسان که دیده ستم — بارها گوشمال عزرائیل

گفته بودم که گر دیه ننگ است — اندرین خدمت از کثیر و قلیل

کرمت گفت از آن چه عیب آید — چون بود شعر نکرد مرد معیل

تا کند آسمان همی حرکت — تا کند اختران همی تحویل

حاسدت ز آسمان مباد عزیز — تابعت ز اختران مباد ذلیل

باد طبع تو یار لهو و لعب (۱۰) باد خصمت همیشه جفت عویل

خانهٔ دانش از دل تو بپای — دیده بخشش از کف تو کحیل

ایمن اندر نظاره گاه سپهر — گوش جانت ز بانگ طبل رحیل

زنده اسلاف تو بتو چو بمن
جدّم اسحاق و جدّت اسمعیل

اکنون که مهد دولت خورشید در حمل — بالخیر والسلامت والامن قد نزل

...مشتری تفاوت اقدام روز و شب … تا گرد آفتاب گذر بر سر حمل
...تخت عدل در حمل آورد آفتاب … قائل در قد تناسب و الدهر اعتدال
...دولت ولایت و الی نوبهار … بگرفت ابر شغل نسیم و صبا عمل
...زبس نبات مختلف الوان که بر دمید … در سر فگند ساحت هر حائط حلل
...ین چند روز در چمن باغ کی چمید … جز بر بساط لاله غزالان تکحل
...زیا همه ساحل عمان شد است در … و ز لاله همچون کان بدخشان شد است تل
...ون ز روی یار شد چمن باغ فی المحل … همشکل خلد شد طرف باغ فی المثل
...بر کشد و درج منقش کنون زمین … بر سر نهد کلاه مرصع کنون قلل
...ز جیب و آستین و گریبان دلبران … گیرد هزار گونه نشان دامن جبل
...بخشای بر کسی که درین عشرت زمان … در دست روزگار رهانست مبتذل
...دو راز تبی که بر رخ خورشید عکس او … مه را خطر نباشد و خورشید را محل
...شیرین لبی که زلف ملب لیرش برد … خوشبوتی از بنفشه و شیرینی از عسل
...سرخ و سپید و لاغر و فربه‌تش چهار چیز … الخد و الترائب الخصر و الکفل
...وضاحة التثنیه و صمصانة الحشا … نتالة اللوا حظ فتانة المقل
...ملی فی که داو و دو راز ان لاله رخ مرا … در وصف آن غزال چگویم گهی لسا
...صدر اجل عالم ناصح رضی دین … آن ناسخ مشاه و آن راسخ محل
...فرخنده بود رضا که رضای وی است خدای … اصل نجات خلق جهان کرد و راز ل
...چون حاتم است سابق و عاشق بیذل و زرم … چون صاحب و کامل و کافی بعقد و حل
...ای صدر مهتری بتو چون هر استوار … وی را خواجگی بتو چون چرخ بی علل

ای ملجاء زمانه و ای مرجع جهان — وی سرفراز مکرم ای خواجه اجل
آنکس که کرد پیش تو خود را اجل خطاب — بگرفت در زمان طرف دامنش اجل
تا دست بذل تو بجهان سایه گستریست — عرض حسود جاه تو ماندست مستبذل
طوبیست مر رهی را در حیات نیز — فی الهم و التفکر و التبلبل و الاجل
چشمم بدین غرور تسلی همی دهد — کالدهر فی التقلب و الخدود دول
زین پیش با سپهر ندارم دل ترا — زین بیش با زمانه ندارم سر جدل
بگذاشتم عنان امانی بدست تو — تا هم صیانت خرده و تواه در وحل
در داغ نون که ابر بهاری ببرگ و بار — بر گلستان باغ بپوشد لبس کلل
خوش کرده از طراوت آن وقت هر خراب — خرم شود ز دولت این فصل هر طلل
کاسه بدست گیر که عکس بلور آن — سوزد بخاصیت بفلک شمسی زحل
دور تو تا بماند اکناف دوران علی الدوام — عمر تو تا بقیت گیتی علی الکمل

گفتم چنانکه صاحب پاکیزه نظم گفت
آمد ز حوت چشمه خورشید در حمل

ای ترا کرده خدا و تقدیر امتثال — داده جود و خرد و جاه و جوانی و جمال
بکرم یک سخن بنده تامل فرمای — پس باندیشه فرو ریز بدانجه و بحال
حق آنرا که ز بر دست جهانی کردست — که مرا پهلوی تجبیر چو دریای تمال
حقه هست که دست بخیل هست اسیر — بحد یقین که چو مشتی کف دست محال
آخر از بهر خدا این چه خیالست و گمان — آخر از بهر خدا این چه حسابست و سوال
تو خداوند که بر من بودت منت جان — تو خداوند که بر من بودت منت مال

از من آید که بنقص تو زبان بگشایم — یارب این خود نتوان گفت و در آید بخیال

حاش لله که مرا بلکه فلک را نبود — با سگ کوی تو این زهره و یارا و مجال

دشمنان خاک درین کار همی اندازند — ورنه من باکم ازین پاکترم از آب زلال

گرچه فرمانت روانست بهرچه آن بکنی — با من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال

جهد آن کن که درین حادثه در وگران — دور باشی ز تهور که ندارند نقال

بنده را نیست غم جان جوانی و جهان — غم آنست که بیهوده در افتم بوبال

ور جهانست که خوشنودی تو هست درو — کاندرین روز دو تهمت که مبیناد زوال

کار را باش که کردم ز دل و سینه پاک — خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال

وعده می ندهیم بین من و قتال و کفن — مهلتی می ندهم بان من و جلاد و دوال

هرگز آن به که مرا از تو خجل باید بود — نه گناهی و نه جرمی و نه قیلی و نه قال

آخر این بنده دهن بست و درین نفزاید — گر نه افزاید ازین بیهده زآن گر ملال

تا که امید کمالست پس از هر نقصان — بیم نقصانت مبادا ای فلک کل کمال

بچنین جرم و جنایت که مرا افکندند
ای خداوند خدایت مفکن در اقوال

افزود باز رونق هر مرغزار گل — چون زیر یافت نالهٔ هر مرغزار گل

رو در راه خسروانی بلبل بزن از آنک — شیرین لقا نمود ز هر مرغزار گل

چون گشت از نسیم سحرگه عبیر بار — هیچ از گلاب گر نگرفت اعتبار گل

تا بار سیم بر کف آرد برون کشید — از غنچه دست بر زر خالص عیار گل

چون عرض کرد عارض کافور فام خویش — افکنده چین برابروی مشک تتار گل

تا شد قمر مجاهز گل بر بساط لطف — دست تدرب ببرد ز عجز و قمار گل
در موسمی که مست طرب شد جهان چنانکه — جز خرم شد ندید دگر هوشیار گل
بر اعتماد دولت بیدار شهریار — با سیم و زر بتحفت بدست آشکار گل
زیاده حیات شمر باده کهن — کافشاند بر جهان کهن نو بهار گل
پژمرده چون بنفشه چه باشی بنوش می — کامسال تازه کرد بمن راچه بار گل
زان لاله گون می که خیالش چو بشکفد — بشکفت اگر بجان طلبد زینهار گل

زان می دماغ خشک مرا مایه ده نخست
پس بر سماع این غزل تر بیار گل

ای ناشکفته چو تو درین روزگار گل — مانند من ز عشق تو در خار خار گل
ز استماع شعر مقامات حسن تو — قانون عمر خویش کند اختصار گل
با آفتاب تافته مانند زلف چون — زین پیش زیر سایهٔ سنبل مدار گل
ز روی نقاب شعر بر انداز تا ز رشک — پیراهن حریر کند تار تار گل
برگردن تو تا نشود چون گل ز من — بشنو سخن منه ز پس گوشوار گل
مانا نگون چو وسمه شود گل ز غیرت — بر دست و پای تو ز حنا زنگار گل
چشم شده است شیفته رو تو از آنکه — از خاک کوی تست مرا یادگار گل
بر چشم من گذار قدم از ره کرم — زیرا که در خور است درین جویبار گل
فردوس دگر چو نداری برای شاه — باری چو من ز گلشن خاطر بیار گل
زیرا که از شگوفه بر دین ملائکه — آرند پیش تخت شه تاجدار گل
عادل بحیا شاه دین که حقیقت ز خلق اوست — نزدیک زیرکان جهان مستعار گل

جمشید روزگار محمد شه آنکه کرد | بر ذات او خدای ز دولت شعار گل
شاهی که در حمایت شمشیر تیز او | از هیچ تند باد نشد خاکسار گل
با نیست معرکه ز خسار رستان او | در یک نفس شگفت ز نصرت هزار گل
ابر است دست او که ز فیض سخاوتش | بر رو امید را ز یمین و یسار گل
شاها بپیش رای تو خورشید نور بخش | بی آب شد چنانکه ز تاثیر نار گل
سازنده نیست خصم ترا نکهت چنانکه | اهل زکام را نبود سازوار گل
در رزم تو که خون خدو کف کند چو بحر | کوهی که هست ریخته بر لاله زار گل
از بس بخار خون رود سوی آسمان | در چشم آفتاب کند زان بخار گل
پیکان برگ بید تو بر خاک افگند | از شاخ عمر خصم نیاورده بار گل
دشمن به حملهٔ تو شود بیقرار ازانکه | با صرصر خزان نپذیرد قرار گل
پرکار کرد خنجر نیلوفری تو | افشاند آن زمان ز ظفر کردگار گل
باد از غبار جنگ تو سوی چمن برد | گیرد مزاج عنبر تر زان غبار گل
عیسی مآب از گلستان مدح تو | می شد برای تقویت دل بکار گل
در فوق طاقت چو شکر بود لفظ من | ز مدحت تو با شکرم گشت بار گل
از من ردیف شعر خود از گل نکردمی | هرگز سخن پری نکردی شعار گل
لی لی اگر ز مدح تو عزت نیافتی | بودی چو خار سوخته همواره خوار گل
بر جادهٔ دعا قدمی نهم کنون | شاید که دست باز کند چون چنار گل
بشمار سال خویش ز اقبال آن قدر | کارد زمانه باز پریشان شمار گل

گل ریز کن بموسم نوروز تا کند
بر نرگس فلک ز پی افتخار گل

گه جام را دهن طلب جو سبوی زن
گه در میان سبزه کش اندر کنار گل

ای باستحقاق شاه شرع را قائم مقام
وز قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص و عام

قدر تو کیوان داد و را مشتری در کوکبه
ای تو خورشید و ادوار آسمان اهتمام

فتنها از بخت بیدار تو در زندان خواب
تیغها از حمدهٔ کلک تو در جیب نیام

کلک تو چون در اسم را بشنو انداز صریر
هرچه بر شاخ خواطر از سخن پخته ست خام

گوش گردون بر صریر کلک تست دانی چرا
زانکه در ترتیب نظم کلک تست دارا تمام

راستی به با کف و کلک تو بیرون برده اند
نام صاحب الکفایات و نام حاتم از کرام

ملک را حبل متین جز دامن جاهت نبود
لاجرم چنگش در افتاد و بدو کرد اعتصام

تا چنین افعالی که چرخ مستند هرگز ندید
در یکی فرمان میان مرو نیست التیام

رتبت و قدر تو مقصور است چون خورشید و ...
چون تو آن را از وزارت کی فزاید احتشام

آسمان قرآن تمام آمد هم از بدو وجود
تا نه پنداری که از تذهیب مصحف شد تمام

ای ترا در سلک بیعت هم ضعیف و هم قوی
دی ترا در داغ طاعت هم خواص و هم عوام

لطف تو از قهر پیدا همچو آب اندر زجاج
عفو تو در خشم پنهان همچو مغز اندر عظام

مسندت جز مسند عالیست آمد در روا
عقل ازین تسلیم هرگز بار بس تنها گام

مالک و ملت چون عرض شد بار اندر حب او
زانکه هست این هر دو را دائم بدان مستحکم

بدر در اصل لغت ماه تمام آمد و لیک
تو نه آن بدری که گویم تو کدامی بان کدام

تو تمامی با ثباتی لیک در آسمان — از دو نقصان در تحیر این تخلف آن از امام

پایهٔ قدر ترا از مه نشان می‌جواستند — گفت او تن کی دهد هرگز بدین خلقان خام

سینهٔ خنگ آسمان در زیر زین قدر تست — زان ز ناهش نعل کردند و ز پرویش ستام

دایهٔ جود ترا گفتم اگر خواهی رضیع — گفت آری آز کو را نیست امکان فطام

ابر را گفتم چه گویی با محیط دست او — گفت هان دم می‌کشم باقی زبانت بکام

تحفه من چون گفت هرگز ده نه بیاید ل — ویژه از محض کرم مفتی ز ابنای لئام

رعد را معنی دیگر … — برق چون در نسبت دستش بخندد در غمام

تا چه کردستند بحر و کان بجای دست او — آنچنین کو می‌کشد زین هر دو مسکین انتقام

صاحبا صدرا خداوندا چه خوانم مر ترا — کز علو پایه وصفت می‌نگنجد در کلام

من نیارم اندر ره فکرت رسیدن بر تو را — زانکه بر نتوان شدن بر آسمان از راه بام

خسرو صاحبقران طغرل که از انصاف او — باز را تیهو همی خواهست و شاهین را حمام

ملک او را هست رایت چون سکندر را خضر — تیغ او را هست کلکت چون ملکشه را نظام

لیک بر کلک چنان تیغی چنین باشد معین — فتنه جز در خوابگه و الا اگر سازد مقام

هر کجا تیغ چنین کلکی چنان را شد قرین — چرخ در فرمان بری حقا اگر خاید لگام

تیغ او هر ساعتی کلک ترا گوید که هین — کار من کشور گشادن کار تو دادن نظام

آن حشم کز اختیار آسمان بیرون شدند — داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام

وان کسان کز نیا شاهان شان غلامی کرده اند — گشته اند اکنون بسمع و طاعت کمتر غلام

آنکه زر شد در مسام کان ز بیم او عرق — می‌چکد هیبت کنون با زش عرق دار از مسام

وانکه بشنیدی پیام آیتی در شان عدل   هین بگو اکنون ز عدلت سوی مظلومان پیام
دایه‌اش گر تو بودی در حضرت آن پادشاه   من همی بینم که زاید توامان جانش مدام
سکه را لب گشته از شادی نامش خنده ناک   خطبه را رخ گشته از تاثیر ذکرش لعل فام
ملک را رای تو گر افزون کند نشگفت از انک   صید کم ناید چو مستظهر بود از دانه دام
عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانکه   چون تو بیرون آن ز رخت خرابی از مدام
صاحبا من بنده را ای خدمت میمون تو   هیچ شب حاصل نشد الا لصبح همچو شام
گرچه انعام تو عام آمد ادای شکر او   خاصه اندر نسبت من بنده دارد حکم دام
زانکه بر من همچو روزی دایم و بی سابقه است   خود نباشد اینچنین انعام و انگه بر دوام
گرچه سوسن وه زبان کردم چو بلبل چند نعت   هم نیارم کرد تا باشم بشکر آن قیام
از فلک با اینهمه گر در همایون خدمتت   مدتی یابم طبیعی چون دگر اقران بکام
زنده از آب سخن پیدا کنم سحر حلال   از انچه مدحت بر تنم باد جهان باد احرام
ای کمال آفرینش را وجود تو الف   وانگهش از لاجوردی سر بدی بر بهجه لام
ای از آن بهتر که در طی زبان آید ثنات   هر چه مدحست اندرین مصراع گفتم والسلام
تا نباشد چاره هرگز نیمه را از اتصال   تا نباشد حیله هرگز جسم را از انقسام
منقسم خاطر مبادا هرگز از گردون تنت   متصل احرام بادی وانگه از احرام رام
از بهشتت باد ساقی وز رحیقت باد می   وز سپهرت باد مجلس وز هلالت باد جام
از اقالیم نفاذ تو توقیعت را خروج   وز گلستان مقامی تو تابی را از کام
از وجودت باد دان سعد و علو پاینده ذات

یعنی از تهنیت مسعود عیلی پاینده نام

اختیار ملوک هفت اقلیم | تاج دین خدای ابراهیم
باز بر تخت و بخت کرد مقام | باز در صدر ملک گشت مقیم
صدر ملکش فلک مسلم کرد | تا جهانش بدو کند تسلیم
زود گز عدل او صبا و دبور | بمشام فلک برند نسیم
گرد خالی شهاب گلشن باز | فلک ملک را ز دیو رجیم
آنکه قدرش رفیع و رای منیر | وانکه شبهش عزیز و مثل عدیم
نه سوالش در انتقام درست | نه جوابش در احترام مقیم
جوششش ار دوالی جهان گردد | ابر نیسان شود هوای عظیم
سهمش ار بانگ بر زمانه زند | خون شود ژاله در سحاب از بیم
گر سموم سیاستش بوزد | تشنه میرد در آب ماهی سیم
در نسیم عنایتش بجهد | روح یابد از و عظام رمیم
عقل خواندش حکیم باز شگفت | حکمت صرف خواندش نه حکیم
کلک او داد فضل این را | آنچه معلوم کس نشد تعلیم
ذهن او داد عقل کلی را | آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
در گذار ار طلایهٔ عزمش | کوه و دریا بود بتغیر سلیم
با وقار سیاستش در ملک | آب و آتش بود حرون و حلیم
ای برایت بر آفتاب مزید | وی بقدرت بر آسمان تقدیم

خردی در کفایت و دانش | فلکی در جلالت و تعظیم
کوه با حلم تو خفیف و لطیف | روح با لطف تو کثیف و جسیم
نه بجود اندرت عطای رکیک | نه بطبع اندرت خصال ذمیم
بر بقای تو کند تیغ اجل | با کمال تو حشو در عرش عظیم
حرم عدل تو چنان ایمن | که جهان را ز فتنه گشت حریم
وعده وصل تو چنان صادق | که فلک را بوعده خوانده لئیم
همتت برتر از حدوث و قدم | فکرت آگه از جدید و قدیم
نطقت وارث دعای مسیح | قلمت نایب عصای کلیم
نوک کلکت چو بحر مشحونست | وندرو صد هزار دُرّ یتیم
لوح ذهن تو لوح محفوظ است | وندرو سعد و نحس هفت اقلیم
تیر با نگشت ذهن و فطنت تو | شد و نقطه قابل تقسیم
سرو را گر کفِ تو مایه دهد | بشکند تیغ با چنار از سیم
هر چه معلوم تو نشود و تواند | کیست برتر از آن خدای عظیم
معده آز را بوقت سوال | همت امتلا دهد ز نعیم
جان بدخواه تو برو ز اجل | دفع تو سر کرد ان کشند بجحیم
آب رحق تو شد شراب طهور | آتش کین تو عذاب الیم
تیغ گیتی اعوذ بالله از و | روح را در بدن تهدید و بیم
تا که از رومی و ضع نقش کند | نون لبان از میم و حا فرد از جیم

دولت را ملسال باد قرین / مدتت را زمانه باد ندیم
پشت خصمت چو جیم باد جهان / بر وشش تنگ تر ز حلقهٔ میم
کوس قدر تو بر فلک زده بجشت / طبل خصمت بمانده زیر گلیم

انتسابات تو چنان مسعود / که تو لاکند بدر و تقویم

زندگانی مجلس سامی و اقبال تو ام / چون ابد بی انتها باد و چو دولت مدام
آرزومندی بخدمت پیش از آن دارد دلم / کاندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام
هست امید بصنع و لطف حق عز اسمه / کاتصالی باشدم با مجلس شاهی بکام
باد معلومش که من خادم بشعر بو الفرج / تا بدیدستم و نوعی داشتم بس اهتمام
شعر چند الحق بدست آورده ام فیما مضی / قطعهٔ از زید و عمر و نکته از خاص و عام
چون بدان تالی نبودستم طلب کردم تمام / در سفرگاه مسیر و در حضرگاه مقام
وی همین معنی مگر بر لفظ من خادم برفت / با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام
گفت من دارم بسی از انتخاب شعر او / نسخهٔ ابس بی نظیر و شیوهٔ بس با نظام
عزم آن دارم که روزی چند بنویسم نسخت / شعر او مرغی که آسان اندرون افتد بدام
لیکن از بیگانگی بیتی نکردستم سواد / هستم امید هم که این خدمت چو بگذارد بنام
حالی او در خانه دارد نیک بربسته / نزد من خادم فرستد یا بهبت یا بوام

از سر گستاخی رفت این سخن با آن بزرگ / تا بدین بی خردگی معذور دارد والسلام

مرحبا نو شدن آمدن ماه صیام — حبذا دولت سلطان عقد شهور و ایام
خرم و فرخ و میمون و مبارک بادا — بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام
مجد دین بو الحسن عمرانی آنکه بجود — کف دستش ید بیضا نماید انعام
آنکه خرمش ببرد آب زکار جیحون — وانکه سهمش ببرد رنگ ز روی بهرام
ماه عدو ماهیه گردونش بود سند رکاب — اشهب واهم گیتیش بلبیند لگام
روضه خلد بود مجلس انسش ز خواص — موقف حشر بود درگه بارش ز عوام
لطف دارد طفل خرد ی دار د پیر — شرف دارد خاص کرم می دارد عام
رهنمائیست جهان از کرم او که ز تیغ — عالم از عجز تحیر طرح کنند برا تیام
هرکرا چرخ به تیغ سخطش کرد هلاک — نفخه عفو نشورش ندهد روز قیام
هرکه را از تف کینش عطشی داد قضا — جگرش تر نکند چرخ جز از آب حسام
ای ترا گردش نه گنبد دوار مطیع — وی ترا خواجه تاشت اختر سیار غلام
پایه قدر کمال تو برون از جنبش — پایه حلم گرانبار تو فزون از آرام
لنداند رای مصیب تو خرد غایب — خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام
تو بی آنکس که کشیده است باوراق فلک — خطبات قلمت خط خطا بر احکام
به زده زنوالش زیر فلک راست چنانکه — معنی به ز کلام آمده در تحت کلام
نیست برتر ز کلام تو مقامی معلوم — جز از پرده ابداع برون نیست مقام
مستفاد از نفس تست بقای ابداع — مستعار از کرم تست نمای اجسام
دوست بنگر که گشاده است تو تنها شب و روز — داغ طوع تو نهاده است قدر بر دوام

حکم بر طاق مراد تو نهادند فلک　　جرم در سلک رضای تو کشیدند اجرام

شرح رسم تو کند تیر چو بردارد کلک　　یاد بزم تو خورد زهره چو بردارد جام

مرغ در سایهٔ امن تو پرد گرد هوا　　وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام

اگر از جود تو گیتی بمثل دام نهد　　طائر و واقع گردونش درآیند بدام

هر کجا غاشیهٔ نهی پاس تو برند　　بار بر دوش کشند غاشیه کبک و حمام

هر کجا خاصیت مهد عدل تو رسد　　کشتگان را دیت از گرگ بخواهند اغنام

با دوام تو دلیل است که عدل تو ز آنک　　برنگردند ز هم تا باید عدل و دوام

امن را بازوی انصاف تو می بخشد زور　　چرخ را رایض اقبال تو میدارد رام

چون همی بینم با پاس تو در پنجم چرخ　　تیغ مریخ ابد ماند در حبس نیام

دریجا خاصیتی داری معجزدان چیست　　نعمتت اندک و آفاق زمین را انعام

چرخ را گو که بقدر کرمت هستی ده　　پس از آن باز بیا و از تو در آموز اکرام

یک سوالیست مرا از تو خداوند دران　　راستی نیستم اندر خور تحرید و ملام

از پی کثرت خدام تو بخشنده قوی　　نطفه را صورت انسی همه اندر ارحام

وز پی شرح اثرهای تو پوشند نفوس　　حرف را کسوت اصوات همی در اوهام

گیرم در حکم فلک ملک جهان آمد و بس　　وان پدید است که چند است در و چیست طعام

گیرم امروز بتو داد چو شب را مه ماهی　　بهر فردات جهانی دگرش کو و کدام

ای فلک را به بقای تو تولای بزر　　وی جهان را بوجود تو مباهات تمام

بنده را در دو سه تربیت دولت تو　　کارها شد همه با رونق و ترتیب و نظام

گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان　　تا که در خدمت درگاه تو بست از خدام

چون گرانمایه شد از بس که بستاند تشنیع | چون گران‌مایه شد از بس که نماید ابرام
خاطر با غلطش احسان تو بگرفت چنانکه | عرق از جود تو میراندش انگوری منام
خرم وارد که بچیز نام تو هرگز نبرد | تا از و در همه آفاق نشان ماند و نام
گر جهان را ننماید بسخن سحر حلال | در مدیح تو برد عیش جهان باد حرام
تیز زبان کش رهی نه ببیند پیش از این | نه بداری کان ز توی ندارد سلام
قدمی بر در این از پی آن سود انجست | لاجرم ماند طمعهاش بآخر همه خام
دیده در جنب تو امروز که بودند همه | ننگ حلوای سر کوی گیاه لب بام
سخن صدق چه لذت برد از شور شباع | شکل راست چه قوت دهد از قوت لام
تا زمام حدثان در کف دو دست مقیم | تا عنان دوران در کف حکمت مدام
باد بر دست ثبت کش فرمانت روان | فلک تیز عنان به ابد نرم لگام
دوستکام دو جهان باد که اندر دو جهان | دشمنان را مرسانا د قضا بر تو بکام
آن مسیحا دگر سوی مراد تو عنان | وان مبتا باد دگر سوی رضای تو زمام
محنت خصم تو چون دور فلک بی پایان | مدت عمر تو چون عمر ابد بی فرجام

بخت بیدار و همه کار بقیمت مراد
عیش پدرام و همه میل مدامت بدام

ای کلک تو پشت ملک عالم | وی دور تو نخبه تعهد آدم
هرچه آمده زیر آفرینش | زنده زه کبریای تو هم
وقتی که بعز آسمان طفیل | آدم بطفیل تو مکرم
در سلسله زمان مؤخر | بہ بند سه جهان مقدم

عدل تو شبی چو روز روشن — روز تو چو روز عید خرم

با رای تو چیست در مصالح — الحان کنان که هان تکلم

با عزم تو در همه مسالک — اصرار کنان که هان تقدم

صدر تو به پایه تخت جمشید — خنگ تو به پویه رخش رستم

در موکب تو بسیج پروین — مه بر سم مرکبانت محکم

در کوکبهٔ تو طرهٔ شب — هر نیزهٔ بندگانت پرچم

در عکس طراز رایت تو — آن نعمت و نصرت مجسم

بر دوش فلک قبای کحلی — در چشم قضا نموده معظم

در دست تو کار نامه جود — با جاه تو بار مه جسیم

در شوره شیح آب و نعمت — با نامیه هم عنان رود کم

بر آب روان نگاه دارد — حفظ تو نشان نقش خاتم

در گرد جنیبت نفاذت — هرگز نرسد قضای مبرم

در خشم تو خورهای رحمت — با رحم تو سفتهای مرهم

سبحان الله که دید هرگز — در آتش دوزخ آب زمزم

نوک قلم ترا پیاپی — خاک قدم ترا دمادم

اعجاز کف کلیم عمران — آثار دم مسیح مریم

اسرار قضا نهاد کلکت — در خال و خط عروس انجم

آنجا که حریر او شعار — در معرض او خطا رز ادهم

توقیع تو در دیار دولت — تفویض همی کند مسلم

هر عید در بصاحبی مؤید / بر تخت بخیری و معظم
در عدل تو آرخ ابیبودی / معماری کائنات مدغم
زیر لگد نحوس گشتی / بر هفت فلک شکسته طارم
باطل شده قضای قهرت / حاصل نشود بحشر اعظم
گز بیم ملامت تشورش / در نفخهٔ صور بگسلد دم
گر قهر تو بر فلک نهد پای / در محور عالم افگند خم
تاب سخطت زمین ندارد / چه جای زمین که آسمان هم
تا عرصهٔ عالم عناصر / خالی نبود ز شادی و غم
عمرت همه تا بملک باقی / روزت همه عید و عید خرم
شادی و سعادت تو بادا / ای عنصر انتظام عالم
وند.. دو جهان مخالفت را / با عجز و عنا در نجه درهم
با سخرهٔ سیلی حوادث / با کورهٔ آتش جهنم

نازان ز تو در صدر فردوس
جد و پدر و برادر و عم

(۱۰)

آفرین باد بر چو تو مخدوم / ای نکو سیرت و خجسته رسوم
ای لصبوت فرو و ذور فلک / وی بمعنی ورای سیر نجوم
دخل مدح تو از خواص عوام / خرج جود تو بر خصوص عموم
چرخ نادیده در جبلت تو / هیچ سیرت که آن بود مذموم
رایت استادکار آن دیوان / که دهد آفتاب را مرسوم

همت پشت دست زد کان را / زر شد از بهر خاتمش مختوم
گر نبودی ز عشق نقش نگینت / زانگبین کی کناره کردی موم
تا قدم در وجود ننهادی / معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لا اله الا الله / آنچه خاصیتست آنچه قدوم
پاک برداشتی بقوت جود / از جهان رسم روزی مقسوم
دست فرسود جود تو شده گیر / حشو گردون دون عالم شوم
پیش دست و دولت چه کسست / کابر و دریا معاتب اند و ملوم
تو شناسی دقیقهای سخا / ذوق داند لطیفهای طعوم
بخششت گاه غیبتی پیش است / صفر بیشی دهد بلی بر قوم
ای سپهرت ز بندگان مطیع / وی جهانت ز خادمان خدوم
گر حسودت لییست باکی نیست / حملهٔ بازمین و حیلهٔ بوم
خصم را ور ازای قدرت او / شک مکن خرمها بود موهوم
لیک چون آنکه فرخ بوی پیاز / در موازات قهر باد سموم
آدم با حدیث خویش مباد / گر ز هزارت یکی شود معلوم
بخدای که قائم است بذات / نه چو مائل که قائم و قیوم
که مرا در فراق خدمت تو / جان ز غم مظلم است و تن مظلوم
باز محروم روزگار شدم / تا از خدمتت شدم محروم
هر که محروم شد ز خدمت تو / روزگارش چنین کند مرحوم
ظلم کردم ز جهل بر تن خویش / پدرم هم جهول بود و ظلوم

ای دریغا که جز سخن ننماند — زان همه کارها یکی منظوم
همین که معلوم از جهان جایست — وان چه معلوم صوفیان شده شوم
باز جز زین غمم چه می گویم — حاش للسامعین چه غم که غموم
گرچه در فوج بندگانت نه ام — جز براین بندگی نه ام موسوم
فرق اینست کز خراسانم — باری از هند بود می وز روم
تا بود در قضیه پشتا پشت — با قضای فلک قضای سدوم
جانت باد از قضای بد محفوظ — مجلست از قرین بد معصوم
گل عمر تو بر درخت بقا — روز و شب تازه و تنا مرکوم

شاخ عمر تو در بهار وجود — سال نه مه سبز و مهرگان معدوم

ای بارگاه صاحب نیابتت خود دیده ام — کز قربت تو لاف زنان بوده سر برنم
تا دامن بساط ترا بوسه داده ام — بر ترتیب چرخ می پر و پای دانم
تا پای بر مساکن حضرت نهاده ام — پیوسته بر تجلی طور است مسکنم
دور از سعادت تو درین روز تا دلم — گز دوری بساط تو خون بود در تنم
با برکه تو راست نباشد بجو ترم — با روضه تو باد نشاید ز گلشنم
با جان و دل شکسته که در عهد من مباد — کز عهد خدمت تو همه عمر بشکنم
میگفت بی بساط همایون چگونه — گفتم چنانکه دانی جانی همی کنم
لیکن بسحر خدمت میمون صاحب است — نی ز فراق بارگه اشک روشنم
آن دوستکام خواجه دنیا گزاهتها — انی منه گذشت شه خویشه چه دشمنم

ای صدر آفرینش از اقبال آفرینت — با طبع پر لطیفه جود ریا و معدنم
با این همه کمال تو در هر مباحثه — آن لکنتم دهد که تو پنداری الکنم
زایندگی خاطر آبستنم چه سود — چون از نتیجه خلف اینجا سترونم
از روز روشن و شب تیره نهفته اند — اندازهٔ کمال تو دین هست روشنم
چون تیر فکرتم به نشانه نمی رسد — معذور باشم ار سپر عجز افگنم
با جان من اگرنه هوای براز کیست — چون خشک باد در رگِ جان نبض و تنم
طوطی فکر من نکند ذکر این و آن — گنجشک نیستم که بدام آرد ارزنم
یک ذرهٔ صدق کم نکنم در هوای تو — تا بر نچید مرغ اجل همچو ارزنم
چون نیشکر همه کمرم بندگیت را — آزاد چند باشم فی سرو سوسنم
در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم — گردون بر و بکاهکشان کاه خرمنم
گاهی ثمر ز خرمنِ اقبال خود مرا — تا روزگار خوشه چند گرد خرمنم
گر سایهٔ عنایت تو بر سرم فتد — خورشید و مه به تهنیت آید بروزنم
زین پیش باغبان چو می شیر داشتی — دستانِ آب و روغنِ ایام توسنم
وامروز در حمایتِ جاهت بجد متی — اندر چراغ می کند از بیم روغنم
در بوستان مجلس لهو ارنه خارجی — چون در میان سرو و سمن سیر راستم
با دور لطافت ازین پس مشری کنم — گر خاک درگه تو نماید نشیمنم
از کیمیای خدمتِ تو زر کان شوم — گرچه کنون بمنزلتِ سنگ آهنم
گر از صد مدیح تو اندر گذشته ام — زین صد هزار جون معانی بگردنم
نو بر تر از ثنای منی لا تسمعوا — همچون لعاب [illegible] م بجود بر همی تنم

در نظم این قصیده جگر ریج کرده ام — یعنی حدیث خویش کز نیسان و دی همی نهم
در رنگ این قصیده که فتوی همی دهیم — ابیات او بسجده مباهات کردنم
هر چند شرح حال خودم بیشتر فتاد — از راه قافیت نه ازان کین همی دهم
وصف تو آنچنان که تویی هیچکس نگفت — من گفتیم چه دانم آخر نه من منم
این زمین عافیت اعقاب خویش را — تخمی است کز برای شرفشان می برآگنم
تا گرد و باد را نبود آن مکان که او — گوید که من بمنصب بازان منم

باد از مکان منصب تو هر که دور بود
در منصبی که باشد گوید ممکّنم

منکه این صفت همایونم — دایهٔ خاک و طفل گردونم
در سنا واز فلک نمودارم — در علو از زمانه بیرونم
از شرف پاسبان کیوانم — وز شرف بادشاه هامونم
نه زسعی جمال محرومم — نه بقوت کمال مغبونم
تا قیامت بصد زبان همه شکر — پایمرد سدید محمودنم
آنکه آن داد از زمانه منم — که بقامت الف بخم نونم
با چنین فر و زیب و حسن و جمال — که چو لیلی لبست مجنونم
چه شود گر بزرگوارے شد — زائر صدرهٔ همایونم
تا بغیر وی گردد امن او — آب روے جمال میمونم
غیاث الدین که نام داشت را — قوت گردون هوت ذوالنونم
آنکه با دست گوهر افشانش — قسمت ... قارونم

با دلِ او عدیل دریا یم / با کف او عدیل جیحونم
آنکه ز اقبال او هر آینه من / صدف چند دُرِّ مکنونم
از یکی کان حسن اخلاقم / وز دگر بحر نطق موزونم
در حق من کمان قصد مکش / گر تو در انتقام افزونم
گنج قارون بحبس ده ندهم / تا نشد حبس جای قارونم
دعوئی میکنم که در برهان / نشود زر روی گلگونم
خود خلاف از میانه بردارم / تو نه گرگی و من نه شمعونم
تا که گوید ترا که مرد دونی / تا که گوید مرا که مطعونم
یا چو من دوست هیچ بود ابعث / آشنا شو نه ناکس دونم
من چنان بوده ام که اکنونی / تو چنان بوده که اکنونم
گر برین مایه اختصار کنم / هم تو بینی که در وفا چونم
ور نه میدان که تا بروز فنا / معتکف بر در شبیخونم
یکزمان ساکتت رها نکنم / تا ز سکان ربع مسکونم

یا ز غیرت هر رگ کنم خونت
یا بطوفان تلف شود خونم

ای فخر همه نژاد آدم / وی سیدهٔ زنان عالم
روح القدس از پی تفاخر / مهر تو نهاده مهر خاتم
سلطانت کریمة النسا خواند / شد ذات شریف تو مکرم
رضی ز تو ای رضیة الدین / حق قادر ذو الجلال اکرم

در خدمت طالع تو دارد | سعد فلکی دو دست بر هم
بستگی نیاز مندان | پیوسته ز لطف تست مرهم
اسپی که عنان کش تو باشد | زاقبال شود چو رخش رستم
عمرت ندب آبسزار گردد | نژاد فلک اگر زند کم
روح الله گرچه بود عیسی | توراست روی آن دل هم
اقبال تو بر فزونست هر روز | از دولت خسرو معظم
آن پادشهی که خسروان را | از هیبت او فسرده شد دم
از ورد دعای تو سحرگاه | بنیاد بقای اوست محکم
از خاک در تو زائران راست | بر چهره صفای آب زمزم
از مدح و ثنات شاعران را | آن تشریف و صلات و نعم معلم
ارواح فلک بناله آمد | صوت تو گرفت چون ترنم
جز بر تو ثنا و مدح گفتن | باشد چو تیمم و لب یم
احباب ترا بزیر رانست | زاقبال تو بارگی وادهم
اعدای ترا زه گریبان | طوقیست بشکل مار ارقم
ای قربت تو سرور شادی | وز فرقت تو مراست ماتم
گیرد فلک از سنجشک بریشم | مهر ورزند تو بچه اشتن خشم
بودی پدر رم مجلس تو | بارسره و حرلقب بحرم
تو شاد بزی که رفت زو ماند | میراث بماندگان ادهم
ارجو که رنی شود بحست | بر [illegible] و بابان مقوره

تا هفت سپهر و چار طبع‌اند
آمیخته زامتزاج با هم

بادا ذات بقای عز و اقبال
بیش از رقم حروف معجم

ماه رمضان خجسته بادت
تا بیش صفر بود محرم

ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم
وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم

بر نامهٔ وجودت شد چار حرف عنوان
کان چار حرف آمد سرچار طبع عالم

هم نام حضرت را هم نام بود عیسی
کین بود از ان دگرها فضلش فزون و عدد کم

بر پنج عمده بودی دین را اساس اکنون
تا تو عماد دینی شد هفت و شش معظم

ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب
وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم

بر نامهٔ وجودت نام رسول عنوان
بر طینت نهادت حفظ خدای محکم

در عرصهٔ ممالک پیش نفاذ قهرت
هم دست جور کوته هم پای عدل محکم

بست فرو گشاید از خاک صبر صولت
حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم

نال جمال دولت بر ناحهات نقطه
زلف عروس نصرت بر ترهات پرچم

ز شیر رایت تو باد و هوای هیجا
روح الله است گویی در آستین مریم

لطف سبک عنانت کوثر کند ز دوزخ
قهر گران رکابت آتش کشد ز زمزم

تکبیر فتح گوید سیاره چون براقی
با فکرت مصور با نصرت مجسم

از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد
تالیف آیت آری هست از حروف معجم

بی رونقا که باشد بی پاس تو سیاست
بی منبرا که باشد بی تیغ تو جهنم

از بوستان بزمت شاخی و جنت طوبی
بر آستان جاهت گردی سپهر اعظم

پیش شمال همت پای شمال لنگ
پیش سحاب همت دست سخا بر هم

آنجا که ذره آرد دست کمان کشش
ابر از حسد ببیز ذره بر کمان رستم

دست چنار هرگز بی زر برون نیاید
گر از محیط همتت بر دارد آسمان نم

در شاهراه دوران با عزم تیزگامت
گردون چه گفت گفتا من تابعم تقدم

در مشکلات گیتی با رای پیش بینت
آخر چه گفت گفتا من عاجزم تکلم

صائب تر از گمانت یک تیر نزد دی
صادق تر از کلامت یک صبحدم نزد دم

از خلوت ضمیرش بوئی نبرد هرگز
جاسوس وهم کانجا بر وهم گم شود شم

در هر سخن که گوئی گوید قضا چنینها
ای ملک نفس اسمع ای چرخ پیر اعلم

زود آنکه داغ حکمت خواهد گرفت گیتی
از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم

ق

با آسمان چه گفتم گفتم که بخشش تو
دستی ورای دستت بر کارهای عالم

سوی تو کرد اشارت گفتا که دست گشتر
حکمی بگو نه حکمی همچون قضای مبرم

آن قدرتست او را بر حل و عقد گیتی
کان تا ابد نگردد هرگز از مسلم

گفتم نفاذ حکمش در تو مؤثر آید
گفتا که می چگونه در ما ورای این هم

تا چند روز بینی سگبانش بر سماء
شیر مرا قلاده همچون سگ معلم

ای یادگار دولت دولت بتو مشرف
وی حق گذار نعمت نعمت بتو مکرم

در مدتی که بودی غایب ز دار دولت
ای در حضور و غیبت شان تو شان معظم

آن ورطه دید شاه دولت که کنه آنرا
غایت خدای داند والله جل اعلم

تقریر حال دولت چندانکه کم کنی به
زان آفت دمادم زان فتنه دمادم

ور روی تنه حوادث از بیخ و بن برآمد
نالی که بود تمت چون نو بهار خرم

الحق نبود در خور با آنچنان دو وقعت — آن تتمهٔ رجب را دین آخر محرم
حالی که رای عالی داند چو روز روشن — من بنده چند گویم چندین صریح و مبهم
در جمله ملک و دین را با آن دو زخم مهلک — هر روز تازه گشتی دیگر جراحتی ضم
یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان — گر جاه تو نکردی آن سودمند مرهم
گیتی خراب گشتی گر در سرای دنیا — سوری چنین نبودی بعد از چنان دو ماتم
همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان — پیش بیان بلبل سوسن زبان ابکم
در باغ آفرینش از حرص خدمت تو — همچون بنفشه هرگز پشتی مباد بی خم
هم خانه با سعادت بختت چو راز با دل — هم کاسه با زمانه عمرت چو زیر با بم
دست گهرفشانت تا صبح حشر باقی — جان خرد نگارت تا شام دهر بی غم

روزت چو عید فرخ عیدت چو روزه میمون
در روزهٔ تنفس بربسته خصم را فم

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم — وی گوهر مطهر تو فخر نسل آدم
ای در زبان رحمت تکبیر فتح مضمر — وی در ضمیر کلکت اسرار چرخ مدغم
حزمت بهرچه رای افگند بر قضا مسلط — عزمت بهرچه رو دی کند بر قدر مقدم
آورده بیم رزم تو مریخ را بمویه — افگنده رشک بزم تو ناهیده را بماتم
هم جور کرده دستت ز آوازهٔ تو گونه — هم عدل کرده پایی بر اندازهٔ تو محکم
دستی چنان قویست برابر نفاذ فرمانت — گر دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم
در زیر داغ طاعت و فرمان تست یکسر — از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم

تألیف کرده الف تو کار نهاکان / مدروس کرده یاد دل تو یار جهانیم

گفتا که دست قدرت و قدر ملک سلیمان / آن خسرو مظفر و شاهنشه معظم

تا پای دور دولت او در میانه هم / پیوسته از سیاست او با دوست هم

گفتم که باز دارد تاثیرات رایش / گفتا که هیچگونه تقدیر با مرا هم

ای بادپای مرکب تو فکرت مصور / وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم

وی ملعبه ستان تو در حربگاه کرده / بر خصم طول و عرض جهان عرصه جهنم

در هر یکی ز بابک تو چرخ کرده تضمین / از نحس و سعد دولت و دین کار معظم

من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز / در چشم روزگار مباد هیچ بتر کام

ترا ندم که بوسه دادم بر آستان عالیت / در هیچ محفلی تر و دم جز به لشکر تو دم

خومی بکرده ام کز دل بنده تو با کم / عمری چگونه عمری غرمی نهان نهم

کز بندگیت کم نکنم تا که کم نه بکردم / آخر وفای بندگی چون تو نی از بن کم

زین پس مباد چشم بی طلعت تو روشن / زین پس مباد عیشم بی خدمت تو خرم

ها بوده تا که دارد مشاطگی بستان / رخساره لاله رنگین زلف بنفشه پرخم

یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده / خصم تو یا چو لاله بی جان ز روی گشته ازغم

با آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت / تا آفتاب و سایه موافق نگشت با هم

مملکت را بکلک داد نظام / ثانی اثنین صدر آل نظام

همچنین جاودان ز کلکش باد
ملک گیتی برونق و بنظام

صدر دنیا ضیاء دین خدا
سد دولت مؤید الاسلام

میر مودود احمد عصمی
آن به از جنبش و به از آرام

آنکه در تحت همتش افلاک
وانکه در حبس طاعتش اجرام

فطرتش همچو طبع گردون خاص
کرمش همچو دور گردون عام

سخنانش بامتزاج سحر حلال
درگهش را خواص بیت حرام

مطرب بزم گاه او ناهید
حاجب بارگاه او بهرام

روضهٔ خلد مجلسش ز خواص
موقف حشر درگهش ز عوام

با کفش ابر می نیارد پاے
با دلش بحر می نگیرد نام

دست حلمش گشاده بر شب و روز
داغ طوعش نهاده بر دد و دام

کشتگان را ز گرگ بستاند
دیت اندر حمایتش اغنام

ای ترا گردش زمانه مطیع
وی ترا خواجهٔ سپهر غلام

مشکل چرخ پیش کلک تو حل
توسن دهر زیر ران تو رام

تا خود دیگرے تو در عالم
هفت اقلیم تو ز هفت اندام

گر ز جود و سخات دام کنند
نسر طائر بیفتد اندر دام

دربا و زکات می نوشند
جام گیتی نمای گردد جام

روز ار سهم در مظالم تو
راز بدخواه با عرق ز مسام

چکد از شرم با تامل تو
عرق خجلت از مسام غمام

عادل و عالمی بلی چه عجب / عدل بی علم بر ندارد گام
بر دوام تو عدل تست دلیل / عدل باشد بلی گواه دوام
آن تمامی که بعد ذات خدای / هیچ موجود نیست جز تو تمام
گر ز کتیب برگزیده هستند / بادشاه جهان و صدر انام
جز تو کس نیست اهل این تحسین / جز تو کس نیست اهل این انعام
ای اعلی آن و عالی این / گر خرد نیست باز گفتن نام
نیک دانند نیک را از بد / بل بدانند پخته را از خام
بتو باشد قوام این منصب / که عرض را بجوهر است قیام
این که امروز دیده چند است / باش باقی بس است بر ایام
باش تا صبح دولتت بشب آید / تیغ خورشید بر کشد ز نیام
تا کنی از طناب صبح طناب / تا کنی از خیام چرخ خیام
ای برآورده پای از آن حنطه / که با وصاف آن رسد اوهام
بنده شد مدتی که در خدمت / گه بهنگام و گه بنا هنگام
دهد از جنس دیگرت زحمت / آرد از نوع دیگرت ابرام
آن همی بیند از مکارم تو / کز اشارتش توان نمود قیام
وان همی یابی از تهاون او / که بدان نیست مستحق ملام
بکرم لطف عفو می فرمائی / که بزرگان چنین کنند کرام
تا که قسم جام صبح شام بود / باد صبح مخالفان تو چو شام

محنت دشمن تو بی پایان / نعمت دولت تو بی فرجام
بر سرت سایهٔ ملوک مقیم / بر کفت ساغر مدام مدام

دولتت دوستکام باد و مباد / هیچ دشمنت جز که دشمن کام

ای گرفته عالم از عدلت نظام / ای نظام ابن النظام ابن النظام
ملک اقبال تو ملک لایزال / بخت بیدار تو حی لاینام
روی تقدیر از شکوهت در حجاب / تیغ مریخ از نهیبت در نیام
ملک را بی کلک تو بازار کند / عقل را بی رای تو اندیشه خام
کشتگان خنجر قهر ترا / حشر نا ممکن بود در روز قیام
چرخ بر تابد عنان اختیار / هر کجا عزم تو بر تابد لگام
رایض اقبال تو کرد است بس / توسن ایام را یکباره رام
لاجرم در زیر ران رای تو / ابلق اکنون همی خاید لگام
گر ترا یزدان و سلطان برکشید / بر جهانی تا جهانت شد غلام
حکم یزدان از غرض خالی بود / تا کرا پوشد لباس احتشام
رای سلطان از غلط صافی بود / تا کرا بیند سزای احترام
روزها کز خروش کوس او / آب گردد مغز گردان در عظام
زهرها در تن ببجه شد از نهیب / با عرق بیرون بر آید از مسام
نوک پیکانها چو پیکان قضا / از اجل آرند خصمان را پیام

کوس همچون رعد و شمشیرت چو برق — تیر همچون باران گردی چون غمام
زرد گردد در وی چرخ نیلگون — سرخ گردد در وی تیغ سبزفام
در بر شیر فلک شیر علم — از پی کین عدو بگشاده کام
معرکه مجلس بود ساقی اجل — رمح ریحان خون شراب خود جام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ — وز تو نصرت چرخ میخواهد بوام
رایت با فتح چون همبر شود — کس نداند این که هست آن کدام
آنجهان را حزم تو حصن حصین — ملک دین را رای تو پشتی تمام
وی نه آن چندان تهاون کرده ام — کان بدین خدمت پذیرد التیام
هستم از تشویر آن یک خارجی — تا ابد با خویشتن در انتقام
یا الهی بر هم بر خرد و بزرگ — با سر درویش پیش خاص و عام
حق همیداند کز آن دم تا کنون — تیر بر ناورده ام یکدم بکام
هست خونم زین گنه بر تو حلال — هست عمرم زان سبب بر من حرام
آن گنهکارم که نتواند نمود — آسمان در عذر جرم من قیام
گر مرا اندر نیاید عفو تو — مانده ام با این ندامتها مدام
[illegible] — در نحو رصد تو زع تا سب و ملام
چون همیدانی که میکردان ... — عفو فرما و کرم کن چون کرم
ست چه کرده انچه آن آمد ز من — تو همان کن کز تو آید والسلام
تا نباشد شام را آثار صبح — باد دائم صبح بدخواهت چو شام
بخت را دست نکوخواهت بدست — چرخ را پای بداندیشت بدام

قدرت از گردون گردان برده قدر
رایت از خورشید تابان برده بام

جرم خورشید دوش چون گه شام | سر بمغرب فرو کشید تمام
از بر خیمهٔ سپهر بتافت | ماه زرین او چو ماه خیام
چون طناب شفق ز هم بگسست | شب فرو هشت پردهای ظلام
گفتی چرخ پردهٔ کحلی است | از پسش لعبتان سیم اندام
بتعجب نظر همی کردیم | من و معشوق من ز گوشهٔ بام
گاه در دور جنبش افلاک | گاه در سیر و تابش اجرام
گفتی مهرهای سیمابی است | بر سر حقهای مینا فام
این بتاثیر آن نموده اثر | وان بتدبیر این سپرده زمام
محدث صد هزار آرایش | لیکن اندر نهاد بی آرام
نه یکی را نهایت از آغاز | نه یکی را نهایت از انجام
تیر در پیش چشم ما زهره | از تبالت همی شکست اقلام
زهره در بزم مشتری از پی لهو | بیکی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ در دم حوت | گشته خورشید بر سر تیغ تمام
توامان گشته در پناه قوس | سپری گیر هر چون حسام
جدی مفتون خوشهٔ گندم | بره در برج خنجر بهرام
دلو کیوان فرو فتاده بچاه | ماهی مشتری بجسته ز دام
اسد اندر تحیر از پی ثور | گام بگشاده تا بیابد کام

مائل از یکدگر به نیک و بد	کفهای ترازو اقسام
گر بجوی مجره از سرطان	تا بجی از دیگران بهنبرد گام
گه بکلک و شهاب دست اثیر	بفلک برهمی کشد ارقام
گفتمی کلک خواجه در دیوان	ملک را میدهد قرار و نظام
خواجه خواجگان هفت اقلیم	ناصر دین حق وصی امام
بوالمظفر که رایت ظفرش	آیتی شد بنصرت اسلام
آنکه با حشمت او و قهر قضا	خط باطل کشیده بر احکام
وانکه از سحر او گشته بود سپن	داغ طاعت نهاده بر ایام
خواهد از رای روشنش پروز	جرم خورشید روشنائی وام
گیرد از کلک دفتر شرح پروز	قلم و دفتر عطارد نام
زیبد ار شش مهر چرخ نگین	شاید ار شکل جرم ماه و طرف ستام
صلح کرد از توسط عدلش	باز با کبک و گرگ با اغنام
عدل او آنچنان هست از حیث	جود او عالمیست از انعام
پیش دستش بجای قطره مطر	از خجالت عرق چکد ز غمام
بخل بر همت سخاوت او	معده را برکند همی ز طعام
زهره در سایه عنایت او	تیغ مریخ برکند ز نیام
بود از پی وجود عقل نیست	لیس مقامی ز در وجود کدام
[illegible]	پخته چرخ پیش علم تو خام
[illegible]	توسن چرخ زیر ران تو رام

شاکر نعمت و صحیح و شریف | ترا اثر در همت خواص و عوام

بشرف برگذشتی از افلاک | بهنر برگذشتی از اوهام

در کلام تو لازمست صواب | گو نباشد حروف و صوت کلام

اگر بگوئی کفایت تو کشد | برسر توسن سپهر لگام

ور بخواهی سیاست تو کند | دیده باشه آشیان حمام

در حسام تو مضمرست اجل | گو نباشد درو جرم حسام

روز از سهم در حمایت تو | راز خصم تو با عرق ز مسام

از پی خدمت تو بنده و طبع | نقش تصویر نطفه در ارحام

وز پی مدحت تو زاید عقل | گوهر نظم و نثر در ارحام

گیرد از امن در هوای تو | مرغ و ماهی چو در حرم آرام

نکند با عمارت عدلت | آن خرابی که بیش کرد مدام

نور رایت نجوم گردد ترا | از حوادث همیشه اعلام

فیض عقلت نفوس انجم را | بر سعادت همی کند اعلام

نیست ممکن ورای همت تو | که کند هیچ آفریده مقام

چونکه اندر وجود ممکن نیست | پس مقامی نه در وجود کدام

تشنگان شراب لطف ترا | پاس تلخی ثبات و اندر کام

کشتگان سنان قهر ترا | حشر ناممکنست روز قیام

ای ز طبع تو طبعها خرم | وی ز عیش تو عیشها بدوام

بنده سالیست تا درین [illegible] | گه بهنگام و گه به بی هنگام

نه ها از جنس دیگرت زحمت — آرد از نوع دیگرت ابرام
آن همی بیند از تهاون خویش — که بدان نیست مستحق ملام
وان همی بیند از مکارم تو — که بشکرش توان عفو و قیام
شد مکرم ز غایت کرمت — کرم الحق چنین کنند کرام
تا اجسام باقی اند اعراض — تا با عراض باقی اند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا — بی تو اعراض را مباد قوام
ساحت آسمانت باد زمین — خواجه اخترانت باد غلام
چرخ پرورده گر تو از او باش — بخت در حضرت تو از خدام
بر سرت سایهٔ ملوک ملک — بر کفت ساغر مدام مدام

ماه عیدت بفرخی شده نو
وز تو خوش شد و در رفت ماه صیام

دوش سلطان چرخ آینه فام — آنکه دستور شاه هست غلام
از کنار سپهر دیگر افق — چون بدست غروب داد زمام
دیدم اندر سواد طرهٔ شب — گوشوار فلک ز گوشهٔ بام
گفتم آن نعل خنگ دستور است — قرة العین فخر آل نظام
آسمان گفت کاشکی بودی — که نهد خنگ او بپایه گام
گفتمش چیست پس بگو برهان — آسمان با دریغ و درد تمام
گفت ربی و ربک الله گوی — گفتمش آن هلال ماه صیام
گفت آری مدام نتوان کرد — بر بساط وزیر شرب مدام

شبکی چند اجتناب شراب | روزکی چند اجتماع طعام
همچو انعام تا کی خورد و خواب | نوبت فاتحه ست و الانعام
علیه گشتم از دو دانجح بود | جای صد طیرگی دران هنگام
ماه چون در حجاب می نوشد | از شنکراسی سپهر مینا فام
خیمهٔ دیدم از زمانه برون | و ندران خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات درو | همه آتش لباس و آب اندام
ساکنه شان مدار بی آغاز | ساکنان ره سپهر فرجام
تیر در سیر حجرهٔ زهره | گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بهر جشن بهمن وی | کفی بر بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ پیش صیقل صبح | تخت خورشید زیر سایهٔ شام
و لو کیوان در او فتاده بچاه | ماهی مشتری رمیده ز دام
توامان در ازای ناوک قوس | منع را خصم وار کرده قیام
حب سنبلهٔ خوشه گندم | بهره ندبوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین کیسهٔ ثور | گام بگشاده تا بیاید کام
در ترازو دمی چکنجه جتیری نه | جز همراد لیام و غبن کرام
جویبار مجره در سرطان | زیر پی در کشیده بود خرام
هر زبانی بستر کلک شهنا | بهر زبان رقم بوجه پیام
ساکنان سواد مسکون را | داوری از زراز روزگار اعلام

راست همچون مسیر کلک وزیر　　گرد بد ملک را قرار و نظام
صاحب آن ذو الجلالتین که هست　　برازوده ذو الجلال والاکرام
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر　　با تیغش را ملازمست و مدام
آنکه از بهر خدمتش بندد　　نقش تقدیر صورت ارحام
و آنکه از بهر مدحتش زاید　　گوهر نظم و نثر از اوهام
آن تمامی که روز استیفاش　　نه ز نقصان نشان گذشت نه نام
متصل مدتی که باقی شد　　بطفیل بقای او ایام
آنکه لطفش طلایه رحمت　　و آنکه خویشش بهانه انعام
آنکه خورشید آسمان بگداز　　سایه را از نور رایش وام
تا از خورشید شعله بارد اگر　　برجهد برق خاطرش تمام
آسمان ورا ای حکم روانش　　خط باطل کشیده بر احکام
داور او و آنکه آسمان را حکم　　آسمان باری از کجا و کدام
ای زبانش تو تیره آب سحر　　وز شکوه تو نان حلوه خام
تیغ پاس تو تا کشیده شده است　　حادثه خنجرست را و حبس نیام
چون جلال خدای جاه تو خاص　　چون عطای خدای جود تو عام
جبه لنا عت چه آسیب جهان پرورد　　استقامت چو خاک خون آشام
شاکر نعمت و صنیع و سرشت　　عاشق خدمت خواص عوام
زیر طوق تو گردن شب روز　　لوح داغ تو شانه در دوام
لب زمین بوس فوز سایه تدم　　سده ساحت ترا آرام

که بود و هرکت بتوسد خاک　　چکند چرخ کت نباشد رام

جذب عدلت بخاصیت بکشد　　با عرق راز مجرمان مسام

بر دوام تو عدل تست دلیل　　عدل باشد بلی نشان دوام

با تفاوت ز گرگ بستاند　　دیت کشتگان خود اغنام

تشنگان زلال لطف ترا　　بچشند تلخ ناامیدی کام

کشتگان سموم قهر ترا　　حشر ناممکن است روز قیام

خون خصمت حلال دارد چرخ　　ور بود در حریم بیت حرام

خاضع آید کلاه گوشهٔ عرش　　گوشه باشش ترا بسلام

فیض عقلت نفوس انجم را　　بسعادت همی کند الهام

عالیا پایهٔ مدیح تو دای　　که چه پرها بریختند افهام

من کیم تا باستانت رسد　　دست طبعم ور آستین کلام

انوری هم حدیث لا احصی　　بس دلیری مکن لکل مقام

سخنت چون الف ندارد هیچ　　کشش از پی قبولش لام

ای جوادی که از دو جام سخات　　با کفت هست اللیام لیام

تا باجساد قایم اند اعراض　　تا باعراض باقی اند اجسام

بتو اجسام را امید بقا　　بتو اعراض را امید قیام

گل عمر تو در بهار وجود　　تازه بادا عدو گرفته زکام

با مرادت سپهر سست مهار　　با عدوت زمانه سخت بکام

در حکمت راستی است از حجاب

حضرت را سیادت از خدا ام

شرف گوهر اولاد نظام | ملک را باز شرف داد نظام

خواجه مملکت و حاکم عصر | ناصر دین و نصیر اسلام

ابو المظفر به همایون ظفرش | عدل شد عالم و دنیا گشت غلام

ان سپهر از سبع و پیش از ابداع | آن خدا از جنبشش مه داد آرام

سپه امرش ببرد گوی صبا | ابر جود وشش ببرد آب غمام

خوابدار ز رای منیرش هر روز | جرم خورشید فلک تابش و وام

کامدار ز کلک بنانش هر دم | دفتر کلک عطارد آن نام

سعدا از قصد کند همت او | بر محیط فلک اعظم گام

عدلش از چهره شود بر عالم | دیده باشه شود بای حمام

سعد ار عهد کند دولت او | بر سر توسن افلاک لگام

رمحش ار خیمه زند بر صحرا | گرگ را صلح دهد با اغنام

ای قضا داده بحکم تو رضا | وی قدر داده بدست تو زمام

والا سکه تو دور افلاک | تابع رای تو سیر اجرام

دهد تافته ترا تیغ طناب | اوج خورشید ترا سقف خیام

پست با قدر رفیع قدر کیوان | کند با تیغ تو تیغ بهرام

تا بدار ز دی عام ز ظفر | در دست همیان گهر از دو جهان

پیش حکم تو کشد کلک قضا | خط طغیان و خطا بر احکام

روز بر جشن تو هند دست قدر | بر کف ثان و خرد باده مدام

ترسیدت روز تماشا و شراب — زهره خنیاگر و ماه نو جام
رسدت روز سواری و شکار — آسمان مرکب و مه طرف ستام
گر بانگشت تو کلک بنمایی — نقطه چون جسم پذیرد اقسام
ور در آیینه تا صور نگری — وهم اندر ای سپهرت اعلام
از پی کثرت تقسیم تو شد — حامل لطف طباع ارحام
وز پی شرع و رسوم سیرت — قابل وزن عروض است کلام
رو بگیتی نفس نقش ... کرد — هیچ بودی نام عسل در ایام
مرکز عالمی از تابیت تعلیم — هفت اقلیم ترا هفت اندام
ای ترا گردش افلاک مطیع — وی ترا خواجه ایام غلام
بنده را بنده خدا ... — تا که در حضرت تست از خدام
قبولی که تو را قبلهٔ دید — مقصد خاص شد و قبلهٔ عام
تا بخدمت ... — که بشکرش نتوانند بقیام
گرچه از خدمت ... — حاصلی نیست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آیی بود وش — تا از پخته کند حکمت خام
تکلم شعر بزور شعری — در مدیح تو ز نظم منظام
چون ریاضت ز تو یابد تکلف — توسن طبعش اگر گردد رام
هم در ایام تو یابد ... — ز انصاف تو یابد ز ایام
گر بجز پیش تو تا روز اجل — برکشد تیغ فصاحت ز نیام
کشته تیغ اجل ... — که تشویش شود روز قیام

تا بود از پس هر شامی صبح — باد بدخواه ترا صبح تو شام

گشته بر خصم تو چون کام نهنگ — همه آفاق ز تو یافته کام

هرچه تقدیر کنی سعی بی مهلت — و آنچه آغاز کنی سعی انجام

مسند صدر مقام تو مقیم

شربت عیش مدام تو مدام

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم — شب چهارم ذی‌الحجه و سنه ثامیم

شبی که بود شب هفدهم ز آبان ماه — شبی که بود دهم شب ز تیره ماه قدیم

نماز خفتن یکشنبه از مه بهمن — که باد وال سفندارمذ بد از تقویم ۱۶

چو در گذشت ز شب هشت ساعت بیشی — بران قیاس که رای منجم است و حکیم

بحجره وصل رسید آفتاب نه گردون — بخانه نجمی آفتاب هفت اقلیم

خدایگان وزیران که جز کمال خدای — نیافت هیچ بشر بر کمال او تقویم

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه شرف — ابد ز زادن امثال او شده است عقیم

نه صاحبی ملکی کز ممالک شرفش — بمینه گلشن و گلخن چو جنت است و جحیم

بروز در دهی لطف حسد شراب طهور — کند ز شدت قهرش خدر عذاب الیم

ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی — که غصها خورد از کبریاش عرش عظیم

بخاصیت حرم عدل او چنان ایمن — که باعث آشده اند کنهاش رکن عظیم

به بندگیش رضا داده کاینات کان ۱٦ — بطوع و رغبت حسن تمام و عقل سلیم

زهی ز تو ی بقا در بدایت اقبال — زهی ز تو ی شرف در نهایت تعظیم

اگر خیال تو در خواب دیده می گشت — شبیه تو چو شریک خدا بود عدیم

توئی که خشم تو بر حلم غالبست مصیب / توئی که عفو تو بر خشم قادرست رحیم
کریم ذات تو در ملی صورت بشری / تبارک الله گوئی که رحمتیست جسیم
تو منقسم نه از چه از آنکه در همه عمر / خلاف تو بدل کس گذر نکرد از بیم
نه یک سؤال تو آید در انتقام درست / نه یک جواب تو باشد در احتشام سقیم
نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید / حیات نطق پذیرند ازو عظام رمیم
سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند / پشیزه زنگ شود بر مسام ماهی سیم
بر تیغ قهر تو بازوی روزگار بحکم / نعوذ بالله جان را میان زند به دو نیم
ز استقامت رای تو گر قضا کندی / وثیقه فلک المستقیم را تقسیم
بماندی الف استوائش تا باید / ز شرم رای تو سر پیش در فگنده چو جیم
بگل قضا و قدر نا دریده غنچه هنوز / تبسمت ز نهالش خبر دهد به نسیم
بعهد نطق تو نز خاصیت دهان صدف / نفس همی نزند بل ز ننگ در یتیم
ملامت نفست میبرد دعای مسیح / غرامت قلمت میکشد عصای کلیم
مسیر کلک تو در نسبت تعرض خصم / مثال جرم شهابست و رجم دیو رجیم
چه قابلست جز برش که از قضا رو / سخن پذیر و حذر را صمم بگوش صمیم
بقسمت خلقت آتش بآب خلق تو داد / که در اضافت طبع نعامه گشت نعیم
بیست باد خزان بادم حسود تو عهد / که در برابر ابر بهار گشت لئیم
صبا نیابت دست تو گر بدست آرد / کنار حرص کند پر کف چنار از سیم
بزرگوارا با آنکه آب گفته من / ز لطف میبرد آب کوثر و تسنیم
بخاک پای تو گر فکرتم بقوت عقل / نطق زند مگرش جاه تو کند تعلیم

ثنای تو به تجسم نگفتم و رسم مرا — اگرچه نقطهٔ موهوم را کند تقسیم
لطیفه بشنو در کمال خود که در آن — ملوک فی که مرا هم ملک کند تسلیم
ورای لفظ خداوند چیست لفظ خدای — زبان چو ران نکنم کان تمامست بهیم
وگر به رسم خداوند گویمت مثلا — چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم
مرا ادب نبود و [illegible] مقام ثنا — بیان گفتن کوه ارچه وصف است قدیم
که بر زبان صدا از طریق چیره گری — مداهنت نکند باز گویدم که حلیم
خدای داند و کس چون خدای نیست کریم — کسی بوصف تو عالمتر از خدای علیم
همیشه تا نکند گردش زمانه مقام — بکام خویش همی باش در زمانه مقیم
عریض عرصهٔ عز ترا سپهر اقلیم — طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم
بمانده آتش غم نای حادثات مصون — چنانکه ز آتش نمرود بود ابراهیم
موافقان تو بر بام چرخ برده علم — مخالفان ترا طبع مانده زیر گلیم

مبارک آمده تحویل انتهاب جهان
[illegible] بر تو [illegible] کند تقویم

مبارک باد [illegible] باد و خرم — بنا ایدون خلعت سلطان عالم
بلی خود خلعت سلطان بهر حال — مبارک باشد و میمون و خرم
ترا بیرون ز تشریف شهنشاه — که حد قدر آن کاریست معظم
نیاید و داد گردون هیچ دولت — که نه قدرش بود از قدر تو کم
ایا در امر تو تعجیل مضمر — ایا در نهی تو تاخیر مدغم
مقدم عقل در رتبت چو جسم — موخر عهد در فرمان مقدم

فلک را قدر والای تو عالی / جهان را حشمت بنیاد تو محکم
کند امن تو آب فتنه تیره / کند سهم تو سور زهره ماتم
زمین تاب حدیث تو ندارد / چه جای این حدیث آسمان هم
ستم تا پای عدلت در میانست / نهادست از تحیر دست بر هم
کفت را خواستم گفتن زهی ابر / دلت را خواستم گفتن زهی یم
قضا گفتا معاذ الله مگو این / که ما را اندرین حکمیست ملزم
دلش را گفته ام عقل مجرد / کفش را خوانده ام جود مجسم
بقدرت آسمان و زان زمین شد / تصرفهای کلکت را مسلم
ز کلک بیقرار تست گوئی / قرار ملک سلطان معظم
نباشد منتظم بی کلک تو ملک / حدیث رستم است و رخش رستم
بکلک و رای در ملک آن کنی تو / که در عمر آن نکرد از دست و ز دم
باعجاز عصا موسی عمران / باعجاز دعا عیسی مریم
جز اندر صدر تو دیوان طغرا / چو در انگشت دیوان خاتم جم
توئی کز فتح باب دست تو هست / همیشه خشک سال آز را نم
جراحتهای آسیب فلک را / ز دارو خانهٔ خلق تو مرهم
همه اسلام را در راحت و رنج / همه آفاق را در شادی و غم
بر و بحر از یمینت نوک خامه / نه پر از یسارت نقش خاتم
چو تو در دور عالم کس ندیدست / کریم ابن الکریمی تا بآدم
غرض ذات تو بود ار نه نگشتی / بنی آدم بکرمنا مکرم

لبت نام هست از وصف تو قاصر — زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی — تو بی مانند تو والله اعلم
الا تا در خم گردون برون نیست — نه صبح اشهب و نی شام ادهم
مبادا صبح تائید ترا شام — مبادا پشت اقبال ترا خم
ابد تا مدت عمرت هم آواز — چو از روی تناسب زیر با بم

کمینه پاسبانت بخت بیدار
فروتر پایگاهت چرخ اعظم

ای زرین نعل و آهنین سم — وی سوسن گوش و خیزران دم
ای پای صبا گرفته در گل — با آتش تو چو ساق هیزم
سیر تو بگرد خط نیاورد — چون گرد سپهر سیر انجم
بر دامن کسوت بهیمت — بربسته قضا خواص مردم
با نرمی حشو های شانه است — برکنده قدر بر دست قاقم
مضطر نشوی ز بستن نعل — دردی ندهی ز اقل حسم
ره گم نکنی و در تحرک — چون گوی ز پای سر کنی گم
وقتی چه اگر ز عجلهٔ طبع — برگوشهٔ آسمان زنی سم
از بهر قضیم تو شود جو — در سنبلهٔ سپهر گندم
در خدمت داغ و طوق صاحب — بس تجربهات سبق التعلم
آن عالم کبریا که عام است — چون رحمت ایزدش ترحم
وهم از پی کبریاش معرفت — تا غایت این رونده طارم

چون عاجز شد بطیره برگشت
یعنی که بمیکنم تبرّم

زان پس خبرش نیافت آری
اینجا که بود پی تقسّم

ای پایهٔ کبریات فارغ
از تنگ تصرّف توهّم

ای حکم ترا قضا پیاپی
وی امر ترا قدر ملازم

صدر تو بپایهٔ تخت جمشید
اسپ تو بسایه رخش رستم

با رای تو ذرّه ایست خورشید
با طبع تو قطره ایست قلزم

گردون بسر تو خورد سوگند
سر سبزی یافت از ان ترا کم

بیدار نشد سپیده دم تاش
رای تو نگفت لا تنم قم

فرمان ترا که باد نافذ
جائز شده بر قضا تقدّم

عهد تو و در زمانه تقدیم
آب آمده و انگهی تیمّم

با دست تو از ترشّح ابر
دائم لب برق با تبسّم

از لطف تو زاده نوش زنبور
وز کین تو رسته نیش کژدم

فتنه نکند همی تجاسر
تا عدل تو میکند تجسّم

از جمله کائنات کانیست
کز دست تو می‌برد تظلّم

خالی نگذاشته است هرگز
ای عزم تو خالی از تلعثم

مدح تو ضمیرم از تفکّر
شکر تو زبانی از تبرّم

تا شکر مزید نعمت آرد
بادی همه سال در تنعّم

تا حکم نه آسمان روانست
بر هفت زمین ترا تحکّم

گیتی بسر سنان گشادیم / تن از سر تازیانه دادیم
ملک همه خسروان گرفتیم / سر همه دشمنان گشادیم
بنیاد جهان اگر کهن بود / از عدل جهان نو نهادیم
قایم بوجود ماست گیتی / بس آتش و خاک و آب و بادیم
شادند بعدل ما جهانی / لاجرم از زمانه شادیم
تا علم سکندر که ما نشانیم / امروز بتازگی نهادیم
کز مادر خویش روز اول / شایسته تخت و تاج زادیم
سنجر که جهان سراسر او راست / از هست و ما از ان نژادیم
مسمار شده ملک بر کشیدیم / جائی که ز دوده ما بایستادیم
گر عادل و راد بود سنجر / شکر است که عادلیم و رادیم

بیداد و ستم نیامد از ما
کاخر پسران منیر رادیم

این منم کز دیده یاقوت روان آورده‌ام / بیدلان از نخس قوت روان آورده‌ام
سالکان خاک از این پس نباشند خشک سال ای / بیون من تشنه رآب [illegible] آورده‌ام
عارض سیمین کاغذ را خط مشکین دهد / کلک زرین پیکری گند زبان آورده‌ام
گوهر منظوم را بیقدر گردند چو سنگ / هر در منثور کز بحر بیان آورده‌ام
تیر چرخ از من سپر انداخت تا تیغ زبان / چون زبان تیغ شه گوهر فشان آورده‌ام
شاه گنج شایگان می بخشد این نقد است بس / کز میان شعر حاجتی شایگان آورده‌ام
لیک این جنس از بضاعت بود نادر جهان / کز پی سودای آن جمری زبان آورده‌ام

چهرهٔ شادی ندیدم عکس خاصیت مگر — گرچه از رخساره چندین زعفران آورده‌ام
چرخ در هر مجلسی چون دست جنگی زخم زد — زین سبب چون تار حلقه‌ها پر فغان آورده‌ام
گیتی زال از جفا بسیار دستانم نمود — تا ز دستش پیش شاه این داستان آورده‌ام
یار دیبا زد بی پشتم داد و من در هجر او — از نحیفی تن چو تار پرنیان آورده‌ام
تا چو تیر از شست بیرون جسته‌ای از بزم او — قامت از درد جدائی چون کمان آورده‌ام
در فراق آن بت بادام چشم و لب پسته — از رخ آبی و ز دیده ناروان آورده‌ام
بی حسبی در باب مدحت بیاد شغل گشت شاه — در گمان شکرانه از آن بیجا دو بیان آورده‌ام
از کمال علم بر وی آشکاره آمده است — هر چه در گنجینهٔ سینه نهان آورده‌ام
کانچه حاسد گفت از راه مسلمانی نبود — کافرم در خاطر از فکر چنان آورده‌ام
در زبان خاص و عام افتاده‌ام همچون سخن — آن سخن کو عرضه کرد ار بر زبان آورده‌ام
لیک چون حلم شهنشه در میان آمد چه باک — خود چنان پندار جرم بیکران آورده‌ام
ف بجوی مرحمت ما را رجا از شهریار — پیش لطف شهریار مهربان آورده‌ام
بر امید رافتش تا خصم نادان جان کند — در دل دانا یقین بیگمان آورده‌ام
طوطی فضلم فصیحان عرب در رشک من — زین شکرباری که در هندوستان آورده‌ام
عندلیب آسا نوای خسروانی می‌زنم — خاصه کاکنون رو بسوی بوستان آورده‌ام
بوستان آستان عرش سای خسروی — چون همه برگ نوا زین آستان آورده‌ام
از دل و دم در هوای خاک بوس آنجناب — آزر آزار دباد مهرگان آورده‌ام
چون نهم سر بر زمین اینجا چنان دانم که پای — از ره رفعت بر اوج آسمان آورده‌ام
کامران گردم بمانند زبان بر هر مراد — بر زبان چون مدح شاه کامران آورده‌ام

به پیش خویش برای حساب کون و فساد | نهاده تختهٔ مینا و خامهٔ آهن
وزو قرو دگی خواجه که ممکن بود | بپرتوی ز رای منیر و خلق حسن
خصال خویش چه بینی ز بران نیکو | ضمیر پاکش چون راز زیرکان شمن
بپیچد اندر از ایشان زمام گش ترکی | که گاه کینه بجنبد زمانه را گردن
بگیرد آهن سائی به تیر صخره گذار | بنیزه موی شکاف و به تیغ شیر اوژن
[illegible] بیدم | بنفشه زلف و سمن عارضی و سیم ذقن
[illegible] بکنار | که با نوای خزینش همی نماند حزن
وزان سپس بجوانی دگر گذر کردم | که بود در همه فن همچو مردم یک فن
صحیفه نقش همی کرد بی دوات قلم | بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن
خدنگهای شهاب اندران شب [illegible] | روان چو نور خرد در روان اهریمن
نجوم [illegible] واقع عجب که در گفتی | که پیش یک صنمستی سجده در وثمن
ز بس تراکم انجم چنان نمود همی | مجره از بر این گوز پشت پشت شکن
که روز بار ز میران مهتران بزرگ | در سرا دره بارگاه صدر زمن
جلال دین همیر عماد دولت و ملک | مدار داده و دیانت قرار فرض و سنن
بهات فضل [illegible] افضل کز کفایت او | نظام ملک چنان کز نظام ملک حسن
سپهر قدری کاندر زمین دولت او | شکار شیر شکارست و پشه پیل افکن
بپای همت او نارسیده دست فلک | ز شاخ دولت او ناگذشته باد فتن
[illegible] کشیده رنج سپهر | ز تیر [illegible] سهمش چشیده [illegible]
[illegible] | ضمیر [illegible]

ز نقش بیست او در نیستی بند خون — چنانکه بر رخ عناب در دل سوسن

بجنب ... منیر شش سیاه روی خرد — بجای قدر رفیعش قمر ز قدر پرن

به پیش دست و طبعش گه سخا و سخن — دفین کان نه ز لطف و زبان عقل الکن

ازین جدا نتوان کرد جود را بجسام — بران دگر نتوان بست بخل را برسن

حکایتی است از آن طبع آب دریا — روایتی است از آن دست ابر در بهمن

هنر ز خدمت آن طبع یافته است شرف — گهر ز صحبت آن دست یافته است ثمن

ایا به پیش تو در بسته گردش ایام — و یا بمدح تو بگشاده گیتی لب و تن

یکی هزار کمر بی طمع چو کلک شکر — یکی هزار زبان بی نصیحت اسم سن

جهان تنست و تو جان جهان که زنده به نیست — جهان چنانکه بجانست زندگانی تن

ز بحر جشن تو دایم بشش نتیجه خوب — ز فر بخت تو آبستن است شش مسکن

بصدق گوهر دنا ذ بمشک تی بشکر — شجر بمیوه و خارا بزر و خار بمن

از آن سبب که چو اعداد دولت تو اند — برنگ زر عیار و بقدر سر چمن

ز فخر آن بود این سرفراز در بستان — ز شرم این بود آن زرد روی در مخزن

ز بحر رفعت درگاه تست زاینده — ز بحر ... بخواه دست ...

بسیط مرکز خاکی بگو نه گوشه گهر — محیط گنبد گردون بگو نه گوشه محن

اگرچه تارک قارون شود بقوت مال — مخالفت ز کجا افت زمانه بمیمن

بخاک در کندش هم زمانه چون قارون — بباد بر دهدش هم زمانه چون قارن

وگر ز غبطت و غیرت بشکر تو نیست — زبان لال و لب پر مرده شیشن

ازان چه نقص تو اندر بدن کمال ترا — چو سال و ماه تمه قیمت ...

بحجت تو زبان زمانه تر بود است
ازان زبان که ترا تر شده است لب بجبن

همیشه تا که کند باد جنبش و آرام
همارە تا که کند ابر گریه شیون
ای همواره مرادف همیشه

بابر جود تو در باد خلق را روزی
بباد بذل تو بر باد ملک را خرمن

موافقان تو پیوسته یار نعمت و ناز
مخالفان تو همواره جفت محنت و حزن

هزار عید چنین در سرای عمر بجان
هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن

چو طبل رحلت روزه همی زند مه عید
بشکر رؤیت او رایت نشاط بزن

آیت مجد آیتی ست مبین
منزل اندر نهاد مجد الدین

سید و صدر روزگار که هست
ز آل یاسین چو از نبی یاسین

میر بوطالب آنکه مطلوبش
نیست در ملک آسمان و زمین

آنکه در شان او ثنا منزل
وانکه در ذات او کرم تضمین

آنکه میدان طبع او بکشد
توسن روزگار بار سرین

وانکه با چرخ جود او بشکست
خازن روزگار مهر و نگین

جاه او مرکب ار برون راند
جود او [illegible]

حلم او جوهر است و خاک عرض
قدر او شاه و آسمان فرزین

البته و هست خلقتنی من نار
باس او بر خلقته من طین

رای او دامن ار بیفشاند
بر توان چید از زمین پروین

امر او با عناد کردن طبع
کبک پرورد آورد شاهین

نهی او باستیزه کردن چرخ
رد ز بیدرا قفا کند ز جبین

برکشد زور بازوی غضنفر | کسوت صوت از نهاد حنین
بمقاصد همیشه پیش رسد | عزمش از مسرع شهور و سنین
قدرش باقدر مقارن شد | خرد آنرا جدا نکرد از این
خود چو ممزوج شد چگونه کند | شیر و می را ز یکدگر تعیین
پای او را متین نیارم گفت | حاش لله نه زانکه نیست متین
زانکه یکبار جنس این گفتم | ادب آن نیافتم در حین
اندرین روزها که میدادم | شعر خود را بمدح او تزئین
نکته راندم از رزانت رای | عقل را سخت شد بر ابرو چین
گفت خاطش چه جای این سخن است | وصف آن رای این بود که زرین
آفتابیست کآسمان نکند | پیش او آفتاب را تمکین
آسمانی که در اثر پیش است | سعیش از آفتاب فروردین
ای بجائی که در هزار قران | چرخ و طبعش نه پرورند قرین
اوج قدرت ورای پست و بلند | راز حرمت نهان شک و یقین
بحر طبع تو کرده مالامال | درج نطق ترا به در ثمین
نحل وهم تو کرده اقبستن | نوک کلک ترا بسحر مبین
طوطی کلک راستگوی تو کرد | عقل را در مضیقها تلقین
رایض بخت کامران تو کرد | ادهم اشهب جهان را زین
ای نمودار رحمت و سخطت | آب حیوان و آتش برزین
وانکه در خدمت بساط وزیر | کی خدایش مغیث باد و معین

عیش من بنده تازه عیشی بود ‌ ‌ ‌ چو جوانی خوش و چو جان شیرین
گفتم از غایت تنعم هست ‌ ‌ ‌ دولتم را زمانه زیر نگین
کار برگشت و غم ببکنه گرفت ‌ ‌ ‌ گوشهٔ مسکن من مسکین
چرخ بر بخت من کشیده کمان ‌ ‌ ‌ دهر بر عیش من گشاده کمین
رخنه داد نظم حال مرا ‌ ‌ ‌ در چنان دار و گیر و بینا هین
لکد فتنه که رخنه کند ‌ ‌ ‌ حصن ملکی چو حصن چرخ حصین
دارم اکنون چنانکه دارم حال ‌ ‌ ‌ نتوان گفتنت بیاد به جبین
چه توانکرد اگر چنان نمانم ‌ ‌ ‌ بتماند همیشه نیز چنین
خالی از جور آسمان بودی ‌ ‌ ‌ کره مهرش موضع است و زکین
آن همی بینم از حوادث سخت ‌ ‌ ‌ که نه دیده است هیچ حادثه این
تشناسم همی همین ز بار ‌ ‌ ‌ تا همی دارم از نیاز رهین
عرصه تنگست و بند سخت مرا ‌ ‌ ‌ در همه خانمان نه غث و ثمین
نکرمی نیست در همه عالم ‌ ‌ ‌ کاضطراب مرا دهد تسکین
گوئیا از تو الدر احرار ‌ ‌ ‌ شب سترون شد آسمان عنین
تو کن احسان که دیگران نکنند ‌ ‌ ‌ سر انگشت حرف را تحسین
خود گرفتم کنند و نیز کنند ‌ ‌ ‌ پای بر پایهٔ الوف دمائین
بهر انگشت کاید اندر سنگ ‌ ‌ ‌ ار سبک سنگم از گران کابین
خویشتن پیش ناکسان و کسان ‌ ‌ ‌ همچو هنگامه گیرد راه نشین
اگر به هوس نتوان بود ‌ ‌ ‌ همدرین بیشه بود شیر عرین

شعر من بنده در مدیح ملیح	آن نخستین شناس باز پسین
تا عروس بهار جلوه کند	زلف شمشاد و عارض نسرین
بادی اندر بهار دولت خوش	تازه چون گل نه چون بنفشه حزین
آب آتش نمای در جاهت	طرب انگیزتر ز ماء معین

جاهت اندر امان حفظ خدا
که خداوند حافظ است و معین

سه ماهه فرقت بر اهل خراسان	بسی سال بود است آسان آسان
بجانب که کز بی خبرهای غیرت	خبر داشت کس را تن از دل دل از جان
زبان بود در کامها بیتو خنجر	نظر بود در دیدها بیتو پیکان
یکی از تف سینه در قعر دوزخ	یکی از نم دیده در موج طوفان
ز بس خار هجر تو در دیده و دل	بخونابه رخسارها چون گلستان
چنان روز بر ما سیه گشته از غم	که کس مان ندیدی سپید دندان
ازان بیم کز کافرنهای گردون	نیاید که کاری رود تا بسامان
دعاگوی جان تو جمع موحد	مدد خواه جاه تو شهری مسلمان
کدامین سعادت بود بیشتر زین	که باز آمدی سعادت بایوان
مگر طاعتی کرده بود است خاص	زمین سمرقند در حق یزدان
وگر این نبوده است آلوده گشته است	زمین خراسان بنوعی ز عصیان
که مستوجب فرقت شد این	که مستسعد دولت شد سه ماه آن
ایا چشمه [illegible] در پیش قدر تو وال	دریا ابر در پیش دست تو حیران

توئی آنکه در مجلس بخت ساقی — توئی آنکه در درگهت چرخ دربان
بکوی کمال تو در عقل ناقص — بخوان سخای تو بر جود مهمان
کند حل و عقد تو بر چرخ بیشی — دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان
زمین هر کجا امن تو نیست فتنه — جهان هر کجا عدل تو نیست ویران
کمر پیش حکم تو بربسته جوزا — کله پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین تو چون نحس عقرب — نظرهای لطف تو چون سعد میزان
ز دستور کلکت شود مرده زنده — اگر در دوات تو هست آب حیوان
زهی با فکرتت اختران را مدبر — زهی دولتت آسمان را نگهبان
بتشریف اقبال اگر برکشیدت — چه سلطان عالم چه گردون گردان
ز عالم توئی اهل اقبال گردون — ز گیتی توئی اهل تشریف سلطان
منزه بود حکم گردون ز شبهت — مجرد بود رای سلطان ز طغیان
از آن دم که چشم پدر دور گام — ز چشم خداوند گردست پنهان
گمانم ملطف همین بود کاری — مرا پیش خدمت باعزاز احسان
گمانم از این به همین شد نشاید — امیدی ازین به وفا کرد نتوان
بگو تا بدانی که تا خسته بنده — درین آمدن بود جز محض حرمان
بتقصیر نیستم آرے ولیکن — چنین اقتضا کرد تاثیر دوران
بذات خداوند و ذات محمد — بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بتأیید هر حکمی از شرع ایزد — بتفسیر هر حرفی از نقش قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم — بحق کف دست موسی عمران

به تیمار یعقوب و دیدار یوسف | به تقوی یحیی و ملک سلیمان
به جود کف راد و دینار بخشش | که بر نامه رزق خلق است عنوان
بجود دل پاک اسرار بینت | که بر دعوی آفتابیست برهان
که در مدتی کز تو محروم بودم | جهان بود بر جان من بند زندان
نفس کرد بر رویم اشک قشره | اسف کرده بر جانم اندیشه ریزان
ولی بر مواعید تایید ایزد | سپر برارا چیست وسواس شیطان
تن از ایستادن بجانه شکسته | دل از باز گشتن ز خدمت پریشان
تو دانی که ما یک نفس بی تو باشیم | ولی باید از سنگ و جانی بسندان
کنون نذر عهدی بکردم بکلی | که باطل نگردد بتاویل و دستان
که گر دست مرگم گریبان نگیرد | من و دامن خدمت و دست پیمان
حدیث نکو خواه و بدخواه گفتن | بشعر اندرون باز بردن بیونان
طریقی قدیم است رسم موکد | همه کس بگوید چه دانا چه نادان
من آن دانم و هم تو دانی ولیکن | از آن التفات نکردم بایشان
که از عشق مدحت سر آن ندارم | که گوید فلان کس فلانست و بهمان
خداوند خود خصم را نیک داند | من آنجا نگفتم تو باقی همیدان
الا تا ز نقصان کمال است برتر | الا تا ز گردون فروتر ارکان
ز آثار گردون و تاثیر گردون | مباد الکمال ترا بیم نقصان
دو عید ست ما را ز روی دو معنی | که خوشی و خوبیش را نیست پایان
همایون یکی عید تشریف خسرو | مبارک دگر عید اضحی و قربان

بران عید بادت قضا تهنیت گو
چرین عید بادت قدر مدح خوان

افتخار زمان فخر زمین | بو المعالی نصر امیر فخرالدین
آنکه در دست او سخا مضمر | وانکه در کلک او هنر تضمین
آسمانیست آفتابش رای | آفتابیست آسمانش زمین
آن بلند اختری که پیش درش | خاک بوسند اختران بجبین
آن دبیریست کز قلم بفزود | دفتر تیر چرخ را تزیین
گفته عقلش بکردها احسنت | کرده چشمش بگفتها تحسین
وان جوادیست کز سخاش شکست | ترازوی حرص بر شاهین
در زوایای دولت از حزمش | حصنها ساخت روزگار حصین
در موالید عالم از جودش | مایها کرد آفتاب عجین
گر عنان فلک فرو گیرد | در رباط کواکب افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد | گشتش از روز نگسلد [illegible] چین
هر کجا سایه افگند از حلم | رخت بردارد از طبیعت کین
وان کجا باره کشید از امن | قفل بیزار گرد از زرفین
سمتش از مهر بر خواص شد | نقش با مهر گل نبسته نگین
ای ترا حکم بر زمین و زمان | وی ترا امر بر شهور و سنین
ای بسا ره تو برده وهم بسیار | بر یمین تو خورده دهر یمین
نوک کلک تو راند از قضا | [illegible] تو رقمها [illegible] تعیین

طوق و داغ ترا نماز بُود — فلک از گردنِ جهان بهترین
گر ز رای تو قوتی یابد — آفتابِ دگر شود پروین
ور ز قدرِ تو تربیت بیند — خاک بر سر کشد نعلین
آسمان راز یانِ کلکِ تو داد — در مقادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت طبع تو برد — ساز صورتگران فروردین
ذاتِ تو عینِ عقل گشت چنان — که خرد شا نمی کند تعیین
نتواند که گوید آنکه آن — نتواند که گوید اینکه این
چو تو گردند حاسد است اگر — شیرِ رایت شود چو شیرِ عرین
بجسد کی شود ضعیف قوی — بورمِ کی شود نزار سمین
یارب آن نقشبند [illegible] چیست — که بود با انامل تو قرین
هست بیدار و [illegible] — فتنه را خواب و ملک را تسکین
هست [illegible] در [illegible] — گنجها دار از علوم دفین
نه شهابست و [illegible] — سیرش از چرخ ملک تو یقین
نیست غواص و [illegible] هر دم — نوکش از بحر غیب دُرّ ثمین
ای ترا طرف چرخ طرفِ ستام — وی ترا مهرِ چرخ مهر نگین
دهشت اندیشه کادروی مح — در مدیح تو شعرهای متین
وندر ابیات او معانی بکر — چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
چون چنان دید روزگار خسیس — که مرا در راغ نعمت است چنین
از حسد در دلش کشید کمان — وز جفا بر تنش کشاد کمین

تا تن از حادثات گشت ضعیف | تا دل از نائبات ماند حزین
وان چنان سیر چون رخ شطرنج | پشت زد بجنبش فرزین
آخر آن روزگار جافی را | گر بجاه تو دارد آن تمکین
خود نه پرسی یکی ز روی عتاب | کر چه میخواهد از من مسکین
تا چو زین بسترم خلاص دهی | آستان تو باشدم بالین
تا زمین را طبیعت است آرام | تا زمان را گذشتن است آئین
از زمانت بخیر باد دعا | وز زمینت بصدق باد آمین

تا ملیت بنده باد چرخ غلام
ایزدت یار باد و چرخ معین

کو آصف جم کو بیا و ببین | بر تخت سلیمان را نشین
پیشش بدل بید و دام و دد | در پیه ز دود شمعهای حور عین
بادی که کشیده بساط او | بر ره رگه اندیشه نیز زین
مهری که طیور دو جوش را | در تفاتفش آورد بر گزین
از بیم سپاهش سپاه خصم | چون مور نهان گشته در زمین
بی عهده عهد پیامبری | آیات کمالش همه مبین
بی سابقه وحی جبرئیل | اسرار وجودش همه یقین
بی واسطه هدهدش خبر | از جنبش روم و قرار چین
وقتش نشود فوت اگرچه روز | در حال کند از قضا جبین
پای ملخی پیش نه بقدر | در همت او ملک آن و این

بر تخت چو عرش سیار او / وز عرش رسولان آفرین
چون صبح ممرو شراب صرف / بی درزش انصاف آب وطین
در سایهٔ همای چترشش / طی کرده اقالیم ملک و دین
چون دیو بمز دوری افگند / آن را که خلافش کند یقین
بر چرخ کند پایه چون شهاب / آن را که وفاقش بود قرین
چون رای زند در امور ملک / بحر سخنش را گهر ثمین
چون صف کشد اندر مصاف خصم / شیر علمش را صفت عرین
هم بر کتف دایگان رضیع / هم در شکم مادران جنین
از بیعت او مهر بر زبان / وز طاعت او داغ بر سرین
در جنبش حیشش نهفته فسیح / چون موم در اجزای انگبین
در دولت خصمش نهان زوال / چون یاس در ارقام یاسمین
عزمش بوفاق فلک ضمان / رایش بصلاح جهان ضمین
گر عزم فلک خود بود دنی / گر رای ملک خود بود رزین
سدش نشود رخنه از غرور / حصنی که چو حزمش بود حصین
زورش نکند طعنه از فتور / حبلی که چو عهدش بود متین
با کوشش او شیر آسمان / شیریست خزوز در پوستین
با بخشش او دست آفتاب / دستیست معطل در آستین
در ملک زمینش هنوز عار / باری چو ملک باشی ایچنین
مثل ملک و ملک روزگار / حوت فلک و آب پارکین

با شین شهی آمد از عدم زان تاجور آمد چو حرف شین

کشور بفرزند تاج بخش آنجا بفریدون شه آبتین

مذکور بفرزند تاجدار اینجا بملکشه طغان تکین

روزی که نبرد می کنند کار قومی که چو مردان کشند کین

چون زخمه گذارند شستها آید و تر چرخ در طنین

چون حمله پیاپی نهند یلان آید کره خاک در حنین

وز نعل سمند و سپاه دور چون کار در افتد بهان هین

در خاره فتد عقدها چو عین در رشته فتد رخنها چو سین

در مغفر عدو و حصارها برو تا گوهر خنجر کند دفین

وز ابر سنان ژاله ها زند تا سوده تاج کند عجین

دیده است بکرات بشمار وز مرکبها چرخ تیز هین

با ملک او مرگ همعنان با رایت او فتح همنشین

چین گره ابروی اجل در روی املها فکنده چین

زندان سنان آسمان خم اش آغوش کمند آشتی گزین

از خرج عرق سرکشان تراز وز دخل درم خستگان ثمین

یک طایفه را نعرهای بلند یک طایفه را نالهای حزین

در قلب چنان ورطه خشن در عین چنان فتنه تخمین

از جانب او جز کمان نکرد در حمله چه بی طاقت آن امین

در لشکر او جز اجل نبرد در خفیه چو بی آلتان کمین

زمحش نه عصای کلیم بود — وز خوردن اعدا نشد بطین
عفوش نه دعای مسیح بود — وز کثرت احیا نشد سمین
تا عفو نه خورد ناقص از تمام — تا طعنهٔ آن خسرو تگین
ساعات بقای ملک شهی — ایام نفاذ ملک سنین
در بزم شهی بیسر بیسار — در رزم شهان بین در بین

دوران جهان تابع و مطیع
دارای جهان ناصر معین

ای جهان را ایمنی از دولت طغرل تگین — جاودان منصور با درایت طغرل تگین
نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان — امن و تشویش از حضور و غیبت طغرل تگین
سروران دل بر قرار ملک آنگاهی نهند — کار و رشان روزگار از طاعت طغرل تگین
نعمت انصاف عالم را ز عدل عام اوست — کیست آنکو نیست اندر نعمت طغرل تگین
اختیار تاج و تختش نیست ورنه چیست ملک — از دگر باشاهان شکوه شوکت طغرل تگین
گو فریدون کو بیا نظاره کن اندر جهان — تا ببیند خویشتن در نسبت طغرل تگین
هفت کشور زیر فرمان کرد نوبت هم — صبر کن تا پنج گردد نوبت طغرل تگین
ملک اگر در نوبت سنجر بآخر پیر گشت — شد جوان بار دگر از نوبت طغرل تگین
قدرت طغرل تگین نیست گویی از قدر — بر جهان زان غالب آمد قدرت طغرل تگین
چرخ را گفتم دلیری می کنی در کارها — گفت از خود نه ولی از صولت طغرل تگین
گه بود که تواند تصرف کرد نیز — بی اجازت نامه از حضرت طغرل تگین
لشکر طغرل تگین بر هم زند ای آب خاک — گرنه ساکن دارد وی شان هیبت طغرل تگین

تنگ میدان باشدی فتح و نکوئی بیت ظفر — گر نباشندی طفیل نصرت طغرل تکین
از پی آرامش خلق است و آرام جهان — هرچه هست از آلت جود و عدل طغرل تکین
ورنه آخر ملک عالم چیست یا طول و عرض — تا بدو مغرور گردد در رعیت طغرل تکین
باخرد گفتم که بیرون از سپهر احوال چیست — گفت دانی از که برتر همت طغرل تکین
باز گفتم عادت طغرل تکین جز ملک چیست — گفت انصاف است و بخشش عادت طغرل تکین
رحمتی دیدی که جویا می گنه باشد مدام — رحمت یزدان شناس و رحمت طغرل تکین
حاجت از طغرل تکین خواه ار نخواهی آنکه هم — جز به یزدان نیست هرگز حاجت طغرل تکین
نیست کس را در جهان منت بجز او گرچه نیست — وز عطا منت نهادن سیرت طغرل تکین
بر جهان هیچ ار سایه ابر است و نور آفتاب — بخشش بی وعده و بی منت طغرل تکین
قربت طغرل تکین با نیکبختی لازم است — نیکبختا **انوری** از قربت طغرل تکین
چون خداوندی از آن خدمت همی حاصل شود — ما و زین پس آستان خدمت طغرل تکین
چون جهان را هم بدولت طغرل تکین دارد نظام — تا جهان باقیست باد دولت طغرل تکین

تربیت طغرل تکین چندانکه دوران سپهر
دام خواه روزگار اندر مدت طغرل تکین

ای در شاهی در طغرل تکین — شحنه دین خنجر طغرل تکین
نوبت ملک بزمین اندر است — تا به ابد بر در طغرل تکین
پشت زمین کرد چو روی سپهر — دست گهر گستر طغرل تکین
در شب کین صبحدم فتح را — نور ده مغفر طغرل تکین
روی جهان شسته ز گرد ستم — عدل جهان پرور طغرل تکین

غصه بیکاره خورد روز بزم — ماه نو از ساغر طغرل تگین

چرخ چو سوگند بجردی خورد — دست نهد بر سر طغرل تگین

فتنه گر اندیشه شود بگذرد — بر طرف کشور طغرل تگین

نیست یقین را و گمان را وقوف — بر عدد لشکر طغرل تگین

دور فلک با همه فرماندهی — کیست یکی چاکر طغرل تگین

سر ز فزونی و کمی کی رهد — تا نشود افسر طغرل تگین

فتح و ظفر هر دو چو رایت کشید — در حشم صفدر طغرل تگین

تا بشرف در بود اختر قوی — باد قوی اختر طغرل تگین

پیش روی کارکنان قضا
عزم قضا پیکر طغرل تگین

تا ز شام چو خورشید گنبد گردان — ز کوه رفت فرود و ز چشم گشت نهان

بفال نیک برون آمدم برای صوب لب — بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان

بطالعی که بپیوسته است از ابتدای جهان — بپیش طالع میمونش بر سپهر میان

نگاورانی در زیر زین بدولت او — چو ابر گاه مسیر و چو پیل گاه توان

ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال — ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان

نه در مفاصل این سستی ز بار رکاب — نه در طبیعت آن نفرتی ز باد عنان

بکوهسار و بیابان اندر آوردیم — جمار کار بیابان نورد و کوهان

چو پشته پشته در دزار بار خار و خسک — چو پاره پاره در دشت تار ریگ روان

کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر — کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان

بقارهاش درون مار گزره از حشرات / به پیشهاش درون شیر شرزه از حیوان
ز تنگ عیشی پروزد باشش پرده همای / ز استخوان مسافر خورد خیرهای گران
ملی بروز سپید و شبی سیاه درو / بجز کبودی گردون همی نداد نشان
ز بیم دیو بدل درهمی گذشت ضمیر / ز باد سرو تین درهمی فسرد روان
هزار بار بهر لحظه پیش گفت دلم / که یارب این ره دلگیر کی رسد بکران
ضیاء دین خدا آنکه حسن عادت او / زمانه دارد در زیر سایهٔ احسان
امیر عادل مودود احمد عصمی / که هست جوهری از فضل و عصمت یزدان
بزرگ بار خدائی که طبع دستش را / همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بود عنایتش از نائبات چرخ پناه / دهد حمایتش از حادثات دهر امان
بغیرت از نفسش روح عیسی مریم / بخجلت از قلمش چوب موسی عمران
ز آب گرد برآرد ز باد باد افراه / ز شیر کین بستاند بشیر شادروان
هر آن کمر که نه از بهر خدمتش زنار / هر آن سخن که نه در شکر نعمتش کفران
بنا شناسی [illegible] خواست ستم کردن / انامل کرمش را بابر در نیسان
خرد قلم بستد از اناملش بشکست / چه گفت گفت زهی غیبت زهی بهتان
به ابر نیسان آخر چه نسبت است او را / که زین همیشه گهر بارد و از آن باران
باضطرار بود بذل او و آن دشوار / باختیار بود جود این و آن آسان
عنان این چو سبک شد بیایه مبین نعمت / رکاب آن چو گران شد بیایه مبین طوفان
ایا محامد تو وقف گشته بر افواه / و یا مدایح تو نقش گشته بر اذهان
مدایح تو همی در نگنجدم بضمیر / محامد تو همی در نیایدم بزبان

تو آنکسی که نیارد بصد هزار حیل | تو آنکسی که نبیند بصد هزار قران
سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر | زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
حکایتی است ز قهر تو قهر افریدون | تشبهی است به عدل تو عدل نوشروان
کمر ببسته بسودای خدمتت جوزا | کله نهاده ز تشویر همت کیوان
عتاب و خشم تو بر نامهٔ اجل توقیع | نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان
قضاء امر ترا آن یگانگی است بذات | که دست و پای دوئی در نمیشود بمیان
بزیر دامن امن تو فتنها مستور | به پیش دیدهٔ وهم تو رازها عریان
سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر | زمانه کیست که در نعمتت کند کفران
دهد لطائف طبع تو بحر را حیرت | کند شمائل حلم تو کوه را حیران
جهان ز عدل تو یا رب چه خاصیت دارد | که شیر محتسب است اندرو و گرگ شبان
نبی و سر کلک تست قابل وحی | نه خدا و کف دست تست واهب جان
نوای حادثه را در طبایع جا می نبود | اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان
جهان سفله نبیند دگر چون تو جواد | سپهر پیر نیارد دگر چو تو جوان
ز امتلا چو قناعت شود از و نیاز | اگر طفیلی خوان تو شان برد مهمان
ز شوق خدمت خوان تو در سفر اشتر | هزار بار تحمل کرده خویش را پالان
ز آن جهان جلالی که در صرافت ملک | سپهر چو از بر و تنگ بزمان هی فرمان
سپهر گفت نیارد که آن چرا است چنین | زمانه زهره ندارد که آن چرا است چنان
بر آسمان چو مخالف ندارد طاعت | و گر زمین چو موافق نیارد عصیان
سیاست تو کند اختران آن اخگر | عنایت تو کند خار با می این ریحان

بزرگوارا احوال خلق یکسان نیست — که بد چو نیک برآید ز دفتر حدثان
زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد — بر آستان خداوند درگه سلطان
بحکم عشرس کافریدان بیک زلت — ز روی عفوش طاغی مخوان بیک عصیان
بجد ماضی تا کین ز خصم بستاند — نشسته بر سر پاست بر سر چیان
چنان بخواب کند باز شان که کس پس ازین — خیال نیزه نبیند بخواب در ز ایشان
نه دیر زود که خرچنگان لشکرگاه — بپالهنگ بیندند گردن همه شان
بهر دیار که باشد مقام آن ملعون — بهر مکان که باشد نشان آن شیطان
بنفت تیغ ز آبش برآورند بخار — بنعل اسپ ز خاکش برآورند دخان
همیشه تا ز درازی کمال نیست کمال — همیشه تا ز درازی سپهر نیست مکان
همیشه باد مکان تو از درازی چهر — همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان

کشیده خامه امر ترا دوام طراز
نوشته نامه جاه ترا ابد عنوان

صاحب روزگار صدر زمین — نصرت کردگار ناصر دین
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — هست در کلک خاتمش تضمین
آنکه بیداغ خاتمش تقدیر — نا ید از آسمان بهیچ زمین
وانکه بی‌مهر خازنش در خاک — تخم آفتاب بهیچ زمین
قدرش ار بر سپهر تکیه زند — قاب قوسین را دهد تزیین
ور قلم بر جهان کشد قهرش — باز گردون را کند ترقین
رای او چون در انتظام شود — دختر نعش را کند پروین

نهی او چون در اعتراض آید — حدثان را قفا کند ز جبین

بشکند امتداد انفاسش — بهوا زین قسط بر شاهین

گر عنان فلک فرو گیرد — بخط استوا در افتد چین

ور زمام زمانه باز کشد — شب بشش از روز بگسلد تحسین

هر کجا پاس او کشد باره — گم شد باز قفلها ز رزین

هر کجا حلم او گذارد پی — پی کند شعلها ز آتش کین

پاس او دست چون دراز کند — دست یابد تدرو بر شاهین

ای ترا حکم بر زمین و زمان — وی ترا امر بر شهور و سنین

ای بسا رتو دهر دیده بسیار — بر یمین تو چرخ خورده یمین

بر در کبریای تو شب و روز — اشهب روز و ادهم شب زین

نوک کلک تو راز دار قضا — نور نطق تو رهنمای یقین

طوق مه داغ ترا نماز برند — فلک از گردن جهان بسترین

آسمان را زبان کلک تو داد — در مقادیر کارها تلقین

آفتاب از بهشت بزم تو برد — ساز صورتگران فرد رحیق

قدرت تو نسبت قدر بست — خود خرد شان نمی کند تعیین

نتواند که گوید آنک آن — نتواند که گوید اینک این

چون تو صاحبقران نباشد زانکه — همه خیریت است خرکه قرین

لاف نسبت تو مدعی و لیک — شیر باشش نشد چو شیر عرین

بجهد کی شود ضعیف قوی — بور هرگز نزار کی سمین

صاحبا بنده را درین یکسال   در مدیح تو شعرهاست متین
واندر ابیات آن معانی گرد   چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
هر که او را وسیلتی است چنان   تو همانا که حالتی ست چنین
گه ز خاک تحیرش بستر   گه ز خشت تو خشتش بالین
سخنش کی دهد نتیجه هست   سخنش بکر و دولتش عنین
همه از روزگار باید دید   شادی و شادمان حزن و حزین
شاه مات عنا شدم که نکرد   یک پیاده عنایتش فرزین
چکنم کو کشیده دارد کمان   چکنم کو گشاده دارد کمین
آخر این روزگار جای را   گر بجاه تو دارد این تمکین
خود بپرسی یکی ز روی حساب   تا چه میخواهد از من مسکین
فلک تند را نگوئی هان   دولت کند را نگوئی هین
وقت کو چیست عرصه تنگ مرا   دل به تیمار چرخ و راه هین
نیست در سکنه زمانه کسی   کاضطراب مرا دهد تسکین
تو کنی احسان که هر که جز تو بود   نهد پا از آن سوی تحسین
تا زمین را طبیعت است آرام   تا زمان را گذشتن است آئین
یمن حیسری که از زمین آید   دایمت یاد بر یسار و یمین
از زمانت بخیر باد و ثنا   وز سپهرت مطیع باد امین
ساحت روزگار بی دل تو   برتر از پایگاه علیین

روزگار آخرین شب روزت

حافظ و ناصر و مغیث و معین

ای ز کلک تو دست کار جهان | صاحب صدر افتخار جهان
گوهرت روی کائنات فلک | مسندت پشت شهریار جهان
فطرتت حافظ نظام امور | قلمت محور و مدار جهان
مرغ عزم تو گر برید قضا | بارهٔ حزم تو حصار جهان
کار معمار عدل شامل تست | حفظ بنیاد استوار جهان
هر دو از جاه تو به کار و مراد | تو مرا دست در کنار جهان
خارج خط رایت تو نماند | هیچ دیار در دیار جهان
از وقوفت نهان نیارد شد | به نهان و به آشکار جهان
جنبش رایت تو داند داد | یکم از هفته قرار جهان
بر محک جلال تو زده اند | حرف پاکم شد از عیار جهان
گر جهان خواستار تو بندی | نشدی دامن خواستار جهان
گر ندانی که اختیار تو چیست | جمله آن باشد اختیار جهان
رو که سیمرغ همت تو نشد | بفریب اهل شکار جهان
گر نظر کردمی به آفاقش | در میان آمدی کنار جهان
گله کند گر خدای چرخ سحاب | تبسم از سخط کنار جهان
دشمنت گر خدا دهد دم نیست | تا روکش چرخ در شمار جهان
کیست او تا چو مردمان نبود | ناقهٔ خویش در قطار جهان
تا سپهر از مدار خالی نیست | بر تو بادا مدار کار جهان

بر مراد تو دور دیگر قضا	بر سپاس تو کار و بار جهان
حافظت باد هر کجا باشی	گاه و بیگاه کردگار جهان

بودن اندر جهان شعار تو باد
تا گذشتن بود شعار جهان

وعلیک السلام فخر الدین	افتخار زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخن	چهره از ناقدان گمان و یقین
ای تلف کرده مشفقان سخنت	در هم آورده شهور و سنین
سخره داغ و طوق غزنیست	سخن از کودن و سخا ز سرین
سخنت رفت با تو اش بر کی	بطفیل خویش بعلیین
باری از گفته تو باید گفت	که ز نثر و نظم بیستش تزئین
ناپذیرفته رتبتش هرگز	ننگ احسان و جلوه تحسین
غور ناکرده اندرو معقول	گنج نادیده اندرو تضمین
شبهتیست لفظ تو همه عذب	وز معانیش چاشنی متین
پیش خلعت که جان بخشد از و	تن جان خوش بود نه جان شیرین
خواستم گفت در سخن مدح تو	از مکانت نیافتم تمکین
با تو [illegible]	تو که باری ای چنان و چنین
شاید ار در مقام [illegible]	شیر را بیت جمله شیر عرین
دوست [illegible]	اندلس [illegible] خوشتر [illegible]
آسمان گر [illegible]	تن ورا [illegible]

ای بنسبت جهان نیان با تو — حیله کبک و حمله شاهین
تا نباشد مجال هیچ محال — گرد باد امنت همیشه بکین
آتش خاطرت نموده قیام — بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح حشو اشعارت — باز رحیت دیگران ترقین
کفو کو تا نبات طبع ترا — دهد انه کافت کن فکان کابین
دیدمان گرد وجود امثالت — شد زمان بکر و آسمان عنین
گفته بودم ز خود نطق تو نجم — خود بران عزم جبر کرد کمین
وین دو بیتک نیارم اندر لیست — با گرانبار سے من مسکین
کای بدر دیات مدت سخن تو — در سخن داده داد غث و ثمین
وای ز شعر من و شعار تو فاش — سهل تا ممتنع چه سحر مبین
تا بدور تو در زمانه نبود — ای زبان تو در ره دین
هیچ وقتی نسیم را هرگز — عجب از کیمیا صفت آئین
وی مگر بر کنار بود ترا — آن چه گفتند و هم تو شکین
از ره وای آستانه قدس — عقل کل نان بهر روح امین
عقل گفتش کلیم با پسر است — روح گفتش مسیح با پدر این
صبر کن تا نتیجه خلقت — باز دانند بهار را از تمین
تا ببینی که در نظام امور — دختر نعش را کند پروین
تا ببینی که در عنای علو — آسمان را قفا کند ز جبین
ور ببینی از ضیاء طبع دهم — طبع وی را مزاج فرودین

تو که در چشم تو نیاید کون
این نه تاش بچشم خویش نشین

باش تا این بپا دهد فلکی
بر بساط بقا شود فرزین

باش تا بر براق نطق دهد
زین نفس ناطقش را زین

باش تا بر تربیت شناسد
زلف شمشاد بر رخ نسرین

تا ز تا شد رصد قرآن یابند
در خم آسمانش هیچ قرین

شیر بر شیر بین تو انشش بگر
پایهٔ نازش کمین تعیین

زانکه تا بنگری بگیرد زود
عرصهٔ روزگار در تزئین

اوست [illegible] که [illegible]
بود بعضی هنوز در رز تحسین

گر [illegible]
گاه بستر شدی وگه بالین

عالمی و چنین [illegible]
در میان رحم هنوز جنین

تا که از جهان بود [illegible]
تا که از کان بود جهان دفین

جهان پاک است که کان [illegible]
در [illegible] ان مباد حزین

تو درجتست که دام عشر و کمال
جد و در تحفظ ما افتادند [illegible]

ای جوان بخت ای امین تاء دین
صدر دنیا بصدین دولت و دین

ای جمال نام نسبت تو
نقش نگین دولت و دین

چیست دانی [illegible]
علم آستین دولت و دین

خاتم و خاصه [illegible] هنوز
در یسار و یمین دولت و دین

[illegible]
سالها در [illegible] دولت و دین

داغ نام تکو سخا و ستی
عمر بادر سرین دولت و دین

دیده در حزم تو قضا پیدا
همه شکل یقین دولت و دین

قلم منصف ترا خوانند
چرخ حبل متین دولت و دین

نظر صائب ترا گوید
آسمان پیش بین دولت و دین

چشم زخم قران که بیند
تا تو باشی قرین دولت و دین

راستی به ترا توان گفتن
خواجه را ستین دولت و دین

از تو معمور بود چندین گاه
حصنهای حصین دولت و دین

بتو دیدی که از پی یک سعد
چون قضا شد جبین دولت و دین

تا قیامت چو باز دوخته چشم
مانده شیر عرین دولت و دین

دیر مان ای بگونه گونه اثر
اختیار دگزین دولت و دین

تا کس از آفرین سخن گوید
بر تو باد آفرین دولت و دین

ای جنابت بحر دل جویان
آسمان هم زرین هوس پویان

موی گرگشته زهره مطرب
برجهان جهانبان مویان

عمر خوش خوی رو ترش کرده
بتو برزندگان چو بدخویان

کرد احرام ماتمت بر روی
چرخ رویان مشتری رویان

من ز حج زیارتت عاجز
وانگه آن کعبه را بجان جویان

روزم از دود آتش تقدیر
تیره چون طره سیه مویان

خونم از نعمت تو بود نهاد
در کمی روی وارد شریان

زانکه پیوسته مردم چشمم … هست رو از غم تو جیحون شویان
آنکه مستور عزتِ کف تست … قطره بر ابر همچو لی شویان
نور ظلمت نه پویه قدمت … خاک کوییت چو عاشقان پویان
نفس تو تازیان و در منزل … تازه گلهای ارجعی رویان
تو سکان صدر در نسبت … همه شهریان و هم گویان

عرش رخ در خیالت آورده
قدس الله روحه گویان

ای جهان را جمال و جاه تو زین … اسم در رسم تو اسم در رسم حسین
در دو دستِ تو مقصدِ آمال … دل و طبع تو مجمع البحرین
عرصه همت چنان وسیع … که دران عرصه گم شود کونین
نزد عهدت وفا برابر دین … بر طبیعت عطا برابر دین
حال من خادم دعا لتِ تو … گشتِ آب حیات ذوالقرنین
ای چو الیاس و خضر بر سرکار … عزم ترویج کن مگو کر آئین
انتظارم بده بده به کرم … که همه نقد نیست بین البین
من نگویم که من نخواهم حقین … تو مگو نیز من نخواهم علین
خود چو معطی توئی و سائل من … پیش ازین عشوه شین باشد شین

ای چو سیمرغ جفت استغنا
پیش ازین باش با غراب البین

شاد باش ای خسرو عادل و داددین … دیر ما ای ناصر جاه امیر المومنین

ای ملک شاه معظم ای خداوند جهان
ای تو دارا ای نعمان و هم تو دارای زمین

خسروانت زیر فرمان پهلوانانت بحکم
آفتابت زیر رای و آسمانت زیر نگین

روز بخشش آفتابی جام زرین بر یسار
وقت کوشش آسمانی تیغ هندی بر یمین

ای ترا تا صبح و ماهی مهر بیعت بر زبان
وی ترا تا آب و آتش داغ طاعت بر سرین

ای نظام آفرینش بستهٔ در انصاف تو
هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین

ای باد و خاک مرکب گردون شتاب تو
آتش بخار چشمهٔ تیغ چو آب تو

از آسمان که نام و لقب یافت نزول او
فیروز شاه عالم و عادل خطاب تو

گردون کجاست بر در قدر بلند تو
خورشید کیست پرتو رای صواب تو

ایام در مواکب قلب سپاه تست
اسلام در حمایت ء لیجاب تو

ورکشت زار گیتی برگی نگشت سبز
الا باهتمام کف چون سحاب تو

خود ابر جود تا نشده بر خلق کی گشاد
تا دست تو نگشت منجم فتحباب تو

در حزم باد رنگی و در عزم باشتاب
عالم گرفته گیر در نگ شتاب تو

گیتی ز خشم تو بر مضای تو در گریخت
آری پناه رحمت تست از عذاب تو

گر دوزخ است شعلهٔ نوک سنان تست
ور کوثر است جرعهٔ جام شراب تو

آنجا که از زبان سنان در سخن شوی
در عرصهٔ جهان نه هکس جواب تو

بیدار نیست با تو چنان در مقام حزم
کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو

چون صبح چاک سینه در آمد بمعرکه
دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو

تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند
قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو

زود آنکه آسمان ممالک تهی کند ... از دیو فتنه بیلک همچون شهاب تو

ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق
پاینده باد دولت مالک رقاب تو

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو ... وی پشت ملک و روی جهان آستان تو
آرام خاک تابع پای و رکاب تو ... تعجیل باد واله دست و عنان تو
ای چرخ پست از بر رای رفیع تو ... وی ابر زفت در بر بذل بنان تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال ... یک جزو نیست کل کمال از جهان تو
گر بر قضا روان شودی حکم همچنین ... همراه قضا به سستی امر روان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان ... راند درین زمانه همی بر زبان تو
اسرار عالمش بحقیقت یقین شود ... هر کو کند مطالعهٔ لوح و مکان تو
جوزا به پیش طالع سعدت کمر ببست ... چون دست بخت بست کمر بر میان تو
الا زبان رمح ترا آسمان نگفت ... گاهی فصیح سحر و کشف و بیان تو
بر آتش اثیر نهادند اختران ... رمح سماک از چه ز شرم سنان تو
گر در زمانه تیغ تو گوید که آب فتح ... اندر کدام چشمه بود گوید آن تو
بر ذره وجود رساند خدنگ خویش ... شست شهاب گر بکف آید و کمان تو
دست اجل عنان املها کند سبک ... چون استوار گشت رکاب گران تو
گر بر جهات جاه تو گردون گذر کند ... ره تا ابد برون نبرد ز استان تو
از رسمهای خوب تو اهل زمانه را ... فهرست نامهای هنر شد زبان تو
جاهست جهان تست و گیتی باسرها ... شهری و روستائی اندر جهان تو

ور وعده‌ها طبیعی جود تکلفی — نام و نشان نماند ز نام و نشان تو

آن روز کافرینش عالم تمام شد — شد در ضمان روزی نسلش بنان تو

جاوید ز امتلا چو قناعت نشو ز نیاز — گر یک نهش طفیل بزد میهمان تو

بادا شها منادی اقبال هر زمان — گوید که ای زمین و زمان در امان تو

تو قهرمان ملک خدای و ز ملوک — تاج الملوک مالک ستان قهرمان تو

ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان — ساکن مباد مسرع حکم روان تو

زود آنکه بخت تو بره مرغزار چرخ — بر خوان مه نهاده بره بر دو سوی خوان تو

من بنده مدحیست که در پیش خاص و عام — رطب اللسانم از تو و آئین شان تو

گاهم حدیث خنجر گوهر نثار تست — گاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو

عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده‌ام — در آرزوی مجلس چون بوستان تو

آخر خدای عز و جل کرد روزیم — بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو

تا آسمان همیشه بود آفتاب را — بادا آفتاب دار سریر آسمان تو

تا آسمان بماه مزین بود مباد — ماه بقا فرو شده از آسمان تو

جان تو ابقای ملک باد و بر فلک — سوگند اختران بقا و بجان تو

خرم تو پاسبان جهان باد و در جهان — دائم قضا بعین رضا پاسبان تو

افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب — بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو

فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد
نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

ای ز قدر تو آسمان در گو — آفتاب از تو در خجالت ضو

قدر رای تو از ورای سپهر | آفتابی و آسمانی تو
دل و دست تو گاه فیض سخاست | برده از ابر و آفتاب گرو
بنده را صاحب استری داده است | استری ماه نعل و گردون دو
خلقت آسیای او دارد | صفت آسیای او بشنو
سنگ زیرین او همیشه روان | گو در او آب و باد هیچ مرو
نادا و از درون او معکوک | دلو او از برون و آن در کو
آسیایی چنین و باری نه | پس شبانروز و آسیابان غو
انوری این همه زنخ چه زنی | چند ازین ترهات هان بشنو
خود یکی ره مگو که بیکار است | آس دندانش ز آس کردن جو
تا تو خواجه صدر دولت و دین | بر پا اندر انتظار و رو

ای تو آنکه گشت همت تو
هیچ بی ارتفاع نیست برو

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو | بنده کرده یک جهان از او انعام تو
سرمه چشم ملک کردی آن از راه تو | حلقه گوش فلک حرفی و آن از نام تو
دست تقدیر آسمان ها یی کند گرد و چرخ | گام بر دارد نه بر وفق مراد کام تو
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر | هفت اقلیمت که باقی باد هفت اندام تو
جنبش فیض کرم آرام طوفان نیاز | تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
از در آب گل آدم نیامد تا ابد | غایت اکسیر خواص اندر عطای عام تو
طبل بدخواه تو در زیر گلیم حادثه است | تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو

از تصرف دست بر بندد کف شب باسها
آسمان گر اجازت یابد از پیغام تو

از محمد وز عمر شد کفر باطل بی تو هی
لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو

ای دران اندازه بزم جانفزایت کاندرو
آفتاب و ماه نو زیبد شراب و جام تو

دوم بودت گوهری بر آسمان زان آسمان
آن رسانید و شد از وجه گر در دام تو

آسمان از دام تو هرگز برون نامد از آنکه
دارد استظهار دور از دور بی انجام تو

تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب
در قفای یکدگر بادند روز و شام تو

چشمت از روی کرم بر انوری بادا
کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو

مکنت محسن در جهان بسیار باشد لاجرم
بالغ او طفل تست و پخته او خام تو

ای شمع دین و شمس فلک آسمان تو
ای صدر ملک و صدر زمان آستان تو

اسباب دهر داده دست سخای تو
اشکال عقل حل کرده کشف و بیان تو

گر لامکان روا بودی جای هیچکس
راه قضا بهیچ امر روان تو

گر بازمانه کلک تو گوید که بر زمین
مسطور نیست حکم قضا گوید آن تو

اسرار عالمش بحقیقت شود یقین
هر کو کند مطالعه لوح گمان تو

مریخ را بخنجر تو سرزنش کند
گر دیده سپهر به بیند سنان تو

شکل هلال و بدر ز تاثیر شمس نیست
این هست عکس جام تو وان ظل خوان تو

جود تو پیش طالع سعدت کمر ببست
چون دست تو شد است کمر بر میان تو

وندر مراتب هنر ابنای ملک را
آیین و شان گر شده ز آیین شان تو

بر ذرهٔ وجود رساند خدنگ تو نیش — شصت شهاب اگر بکف آرد کمان تو
تا شاخ را ز باد بود تربیت مباد — بیخ بقا بر آمده از بوستان تو
جان تو تا بقای فلک باد و در سرش — دائم قضا بعون رضا پاسبان تو
افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب — بر چرخ پیر سایهٔ بخت جوان تو

ای رایت دولت تو بر چرخ رسیده — دی چشم وزارت چو تو دستور ندیده
بر پایهٔ تو پای تو هم نسپرده — بر دامن تو دست معالی نرسیده
با قدر تو اوج زحل از پای فتاده — با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده
در نظم جهان هر چه صریر قلمت گفت — از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت بنجدیست — گر خلق بمانند یکی با گردیده
ای مردم آبی شده بی پاس تو عمری — در دیدهٔ احرار جهان مردم دیده
ویخانه فروش ستم آنرا که برانداخت — انصاف تو امروز بحالش نخریده
از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته — اطفال دران عهد که ابهام مکیده
آرام زمین بر در حزم تو نشسته — تعجیل زمان بر در عزم تو دویده
تخم غرض بخت تو بر خاره برسته — مرغ امل خصم تو از بیضه بریده
بر خاک درت ملک تو گوئی ز ازل هم — طفلیست در آغوش رقیبی غنویده
گردون که یکی [illegible] باره تو آمد — تا [illegible] از حرمن اقبال تو چیده
آنجا که گران گشت رکاب سخط تو — از [illegible] عنان باز کشیده

بی آب رخ طالع مه پیکر تو ماه
از عهد تو چون ماهی بی آب طپیده

در کام جهان کآب شد از تف ستم خشک
خود آب حیات از سر کلکت نچکیده

پشتی شده نیک و بد ابنای جهان را
هر پشت که در صدر تو یکرو ز خمیده

زنبور عسل فضلهٔ لطف تو سرشته
آهوی ختن کشتهٔ خلق تو چریده

دندان خزان کند بران شاخ که بروی
یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده

در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان
آهو بره در خواب شبان شیر فریده

شیر فلک آن شیر سلاسل بره دوران
در مرتبه با شیر بساطت نچخیده

می بینم ازین مرتبه خورشید فلک را
چون شب پره در سایهٔ حفظ تو خزیده

بدخواه تو چون کرم بریشم کفن خویش
از دوک زمان بر سر و بر پای تنیده

بر هیچ حمائل ز شهاب قلم است
بر کید گر افتاده دو صد دیو رمیده

تو را گر تب و لرزه اش از بیم تو دارد
یک چاشنی از شربت قهر تو چشیده

جز در تو نه بحر است کزو جوهر تو انگیز
گیرد که جهان پر شود از چنگ دریده

تو در چمن دولت و در باغ وزارت
چون کبک خرامیده و چون سرو چمیده

[illegible]
مسعود و ... آن ملک استاد گزیده

امروز اگر نوبت ایشان تو آمد
بشکفت عطاییست سزاوار رسیده

تا بار شب روز جهان نیست که اند
[illegible]

خصم تو چو شب باد و همه جای سیه روی
در چاه شد چون صبح دوم جامه دریده

رخسار چو آب زعفرانی گرفته
دل در برش از تابه چون نار کفیده

هر سال تمش از غصه گل تازه شگفته
وان غصه چو خارش همه در دیده خلیده

ای تیغ تو ملک عجم گرفته — انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب تو گزیده — باقی جهان جمله کم گرفته
پشتی شده نیک و بد جهان را — هر پشت که پیش تو خم گرفته
از نام خدای و رسول تا بت — ترکیب حروف و رقم گرفته
وانگه ز زمان بی عتابی سکه — بر چهره زر درم گرفته
اطراف بساط عریض جاهت — آفاق حدوث و قدم گرفته
اسرار فلک مشرف توفت — تا شام ابد در قلم گرفته
شام شفق از آفتاب رایت — دکان ز بر صبحدم گرفته
گه سقف سپهر از خیال هیبت — آرایش باغ ارم گرفته
گه قطره زمین از ثبات زرست — تا پشت سمک رنگ نم گرفته
فرمان تو آن مسیح طاعت — بی عنف رقاب امم گرفته
در بع زمان جا خاک پایت — اندازه او قسم گرفته
انصاف تو در ماجرای شیران — آهو بچگان را حکم گرفته
عدل تو با صدای عشقباز — بس شهو و شاهین ستم گرفته
عفو تو قبول شفا شکسته — خشم تو مزاج الم گرفته
از تحفت سوال سائل — تا عرش صدای نعم گرفته

بذلت در و دیوارِ آرزو را — در نقش و نگارِ نعم گرفته
از کثرت ابتلای دائم — ویرانه کنم عدم گرفته
هر هفته از جنبشِ سپاهت — گیتی همه کوکس علم گرفته
در عرض سپاهِ تو مرغ و ماهی — یکسر همه حکم جسم گرفته
در موکبِ تو اژدهای رایت — شیران عرین را بدم گرفته
در پیکرِ دیو از شهاب رحمت — چون صورتِ شاخ بقم گرفته
هر جا که سپاهِ تو فشرده — در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاک تا در آسا — از پشتِ پدر در شکم گرفته
با نالهٔ خصم تو کوسِ گردون — خاصیت جذر اصم گرفته
چشمش که ز تابش برفته خوا — از نم صفت لا تنم گرفته
ای آمده فتنه را در لیقا — در دزدی آن متهم گرفته
ای تو ز ثنا پیش خسروان را — دامن خسکِ مدح و ذم گرفته
در حرم آسمان نگردد — هر کس در شادی و غم گرفته
شادی تو باد ای حریم گیتی — از عدلِ تو من حرم گرفته
در سلکِ سلاطین بروز بارت — کیوانِ سر صنعت خدم گرفته
حاسد به کمالت کند تشبیه — لیکن چه به فربه ورم گرفته
در حلقهٔ خنیاگرانِ بزمت — خاتونِ فلک زیر و بم گرفته
عمر تو مقاماتِ نوح دیده — جاهِ تو ولایات جسم گرفته

جشن تو سواد عجم گرفته

ای ز یزدان تا بملک سلیمان یافته — هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته
وی ز رشک رونق ملک سلیمان را خدا — از تضرع کردن اهل پشیمان یافته
منبر از یادت جناب خطبه عالی یافته — دولت از نامت دهان سکه خندان یافته
سرچه دعوی کرده از رتبت امیر المؤمنین — روزگار از پایهٔ قدر تو برهان یافته
اختران را شوکت برهمت طاعت … — و آسمان را خدمت در تحت فرمان یافته
… شرم ارایت آسمان خورشید را — زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
… چوگان … گوی گردون سا قضا — بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته
کرده موزون حل و عقد آفرینش را قدر — از عدل سلسلت معیار و میزان یافته
منهیان ربع مسکون را بروی عدل تو — فتنه پنجاه ساله تا ان در انبان یافته
درمیان دولتی با خلق ملکی گشت سخت — هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته
بارها احاد فراشا بیت شیر چرخ را — در پناه شیر شادروان ایوان یافته
حادثه در نرد دور و فتنه در شطرنج رنج — بد سگالت را حریف آب دندان یافته
زلف وارش سر تن بریده جلا و جل — بر دل هر کو خلاف خال … یافته
از مصافت قابل تکبیر حیران مانده یا — وز نفاذت نامهٔ تقدیر عنوان یافته
در مقام رزم … تو جاسوس ظفر — مرگ را در چشمهٔ تیغ تو پنهان یافته
… قاف … کز خون خصمت … — ابلق ایام را افتان و خیزان یافته
… اثر با کز سنانت یادوار روز — یک نشان از معجز موسی عمران یافته
… عصای موسی و روح پدر — هر … را در بطن مادر دیده حیران یافته

سالها بر خوان رزم از میزبانی تیغ تو
وحش و طیر و دام و دد را چرخ مهمان یافته

هر کجا طی کرده یک پی نعل اسپت خاک رزم
اژدهای بدایت از یاد ظفر جان یافته

آفتاب از سمت رزمت چون بمغرب آمده
چهره چون قوس قزح پر اشک الوان یافته

وز کشادت روز دیگر چون بجو در پرداخته
دیده چون رخساره پر زخم پیکان یافته

وز بخار خون خصمانت هوای معرکه
بیمزاج انجم استعداد باران یافته

پس بعد تها از خاک رزمگاهت روزگار
رستنی را صوت ترکیب جان یافته

خسروا من بنده در اثنای این خدمت که هست
گوش هوش از گوهرش سرمایه کان یافته

قصد آن کردم که ذو القرنین ثانی گویمت
عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته

چون بگویی هر چه ذو القرنین با ملک داشت
هر علامت از تو در هر مکرمت آن یافته

شاد باش ای مصطفی سیر خداوند این نجم
کز قبول حضرتت اقبال احسان یافته

تا توان گفتن همی با خسرو سیارگان
کاهی کیوان پاسبان و زماه دربان یافته

باد اندر خسروی سیاره از فوج حشم
ایمه منجوق حضرت قدر کیوان یافته

هر چه پنهان قضا حزم تو پنهان داشته
هر چه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

ای ممالک را مبارک پادشاه
ای سزای خاتم و تخت و کلاه

تیغ خونخوارت پذیرفتار فتح
عفو جان بخشت خریدار گناه

روز کوشش بحر گردون گرد و فر
وقت بخشش چرخ دریا دستگاه

شاه احمد نام موسی معرکه
شاه یوسف صدق یحیی انتباه

عز دین ملک و دولت آنکه داشت
عز و دین ملک و دولت را پناه

ساحتِ عرشیت خاک حضرتت | کاندرو جز کبریا را نیست راه
روز بارت خاک بوسان تو نهند | آفتاب و سایه را در بارگاه
آسمان چشمِ حوادث برکند | گر کند در سایهٔ چترت نگاه
برامیدِ آنکه از روی قبول | دفعتهً چترت بیاید جرم ماه
پوشد اندر عرصه گاهِ خسوف | کسوتی چون کسوتِ چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر | با ثباتِ جاه تو کردی پناه
چرخ دارکان فوق و تحتی بی‌ثبات | این بجودت شد مسلّم و آن بجاه
عرصهٔ تنگی سپهر تنگ چشم | کی تواند دیدن اندر سالی و ماه
بر ثباتِ دولت آثارت دلیل | بر دوام ملک انصافت گواه
بر در ملکت کرا آید شگفت | گر کمر بندد ثریا پو ره همراه
صادقان خدمتت فارغ نه‌اند | صبح صادق زان همی خیزد پگاه
تا که دارد آفتاب آسمان | از فلک میدان و از انجم سپاه
آفتابِ آسمانت باد تاج | و آسمان آفتابت بارگاه

بخت روز افزون فرخ روز و شب
جاودیدان دولت فزا و خصم کاه

از محاق قضا برون شد ماه | وز عرای خطر برون شد شاه
باز فراش عافیت طی کرد | بستر غم فرای و شادی گاه
زینتِ ملک پادشاه جهان | زین دین خدای عبدالله
باز برداشت دین ملت و ملک | باز بفزود قدر مسند گاه

آنکه از دامن جلالت اوست / دست تأثیر آسمان کوتاه
وانکه در طول و عرض همت اوست / رای سلطان اختران گمراه
پیش پاسش قضا کشاده کمر / پیش قدرش قدر نهاده کلاه
عشرش از سر اختران منهی / حشرش از راز روزگار آگاه
باز بی حسد دولتش تیهو / شب بی طوق طاعتش آگاه
آنکه از رای روشنش بگذارد / نور خورشید دام سایه و جاه
وانکه از چتر دولتش آموخت / عکس مهتاب و شکل خرمن ماه
عرصهٔ همتش چو گنبد چرخ / یکجهان خیمه دارد و خرگاه
ای ز رحم تو پر ثمر اقوال / وی ز شکر تو پر شکر افواه
آسمانت زمین طارم و قدر / وافتابت نگین خاتم و جاه
زین سپس در حمایت عدلت / طاعت کهربا ندارد کاه
شد مطیع ترا زمانه مطیع / شد سپاه ترا ستاره سپاه
حرمی شد حمایت تو چنانک / باشد از آفتاب سایه پناه
ملک را آفتاب رای تو هست / ابد الدهر بامداد و پگاه
جز بدرگاه عالی تو فلک / نه نبشتست عهده و فاه
جز بتعیین رضا نخواهد کرد / دیدهٔ روزگار در تو نگاه
هست بر وفق نامهٔ شفقت / نه سپهر چهار طبع گواه
چشم خصم تو آتش است خشیش / مهر و کین تو طاعت است و گناه
هدر ماند ز شعلهٔ آتش / فتح باب کف تو مهر گیاه

کرده او از درازدستی جود — از جهان دستِ خواستن کوتاه
در هنر خود چنین تواند بود — بشکر لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنّتِ پاداش — وی ز تو زنده رسم باد فراه
بنده از شوقِ خاکِ درگه تو — بر سر آتش است بیگه و گاه
حاش لِلّه چو در سقطِ تو — شب گیتی نزاد روز سیاه
شکر یزدان که باز روشن شد — بتو صدر وز بر حضرت شاه
نشد از سقط رتبت ساقط — بلکه بفزود بر یکی پنجاه
تا کند اختلاف گنبد چرخ — نقش بر رنگ روزگار تباه
هر که نبود بروزگار تو شاد — روزگارش مباد نیکی خواه

امر و نهیت روان چو حکم قضا
در نشاپور و بلخ و مرو و هراه

جلالِ صدر وزارت جمال حضرت شاه — اجل مفضل و کامل کمالِ دین اکه
سزای حمد محمد که از محامد او — پیاده بودم و فرزین شدم چو فرزین شاه
نظام رونق و ترتیب داد کارها را — که بی عنایت او بی نظام بود و تباه
قضا توان قدر قدرت و زمانه ثبات — فلک عنایت و خورشید رای و کیوان جاه
مثال رفعت گردون بجنبِ رفعت او — حدیثِ پستی ماهیت پیش پایهٔ ماه
کلاهِ داری قدرش بغایت برسید — که آسمانش سر بربست از آفتاب کلاه
ز فوقِ قدرش گردون نماند اندر تخت — ز اوج جاهش گیتی نماید اندر چاه
بوهم از دل گیتم عدم برآرد راز — بکلک بر بد و نیک فلک ببندد راه

بو حل عقد ترا آسمان بپدید چه گفت ‌ ‌ ‌ زهی قضا و قدر لا اله الا الله

قضا بقوت باران فحتاب کفش ‌ ‌ ‌ بخاصیت بدماند ز شوره مهر گیا

بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه ‌ ‌ ‌ بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه

ضمیر فکرتش از سیر اختران منهی ‌ ‌ ‌ صفای خاطرش از راز روزگار آگا

گر برحم کند سوی شور فتنه نظر ‌ ‌ ‌ وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگا

بهر عنایت او شور فتنه را آرام ‌ ‌ ‌ کند سیاست او شیر شرزه را روبا

یا موافق حکم ترا زمانه مطیع ‌ ‌ ‌ و یا متابع امر ترا سنره سپا

بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام ‌ ‌ ‌ بجز حکایت شکر تو نیست در افواه

از آستانه ایوان کسری اندر ملک ‌ ‌ ‌ ترا رفیع تر است آستانه درگا

زمان نیاید جز در عدم ترا بدگوی ‌ ‌ ‌ زمین نیاید جز در شکم ترا بدخوا

امان هر همه کس را ز خصم هیچ حرام ‌ ‌ ‌ حریم حرمت تو چون بدو کنند پنا

توئی که دست حمایت اگر دراز کنی ‌ ‌ ‌ شود دراز دامن که دست کهربا کوتا

بزرگوار امن بنده را بدولت تو ‌ ‌ ‌ نماز شام امل گشت امداد پگا

اگر نه راه تو بودی بروی آوردی ‌ ‌ ‌ سپید کاری گردون هزار روز سیا

نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از انکه ‌ ‌ ‌ قضا بعین رضا میکند سوی تو نگا

خدا [illegible] توئی اندر از اطاعت من ‌ ‌ ‌ حدیث [illegible] است [illegible] بر تو با

بران [illegible] است این قصیده گوا ‌ ‌ ‌ مرا اگر بخلاف تو متهم کردند

بخون رزق مرا پیرهن بیالودند ‌ ‌ ‌ وگرنه پاکتر از گرگ یوسفم بگنا

همیشه تا که بسیط است خاک را میدا ‌ ‌ ‌ همارة تا که محیط است چرخ را خرگا

بسیطِ این بمرادِ تو باد در بد و نیک	محیطِ آن برضای تو باد بیگه و گاه
نتایج قلمت فتنه بند و قلعه کشاے	لطائفِ سخنت جانفزای حاسد کاه
ترا تربیت من زبان چو سوسن تر	مرا بخدمتِ تو پشتِ چون بنفشه دوتا
بکلکِ مشکلِ گردون کشای و دشمن بند	بعدلِ حرمتِ ایمان فزای کفران کاه

موافقت چو معالی ندیم شادی و عز
مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

ای سراپردهٔ سفید و سیاه	وی بلند آفتاب و والا ماه
شعلهٔ صبح روزگار دو رنگ	در زد آتش بآسمان دوتاه
از افق بر کشیده شیرِ علم	در جهان بر فتاده شور سپاه
همین که بر کرد مرغ و ماهی را	شعب از خوابگاه و خلوتگاه
شد یکی را سبک عنانِ شتاب	دیگری را گران رکیب شباه
ای مرصع دوات مصرِ کلکِ	وی همایون بساط و میمون گاه
ای بخار بحار کله به بند	وی عروس بهار حله بخواه
روز عید است و تهنیت شرط است	عید را تهنیت کنند پگاه
بملاقات بزم صاحب عصر	بزمین بوس صدر ثانی شاه
ناصرالدین که نوک خامهٔ اوست	چهره پرداز نصرِ دین آله
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر	جز بر آتش ندارد در راه
آنکه در زیر رایتِ عدلش	طاعتِ کهربا ندارد کاه
و آنکه در جنب پایهٔ قدرش	خواجهٔ اختران بجوید جاه

ای آفتاب ۱۲

واکر او چون سبت گردون جوت
راتی او ... ما وا ...
آن ما بوس ... گشا ...
هر چه این ... گشا و بند قبا
ای علامت ... پی اعتبار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آفتاب از خواب ...
ای خلایق ...
[illegible]
[illegible]

وانکه او یوسف ست گیتی چاه
خواست افتاد با فلک ناگاه
سوی آن آفتاب کر زنگاه
او فرو می کشید فر کلاه
وی مطیعت بطوع بی اکراه
هر که ... جرم خاک سیاه
... شیر و حیله ... با ه
هم با ... هم سپاه افراه
... شا ... در ... پناه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
... از شرک ... گاه
در ... او بودی از اشتباه
[illegible]
... تباه
[illegible]

یک دلیری کنم قوی شبر تا ز ذکر گناه و طاعت هست
نکنم لا اله الا الله روز و شب افتاده در افواه

در مقامات بندگی خدای هر چه جز طاعت تو با دگناه
سوی تدبیر تو نبشته قضا گاه تقدیر عبده بعداه

همت ملک بخش و ملکستان دولت و دستکام ده شهی گاه

یک نفس حاسدان پی نفست
بر نیاورده جز که واسفاه

کمال کل ممالک جمال حضرت شاه
ابوالعباس نصر ابن نصر دین آله

امیر عادل صدر اجل مهذب دین
که فخر بارش صدر ست و غم مسند و گاه

نظام داد همه کارها معظم من
اگر چه بود ازین پیش بی نظام و تباه

سپهر رفعت خورشید روزگار که هست
مدار جنبش قدرش ورا گردش ماه

گشاده هیبت او از میان فتنه کمر
نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه

ز فوق قدرش گردون بمانده اندر تحت
ز اوج جاه اش کیوان نماید اندر چاه

بباد قهر ببرده ز سنگ خاره سکون
بآب لطف برآرد ز شوره مهر گیاه

بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه
بیک نسیم نوازش همی کوه گردد کاه

صمیم فکرتش از سیر اختران منهی
صفای خاطرش از راز روزگار آگاه

اگر بر حجم کند سوی شور فتنه نظر
دگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه

دهد عنایت او شور فتنه را آرام
کند سیاست او شیر شرزه را روباه

ز همت تو سخا مستعار دارد جود
ز رفعت تو فلک مستفاد دارد جاه

همیشه تا که بسیط است صحن این میدان — بهاره تا که محیط است سقف این خرگاه
یکی موافق رای تو باد در بد و نیک — دگر مسخر امر تو باد بیگه و گاه

بکلک مشکل گردون گشای دشمن بند — بعدل حسرت ایمان فزای کفر نگاه

خاص سلطان علاء دین آنکه — میر اسحق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتابش رای — آفتابیست آسمانش گاه
آن بلند اختری که پیش درش — خاک رو بنده اختران بجباه
وانکه با عشق آسمان عاجز — وانکه باراش آفتاب سیاه
همتش نسته را گشاده کمر — حشمتش چرخ را نهاده کلاه
قهر او قهرمان شرع رسول — پاس او پاسبان دین اله
قدرش از قدر آسمان برتر — علمش از راز اختران آگاه
باز بی پاس دولتش تیهو — شیر مطلوق عاطفتش روباه
آنکه از رای روشنش بگداخت — عکس مهتاب و شکل خرمن ماه
خشم او از فلک برآرد گرد — حکم او بر قضا به بندد راه
صحن درگاه دولتش راهست — گنبد چرخ کمترین خرگاه
ای ز جمشید برگذشته بملک — وی ز خورشید برگذشته بجاه
شب دبار حاسدت راغیست — در ازل هیچ بامداد پگاه
سمر رسم تست بر اقوال — شکر شکر تست در افواه
شد مطیع ترا زمانه مطیع — شد سپاه ترا ستاره سپاه

آنکه از چتر دولتش آموخت | عکس مهتاب شکل خرمن ماه
زین سپس در حمایت عدلت | طاعت که باز دارد گاه
دست اقبال آسمان بکشد | بعد از درگه تو کعبه شاه
چرخ تا در پناه دولت تست | عالمی را شدست پشت پناه
جز بدرگاه عالی تو فلک | از تو شد سر بسته مهر و مه
بست بر سقف پایهٔ ملکت | از سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتش است و حریر | مهر و کین تو طاعت است و گناه
لطف تو دست اگر دراز کند | دست قدر اجل شود کوتاه
بدماند ز شعلهٔ آتش | فتح باب کف تو مهر گیاه
در منبر خود چنین بود که توئی | بشری لا اله الا الله
وی بتو زنده سنت پاداش | وی بتو تازه رسم باد افراه
بنده از شوق خاک درگه تو | بر سر آتش است بیگه و گاه
بپذیرش که بندهٔ تو شود | او و پیوستگان او پنجاه
پیش تخت تو بود چو سرو بپا | تا کند جان همیشه پشت دوتاه
گیرد از دیگری کناره چو چرخ | [illegible]
تا کند اختلاف گردش چرخ | نقش بیرنگ روزگار تباه
وز نفسهای دشمنت تضمین | سالها صد هزار روز اسفاه
تا بعث باد یار و شادی توشه | حاسدت با حقیقت ناله و آه
جز بعین رضا همی نگرد | دیده روزگار در تو نگاه

هر که چون سیف نبوت خواهان | روزگارش مباد نیکو خواه

امر و نهیست روان چو حکم قضا
بر نشابور و بلخ و مرو و هراه

چند بخت مساعدم که سوی حضرت شاه | هر دمی کرد در همم ز اول پس از چندین گاه
بعد ما کز سر عشرت همه روز افکندی | سخن بر گفتن تا گفتن من در افواه
اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمی | روز پنجشنبه یعنی دوم از بهمن ماه
سال بد پانصد و سی در سه ز تاریخ عجم | گفت برخیز که از شهر برون شد همراه
چه روی ماه تو در وصف الاجر هم | چه کنی نقش تخیل بلخ اسپیل زیاه
چون برانگیخت مرا رخت و چراغی افروخت | بی تحاشی چو رفیقی که بود از اشباه
تا که من جامه بپوشیدم و پیرایه هم | بشتابی که وداعم نه رهی کرد دراه
او برون برد بدر صحن شاه آورد ستور | حمله بست و مرا کرد چو شاهی بر گاه
گفت ساکن شو و هشدار و تعجیل برانداز | انچنان کم ره و بی راه نبود هم آگاه
اتفاقا بدر رحبه بد و قدسی [illegible] | [illegible]
بیتی و داشتم از وی که ندارد بدل | [illegible]
همچنان جمله را هم بسلامت بسپرد | نه دران طبع ملامت نه دران [illegible]
تا جایی که مرا داد همی [illegible] کفش | تا بجایی که همید [illegible] گاه
اندران عهد که تعلیم همی داد آنجا | چند کرت بزبان راند که [illegible]
خوف چون گر اندر سخنم پیدا شد | که چه حدیثم همی بود ز اظهار سیاه
رخ همی کرد و مرا گفت که این چه [illegible] | تو زبا خسته [illegible] آگاه

یا نه تا آن همه آن نیست که همچون صد بار
عبهره چین بنشست بدین جوی فداه

گفتم آری چو چنین است کنون باکی نیست
که زما منع نیاید ز شما استکراه

چون بجیحون برسیدیم ز سر تا عرش برت
گفت لا حول و لا قوة الا بالله

باز از آن ساده دیبای حکیمان آورد
گفتم تا نکنی مصلحت خویش تباه

رفت و برستاز اری و بجیحون و جست
و ندران جست بیکدم بگذشت او نشناه

باز باز آمد و گفتا که بدیدی مهلت
از نشین خیز و مکن وقت گذشتن بیگاه

گشتی آورد و نشستیم در و هر دو بهم
چون دو یار او همه یارده و من یارخواه

او چو شیری بکی گوشه کشتی بنشست
من سر اندر زن و بیرون زن همچون روباه

آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت
جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه

عرصه دیدم چون جان چو جوانی بخوشی
شادی افزای چو عمر و چو جوانی غم کاه

گفتم ای بخت بهشت است سواد تربه
گفت راضی مشو از روضه رضوان بگیاه

باش تا شهر ببینی و در و بار ملک
باش تا قلعه ببینی و در و عرض سپاه

ما درین بودیم و گردی ز دور شهر بخاست
گفتم این کیست مرا گفت جنیبت کش شاه

آفرین کردم شاه که اندر دو جهان
آفریننده ز هر حادثه پادشش پناه

آمد القصه و آورد جنیبت پیشم
دیده من چو در آن شکل و شبه کرد نگاه

اسب کو بود سیه زیر مغرق زینی
راست چون تیره شبی بسته بران کهکشاه

بوسه دادم سمش و زانو و رکابش سرسم
گفتم ای روز براق از تو چو رنگ سیاه

بسعادت بسر آخور خود باز خرام
که ترا پایه بلند است و مرا راه کوتاه

این همی گفتم و او دست همی گفت که نه
ترک فرمان ترا همه روی گناهست و گناه

متنبه شدم و قصد عنانش کردم
گفت ها را به در شاه فراموش مکن
گفتم آخر نه هما تا که من آنکس باشم
کردمش خوش‌دل و پس پا در آوردم در راه
سجده درگه اعلای خدا وند جهان
شاهِ حیدر دل و هاشم صفت احمد نام
آنکه با خنجر او هست قضا کار افزا
در شدم جان ز طرب رقص کنان و ز پی
چون از و حاجب بارم ببستد مسکین گفت
حاجبش گفت معاذ الله از و باز مگرد
زین قدم من چو ردی گشتم و گفتم چو رقیب
هر دو بار السبر مانده بجو ونه کم حشم
چون ز ابرام بسی هست ملک رنج کشید
یکلیمی تو بدین طرز گیرے کم بیته
بیتکی چند بخوان لایق این حال و برو
همچنان کردم و این شعر ادا کردم و در
پای با بست در پس دست مناجاتش پی

تخت انجا بمن و پایه من کردگاه
که چو ماهست کنون گر در گاهت پنجاه
که به پا داشتن چنین [illegible] کنم پا افزار
تا بپا ننهد که از سدره و فرقدست بجاه
که سلاطین جهان سجده برندش بجا
که ز گرد [illegible] سر [illegible] ز خورشید کلاه
آنکه در حضرت [illegible] قدر نگار آگهی
گفتی اندر سر من هوش تو آمیز در راه
آه کاندر سرم انجم گمان کردم آه
[illegible] این [illegible] چنین [illegible]
حالها نیز نگردد [illegible] نگاه بگاه
تا [illegible] صلاه
[illegible]
[illegible] که [illegible] بجا
بمقام این ملک تنگ داری ز تو گاه
جان از آن رحمت فی الفور [illegible]
[illegible] هستی تو بر [illegible] جود است گواه

بخت بیدار ملک با ملکا قائم دار
تا جهان هرگز از این خواب نگردد آگاه

سپاس ایزد که اندر زمان دولت جاه | بکام باز رسیدی بصدر و مسند و گاه

چه داند آنکه نداند که اندرین مدت | چه نالهای حزین بود و حالهای تباه

ز فرقت تو ولی بود و صد هزاران درد | ز غیبت تو رهی بود و صد هزاران آه

در انتظار تو چشم عوام گشته سفید | وز افتراق تو روز خواص گشته سیاه

چو صد هزار خلایق ز بهر آمدنت | همه دو گوش بدر بر همه دو دیده براه

ز شوق خدمت تو بر زبان خرد و بزرگ | سخن همین و [illegible]

ترا نه هیچ قوی را بدست او افگند | [illegible] زمانه دون لا اله الا الله

ز بهر آنکه ز تقدیر آنکه باشد | [illegible]

بزرگوارا یارب خدای داور | [illegible]

چو کارهای تو دایم خدای سازد | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو خدمت تو که مقصود تست حاصل | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ایا ببسته جهان پیش خدمت تو کمر
ویا نهاده فلک پیش نعمت تو کلاه

کجا که نه سمر رسم تست در اقوال
کجا که نه شکر شکر تست در افواه

هوا بقوت حلم تو کوه بر دارد
چنانچه قوت بیجاده برند آرد کاه

نه بر ز قهر تو یک قهرمان شرع رسول
نه بر ز پاس تو یک پاسبان دین اله

بشبه و مثل بعید ز ازان نیارد هیچ
بنجز در آینه امثال جز در آب شناه

سپهر طوق مراد ترا کند گردن
بطبع بی اجبار و بطوع بی اکراه

بعون رای تو بر دارد آفتاب فلک
اگر بخواهد یکبار رسم سایه ز چاه

حمایتی است ز قدر تو آن گنبد چرخ
تشبهی است بخوان تو شکل خرمن ماه

دراز دستی جود تو تا بغایت برسید
که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه

اگر ز حاتم طائی سخن ز تند بجود
که نان چند بدادی به بیستم بیگه و گاه

توئی که جان بخشی و از همت دین
زهی چو حاتم طائی غلام تو پنجاه

نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده اوست
ز بندگانت نویسند عبده و فداه

حدیث قدرت تو بر سخا و قوت تو
حدیث حمله شیر است و حیله روباه

ایا نهاده بعزم دست طالع سعد
بسوی قبه اسلام و سوی حضرت شاه

ز عزم بلخ تو شد عیش ما بصحبت تلخ
زهی عزیمت انده فزای شادی کاه

نعوذ بالله از ان دم که این و آن گفتند
که خواجه رفت بدر شهر خیمه و خرگاه

هنوز داغ درا جیب هر دو در دلها
گمان بلخ کرا بود عزم لشکرگاه

مرا مقام سخن از برای خدمت تست
برین حدیث که گفتم خدای هست گواه

چو خدمت تو کم مقصود هم او حاصل
خدای هست نشاپور و بلخ و هر دو بها

همیشه تا که نباشد عنبر اسب چو رخ — چنان که نبود رفتن پیاده چو شاه
به پیل حادثه شهمات باد عمر عدوت — ببازی فلکی از غرای و بادافراه
فتاده سایهٔ قدرت بر آسمان و بطوع — چو سایه برده زمین بوس اختران بجباه

مباد خود نبود تا بشامگاه آید
شب حسود ترا هیچ بامداد پگاه

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه — سرود و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
از دست آنکه غیرت ماهست و آفتاب — در جام ماه گوئی چون آفتاب خواه
وز حد آنکه قطرهٔ آبست و برگ گل — تا گرد و زنگ نشاندت گلاب خواه
یاقوت ناب و آب فسرده است جام — آب طرب روان کن و یاقوت ناب خواه
از کام شیر ملک چو کردی برون نه تیغ — فارغ ز گردنان گوزنان کباب خواه
روز مصاف خصم ز جنبش خطا شکر — وقتی صلاح ملک ز رای صواب خواه
شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود — گردون لطیفه گویدش از بخت خواب خواه
هر پایه که خصم ترا بر شد از سپهر — گوید قضا تمام شد اینک طناب خواه
در موقف جزای مطیعان و عاصیان — از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه
آندم که رجم دیو کنی بر بسیط خاک — از ترکش گهرکش خود یک شهاب خواه
وقتی که علم حزم کنی بر بسیط خاک — از منشیان حضرت خود یک خطاب خواه
بر نسبت عافیت چو بخیلی کند سپهر — از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه
آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم — از رخش و رمح خویش تو آن جوی تاب خواه
شه ترکه انتقام تو خود خواهد آسمان — روزی شکار کن و روزی شراب خواه

آباد دار نعمت خود از جهان بداد — طوفان باد نعمت خود گو خراب خواه
ای در شمار دشمن او دور کمین چاشت — آن یک شبیر به بنهند طشت و آب خواه
در شان او دو آیت حق بود میبداد — از باب بست زندگی نام باب خواه
ایام اگر به خطا می دران مبین — خوش باش انتقام ز راه صواب خواه
چون خاک بی درنگ شد و هیچ بی شتاب — از عزم خسرو خوش درنگ و شتاب خواه
دنیا خراب و دین مختل بود عدل تو — آباد کرده هر دو رکنون طشت و آب خواه
گاهی که از جهان ببرد کهربا خصب — در عهد عدل بست ز عالیت جواب خواه
بیعدل مستجاب نگردد دعای شاه — شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

آباد دار ملک زمین خسروا بداد
طوفان باد ملک همه گو خراب خواه

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده — ز خسروان چو تو فی دور زمانه نابوده
جهان به تیغ در آورده جمله زیر نگین — پس از تکبر دامن به دنیا نبوده
ز شیر پیشه سلجوقیان بیک جولان — شکاری که به صد ساله کرده بربوده
هزار بار ز بهر طلایه حشمت — بسیط خاک جهان باد واری پیموده
چو دید بیشتر مسئول تخشید — چه دیده عاجز خسروی ملال بخشوده
ز حفظ عدل تو عناب درو ایست — طراز توزی و تار قصب قمر سوده
ز دست فتح و ظفر بر سپهر دولت خصم — سیاهیست از گل مهر آفتاب اندوده
دو گشته خانه خورشید کی بروز مصاف — چو شیر رایت تو سر بر آسمان سوده
هنوز مطرب رزمت نبرده زخمه بگوش — که گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده

بروز حشر کسی کو حساب لشکر او
ز بیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی
اثر نزدود خلافت بروز نی نرسید
ز خصم تو نزدود خون چو کشته گشت زخون
ازان زمان که ظفر پرچم شاه زده است
قضاست امر تو گویی که از شمر الطاو
رسی غنچه پیکار تست گلبن فتح
شمائل تو بعینه نتایج خرد است
ز تست نصرت دین تو خدای نصرت تو

ز هیچ روی بخصم تو پشت ننموده
دران دیار شبی تا بروز نغنوده
که تیغ عکس تو آتش نزدود ازان دوده
ز رگ چگونه رود زرد دیده پالوده
ز زنگ جور که آهن آئینه است نزدوده
نه کاسته است فلک هرگز و نه افزوده
شگفته دائم افتاده تو ده بر تو ده
که هیچگاه نقش [illegible]
دراز باد سخن زانکه نیست بیهوده

تو میروی و زمین و زمان همی گویند
زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

ای بگوهر تا با آدم بادشاه
ستر میمونت حریم ایزدیست
از سیاست آسمان بشد تتق
ناوک عصمت بدوز دشم زنو
پیش مهدت پادشاهان هیرانشد
بر امید آنکه از روی قبول
پوشد اندر عرصه گاه خسوف
آسمان سرگشته کی ماندی اگر

در پناه اعتقادت ملک شاه
کاندرو جز کبریا را نیست راه
گرچه در اندیشه سازی بارگاه
گر کند در سایه چترت نگاه
آفتاب سایه را از شبا هراه
نیست چتر تو یا بدر جبر ماه
کسوتی چون کسوت چترت سیاه
با ثبات دولت کرسی پناه

گر وجودِ تو نبودی در حساب | آفرینش نامدی الا تباه
ور کسی انکار این دعوی کند | حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر مملکت کی شناسد چرخ دون | شکر شکرت کی گذارد دهراه
منصب احمد چه داند گنج غار | قیمتِ یوسف چه داند قعر چاه
بوی اخلاقت بهر دم ار بگذرد | در حجاب جاودان ماند گناه
نسبتِ صدق از تو دارد ور نه کی | صبح صادق زان همی خیزد پگاه
گوهر افراسیاب از جاه تو | راند بر تقدیم آدم آب جاه
خاک ترکستان ز مهر خدمتت | با کمر زاید همی مردم گیاه
نون کاها کینه و ستت بر بخت | من چه گویم گوشه بی دستگاه
از تعجب هر زمان گوید سخا | اینت دریا دست و کان دل پادشاه
ای ز عدلِ سرخ رویت تا ابد | کهربا از روی زرد از هجر کاه
عدلِ تو نقشِ ستم چون تا برد | کز جهان برخواست رسم دادخواه
تا که دارد خسرو سیارگان | در اقالیم فلک از انجم سپاه
در سیاست در سر پرنده | از شرف سیارهٔ باد اکلاه
تا گِلِ گردونت اندر پایمال | ابلق آیا هست اندر پایگاه
سایهٔ سلطان که ظلِ ایزد است | بر سر این سروری بیگاه و گاه

بخت روز افزون خرم شب روت
جاودان دولت فزای و خصم کاه

ای همای همت سر بر سپهر افراخته | کس چه سیمرغ همت نظری در جهان نشناخته

دور بینی چون کرکس و خصم افگنی همچون عقاب
باز هنگام هنر گردن چو باز افراخته

طوطیان نغز کلام و بلبلان نغز نوا
خیربا و مجلست تا داده و بنواخته

بخت بیدار خراسان سحرگه خیز را
از بگه خیزی که هست از چشم صبح انداخته

تا ببلخ هم چو طاوس در گلشن خدمت
تیرها را از ید دست و تیغها را آخته

قهر شاهین همتان آنگه ز دل در پرش
چون درامعای شتر مرغ از هنر آگه آخته

نیک پی آن غازی زهر داعی که اندر پیش نشست
از تجلها کف کرد است حقیقی فاخته

لیک تو فرمی بر قفا خونش روانتر دو چشم
تا فتن آورده دلها را از غم پرداخته

مرد رسب از کبک چو بز پست خفتیا
مانده اندر شش در حبس قفس بابا

هر یکی چه تاتک تاک تابات مینوگرم
سوی آب و آتش بینی و اتم اندر تاخته

چون حاصل هیچ سیر می نداند از علت
وین علامت و چه کینخت ندارد رو خته

نامت کن پاره ارزان فرستمش که شرح
چون دو زاغ اندرین شهر اوای کشو خته

ای نهال مکرمت از عدل تو بر یافته
وی همای سلطنت از فر تو پر یافته

در جهانداریت گردون تکیه بر شرع تو
وز ملک شاهیت عالم رونق از سر تافته

لی نصیب روز محشر طالبان آخرت
در جوار صدر تو طوبی و کوثر یافته

از فر اعجاز تو اسباب و ساخته
در عرض اقبال تو آثار جو سر تافته

روزهای خطه اسلام در ایام تو
چون بهار عدل تو هم زیب هم فر یافته

شامهای دو جهه ایمان در اعوام تو
از غمای فضل تو هم برگ هم بر یافته

مدت ایام تو از سعی کلک و تیغ تو
در ثبات عمر تو روز محشر یافته

...ه تخت ترا هنگام بوسیدن خرد — از ورای نه سپهر چرخ برتر یافته

...بان آفرینش در شب احداث دهر — از فروغ صبح تابندهٔ تو رهبر یافته

...ضرب طعن در میدان زبان رمح تو — راه نطق از نیش الله اکبر یافته

...ان را بر زمین در خطهٔ اندیشه دار — مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته

...یده بر خاک جناب تو بروز بار تو — جلوه گاه از چهرهٔ فغفور و قیصر یافته

...وا بنای هنر از بهر حاجت سال و ماه — چرخ را دربان تو چون حلقه در بر یافته

...ز برای چشمهٔ حیوان مدحت جان و عقل — وهم را در صحبت خضر و سکندر یافته

...بسا از جود تو سلطان و رعیت دوخته — بحر از دست تو درویش و توانگر یافته

...طران علوی و سفلی ز بذل و جود تو — بحر و کان را در فراق گوهر و زر یافته

...اوباغ کائنات از خلق تو مسکین شود — خلعت تو در ازل خلق پیمبر یافته

...اهی در بزم گیتی باشد از جنس نبات — در دماغش از دل و جان جام و ساغر یافته

خسروی را نسبت پیروزی از نام تو باد — خسروان از خاک درگاه تو افسر یافته

ای جهان از عدل تو آراسته — باغ ملک از حضرت پیراسته

حلقهٔ شبرنگ زلفت پرچمت — روزها رخسار فتح آراسته

شست تو بنشانده از باران تیر — هر کجا گرد خلافی خاسته

خسروان نقش نگین خسروی — نام را جز نام تو ناخواسته

گنجها خواهان بستن زان شدند — گر پی خواهنده دادی خواسته

ای بقدر و رای چرخ و آفتاب — باد ماه دولتت ناکاسته

در بلاد ملک تو با تاک پر
راستی ناپید ز خاک آراسته

زہی کارت از چرخ بالا گرفته — حدیثت ز چین با ختا گرفته
رکاب ترا چرخ توسن ببوسد — سنانِ ترا بخت والا گرفته
بنام ہنر نامہ فرخندہ بردہ — بیادت خرد جام صہبا گرفته
بہنگام جود و بگاہ سخاوت — دلِ ہمتت رسم دریا گرفته
ز الفاظ خطیبانِ مدحت سرایت — ہمہ عرصہ عالم آوا گرفته
بیک حملہ در خدمتِ شاہ عالم — ہمہ ملک جمشید و دارا گرفته
بعزم و باقبال سلطانِ عالم — برفق و ہنر ملک دارا گرفته
زمان و زمین با نشاطِ کمالت — چو خورشید بالا و پہنا گرفته
کہ از خون ہی سنگ یاقوت زاید — کہ از رنگ خون رنگ مینا گرفته
تو آن سرفرازی کہ ہست افسر — ز اقصای چین تا بہ بطحا گرفته
من از چرخ خوانراشتہ رفعتت — درِ انواع تیمار تنہا گرفته
ز امیرِ شہ عالم و اہلِ عالم — دلم نفرتِ طبع عنقا گرفته
شب حجتِ من ز اندازہ فکرم — درازی شبہای یلدا گرفته
ز صنعتِ چرخ توسن ستم — سراپا سکوتِ دو ہر رعنا گرفته
بہم گشته چرخ اخضر سپہرم — گہن چون ان حلقہ سودا گرفته
من از وحشت سوی حضرت — چو موسی رہ طور سینا گرفته
ز خورشید رایت و عکس — ہمہ دہر نور تجلی گرفته

ز برهانِ حبیب تو و معجزاتش — سواد زمین کفِ بیضا گرفته

من اندر شکایات امروز و امشب — در عشوهٔ شب ز فردا گرفته

تنی سرخ تا از خون امواج دشمن — ز شنگرف و سیماب سیما گرفته

در خدمتت اختیاری نمانده — در حضرتت جمع غوغا گرفته

بمن تا نگه هست از حسن یوسف — جهانی حدیث زلیخا گرفته

بمان ای خداوند مخدوم والا — که هست از تو دین قدر والا گرفته

زهی از کلکت اندر چشم دولت کحل بیداری — بصورت کرده مدتها جهانداران جهانداری

مخیر دولت و دنیا و اندر دیده دولت — ز رای تست بینائی ز بخت تست بیداری

جهان مهر و کینت چه ساز محنت و نعمت — سپهر خشم و عفوت نقش بند عسر و خواری

باسانی فگندی سایهٔ حشمت بدان پایه — که نور آفتاب آنجا نگردد جز بدشواری

بزرگیهات را روزی تصور کرده عقل کل — نهایت را در و سرگشته از چه پرگاری

وگر بر گوهری سایه افتد ز باس تو — نه بیند تا قیامت هیچ مستی از گهرباری

وگر داند که تشریف قبول خدمتت یابد — ستاند سایه از بس رفعت خصم تو بیداری

تو آن صدری که عالم را کمال آید ز جود تو — نگر تا خویشتن را کمتر از عالم بپنداری

در اوصاف تو عاجز گشته ام یارب کجا یابم — کسی کاندر ثنای تو دهد طبع مرا یاری

ز لطف آن کرده با جان تمنا که در شبها — کند با کشتهای تشنه بارانهای آذاری

به تشریف زیادت رتبتی دادی مرا اکنون — جو اقبال تو در عالم نمیگنجد ز جباری

مرا اندازهٔ تمهید عذر آن کجا باشد — ولیکن چون کنم لنگی همی پویم بره واری

مرا لطف تو داعی بود اگرنه کس عجب دارد — که رخت کبریا هرگز به چونان کلبه‌ای آری

نزولت را به تهدید من مثل انی جری آدم — نزول مصطفی نزدیک بوایوب انصاری

همی مسکین که جاویدان مدد بادا ز توفیقت — که هرگز کس پشیمانی ندیدست از نکوکاری

عبادت داری اندر جمله اوقات بستایند — یکی رادی و گرچه راستی دیگر کم آزاری

الا تا خاک را از گوهرش خیزد گرانسنگی — الا تا باد را از عنصرش زاید سبکباری

بمان چندانکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد — که تا دوران گیتی را بکام خویش بگذاری

روانی باد فرمانی ترا چون آب در گیتی — که چون آتش به برتر بودن از گیتی سزاواری

مخالف مضطرب از نکبتی نه از طربناکی
موافق سرخ رو از نعمتی نه از نگونساری

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری — چون سپهر از بر جهان از بد فطرت برتری

مسند تست آنکه زو عالی نسب شد کبریا — پایهٔ تست آنکه زو ثابت قدم شد مهتری

سایه و خورشید نتوانند پیمودن تمام — گر ز جاه خویش در عالم بساطی گستری

تا تو باشی مشتری را صدر مسند کی رسد — گر دوات زر شود خورشید پیش مشتری

تو در آن مجمع بدین منصب بسی استی گرام — ماه با یکی برون شد ز شر باختیاگری

بازپس ماند ز همراهیت گر آصف بود — کاروانی کی رسد هرگز نگیرد لشکری

فرق باشد خاصه اندر جلوهٔ اعتبار — آخر از نقش الهی تا بنقش آزری

آصف ار آن ملک را آنچنان بودی سزا — هم نوا کردی سلیمان را مدد انگشتری

آن شنیدستی که روزی کلک آن رد عتاب — آنکه بی تمکین او ناید ز افسر افسری

گفت نیلوفر چو کلک از آب سر بر کشید — نیست او تا پیش کلکت در سرش افتد سری

آفتاب از بیم او کین جرم را نسبت بود ‏— همچو کلکت زرد شد بر گنبد نیلوفری

گر نفاذ دیو بندت پاس آهن بشکند ‏— درع داودی کند در دست آهن گستری

ای بجایی در خداوندی که از آنسو جای نیست ‏— میتوانی چون همی از آفرینش بگذری

بر بساط بارگاهت جای هیچ است آفتاب ‏— چرخ گفتش خویشتن را چند بر جا بری

باد را هر دم بساطت گو بپای بیهوده رو ‏— عرش داری زیر پا تا کی بغفلت [illegible]

در چنین حضرت که از فرط تحیر گم شود ‏— [illegible] وزن تا قیمه [illegible]

از قصور پایه یا از قلت سرمایه دان ‏— گر تحاشی می کند از خدمت تو انوری

خود تو انصافش بده در بارگاه آفتاب ‏— هیچکس نقاش را گوید چرا می ننگری

گر خلافی رفت با اندرو هر روز در گذار ‏— شعر از عصیان [illegible]

[illegible] ‏— [illegible]

عقل قدوسی [illegible] یک تجاوز جانرا ‏— ورنه حسان [illegible]

راستی به طوطیان خطه اسلام را ‏— با وجودت خامشی [illegible]

نیست مطلوبش مواجب انکه در سر تو ‏— بی لقاء خود خدا داند [illegible]

اندرین صحبت خرد تهدید میکردش که تا ‏— جای می بین حالت [illegible]

عقل گفتا ای انوری دانی چه میفروشی این سخن ‏— شاعری سودا [illegible]

لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست ‏— تا طریق [illegible]

چون بگفتی صدر دنیا صاحب عادل عمر ‏— هیچ کلی گفته شد دیگر چه [illegible]

سایه او بس ترا در هر که اندر صحن او ‏— نوربخش اختران نهاده چرخ [illegible]

چاکر او باش آیا گر مسلم کرد وقت ‏— بس خداوندی که بر اقران کنی از چاکری

تا بود در کارگاه عالم کون و فساد — چار ارکان را بهم گه صلح و گاهی داوری

بسته بادا بر چهار ارکان به مسمار دوام — دور عمرت زانکه عالم را نوز کن دیگری

پایهٔ گردون مسلم دور گردون زیر دست — سایهٔ یزدان حرزی حفظ یزدان بر سری

از جهان برخور بجان منگر که در خورد تو نیست — نیست او در خورد تو لیکن تو او را در خوری

[illegible] هر دم دگرگون زیوری — آسمان بر عالمی شد و زمین کشوری

کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان — از چنین بزمی تواند داد هم زیوری

مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند — گر میان هر دو بنشانند عادل داوری

با هوای سقف او رونق نه بیند باغ نه — با زمین صحن او قیمت نیاید عنبری

در خیال نقش بتهای او والا شوند — گر ز دور هر گریبان سر برآرد آزری

جنتست آن عرصه کز بی عدیلی جنتی — کوثرست آن باده کز مستی فزاید کوثری

ساغرش پر بادهٔ رنگین چنان آید بچشم — کز میان آب روشن بر فروزد ساغری

آتش سیال دیدستی در آب منجمد — گر ندیدستی بخواه از ساقیا تش ساغری

هست مصر جامع هستی از آن خاقان نیا — روزگار از عرصهٔ او یک عرض را جوهری

آسمان دیگرست از روی رتبت گوییا — وندرو هر ساکنی قائم مقام اختری

آفتاب و ماه را پیروز شاه صاحب اثر — شه سلیمان عنصری دستور آصف گوهری

دیر مانا می خضرتی کز سعی بنای سپهر — خاک را حاصل نخواهد گشت مثلث دیگری

تا چه مالی خضرتی گین آفتاب خسروی — هر زمان از سدهٔ تو قصر سازد خاوری

آفتابی گر بخواهد بر کشاید نور او — جاودان از نمره روز اندر شی گیتی دری

گر کواکب را سلم گشتی آن عالی سپهر … هر یکی بودندی اندر فوج دیگر چاکری
جرم کیوان آن معمر گشته‌ی باریک‌بین … پاسبانی تو نشاندی هر شبی بر منظری
مشتری اندر او ای خطه آن خسروی … معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری

والی عقرب ز بهر منع درد حادثات … پرورش بودی به هر دستی کشیده خنجری
زهره اندر روزهای عیش و خلوتهای شب … بسته بودی خویشتن بر دامن خنیاگری
تیر مستوفی به دیوان در چو شاگردان تو … می پریدی کاغذی یا می شکستی دفتری

ای خداوندی که تا بیخ صنایع شاخ زد … شاخ هستی را نداد از تو کامل برتری
آسمان قدری که صاحب افسر گردون ثبات … ملک آب و خاک را همچون تو صاحب افسری

چون لب ساغر به بند دهر تدبیت صائبی … چون سر خنجر نگردد هر علامت قیصری
جام خنجر چون تو یک صاحبقران هرگز ندید … بزم را سائل نوازی رزم را کین آوری
بوستان ملک را چه از شبیخون خزان … تا تو چشم بخت تو بیدار دارد عبهری
گر شود پاس تو در ملک طبیعت محتسب … آسمان انگشت تهمت تا ابد بر منکری

در نشاند تا ابد در چارسوی آسمان … زهره هرگز در نیاید نیز خر با خاوری
ابر نیارد روزی پیش دستت بی‌خبر … برق نخندد دمی گفت اینت عاقل مهتری
ابر اگر از فتح باب دست آبستن شود … قطره باران کند از هر خشتی عرعری
معن و حاتم گر بدیدندی دل و دست ترا … هر یکی بر نخل آن دیگر نوشتی محضری
در جهان کو دوران که عمری گشته شیش ملک … زامتی زادن ستردن شد چو گردون مادری

بالش عالیت سد فتنه شد ورنه کجا … پهلوی در ایمنی هرگز نسودی بستری
دختران روزگارند این حوادث وین … کو چو زاید دختری دخترش زاید دختری

روز هیجا کز خروش گرد جیب سایه را | تا سوار خویش را پا بند ناید رهبری

از پس گرد سپه برق سنان آبدار | همچنان باشد که اندر پرده شب اختری

آسمان ابریق شریان گشاید تا شره | تا بشوید روزگار از گرد هیجا خنجری

هر کمان ابری بود بارنده پیکان ژاله دار | هر سنان برقی شود هر بار گیری صرصری

چون بجنبانی عنان بر صرصر که پیکرت | باد شبگون بادپیمان برخیزد از هر پیکری

لشکری را هم بر هم دوزخ کنی در ساعتی | ای تو تنها هم تو شاه لشکری هم لشکری

اژدهای رمح تو خلقی ببلعد هم درکشد | وانگهی قهرش نگردد دانیت معجز لاغری

عقل با رمح تو فتوی میدهد کاکنون ز پیش | شاید ار ثعبان شود معجزه پیغمبری

خنجرت سایه پیغمبر است از خاصیت | زان سپرها را چو مه از هم بدرد منظری

با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه است | پس مسلم نیست خنجر را کی پیغمبری

بر زبان خنجرت روز وغی بطنازی بگفت | کاسمان چون من نیارد هیچ نصرت پروری

گفت نصرت نه مرا بازوی شه پرورد | خنجر ذوالفقاری را باید حیدری

خسروا من بنده را مدتی این هفت ماه | گر نیستی گشتی اندر هفت کشور یاوری

تا مرا از لجه دریای حرمان وقت را | فی المثل بر تخته بردی کشان تا معبری

هستمی اکنون که سر آستانت سود | چون دگر ابنای جنس خویش اکنون چاکری

لیکن از بس قصد این ناقص عنایت روزگار | مانده ام در قعر دریای عنا چون لنگری

روزگار این جنس با من بس کی دارد قصدها | آنچنان سستی نا مهربانی کافری

هم تو انستی گرم شاکر ترک زین داشتی | تا نبودی چون منش باری شکایت گستری

تا صبا از تو جهان را هر بهاری بیرنگ | در کنار دایه گردون نهد چون دلبری

بیدِ رغبت باد ملک اندر کنارِ خسروی — تا نیاید گردشِ ایام را پیدا سری

خصم چون بید کار سرگردان در این همانیت — استوار کارهای ملک را چو مسطری

آسمانِ ملک را او انجم تو بادی آفتاب

در سعودی آسمان گردت مجاور مشتری

حکم یزدان اقتضا آن کرده بود است از سکر — کز جهان بر دو محمد ختم گردد مهتری

این بانواعِ هنر معروف در فرزانگی — وین با جناسِ شرف مشهور در پیغمبری

حکم این بر شرع و دین از آفتِ طغیان مصون — رای آن در حل و عقد از قدح هر قادح بری

داشت آن را حلقه در گوش آدم اندر بندگی — داد این را دیده و جان عالم اندر چاکری

حکمتِ این کرده در بحرِ طبیعت گوهری — همتِ آن کرده بر چرخِ بزرگی اختری

بود بر درگاه حکم این جهان فرمان پذیر — هست در انگشت قدر آن سپهر انگشتری

هر که شد در طاعتِ آن او دهرش زینهار — هر که شد در خدمتِ این داد بختش داوری

طاعتِ این واجب است از بهر امنِ عاقبت — خدمتِ آن لازم است از بهر جاه و برتری

آن محمد بود از نسل براهیم خلیل — وین محمد هست از صلب براهیم سری

آنکه رایش را موافق گیتیِ پیمان شکن — وانکه حکمش را مطابق گنبدی نیلوفری

در سخا از دستِ او جودیست جز و حاتمی — در هنر از رای او نوعیست علم حیدری

راست پنداری که هست ابر و بحر جزو و کل — چون ید است طبع و قدر ور آورد انگری

خود رای او اگر محسوس بود در جهان — زادی پنهان تیار ستی شدن هرگز پری

حاکی الفاظِ عذبش دست عقل و غنو — رادی هنگام حزم او دست چرخ چنبری

دفتر و کلکِ بدی گردون گردان کلک اوست — کلکِ وی هست آنکه هم کلکی کند هم دفتری

سمع بگشاید بشرح و بسط او جدر صمیم — چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری
در اراوت اول و در فضل گوئی آخر اوست — گر بفکرت بر سپهر گوئی کمالش بگذری
ذره از حلم او گر در گل آدم بدی — در میان خلق تا موجود بودی داوری
بخشش همت و طبع لطیف افگند — شاعران عصر را در شاهراه ساحری
سائلانش در زمان جود او از اعتماد — گنجها دارند دائم بر زر جعفری
ای ز قهرت مستعار افعال مریخ در جدل — وی ز لطفت مستفاد آثار مهر مشتری
دست آنها کی رسد آنجا که پای قدر تست — پای هر از دست شان برتر کنی از فرمانبری
تو بهیچ ایشان کم ایشان هیچ و جهانی اند و بس — باز تو در هر هنر گوئی جهانی دیگری
چون توئی از دور آدم باز یک تن هیچ جا — هم توی آن تا نیندازی تو خود را سری
در جهان آثار مردم زادگی یک بیت و بس — شاید از جز خویشتن کس را بمردم نشمری
دست از این مشت محال اندیش خام ابلهار — تا بزیر منت این جمع همت دری
شعر من بگذار و یک بیت ثنای کار بند — کان سخن را چون سخن دانی تو باشد مشتری
همچنین با خویشتن داری همی ای مرد دار — طبع را گو زهر خند در حرص را گو خون گری
چند روز آرام کن با دوستان در شهر خویش — تا هم ایشان را ز تو سیم تو از ایشان زری
ای بزرگی کز پی مدح و ثنای تو همی — روز و شب بر من ثنا گویند مردان عنصری
شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار — شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری
تا زند باد خزان بر شاخ رز خسروی — تا کشد باد صبا در باغ نقش آذری
جاودان بادی چو باد و آتش و چون آب و — در بقای عیسی و در دولت اسکندری

زان کجا با این چنین لطف و وقار و طبع دری

دهر آراسته ز خاک و باد و آب و آذری

خرد را دوش میگفتم که ای اکسیر دانائی
همت بمغز هشیاری همت بیدار بینائی

چه گوئی در وجود آن کیست کش شایستگی دارو
که تو با آب ترقی خویش خاک پای او سائی

کسی کاندر جهان بی هیچ استکمال از غیر
جهان کامل آمد خود ز استقلال بینائی

زمان در امتثال امر و نهی او چنان شد را
که تمکن نیست در تعجیل او کنج شکیبائی

زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز
که صد منزل هزیمت کرد ز انسوی توانائی

در آمد شد نخستین دامن همت فرو رفته
غبار هستی پذرفتن گردون مینائی

چنان عالی نهاد آمد ز رفعت پایهٔ قدرش
که گردون نیست بیرون از نهم گرد و خضرائی

نظام عالم از تائید قدر او پدید آمد
وگرنه غوطه داد ستی جهان را موج رسوائی

بحسن یوسف آلیش بمصر چرخ چارم در
دل خورشید با یک خانمان در روز تنهائی

بجذب همت آرد در زمان را باز گرداند
کند امروز بر عکس توالی باز فردائی

گر از حرمش قضا سندی کشیدی بر جهان
نکردی روزگار اندر حریمش عمر فرسائی

وگر بر آسمان حلمش بحشمت سایه افگندی
زمان را دست کوه بر زمین دریا بر جائی

حریم حرمتش در ایمنی آن خاصیت دارد
که از روی تقرب گر بخاکش رخ بسائی

بخاک پای او یعنی ردای گردن گردون
که از تنگ تصرف کردن گردون آسائی

هوا با آب میگوید که گرد موکب او شو
اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان سائی

بهار دولت او آن هوای معتدل دارد
که گردون خذف را تازه گرد ایام برنائی

بدست آرد ضمیرش را قرینش نسخهٔ روشن
اگر یک لحظه در خلوت سرا فکرش

نه از موجبیت قاسم را شبا نروزی
ز طبع اوست تا چون میکند کافی و دریائی

زبس کز غصهٔ طبعش تفکر میکند دریا
شده است اندر عرق لجه او باده پیمائی

چه میندیشی نظر نرگس بگوید بی زبان سوسن
اگر طبعش بیاموزد جهان را نظم آرائی

اگر نه قضای طبعش زبان را چاشنی دادی
صبا در رنگ بستان کی زدی نیرنگ پیمائی

چو نیسان گر کناری خاک پر گوهر کند شاید
چو سوسن محض از لوثی چون گل تا بی عنائی

ز لفظش در غوی خجلت روان صاحب صافی
ز جودش در غم حیرت رسوم حاتم طائی

قضا با دست او گوید بهر ساعت نمی گفتی
که در بخشش نه دینی مطلبی وارم نه دنیائی

ولیکن در کرم واجب بود درویش بخشودن
چو کان درویش شد از تو چرا بر وی نبخشائی

چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم
بدین دعوی که برخیزد بمعنی چه فرمائی

خرد زان خیره شد الحق پس آنگه گفت با هم را
بگز مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی

عجب ترانیکه میدانی و میدانی که میدانم
بسم هر لحظه میگوئی نشان باد پیمائی

گرم یاد و بمیداری نمایم چونکه نیمایم
عزیز الدین طغرائی عزیز الدین طغرائی

الا تا گاه در کاهش بود گاهی در افزایش
ز راه روز و شب همواره در تاریخ پیمائی

از آن کاهش نصیب دشمنان جان کاهشش بادا
وز آن افزایش او را با قیامت زینت افزائی

بهر کاری که روی آورد خصمش گفته نومید
ترا این کار بر ناید تو با این کار بر نائی

ای قبلهٔ کوی خاکی و آبی
وی مفخر همه قبیلهٔ آبی

ای یافته هر چه جسته در گیتی
جز مشکل که این یکی نمی یابی

ای جاهم گرفته پای قدرت
پوشیده لباسهای سیمابی

عدل تو ز روی خاصیت کرده
با آتش فتنه سالها آبی

چو چرخ ز کبر اختیار تست
خورشید همی کند سطرلابی

کرده صفت اختران گردون را
درگاه تو اند سال محرابی

دار العرب مست کفت و کرد تو
ایمن شده از مجال قلابی

چون خاک بگاه خشم شکیبی
چون باد بوقت عفو شتابی

درگاه تو باب اعظم عدلست
مصدری شده نامزد نوابی

ز اسیب تو از افلاک فرو زیرد
انجم چو کبوتران مضرابی

از کار عدوت چون روان گردد
تعلیم تو ان ستد رسن تابی

از بیم مخالفت سحابا بد
نشنید کسی نسیم اعرابی

زودا که بدوشان فرود او ست
این گردش زود گرد دولابی

ای چشم نیاز از وجود تو
چون بخت مخالفت بجوش خوابی

تاریخ تفاخرست اتشرفیت
هم اسلافی مراهم اعقابی

گفتم که لشکر آن پدید آیم
رخ کرد جلالت تو عنابی

گفتا ز گران رکابی عجز جسیم
زودا که عنان بعجز بر تابی

فتح البابی بکردم آخر هم
با آنکه تو از ورای آن بابی

تا هست ز شصت دور دور عسر ها
ایام چو تیرهای پرتابی

خصم تو و دور چرخ بادا
طینت قصبی و طبع مهتابی

چون دانه نار شک بدخواهت
در غصه رخش چو چهره آبی

اسباب بقات ساخته گردون
اسباب نه صنعتی و اسبابی

ای بجودِ تو در سرافرازی | ملک ترکی و ملت تازی
روزگاری بخل و عقد مسرد | همچنین روزگار عینا زی
بحر سوزی چو در سخط رانی | کان فشانی چو با کرم سازی
بمباهات آسمان بصدا | کرده با کوس تو هم آوازی
بسر تیغ ملک بستانی | بسر تازیانه دریا آزی
آسمانت شکارگاهِ مراد | اختران بازهای پروازی
فتح را سپید مهرهٔ رزم | بوده در موکب تو دمسازی
روز هیجا که هرکیان کردند | زیر رانِ مبارزان تازی
تیغ بیتی ز مرد و مرد از تیغ | هر دو نازان ز روی مسازی
لت پر چشم نگار روی از چشم | شکل چرار های اهوازی
باشد از روی نسبت و صوت | سوی دشمن چو حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر عجبی | کوسِ تو طبل حیدر راری
از کشادِ تو در هوای نبرد | کرد شاهین فتح پروازی
نوک پیکانت بر فلک دوزد | حکم آینده را بطنازی
مرگ در خون گشته غوطه خورد | گر دران کرد قهر و تازی
تو که از رعد کوس و برق سنان | در دلِ دیو راز بگذاری
در جنان موقفی ز حرص سخا | خصم را در سوال بنوازی
وز تو گر جان رفته خواهد باز | بسر نیزه در روی اندازی
ملکِ دین با ظفر همی گفته | فتنه را در سکوت غمازست

کاین چنین خصم در کمین تو باز — فارغ از هر سوی همی تازی
رونق کار من که خواهد داد — گر تو روزی بمن بپردازی
فلک آواز داد و گفت الملک — چه جز و لیست آنچه حجتازی
آنکه در زیر رایتش عمریست — تو بهمت همی سرافرازی
آنکه بر طرف رستهٔ عدلش — شیر گرگان ستد بخرازی
و آنکه در مصر جامع ملکش — قرص خورشید کرد خبازی
سایهٔ ایزد آفتاب ملوک — آن ظفر پیشه خسرو غازی
شاه سنجر که کار خنجر اوست — فتنه سوزی و عافیت سازی
فتح بینی که باز بانهٔ او — چون سمندر همیکند بازی
آنکه چون آتش سنانش را — باد حمله دهد سرافرازی
ای زبان قوی تناسخ نفس — کبک را داده در هنر بازی
ای ز رخ کفت مجاهز کان — کرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار تو به نکرد — این ز صرافی آن ز بزازی

بلغ ملک ترا مباد خزان
تا درو چون بهار بگرازی

ای برده ز شاهان سبق شاهی — با تو همه در راه هوا خواهی
هم فتح ترا بر عدد افزودنی — هم نام ترا از عدم آگاهی
واثق شده بر فتح نخستینت — گیتی که تو پیروز تر این شاهی
با تو گر اندیشه کند در کان — رنگ رخ یاقوت شود کاهی

گردون ز پی کسب شرف کرده — در نوبتی جاه تو خرگاهی

در نسبت شیر علم چشنیست — شیر فلک افتاده بر و ماهی

عدل تو جهان را بسکون امر — ز مهر تو فلک را رسم ماهی

در دور تو دست فلک جائر — چون سایهٔ شمعست بکوتاهی

در خرم ره راست روی همرهی — در حمله چپ و راست دو روباهی

تا در نشود دیگره درین معنی — در هر چه گیتی خالی از اکراهی

تا خارج حقیقت نبود شخصی — دارنده بدخواه نکوخواهی

افواه چه است از شکر شکرت — از شکر ولی نعمت افواهی

محو است ز حشمت ورق امکان — یا رب چه منزه که ز اشیاهی

ای روز بد اندیش تو آورده — گردون شب و شب زبیگاهی

من بنده که در یک نفسم داده — صد مرتبه هم مانی و هم جاهی

این حال که در بلخ کنون دارم — از خوف پریشانی و گمراهی

زین پیش اگر وهم گمان بردی — آن مخطی کوته نظر شاهی

بر عبرهٔ جیحون ته آموزش — چون لط بطبیعت شدمی دانای

آری ز قدر شده ته بیقدری — یوسف ز میان دگران جاهی

تا در کنف حفظ تو چون یونس — نگذشته اندر شکم ماهی

تا کار کس آن نیست که او خواهد — کارت همه آن باد که تو خواهی

عمر تو و ملک تو در افزایش
تا عدل فزای و ستم کاهی

ای ناقلهٔ چرخ بنام تو مباهی — نام تو همین وصف سپیدی و سیاهی
ای چهرهٔ بالا از قلم کاه ربایت — لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی
تا جاه عریض تو بود عارض این ملک — گردون بودش عرصهٔ سیاره و ساهی
مسعودی در دادن اقطاع سعادت — چون طالع مسعود تو فی آمر و ناهی
گر عرصهٔ شطرنج بعرض تو در آید — دانی که پیاده چکنند دعوی شاهی
در نام چنینی بمثل در قلم آرے — ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباهی
در عرض جهان دور نباشد که ز مادر — با خود خروس آید و با جوشن ماهی
رای تو که از ملک شب فتنه برون کرد — با صبح قدر خواسته از روی نگاهی
جاه تو که در دایرهٔ کون نگنجد — ایمن شده از طعنهٔ آسیب تباهی
با کلک تو منشی فلک را سخنی رفت — کلک تو مصیب آمده و مخطی شاهی
آن کاه ربا نیست که خاصیت خد بیش — بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی
قدر تو باندازهٔ بینائی من نیست — خود دیدن اشیا که تو هست کماهی
یک عزم تو از عهدهٔ تایید برون نیست — تایید کند انچه کند فضل الهی
این دانم اگر صورت جسمیش و هندی — گردون تش قبائی کند و مهر کلاهی
ای پشت جهانی قوی از قوت جاهت — یارب که جهان را چه قوی پشت و پناهی
هر یک تمنا که روان شد ز در آز — ره سوی تو دارد چه کند مقصد و راهی
من بنده درین خدمت میمون که بعونش — خضرای من اسب کند مهر و گیاهی
دارم همه انواع بزرگی و فراغت — خود [illegible] همه این شعر بدین شستگی گواهی
آن نیست تمام که در حق منست — در ساعت [illegible] چه مالی و چه جاهی

با کارِ من آن کرد قبولِ تو گزین پیش — با چشمِ پدر پیرهنِ یوسفِ چاهی
در تربیتِ مادح و در مالشِ دشمن — گویی اثرِ طاعت و پاداشِ گناهی
تا کارِ جهان جمله چنان نیست که خواهند — کارت بجهان در همه آن باد که خواهی
در تربیت و خاصیت آن باد مدامت — گز سعد بیفزائی و وز نحس بکاهی

در خدمتِ تو تیر ز تو اب ملازم
در مجلسِ تو زهره ز اسباب ملاهی

ای بر سرِ کتابِ تو منصبِ شاهی — منشیِ فلک داده بر این قول گواهی
جاهِ تو و اقطارِ فلک یوسف و زندان — ذاتِ تو و تجویفِ فلک یونس و ماهی
ناخورده میسّر قلمت دهن توقف — نادیده نظامِ سخطت ننگ تباهی
نفسِ تو نه نفسی ست ورا مرتبه کو هست — بل نسخهٔ ماهیتِ اشیاست کماهی
زلفِ خطِ مشکینِ تو یک حلقه ندارد — بی رایحهٔ خاصه ز اسرارِ الٰهی
با جذبهٔ نوکِ قلمِ کاه رُبایت — پذرفت هیولای سخن صورتِ کاهی
چون رایتِ سلطانِ ضمیرِ تو بجنبد — تقدیر رود بر اثرش همچو سپاهی
معلوم شد از عارضهٔ تو که کسی نیست — بر چرخ سراسیمه مگر مخطی و ساهی
خوش باش که سیاره بر احرار مهند بند — یاد آر ز سیاره و از یوسفِ چاهی
گفتی که مرا پرس که در جنسِ تکبّر — گم کرده سر رشتهٔ صحبت ز تناهی
بودند بر من همه اصحابِ مناسب — در جنسِ شما تا که ز اسباب ملاهی
الّا تو و دانی که زمانیست نبودی — از پرسشِ من دست نه مالی نه جاهی
باشد که بجان خدمتِ میمونِ تو خواهم — وز لطفِ تو دانم که مرا نیز تو خواهی

لیکن نفع وجود و عدم من چه کشاید — گر باشم و گر نه بفزایی و نه کاهی
ای رای تو اندر که از غیرت او صبح — هر روز ز نو جامه بدرد نه بگاهی
من چون سیم اندر شب حرمان تو آخر — تا ضد سپیدی بود ای خواجه سیاهی
تا از ستم انصاف پناهست چنان با — حال تو که در عمر بغیری نه پناهی

لایق بجمال تو همی بد که تا حشر
کی بر سر کتاب ترا منصب شاهی

آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدا — دست گیرید مرا زین فلک بی سر و پای
حال من بنده و بوجهی که توان کشف کنید — بر خداوند من آن صورت تایید خدای
عالم مجد که بربار خدایان ملکست — مجد دین ای بسر ابر ملکان بار خدای
سید طالب بن نعمه که بی نعمت او — آسمان تنگ و زمین مفلس و خورشید گدای
آنکه با نقش وجودش ورق فتنه نوشت — عالم نامبشر و فلک حادثه زای
آنکه پیش گره ابروی باسش بمثل — نام که ز چهره ندارد که بود کاه ربای
جسته تیغ بگوینده که الصید ترا — آسمان پای شکسته زمین دستگرای
مانده از سیلی جاهت سپهر اندر پیش — گشته از طعنه ثبات دل خاک از سر جای
خشکسال کرم از ابر کفت یافته نم — وای آن ابر کفت تا شره گشاده تنگ قبای
ساعد جود تو دارد کف دریا وسعت — پنجه قهر تو دارد کف خورشید اندای
آنکه کز ابر کفش آب خورد کشت امید — دانکه بر خاک درش شکفته فر همای
چیست کلک تو یکی کاتب اسرار نگار — کیست نطق تو یکی طوطی الهام سرای
تو که در ناصیه روز بشبی تقدیر — از کجی ز نتیجه رسد حالک آرای

آنکه او در همه دل عشق تو دارد همه دم … آنکه او با همه کس شکر تو دارد همه جای
اعتقادی که فلان بنده خداوندی نیست … دیده باشی همه حال در آیینه رای
مدتی شد که درین شهر مقیمست هنوز … هیچ دربانش نداند به رهیچ سرای
خدمت حضرت تو یکدو سه بارش دریافت … اندر آن موسم غم پرور شادی فرسای
بعد از آن کمترک آمد نه ز تقصیر از آنک … تا نیاید که کسی گویدش اینجا کم آی
نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن … باد حرصش نکند همچو خسان ناپروای
طمع را گفته بود خون بخور و لب مگشای … نفس را گفته بود جان مکن و رخ منمای
بندش از بند قضا گر بگشاید سخنش … این بود بسکه دلا راز حوادث بگشای
لیکن آنجا که ملائک زر و ای خدمت … همه در آرزوی عشق کلاه بند و قبای
چه کند گر نبود مجلس دیوان ترا … شاعر و راوی خنیاگر و فصل و گدای
انوری لاف مزن قاعده بسیار منه … بالغی طفل نه جای به بین راز خدای
بازمانه نکشد بار خدای که سپهر … هست از پای رکاب پدرش گشته دوتای
زاغ داری بسرین بر نتوانی شد خر … پست داری بدهان بر نتوانی زد نای
خویشتن داری تو غایت بخویشتنی … خویشتن را چو تو دانی که نه بس مستای
سیم گر مایه نداری بسنج باد مسیح … نان کجا یابی نداری بکذاب میسای
خیز و نزدیک خداوند شو این شعر ببر … عاقلان حاصل اندیشه نباشند برای
چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بنه … کو خداوند مرا برگ و نوای فرمای
دل چو تار از عطش چهره چو آبی ز غبار … برنگردد از لب بحر این نشان آن دوای
گر ز حاجت دهد از خاص قبح بیهوده مگوی … ورنه تو زریع ز تو زریع تو یاده مدرای

چون بغیر مود برو راه تعسم برگیر / بنشین فارغ و دوم در کشش و رحمت بفزای
چه سخن داری در طبع در و خوش میکن / گل معنی می چین سحر سخن می پیرای
گشت بیفایده کم زن که نه بادی دعا / یا که بیفایده کم زن که نه نانی خورده
شعر اگر گوئی بس بارخدایت ممدوح / ور سخن این سخن پاک بهر کس آرای
تا که آفاق جهان گذران بشناید / آفتاب فلک دانش و دوران نمای
ای بحق سید و صدر همه آفاق مباد / که گزندت برساند فلک خیره گرای
تا که خورشید بتابد تو چو خورشید بتاب / تا که ایام بپاید تو چو ایام بپای
تا بپا شود شب و روز جهان از حرکت / روز و شب در طرب و کام و هوا می آی

فلک از مجلس انس تو پر از هایاهو
عالم از گریه خصم تو پر از هایاهای

دیگ اصیور منصوره باغی نه سرای / یا بهشتی که بدنیات فرستاده خدای
بحقیقت نه بهشتی نه جائی که جهان / عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمر فزای
نیلگون برکه عنبر گل دلبند عرب / آسمانیست که در جوف زمین دارد جای
جویبار تو گهر سنگ شده دریاوار / شاخسار تو صدف وار شده گوهرزای
شده نقاش قضا در شجرت متواری / گشته فراش صبا در چمنت ناپیدای
برده رضوان بهشت از پی پیوندگری / از تو هر قطعه که انداخته بستان پیرای
لب گل گشته ز شادی صبا لت خندان / دل بلبل شده از بیم فراقت دروای
شکر آب شمرهای ترا رقص هوا / سایه برگ درختان ترا فرمای
دست فرسود خزانها شده طوطی گردان / نوبهار تو درین گنبد گیتی فرسای

سایهٔ قصر رفیع تو نه پیموده تمام
نه ربع شب و روز انجم گیتی پیمای

گفته با جملهٔ زوار حدیث در تو
مرحبا بر همه بگذر خواجه فرود آی و درآی

هین که آمد بدرت موکب میمون نسیم
هرچه دانی و توانی ز تکلف بنمای

بلب غنچهٔ گل دست حنا بندش هوس
بستر لعبت صبا گرد در کابش بزدای

بهمه غنچه پر از مهر قمار است بسوز
هاون لاله پر از عنبر سارا است بسای

آصف ملک سلیمان نه دم خیمه بزد
هین چه بد چه بکشی بره و بهر بند قبای

تا چو گل در افتد بجام مستی ز گفت
همچو قمری باش کمر بسته و چون سرو بپای

قمری از راه بلبل خوش نغمه نشست
تا نیابید و لبسا نه سر بربط و نای

ارغنون پیش چکاوک نه اگر بلبل
با حضر فاخته را گو که نشیدی بسرای

مجلس خواجه و بیاست توقف بسزد
خیر تقصیر مکن عذر منه بیش میای

آن فلک جاه ملک مرتبه کز جد و وجود
فلکش پای سپر شد ملکش دست گرای

خواجهٔ کل جهان آنکه خدایش کرده است
جاودان بر همه احرار جهان بار خدای

آنکه در خاصیت انصافش اگر خوض کند
سخن کاه نگوید ابدا کاه ربای

آنکه در ناصیهٔ روز به بیند تقدیر
از کجا راسته رای ممالک آرای

ای زمان بعید مدت دور تو قصیر
وی جهان بعید عدت دست تو گرای

جرم بخشی نبود چون کرمت عذر پذیر
فتنه بندی نبود چون قلمت قلعه گشای

آفتابی اگر او چون تو بود زاید نور
آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای

گرچه خورشید شود خصم تو گو شو که شود
دست قهرت بگل حادثه خورشید اندای

وربر آرد بمثل مار با فسون ز زمین
اژدهای فلکی را چه غم از مار افسای

تا جهان را بجو و از حرکت آسایش | در جهان ساکن از اندوه جهان آسایی
مجلس بزم تو از مشعله پر هو یا هوی | خانهٔ خصم تو پر دود ز یا یا یاست

هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان
در جهان هرچه مراد تو بود فرمایی

ای بدرگاه تو بر قصد رسالت صاحب | ره نشین سر کوی کرمت حاتم طی
چه نبی چون تو کنی یاد پیمبر چه اسپ | باز اگر او کند این لطف چه جبه چه ای
صاحب صدر جهانی تو جهان زنده به تست | عقل داند که جهان زنده بود تا لب
ملک آرایی تو مشحون چنان میدارد | که بتدبیر برون برد خرابی از سی
صبح آرایی تو گر پرده کتان بدرد | نیک پس بهرهٔ خورشید نه بینه بجوی
نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال | قصر همدون ترا ناقص ازان گردونی
اختران در هوس پایهٔ اعلای سپهر | سوی ایوان تو آورده علیین پی
واسمان در طلب واسطهٔ عقد نجوم | روی در درگه تو آورده که دی شاید د
فلک جاه ترا خارج عالم داخل | قطب تدبیر ترا عروهٔ تقدیر جدی
جاه تست آن نه جهان بیش جهانی که درو | وهم را پر ببرد جرات و فکرت را پی
اندران معرکه کز حملهٔ شبگیر قضا | عالم عافیت از دست حوادث شده طی
چرخ می گفت که بر کیست تلافی وجود | همت دست ببر زد و بگفتا که علی
خویشتن بر نظرت جلوه همی کرد جهان | آسمان گفت که خود را چکنی رسوایی
التفات تو عنان چیست ازان گرد که تو | ور ازای نظرش نسیهٔ نقدش لاشی
بخلاف پدرت سر چو نیاورد فرود | بوزارت که کند رای ترا قانع کی

وحدت نوع تو بر شخص تو مقصور آمد | عقل صرفی که نظیرت ندهد مطلب کی
بر حواشی کمالات تو آید پیدا | گرچه در اصل کشیدند طراز از پی
بر نکوخواه تو مشکل نشود وحی از خواب | بر بداندیش تو ظاهر نشود رشد از غی
قطره در چشم حسود تو شگفت از نشتر | زانکه غم در نفسش تعبیه دارد دم دی
دشمنت گر بکف پیاله است که بر خود بسگال | نفس چو تیغ و ... این زنهار بیان است از قی
تا زبان زخمه بود چون بحدیث آید عود | تا دهان نغمه بود چون بخروش آید نی
سروش در چمن باغ معالی ببال | تا بجای کمر او تو ببندد چو نی

در بیان آنکه اقبال او در دو جهان
دارد وی باز نیست عید بر دو سعید کی

ای ترا گشته مسخر چشم و دیو و پری | گوش تا آب سلیمان ببری
زانکه در تربیت ملک تو کی باقی یاد | هست امروز همان نوبت عدل عمری
تو آن سایهٔ یزدان که شب چتر ترا | آنکه در سایهٔ او روز ستم شد سپری
نامهٔ فتح تو سیاره آفاق سپرد | که بشارت گر فتح تو نشاید بشری
خسروا قاعدهٔ ملک چنان پیش گرفت | ملکا بادیهٔ عدل چنان می سپری
لیک چون سدهٔ ناموس فرو خواست و نشاند | که ازان پردهٔ آوازهٔ کسری بدری
تو که صد سد سکندر بگنی از گردیا | خویشتن را سر دار صد چو سکندر شمری
ای که داوری نظیرا هی ترا نقش قدر | چه عجب تا تو اسرار قضا و قدری
وای اجل ترا کشف شود حالت تیغ | که بهمت سوی آباد و خرابش نگری
تو سلیمانی و این ملک تو میران حقیقت | هم از نامه برون چه هم از دانه بری

ظاهر و باطن ایشان همه با تیغ ملخت	چه شود گر سر و پای ملخی در گذری

درزد ایاس همه طائفه مستغفقند
بوده خواهان تو عمری بدعای سحری

ای ملکت ترا عرصهٔ عالم سر کویی
ور ملک تو تا ملک سلیمان سر مویی

بی کوکب جاه تو فلک بیهده تازی
با حجت عدل تو سخن بیهده گویی

تو سایهٔ یزدانی و بی حکم تو کس را
از سایهٔ خورشید نه رنگی و نه بویی

عهد جوانی تو که در جال حوادث
از حال بحالی شد و ز خوی بخویی

جز رحمت انصاف تو هم خانه نباشد
هر صادر و وارد که در آیند بکویی

جز در جهت بارهٔ عدل تو نیفتد
هر کس که اشارت کند امروز بسویی

خاقانت نخواهم که شمر وار خطابیست
خسرو نشنود هیچ زبانی ز گلویی

جستند زکان تو برآمد گهر ملک
آری نرسد ملک بهر بیهده جویی

بدخواه تو خود را به بزرگی چو تو داند
لیکن شکست آنکه چناری و کدویی

در نسبت فرمان تو هستند عناصر
چون چار عیال آمده در طاعت شویی

بی رای تو خورشید نیابد ضم از خور
گوینده درین گوکیه دارد تک و پویی

با دست تو گر ابر نبارد کم او گبر
جایی که تو باشی که کند یاد چو اویی

گفتم که جهان جمله چو کوهست شکوهت
گفتند حدیثیست محال از همه رویی

المنة لله که سپهی کشش امروز
اندر خم چوگان مراد تو چو گویی

نصرت علم حشمت شمشیر تو بگذاشت
زان کرده بخون غافل هر بحر که جویی

سقای سرای امل خصم تر آورد
فریاد برآورد که سنگی و سبویی

ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم — آن رنگ نیابد به ازان هیچ زکوئی
حال بد بدخواه تو مانند پیازیست — بوئی نبرد در مزه تو نیش به توئی
تا هست فلک باعث نرمی و درشتی — تا هست شب آبستن زشتی و نکوئی

در ملک تو دور از تو بانشا همه زین پی
گاهی ملک تراعم سالم سرکوئی

اختیار سکندر ثانی — زبدهٔ خاندان عمرانی
مجد دین خواجهٔ جهان که بنور — اگرش خواجه جهان خوانی
کار دولت چنان گشاد که هست — جز که در زلف شب پریشانی
بیخ بدعت چنان بکند که دیو — ملکی می کند نه شیطانی
آنکه از رای کرد خورشیدی — وانکه از قدر کرد کیوانی
آنکه فیض ترحم عامش — بر جهان رحمتی ست یزدانی
تو بهاری نظام عالم را — دست او ابرهای نیسانی
کشت راز بقای دشمن را — قهر او ژاله‌های طوفانی
آنکه زندان پاس او دارد — چون حوادث هزار زندانی
رسم او کرده روی باطل حق — سوی پوشیدگی و عریانی
تا نه بس روزگار خواهی دید — فتنه در عهدهٔ جهانبانی
نکند آسمان بدشواری — آنکه عرض کند بآسانی
تا بهای نفاذ حکمش را — حکم تقدیر کرده عنوانی
آفتش منجست حادثه خوار — خاصه در کارهای دیوانی

ور چنان گفت عجب مدار که چوب — از عصائی رسد به ثعبانی
بخشد مست طالع قهرش — خبر از وردی پشیمانی
بد سگالش ز حرص مرگ بمرد — چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرگ جانش همی بجو نخرد — از چه از غایت گران جانی
ای جهان از عمارت تو چنانکه — جغد را یاد نیست ویرانی
عدل تو راعی مسلمانان — پاس تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی — پرده دار تو کرده رضوانی
تو وران منصبی که گر خواهی — روز بگذشته باز گردانی
تو دران پایه که گر بمثل — کار بر وفق کبریا رانی
تا بجی را بجای هر کوکب — بر سپهری بری و بنشانی
چون بجنبی بگوشهٔ مسند — مسند ملک را بجنبانی
معنی لاجرم ز قربت شاه — دائم الدهر غرق احسانی
گرچه ارکان ملک یافته اند — هر تشریفهای سلطانی
این نه آنست با تو گویم چیست — آیت و کسوت سلیمانی
ای چهل سال بکرمان کرده — مصطفی معجز تو حسانی
وانکه من بنده خواستم که کنم — اندرین عقد گوهر کانی
بیتکی چند جست در هر یک — نکته شاعرانه پنهانی
از تو و ز پادشاه و از تشریف — عقد در هم کشیده پیشانی
گفت تشریف پادشه آنگه — تو بوصفش رسی و بتوانی

هان و هان تا ترا عجادی وای | از سر ابلهی و نادانی
در نگفتند حدیث مصحف و زند | کان ادب نیست تا نمیدانی
این همیگویی کای تجشن ثبات | خاطرم در مضیق حیرانی
وی ز لطف خدایگان خدای | بچنین صد لطیفه ارزانی
وی درین تهنیت بجای نثار | ارزد این جان که بر تو افشانی
بنده هم جان نثاری ار درست | همه گوهر ولیک روحانی
او چو از جان ترا ثنا گوید | جان فشانی بود ثنا خوانی
تا که در من مزید دور بود | روی نرخ اهل بازار ارزانی
دور عمر تو باد چندان باد | کز اهل داد بخت لبنانی

بلکه از بی بهایی چو آید
که نگنجد درو دو چندانی

دلم آید دوست تو داری و تو دانی | جان ببر نیز اگر توانی
بدل صحبت تو نیست گران | چه حدیث است بجان ارزانی
گویمت بوسه مرا گویی جان | آن بده تا مگر این بستانی
گویم این نیست بدین دشواری | گویی آن نیست بدین آسانی
نه گرم بوسه دهی جان منی | که گرم جان ببری هم جانی
گاهم از عشوه خری میخوانی | گاهم از طره گره میرانی
گرچه در پای تو تنگم چه شود | گر سری در سخنم جنبانی
با فلک یار مشو در یا من | ای بهر نیکویی ارزانی

تا چو از حد ببری فاش کنم | قصهٔ درد ز بیدرمانی
تا ترا از سر من باز کند | مجد دین بو الحسن عمرانی
آنکه از رای کند خورشیدی | وانکه از قدر کند کیوانی
آنکه لطفش مدد آبادی | وانکه عنفش سبب ویرانی
وانکه در حبس سیاست دارد | فتنه و جور و ستم زندانی
بندهٔ نعمت او هر انسی | بستهٔ طاعت او هر جانی
ابرهای کرمش آذاری | موجهای سخطش طوفانی
صفوت مجلس او فردوسی | سیرت حاجب او رضوانی
نی چو منع بود دربانش | کز پی رسم کند دربانی
ای هنرهای تو افریدونی | وی اثرهای تو نوشروانی
تو نی آنکس که اگر قصد کنی | باد را از حرکت بنشانی
تو نی آنکس که اگر منع کنی | خاک بر تارک چرخ افشانی
نه ز آسیب قضا کوس خوری | نه ز اشکال فلک درمانی
بسر کوی کمالت نرسد | پای اندیشه ز سرگردانی
اول فکرتی و آخر عقل | آنی از هر چه تو آن گفت آنی
هر کجا نام وقار تو برند | کوه بر خاک نهد پیشانی
در شکار از پی سائل تازی | ور نه از آیت احسان خوانی
آفتابی که رسد منفعت | بجز آبی و با آبادانی
مایه از جود تو دارد نه ز ابر | نامیه و معدنی و حیوانی

ای علو

منی از کلکِ تو دارد نه زحل عقل | قوتِ ناطقهٔ انسانی
استقامت نه و پادرش چرا | همه‌کس داند و تو هم دانی
گر نه آزردهٔ یک کمر دهی | گر نه آلودهٔ یک احسانی
بیشی از دور تمکین و جلال | گرچه در دایرهٔ دورانی
برتر از نه فلکی در رفعت | گرچه در حدِ چهار ارکانی
دامنِ امن تو دارد پنهان | صد هزاران صفتِ شیطانی
کرم و طبع تو دارد پیدا | صد هزاران ملک روحانی
عزمِ سنگینِ تو دولت را هست | بارهٔ محکمِ جسمانی
عرضِ پاکِ تو جهانِ ثالث | عزمِ جزمِ تو قضای ثانی
ای نمودار حیاتِ باقی | روز بازار جهان فانی
بنده روزی دو گر از خدمت تو | مانده محروم ز بیسامانی
برو اسلئے نفاذ امرت | کان نرفته است ز بیفرمانی
حکما بوده که مانع بودند | بیشتر طالعِ و یزدانی
گر بدین عذر ندارمی معذور | دگری دارم و آن کم دانی
تا که نقاش فلک بنگارد | روزِ روشن چو شبِ ظلمانی
همه عمر از اثرِ دورِ فلک | باد چون روز شبت نورانی

مدتِ عمر تو چون مدتِ دور
بیکران از مدد نفسانی

جشنِ عید اندرین همایون جای | که جهانیست در جهان خدای

فرخ و خرم و همایون باد — بر خداوند این همایون جای
مجد دین بوالحسن که طیره کند — چرخ خورشید را بقدر و برای
آنکه با عدل او نمیگوید — سخن کاه طبع کاه ربای
وانکه با قدر او نمیفگند — سایه بر کار خویش فر همای
قدر او را سپهر پای سپهر — حزم او را زمانه دست گرای
پیش جاهش سر فلک در پیش — پیش حلمش دل زمین دروای
کرمش جرم بخش و عذر پذیر — قلمش فتنه بند و قلعه کشای
در هوای اصابت رایش — آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش — پشه انتقام پیل ربای
رعد با ابر گفته پیش کفش — وقت این لاف نیست هرزه لای
موج با بحر گفته پیش دلش — روز این عرض نیست ژاژ مخای
تو همین و خامه آلتیست عجیب نگار — کلک او ناطقیست وحی سرای
ای برا طرف دهر فرمان ده — وی برابنای عصر بار خدای
روز عزم تو آسمان قدرت — گل قدرت آفتاب اندای
با کفت حرص را فرو رفتست — هر زمانی به گنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تواند — وای اگر جود تو نبودی وای
باس تو آتشیست حادثه سوز — عدل تو صیقلیست فتنه زدای
خشمت خرکی در سر افگنیست — اسپ نی را درین سپنج سرای
نیز تبدیل روز و شب بوجود — گر بگوئی زمانه را کر بای

دی برجعت شود بفردا باز | گر اشارت کنی که باز پس آی

عقبت نیست زانکه هست عظیم | از نظیر تو چرخ نادره زای

گر خیالت بیامدی در خواب | کس ندیده است در جهان همتای

ای همیم دولت تجمل نگوه | وی صریر درت دخیل ستای

نعمت آورده پیش نیست جهان | دامن همت بدو بالای

آنکه یابود و بر سر کو نیست | امتحانش کن فرو بالای

دست فرسود جود تو شده گیر | تر و خشک جهان جان فرسای

ای اثرهای تو ثنا گستر | وی هنرهای تو جهان آرای

گر سود است لیس ما یجنن | اژدها از جواب مار افسای

چون بود دولت تو در افزون | چه زیان از حسود کار افزای

آب جاه تو درگذشت از سر | خصم را گو که باد می پیمای

گرچه در عشر تند شست لئیم | ورچه دل را اطلس چند گدای

چه بندگی بود در آنکه | همه بر آستانه باز نشین جای

بلبلان نیز در سماع و سرود | هدهدان نیز در کلاه و قبای

پدران را ندیده زند آخر | این گدازادگان یا قمه درا

در پی کار و اِن جاه شما | در غم نان و جامه تا پر و پای

این یکی کرده نفیر کرد نفیر | وان دگر کرده رحیل بانگ درای

خسته اکنون که در تماشا شان | آسمان شد سیاه و مه شد آی

بشب و روز شان سپاه گرسنست | زمین نکوتر زد و پوستین پیرای

کان یکی شرزه ایست خیره شکر / وان دگر گرزه ایست تیره گری

زین سپس بر سپهر گردنکش / بعد ازین با زمانه پهلوسای

تا ز گردش فلک نیاساید / در نعیم جهان همی آسای

مجلس عشرتت بیارا هی / گریه دشمنت بپالا های

طبل بدخواه تو بریز گلیم / وز ملامت ندیم ناله چو نای

هست فرمانت بر زمانه روان / هر چه رایت بود همی فرمای

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری / وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری

کار آب نافع اندر مشربم آتش کند / شغل خاک ساکن اندر سکنه من صرصری

آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار / گاه شادی بادبان وقت انده لنگری

گر بخندم وان بسهو است گوید از زنهار / ور بگریم کان بجد است گوید خونگری

بر سر من مغفری کردی کله دان بر بتافت / بگذرد طیلسانم نیز در معجری

روزگارا گر ز عنقا می بیاموزی شباب / چون ختن تا چند سالی ماده و گه نری

بی‌نوشی از جهان دانی که چون آید مرا / همچنان کز یار کین کردن امید کوثری

از ستمهای فلک چند آنکه خواهی رنج هست / والقسم زیرا که با من هم بدین گنبد دری

گوییا تا آسمان را رسم دوران آمده است / داده اندی فتنه را قطبی بلا را محوری

گر بگرداند به پهلو هفت کشور مر ترا / یکدم از حیرت نگوید کز کدامین کشوری

بعد ما کاندر لگدکوب حوادث چند سال / بخت شوریدم خنجری کرد دستش خنجری

خیره خیرم کرد صاحب تهمت اندر بلخ / تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری

قبة الاسلام را چو آسمان گر گفت   حاش لله بالله ار گوید جهود و خیبری
آسمان ار طفل بودی بلخ کردی دایگیش   مکه داند کرد معمور جهان را مادری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من   گر دهندم در خدمتش حسانی و هم بوذری
آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او   در درون رخصان کند باد صبا از بیبری
آنکه تا بنیای مادر زاد اگر حاضر شود   در جبین عالم آرایش به بیند مشتری
در پناه سده جاه و رعیت پرورش   بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب   گر سلیمان تا وی انگشت کند انگشتری
مسند اقضی القضاة شرق و غرب از صدر او   آنکه هست از مسندش عباسیان را برتری
آنکه پیش کلک طبعش آن دو سحر انگیز حلق   صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری
آب آتش را اگر در مجلسش حاضر شود   از میان هر دو برخیزد بشکوهش داوری
گر حمید الدین اگر خواهی که ثبت در دو لفظ   مطلقا هر چه آن آن حمید از صفتها بشمری
در زبان او سخن شگفت اگر قیمت گهر   گوهر است آری سخن او بادشاه گوهری
خواجه ملت صفی الدین که در صدر شرع   آنکه شیوه و پور او در سایه او قادری
مفتی مشرق امام مغرب آن کز زهد   عرشش زیبد منبرش کوتاه کردی منبری
حکم دین سا... از فتوای این فرهنگ   دیده ... چون کلک ... از نظری
ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت را   آن علی‌ست تو امانش یا ذوالفقار حیدری
زاحتساب تقوی او دوران که هنگام   آفتاب اندر حجاب مه شد از بی‌چادری
از رخش مهر روند تالی مشتری گر   کیست آنکو نیست فال مشتری از مشتری
بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او   صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری

تو چه گردندی اگر دریا نهندی عرضش	هم مرا از بحر ماهی و هم ز بهره از عنا گری
من نمیدانم که این جنس سخن با نام کیست	نی بنزد تست حیوانم گفتنش نه ساحری
ذو الفقار نطق تاج الدین شریفت را	آن هنجی تو امان یا ذو الفقار حیدری
مجد دین بو طالب آن عالم که گم شد درو	عقل کل آن کرده از بیرون عالم اطهری
ساقیان بو لجه او چون شراب ده چند	هوش گیر گوش را این ساغری کن ساغری
بازوی برهان ز تقدیر نظام الدین قویست	آنکه از تعظیم کردی جبرئیل اش چاکری
آنکه بر اسرار شرع اندر زمان او واقف شود	از درقهای ضمیرش یک ورق گر بشمری
تا مدی اوراق اطباق فلک گر تمام	گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری
وارثان انبیا اینک چنین باشد که اوست	علم و تقوی لا نهایت بر تواضع رهبری
ور ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار	تا کجا باشد توان دانست حد شاعری
لاشه من کی رسد آنجا که رخش او کشد	کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
با چنین سکان اگر از قدرشان عقل می کشند	فارغ آید چرخ اعظم اهما از بی زیوری
هجو گویم باز را هیهات یا رب زینهار	خود توان گفتن که زنگار است زر جعفری
با قدار با من توان بستن بمباهه تهنا	جنس این بیهوده با مثل آن مدح گوهری
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن	افترا کردن بر و در گیر و از دیو و پری
ای بریشم خلعت از آغاز دوران آمده	طارم قدر ترا هندوی عنقم اختری
باز دان آخر کلام من ز منحول حسود	فرق کن نقش الهی را ز نقش آذری
عیش من زان افترا تلخی گرفت و نیز	چرب کب و دهان چون جان شیرین منحوری
مرد را چون ممتلی شد از حسد کار افتراست	بر تنفرا جان راقی اند در محافل ابتری

[illegible]

چون مرا در باد صبح خرنامه گیرد پس گاه / گاو او در خرمن من باشد از کون خری
آن نمی‌گویم که در مطلع زبان ناورده‌ام / آن بجا کان نزد من یابی بود از کافری
گر بجا ماند بگذرانید خشم امروز عمر خویش / یانه‌ام چون آنکه گرگ یوسف از تهمت بری
جاودان پیرایه‌ام از ذاتی کو نیز ازوی او / هست در بازار جانان جهان جان بزاز زری
آنکه تاثیر صبا صنع او در آمده است / گلستان اختران بر گنبد نیلوفری
آن توانائی و دانائی که در اطوار عجب / دام بدبختی نهاده دانهٔ نیک اختری
آنکه مار را اژدها و ندان عقرب نیش را / شحنگی داد است بر اقطاع گلبرگ تری
تا بزلف سایهٔ شب خاک را از زمین نداد / روز بر گوش شفق ننهاد ز زلف عنبری
باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه کرد / در خم ابروی گردون دیدها را عبهری
بزم صنعش ساخت چون نیلوفر چرخ گردون عودسا / آفتاب و آب کرد آیین آتش و آن مجمری
آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او / بی اساس مایه از ماهیان عنصری
داد یک عالم بهشتی بودی از رزق نوش را / خوشترین رنگی منور بهترین شکلی کری
آنکه جوشن بر تن ماهی و بر فرق خروس / پیرهن را جوشنی داد و کله را مغفری
آنکه گر آلامی او در گنج بودی در عدد / نیستی چیز اسم را عیب گنگی و کری
آنکه بر لوح زبانها خط اول نام اوست / این همی‌گوید الا آن ایزد و آن منکری
آنکه از ملکش غرابی دیده باشی بیشتر / گرد دیگر بام این سقفی برین پهناوری
آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افگنی / و آنکه لطفش داد آتش را سمندر پروری
آنکه در امعای کرمی از لعاب ترک توت / کار او باشد نهادن کارگاه ششتری
آنکه در احشای زنبور از کمال رحمتش / نوش را با نیش داد از راه صحبت صابری

آنکه از تجویف بانی ساقی احسان او
جام که خوزی نهد بر دست کاه عسکری

آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل
گفت می را گوشمالش ده بدست مسکری

آنکه ترک یک ادب از پیشگاه حضرتش
وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبری

آنکه آدم را عصا آدم ز پا افگنده بود
گر نه بینم احتسابش کردی او را یاوری

آنکه قوم نوح را از تند باد لا تذر
ورد دودم کرد از زمین آسیب قهرش اسکری

آنکه چون خلوتسرای خلقش خالی کنند
شعله ریحانی کند انجا نه اخگر اخگری

آنکه دشت جادوی را در تماشا گم کند
یک شبان از ملک او لی تهمت مشکبری

آنکه میل مادری بر چهره [illegible] کشید
حفظ اولی آنکه باطل شد جمال دختری

آنکه از [illegible] می [illegible] مصطفی بر سقف
مهر گردش از پس عهدش در پیغمبری

آنکه از [illegible] گشت [illegible]
از چه یک آئینه بر سقف چرخ چنبری

آنکه بر دعویش چون [illegible]
در زبان سوسمار آورد حجت گستری

آنکه گر [illegible] سپ [illegible]
از نخستین آستان حضرتش در بگذری

آنکه هم در عقل ممنوع است [illegible]
جز بر آتش گر بعزم و قصد سوگندی خوری

اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم
کافری باشد که و چون من کس از طی بری

خود بیا تا گر نشینم راست گویم این سخن
تا ورق چون راست بینان نی نه کز بیا تنگری

چون مرا در بلخ هم از استماع اهل بلخ
دق مصری جادری کر دست در دو بستری

بر سر ملک چنان فارغ نباشد کس چو من
چند ملکی که باشد افسرش بی افسری

دمی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آ
گشته امروز از روی چون آفتاب خاوری

با چنانها اینچنینها زاید از خاطر مرا
ای عجب گز آب خشکی زاید از آتش تری

اینهمه بگذار آخر ما قلم در نفس خویش
کادمی را عقل هست از ممکنات اکبری

پس چگونه هجو گوییم خطه را کز درش
گر در آید دیو بهند از برون مشتری

تا تو فرصت جویی گردی از کمین گاه حسد
غصهٔ ده ساله را با من بصحرا آوری

هیچ عاقل این کند یا آنکه نیکو افگند
اصل نیکو اعتقاد و رسم نیکو محضری

وین تماشا را مایه وان نزد من دانی که چیست
جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری

مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود
بسکه بر کاری کند او چو تو گردی منظری

این تقاضا من چنان کردم ز ابنای گهر
نکته‌گیر این و آن بر بو فراس بحتری

از عقاب پوستینش گر بگویی نه بود
گرچه در دریا تواند کرد بط کارزری

چند رنجی کز قبولم تازه شاخی میدهد
هر کجا پنداری این مسکین که بیخی میبری

رو که از باغ جهان رخنه هرگز کی فتد
خاصه در سدی که تاییدش کند اسکندری

یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش
تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری

وی کسی در نقش من گفت او عیب شهرهاست
بلخ گفت اینهم کمال دست چند از منکری

او عیب اندر جهان باشد چو از رتبت مرا
آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری

خاک پای اهل بلخم گر مقام شهرشان
هست با اقران خویشم همسری هم سروری

چند تاریخ این انشا که فرمانده به بلخ
رایت طغرل تکین بوده است و رای ناصری

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری
تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری

وانکه از کناس تا کس در ممالک جانیست
حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری

زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی
تا قلی باید تو نتوانی که خود بیرون بری

کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام … زان یکی جولاهگی داند دگر هرزیگری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد … در نظام عالم از روی خرد گر بنگری
آدمی را چون معونت شرط کار فرضیست … نان ز کناسی خورد بهتر بود از شاعری
آن شنیدستی که صد کس باید پیشه‌ور … تا ترا نانی دهند آنگهی تا نانی خوری
در ازای آن اگر از تو نباشد یاریی … آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد مدبری
تو جدا از کیستی با جمعیت کار تو … راست میدارند از نعلین یا انگشتری
چون خدای بر کسی نکو حقیقت دانگیست … هم تقاضا ریش گاو و هم بجا کون خر
از چه واجب شد بگو آخر برای آزادمرد … اینکه میخواهی ازو وانگه باین مستکبری
ور ترا گفت این تکبر کیمیا را جمع کن … تا ترا لازم شود چندان شکایت گستری
عمر خود خود میکنی ضایع از آن نادان مخواه … هم تو حاکم باش تا هم زانکه بفروشی خری
عقل را در هر چه باشد پیشوای خود بساز … زانکه او پیدا کند بدبختی از نیک اختری
خود جز از بهر بقا و عدل دیگر بهره چیست … این سیاستها که موزونی است پیغمبری
من نیم در حکم خویش از کافرهای سپهر … ورنه در انکار من چه کافری چه شاعری
دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم … ای مسلمانان فغان از دست شعر پروری
شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال … قایلش گو خواه کیوان باش و خواهی مشتری
تا بعینهای بگرش ننگری زیرا که نیست … حیض را در معدهٔ فطرت گریز از دفتری
گر مرا از شاعری حاصل همین عار است بس … موجب توبه است جای آنکه دیوان بستری
اینکه پرسید هر زبان آن کون خر این شاعری … کانوری به یا فتوحی در سخن یا سنجری
راستی بو فراس آمد بکار شاعران … وان نه از چین سخن یا از کمال

آنکه او چون دیگران مدح و هجا هرگز نگفت
پس مرنج ار گویدت من دیگرم تو دیگری

آدم با این سخن کز دست بنهاد و نخست
تا که پیدا در جهان کرد چندین داوری

ای بجای در سخن‌دانی که نظمت واسطه است
هر کجا شد منتظم عقدی نه چه از ساحری

چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان
در سخن خواهی مقنع باش و خواهی سامری

گنج آن سرگنج قارون‌زا اگر برگی شدی
از یکی مخزول چندان کم بها را مشتری

مهتران مشهور شعر ندارنه کی گشتی چنین
منتشر با قصهٔ محمود و ذکر عنصری

کور میس مرد منصور آنکه در هفتاد سال
شعر نشنیده گفت اینک دلیل شاعری

نه چندار هی که لعبت بجل بود او امدان
در کسی چون نطق بر چیزی کز دو باشد بری

زانکه امسال مرا بشاعری بسیار رواد
کا خدای چارپوشش با خدای جل دری

مرد را حکمت همی باید که دامنگیر دش
تا شفای بوعلی بیند نه راز بحتری

عاقلان را حتی بشعر از اهل حکمت گفته‌اند
تا گهر را بیند میناکی خرد از جوهری

یارب از حکمت چه برخوردار بودی جان من
گر نبودی سعی شعر اندر جهالم رهبری

انوری تا شاعری از بندگی ایمن مباش
گر خطر در نگذاری تا زین خطا نگذری

گرچه سوسن صد زبان آمد چو خاموشی گزید
خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری

خامشی را حصن ملک از دو اگر ورزیدم
خوش نباید نفس را گو زهر خنده خوگری

کشتی بر خشک میران زانکه ساحل دور نیست
گو مباشت پیرهن دامن نگهدار از تری

ق

یافت احوال جهان رونق جاویدانی
چرخ بنهاد ز سر عادت بیفرمانی

در زمانی دو سپه دار که از گردش ماه
برخ روز در آمد شب ظلمانی

بازو در معرکه چون صبح سنان شان بد ‌‌ دل شب همچو رخ روز شود نورانی

دو جهانگیر دو دو کشور ده و اقلیم ستان ‌‌ نه بیک ملک که صد ملک جهان ارزانی

عضد الدوله دین آینه افریدونی ‌‌ ناصر ملت و ملک آینه نوشروانی

رای این بر افق عدل کند خورشیدی ‌‌ قدر آن بر فلک ملک کند کیوانی

قدر شان گوئی خاصیت لاحول گرفت ‌‌ (عدل) ‌‌ چون قضا تمشیتش گرد بگیتی مانی

زانکه در سایهٔ شان می نتواند که زند ‌‌ (او) ‌‌ هیچ شیطان ستم نیز دم از شیطانی

پاس شان حملهٔ زمین است و قاروان جوار ‌‌ فتنه جور و ستم تا بابد ارزانی

گر زمین را همه در سایهٔ انصاف کشند ‌‌ چند جا دید بیز و طمع از ویرانی

گر جهان را گره ابروی کین بنمایند ‌‌ (ور) ‌‌ بگریزد ز جهان صورت آبادانی

ور بچشم کرم از جانب بالا نگرند ‌‌ چشمه بیرون شود از ورطهٔ سرگردانی

ور ز فغفور و ز قیصر بمثل یاد کنند ‌‌ هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی

گشته بخشودن ایشان سبب آسایش ‌‌ (گشت) ‌‌ گشته بخشیدن ایشان سبب آسانی

بزم ایشان چو بهشت است که هر ور گه او ‌‌ مرحبا گویان اقبال کند رضوانی

رزم ایشان چو جحیم است که در حضرت او ‌‌ الصوا خوانان شمشیر کند برّانی

تا چه ابریست کمان شان که چو باران در رو ‌‌ موجها خواسته از خون عدو طوفانی

هر کجا ژاله زند ابر کمان شان بینی ‌‌ آسمان بر سر خورشید کند بارانی

تیغ شان گر بصفا نیست چو خلیل افسر نیست ‌‌ دام و دد را چکند روز دغا مهمانی

شکل توقیع مبارک شان تقدیر پدید آمد ‌‌ گفت بر نامهٔ ما چون نکنی عنوانی

دست شان گر ید بیضای کلیم افسر نیست ‌‌ چون کند رمح در و همچو عصا ثعبانی

ملک شان را مثل از جعفر و طغرل کم نیست   زان امیری برسیدند بدین سلطانی
ملک یزدان بغلط کی دهد آخر بسزاست   اندرین ملک بدین منتظمی تا دانی
هرچه یزدان بدهد بخت و فلک هم بدهد   کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی
مدح ایشان بسزا چون نتوان گفتن   انوری تا دیده ای رو تو که هم بتوانی
لیک با اینهمه ای در بر مدح سخنت   روح حیران شده اندر سخن روحانی
گرچه در انشا نظمی که در ایشان گوئی   گوید   راه بر قافیه کم میکنی از حیرانی
مصطفی اسپرتی دهر و بدان آوردست   که درو ریت ملک همه عمر کنی حسانی
تا که بر چار سوی عالم کونست و فساد   روی نه اهل تعلق سوی ارزانی
عدل ایشان سبب عافیت عالم باد   ملک را عدل و بدولت جاویدانی

کار گیتی همه فرمان بری ایشان باد
کار ایشان بجهان در همه فرمانرانی

دو عیدست ما را از روی دو معنی   هم از روی دین و هم از روی دنیا
بصد عید و دو خوبی فلک یاد مانند   خداوند ما را از ایزد تعالی
همایون یکی عید تشریف سلطان   مبارک دگر عید قربان و اضحی
امیر اجل فخر الدین بو الفاخر   امیری بصورت امینی بمعنی
ایا دست تو وارث دست حاتم   و یا کلک تو نایب دست موسی
به پیش کف راد او فقر و فاقه   چو پیش زمرد بود چشم افعی
تابد بران آفتاب جوادش   که در سایهٔ عدل او یافت ماوی
کند چرخ بر احترام تو محضر   دهد دهر بر احتشام تو فتوی

ز امن تو بر پای فتنه است بندی　　ز عدل تو بر دست ظلم است تاوی

بتائید دولت ز مینوست گوئی　　فرود آمد از آسمان بار عیسی

شود بر خط جاه تو عمر ضامن　　کشد بر خط رزق جود تو اجری

دهد حرمت از زر دغا امن و سلوت　　دهد حرمت از زر بلا من و سلوی

صریر قلمهای تو نفخ صور است　　که آید ازو لازم احیای موتی

لبیب هست خاموش در عقل گویان　　بتی هست لاغر در و ملک فربی

شه کشت قدر ترا ماه خرمن　　بود آب تیغ ترا ماه مجری

ز آب حسامت بسردی بهند و　　مزاج عدو چون بگرمی ردنی

بسردی و تلخی چه کشتی ست الحق　　عجب نیست این خاصیت ز آب کینی

دل حاسد از یاد عکس سنانت　　چنانست چون طور گاه تجلی

اشارات تو حکم ئیست قاطع　　چه از ردی فرمان چه از رد فتوی

چو تو حکم گردی قضا هم بیارد　　که گوید چنین مصلحت هست یا نی

بتشریف و انعام اگر بر نشسته است　　چه سلطان اعظم چه دستور اعلی

چو من بنده در وصف انعام شکرت　　کنم نثری آغاز یا شعرا نی

رسد در ثنای تو نثرم به نثره　　کشد در مدیح تو شعرم بشعری

عروسان طبعم کنند از تفاخر　　ز نعت رفیعت ز مدح تو فخری

بتشریف آن جز تو کس نیست درخور　　بانعام این جز تو کس نیست اولی

چو انشا کنم مدحتی گوئی احسنت　　چو پیدا کنم حاجتی گوئی آری

در آریت مدحم دو صد گونه احسان　　در احسنت عفو دو صد گونه آری

الا تا که دوران چرخ مدور / کند بر جهان سعد چون نحس اعلی
همه بخشش از فلک باد چندان / که باشد ز دوران چرخت تمنا

بقدرت مباهات اجرام گردون
بقصرت تولای ایوان کسری

ای خداوندی که مقصود بنی آدم توئی / کارساز دولت و فرمان ده عالم توئی
آفرینش خاتمی ورا دو در انگشت قضا / گر جهان دانند دگر نقش این خاتم توئی
ماتم سحر اگر قتل ملک شه تازه کرد / ای ملک شاه معظم سور آن ماتم توئی
ملک مشرق گر ترا شد ملک مغرب هم تراست / شاه توران گر توئی دارای ایران هم توئی
هر که دارد از تو دارد اسم در رسم خسروی / شاه اعظم شان تست و خسرو اعظم توئی
مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند / کم نگین انگشتری کاکنون بجای جم توئی
یوسف و موسی و عیسی نیستی لیک از ملوک / شاه یوسف رو و موسی دست عیسی دم توئی
جمله بے شرکت توئی و حسن بے منت تئی / خسروا ور یک قبا مهد رستم و حاتم توئی
پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش / زانکه اہل پادشاهی از بنی آدم توئی

فائض است از رایت دو زبر چمت صبح و سحر
آنکه او را صبح رایت در سحر رحیم توئے

ای کرده زتیغت فلک تماشے / فتحت ز حشم نصرت از حواشے
پیروزی و شاهی ترا مسلّم / بر جمله آفاق بے تحاشے
در بندگی تو سپهر دارکان / یکسان شده از روی خواجه تاشے
هندوی تو بینے که جرم کیوان / بجرم فلک را وثاق باشے

پیشانی شیر فلک را خراشد	رو پایه درت تا آسمان خراشی
از سایهٔ رایت زمانه پوشی	وز دامن همت ستاره پاشی
گر هند سه مدح تو نبودی	قادر که شدی بر سخن تراشی

ای روز جهان از تو عید دولت
آن روز مباد که تو نباشی

مرحبا مرحبا درآی درآی	آخر ای شیر دین خدای
ای زمام قضا گرفته بدست	وی محیط فلک سپرده بپای
نه به از خدمت تو آلت جاه	نه به از مکنت تو همت جای
از سنیت ستاره بی آرام	وز رکابت زمانه ناپروای
ای برافلاک دست برده بقدر	وی ز خورشید گوی برده برای
سر بکوی بوده که همی	بسجود اندر آمد است سرای
کای فلک با تو پست از ره گیر	وی جهان با تو خورد رخ بنمای
بکرم بر زمین من بخرام	بکرم در هنای من بفزای
منزل از خود نزل نیست	چه شود ساعتی بفضل بپای
تو همای بفال در فگند	بر تر و خشک سایهٔ پر همای
ای کمر بسته پیشت اختر سعد	اختر من تو ای کمر بگشای
کردی آراسته سرای مرا	همچنین سال و مه همی آرای
چون رسم زحمتی همی آرم	چون رسی خلعتی همی فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد	تا بود اختران فلک پیمای

باد عمر تو با زمانه قرین
باد قدر تو با فلک همتا

زهی بگرفته از مه تا بماهی / سپاه دولت فیروزشاهی
جهانداری که خورشید است و ماه / یکی شاهنشهی دیگر الهی
خداوندی که بهادند گردون / خداوندیش را تا مرغ و ماهی
همش بر آسمان دست اوامر / همش بر اختران تحکم نواهی
جهان بر هیچکس تا مرحبش اوست / نزاد و منت مالی و جاهی
اگر فیروزه در پاشش گریزد / که آمر اوست گیتی را و ناهی
بجلی رنگ رویش فارغ آید / چو رنگ زردی یاقوت از تباهی
وگر خورشید رای او بجو آید / فروشوید ز روی شب سیاهی
ز رویش چاه یوسف اثر بودی / وگر نه یوسفی کردی نه چاهی
ور آبادی عالم سے توانی / که از مستی خرابی را نگاهی
زهی باقی بعونت عهد عالم / جهان گر عدل باشد باد شاهی
نه پیش آید تفاوت را توقف / نه دریا برد و امت را تباهی
جهان همت نست آنکه طوبی / کند در روضهای او گیاهی
یکی عالم تو تی آن کت ببینم / نه بیند کل عالم را گناهی
دران موقف که از بیجاه گون تیغ / شود رخساره ارواح کاهی
سنان خندان بود ارواح گریان / خرد مخطی شود ادراک ساهی
بهم آواز سے تکبیر کرده / صدای گنبد گردون مباهی

اجل چون صبح شمشیرت برآید بدرد جامه چون صبح از نگاهی
کند اعدای ملک از ننگ عصیان بدل گویا کجا باشد بی گناهی
تن تیغ ترا از تن قبا سازی سر تیغ ترا از سر کلاهی
حبابی یک بدیگر سی پناهند تو از یزدان بیزدان می پناهی
الا تا بلبل از یک گونه دستان دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان و بزمت باد بلبل درو نوعی ز اسباب ملاهی

قضا را حجت آن باده که گوئی
جهان را شیوه آن باده که خوابی

انوری ای سخن تو بسی ارزانی گر بجانب بخرند اهل سخن ارزانی
در سر فکرت و فطنت ز کرامت عقلی در تن دانش و رامش بلطافت جانی
حجت حقی و در دین ز تو شد باطل اوحد الدینی و در دهر نداری ثانی
بگرانمایگی و جود و روانی و خرد وز روان و خرد از هیچ بود نا آنی
گفته اند شرف و قدر فزون از ملکی باری از طمع و حرص کم از انسانی
غایت حکمت اگر کردت سلطان سخن آنکه گدیه چرا ز زال چرا می خوانی
پیش خاصان مطلب نام ز حکمت چندین چون چنین در طلب جامه چند نانی
ز آب حکمت چو همی با ملکان بنشینی آتش حرص چرا در دل و جان بنشانی
نفس را باز کن از شهوت نفسانی جوی تا دست در همه احوال بود روحانی
وز پس آنکه هزار دن گرت داد وزیر قرص آن پیر سرخی شده ترکستانی
از پس آنکه بیک مهر و والت ملکی داشت در بلخ ملک شاه تو ارزانی

وزپس آنکه ز انعام جلال الوزرا | بتو هر سال دو پیرهنی و پانصد کانی
ای هرانانی معروف چرا میگوئی | دشنامی که فرستادی از نادانی
طاق بوطالب نعمه است که دانند همه | وندرون پیرهن بولحسن عمرانی
چه بجنگی که بچندین زر و چندین نعمت | طاقی و پیرهنی کرد همی نتوانی
پانزده سال فزون باشد تا کشته شده | بوالحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی
پیرهن کهنه او گرچه بحالت هنوز | پس مخوان پیرهنش کو زره و خفتانی
باقی عمر پس آن پیرهن و طاق ترا | شاید از مدحی ابراهم و دگر نستانی
گدیه و کفر در اشعار شعار ست ترا | کفر در مدحی و در گدیه همه کفرانی
با قضا و قدر استاخ چرائی تو عزیز | گر قضا و قدر احکام خدا میدانی
مغز عقل و حکم و محض معانی ماغند | گر ز دیوان خود این یک دو ورق برخوانی
نعمت آنراست زیادت که همه شکر بود | تو نه از در نعمت که همه کفرانی
صفت کفر بشعر از تو در افزود چنانکه | بت بت از فاغلی و خطئه از خاقانی
بر تو ارچند در انواع سخن تاوان ست | اندرین شعر شکایت ز در تاوانی

گر بفرمان سخن گفتم و نازار ترسم
زانکه کفر است درین حضرت نافرمانی

ای همایون در فرخنده سرای | تا ابد باد در اقبال بپای
خویش ایمن شده از فرسودن | زیر این گنبد گیتی فرسای
اندر و خاصیت مقناطیس | کاهن از طبع برو گیرد جای
دشمنانش همه انگشت گران | دوستانش همه انگشت گزای

نتواند ز رفعت پیمود ... — آستانش انجم گیتی پیمای
لفظ و معنی صریرش همه این — مرحبا خواجه و را خواجه ورای
مجد دین بوالحسن عمرانی — کزا جانش سرشته است خدای
آسمانی ز بند بیر بقدر — آفتابی ز تحویل برای
کان چو قدرت بجود روز افزون — دین چو رایت بجود نور افزای
ای لقا و بر سخا را قلمت — گشته ز انگشت کرم چهره‌گشای
دست تو گلبن باغ باغ کرم است — بلبل باغ بر دوحه سرای
تا فلک در پی تحصیل کمال — دائم از شوق بود ناپروای
کار را از ره بزرگی و شرف — کارفرمای فلک را فرمای

طبل بر خواره تو در زیر گلیم
و ز غم حادثه نالنده چو نای

ای رفته بفرخی و فیروزی — باز آمده در زبان بهروزی
بر لاله ریح و سبزه غنچه — در باغ مصاف کرده نوروزی
تو ناصر دینی و از ین سی — یزدان همه نصرتت کند روزی
صد شه بپیاده بر انداز ده — آنرا که تو بازی در آموزی
بی نه باختیار من بنده — تا خرمن فتنه‌ها بسوزی
در حمله در غزه دو دو ز غزه — صف میدری و جگر همی دوزی
پروانه شمع ظفر باش — چون مشعله‌شان بر افروزی
فرزین شده ببطلح رسته را — آنجا که بلعب ست کین توزی

ای روز مخالفت شب گشته
ز خود بمراد دل شبانروزی

هر آنگه که چون من نیابم بخوانی — چنین باشد آیین که آیم برانی
نخوانی مرا چون بخوانی کسی را — که مدح تو خواند چو او را بخوانی
گر آیم بر خویشتن من چو نان گرانی — گر آهم بر خویش چون من نشانی
مدیحی مرا زیبد از بهر آن را — که آداب آن نیک دانم که دانی
اگر نامه باید نوشتن نویسم — بکلک و بیان و به خسروانی
وگر شعر خواهی که گویی بگویم — هم از گفته خواهم از باستانی
وگر نرد و شطرنج خواهی بیازم — حریفانه بجز جلال از روانی

وگر هزل خواهی شبگروح باشد
نباشد زمین بر تو هم گرانی

زهی نزد وی بزرگی خلاصه دینی — علو قدر تو برهان و آسمان دعوی
باهتمام تو دایم عمارت عالم — ز التفات تو خارج عداوت دنیی
تویی که معنی کلک تو در شریعت ملک — بامر و نهی امور جهان و هم فتوی
تویی که نشنی رای تو بوسیلت وحی — ز گرم و سرد زمان قضا کند انهی
سپهر گفت بجاه از زمانه افزونی — بصد هزار زبان هم زمانه گفت آری
چو کان غریق بود گوهرش نفیس آید — شناسد آنکه تامل کند درین معنی

کدام گوهر ز کان غریق برکه بود
گهر محمد مسعود ز کان معنی بیکی

بعون عنایت ملک منان و فضل خلاق زمین و زمان

[illegible] جلوه گری

دیوان انوری

از فکر خجسته خیال فکرت آسمان گذر حکیمی فاضل عالی کامل شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم انوری

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور [illegible] مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

بیا ای جان بیا ای جان بیا فریاد رس ما را — چو ما را یکنفس باشد نباشی یکنفس ما را

ز عشقت گر چه با دردیم در هجرانت اندر غم — ز هجران تو بس لیکن ز عشق تو نه بس ما را

کم از یکدم زدن ما را اگر در دیده خواب آید — غم عشقت بجنباند بگردش اندر جرس ما را

لبت چون چشمهٔ نوش است و ما اندر هوس ما را — که در وصل لبت نیکو نباشد دسترس ما را

از آب چشمهٔ حیوان حیاتی انوری را ده — که اندر آتش عشقت بکشتی زین هوس ما را

ای غارت عشق تو [illegible] — بر باد غم تو خانمانها

شد در سر [illegible] — بسته همه در سر تو [illegible]

در پیش [illegible] — از [illegible] گشته جانها

در کوی [illegible] — [illegible] آسمانها

[illegible] — [illegible]

چه پایان

نوبت

در روی تو روی خویشتن بینند / زینجاست تفاوت تماشاها
گویم که ز عشوه های عشقت / هستم ز غمت بر زبانها
گوئی که ترا از آن زیان باد / الحق هستی تو خود از آنها
تا کی گوئی چو انوری مرغ / دیگر مپر و ز آشیانها

دانم همه کس که این چه طعنه است
وز [illegible] تا درین در آنها

از دور بدیدم آن پری را / وان رشک بتان آذری را
بر گوشه عارض چو گل خود / در هم زده زلف عنبری را
لعلش به ستیزه در ربوده / صد معجزه پیمبری را
چشمش بکرشمه در نشسته / صد فتنه تازه کافری را
تیر مژه در کمان ابرو / هر گوشه عتاب داوری را
بر دامن وصل هجر بسته / هم بخشی و نیک اختری را
در معرض زلف عرض داده / صد قافله ماه و مشتری را
ترسان ترسان بطنز گفتم / آن [illegible] را

گر بهر خدا نکو کرا [illegible]
گفتا بچه [illegible] را

ای کرده دو جهان غم عشقت [illegible] / [illegible]
از پای تا بسر همه عشقت شدم از آنکه / [illegible]
گر بی تو خواب و خور دنباشد مرا روا است / [illegible]

عمریست با تو بسته بند قبا چنانکه
جانیست بی تو خسته قهر قدر مرا

عمرے کمان صبر زه کرده داشتم
واخر به تیر غمزه نگفندی بسر مرا

بارے نگیر یک خبرے یابی ز تو
چون نیست از هوای تو از خود خبر مرا

در خون نشو که باز بیاید بدست آن
باری دگر زمانه بخون جگر مرا

جانان بجان رسید ز عشق تو کار ما
دردا که نیست خبر ز روزگار ما

در کار تو ز دست زمانه غمین شدم
ای چون زمانه یک نظری کن بکار ما

نقصان رسد ز فراق تو هر شبی
فریاد و ناله‌های دل زار زار ما

دردا دریغ تا که بجز بار غم نماند
با ما بیادگار از آن روزگار ما

بودیم بر کنار ز تیمار روزگار
تا داشت روزگار ترا در کنار ما

آن غم بر که غمگسار غم ما تو بوده
امروز نیست جز غم تو غمگسار ما

ای آنکه اختیار دل انوری بجود
دست قضا ببست در اختیار ما

جرمی نکرده‌ام بجز از این که جان فدا کردم
در قصد آزارم کنی هرگز نیازارم ترا

زین جور بر جانم کنون دست از جفا شوی بخو
جانا چه خواهد شد فزون آخر نیازارم ترا

تیغ از جگر شویم همی تا از جگر جویم همی
در حال خود گویم همی تا دیت بود کارم ترا

آب از غم من میبرد رفت جان من همی
بیمارم و کارم بجز کز جان خریدارم ترا

هان ای صنم خواری مکن یار را و آزاری مکن
آیا بیا یاری بکن تا در دو سر دارم ترا

جانا ز لطف ایزدی گر بید دل جانم زدی

هرگز نگفتی انوری روزی وفا دارم ترا

ای مجلس کرده بتان چین را	بازار شکسته حور عین را
بنشانده بپاد ماه گردون	برخاسته فتنه زمین را
بگذار مرا بناز اگر چند	خوب آید ناز نازنین را
منمای همه جفا که از مهر	چیزی بگذار روز کین را
دلداران بیش ازین ندارند	باورد قرین چو من قرین را
هم یاد کنند گهگه آخر	خدمتگاران اولین را
ای گم شده مه ز عکس رویت	در کوی تو لعبتان چین را
این از تو مرا بهیچ نشنود	من روز بهی شمردم این را

سیری نکند مرا ز جورت
چونانکه ز حجت مجد دین را

تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا	کی بود ممکن که باشد خویشتن داری مرا
سود کی دارد بطراری نمودن آنکه	چون ز من بربود آن دلبر بطراری مرا
ساقی عشقم بدور جام امید وصال	می گران داد است تا کرد آن سبکساری مرا
زان بجز در عشق مستم مست جانان او	می بباید بردن از مستی بهشیاری مرا
رازم اندر کار او بیست شد اسرار شناخت	کرد باید پیش خلق از کار بیزاری مرا

ای وصل گفتی بین و این مشکل که اندر عاشقی
هر دو باد دولت نیکی و بیهواری مرا

گر باز دگر باره ببینم گر او را	دارم ز سر شادی بر فرق سر او را

بامن چو سخن گوید او تلخ بگوید | تلخ از چه سبب گوید چندین شکر اورا
سوگند خورم من بجد او بسر اورا | کاندر دو جهان دوست ندارم مگر اورا
هرچند رساید بلاها بسر من | یارب مرسان هیچ بلائی بسر اورا

هر شب ز نماز شام تا وقت سحرگاه
آهسته ره چشم [illegible] ز خون جگر اورا

در ردیف الباء

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب | وز شب طلایها زده بر روی آفتاب [طلیعها]
بر سیم ساده بیخته از مشک سوده گرد | بر روی لاله ریخته از قیر ناب آب [بیخته]
وارهم ز آب و آتش و یاقوت و جزع تو | در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب
وز تاب و بند زلف و لاویز جان گسل | جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب [شکر]
از دست عشق جامه صبرم کند قبا | گر آب چشم خانه زارم کند خراب
چون چشمت از جفا مژه بر هم کشید تیز | چشمم بخون دل مژه تا کی کند خضاب
هم با خیال تو گله کردمی ز تو | بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

ای روز و شب چو هر دو ز آزار انوری
ترسم که [illegible] دوات این جواب

خرم جهان از آن روی [illegible] | آن سحر چشم و آن رخ و زلفین و خال آن
در حسن و صف آن لب [illegible] | بر چرخ حسن آن رخ خورشید برج کوکب
وا ایست چین زلف عقل [illegible] | در نهیب چشم شوخش سحر اندر [illegible]
گر مشک میفشاند [illegible] | گر ماه [illegible] زلف [illegible]

مسرور وصل او را لب هست عادت غم	بیمار هجر او را این مرگ صورت تب
نقشی نگاشت خطش از مشک سوده برگل	دامی فگند زلفش بر روز روشن از شب
در پیش نور رویش گردون ببست حسرت	بر بست روی خود را بشکست نیش عقرب
برداروا ز بجز ابر زلف و رخش بیکره	ترکیب کفر و ایمان آیین کیش و مذهب

در من یزید وصلش جائی چو می نیرزد
ای انوری چه لافی چندین بقلب قالب

ردیف التاء

هر که چون من بکفر خویش ایمان آرد		در همه خلق او مسلمانست
روی ایمان ندیده است بجد	سرشت	گر بایمان خویشتن ایمانست
ای پسر مذهب قلندر گیر		که در او دین و کفر یکسانست
خویش را در طریق افنا شد	خویشتن	که طریقت طریق افنانست
وسوسه از نیت و صلاح بدار		کاندرین راه کافری آنست
راه تسلیم رو که عاجز حکم		واهم عرفان وجید را انست
ملک تسلیم چون مسلم شد		بهتر از ملکت سلیمانست
مردم صومعه مسلمان نیست		گر همه بوذرست و سلمانست
ساقیا درده آن مئی که ازو		آفت عقل و راحت جانست
خاکی رنگ روی معشوقست		راوی بوی زلف جانانست
مجلس از بوی او سمن زارست		دیده از رنگ او گلستانست
از لطافت هوای رنگین است		وز صفت آفتاب تابانست

ور قدح هجو عقل و جان در تن		آشکار است اگر چه پنهانست
تو بهٔ خویش را ز من بشکن		آن نه تو به است راه بهتانست
یکزمانم ز خویشتن برهان		کز وجود خرد و پشیمانست
چند گوئی که می نخواهم خورد		که ز دشمن دلم هراسانست

میخور و مست خسپ و ایمن باش
مجلس خاصگان سلطانست

عشق تو از ملک جهان خوشتر است		رنج تو از راحت جان خوشتر است
خوشترم آن نیست که دل برده		دل و جان میزدان خوشتر است
من بگرانی شدم از دست هجر		پای ملامت بمیان خوشتر است
دل مبدی تن زده تا به شود		خوردن زهری بگمان خوشتر است
وصل تو روزی نشد و روز شد		سود نمایه زیان خوشتر است
عمر شد و عشوه در ستم نذ آد	نمانذ	دغل نه و خنج روان خوشتر است
از پی دل جان تو انداختیم		را ز تیر کمان خوشتر است

اینهمه هست و تو نهٔ انوری
وین همه کار جهان خوشتر اشت

ز عشق تو شانم آشکار است		ز وصل تو نصیبم انتظار است
ز باغ وصل تو کی گل توان چید		که آنجا گفتگوی از بهر خار است
دل اندر پای تو کشتم بدانکه کس	بوئی	که عمد است هجو عشقم پایدار است
ز ظلم هجر تشنه ز تو کام وصل غیاهر		مرا با این فضولی خود چه کار است

چو گویم بوسه گوئی که فردا / گرا فردای گیتی در شمار است
به بند روزگارم چند بندی / سخن خود پیشتر بر روزگار است
ببندم دست میگیری و لیکن / که میگوید که پایت استوار است
ترا با انوری زینگونه وستان / نه یکبار و دو بار و چار بار است

کار دل آزار دو دست بجانست / تا چه شود عاقبت که کار روانست
گرد ز جان و جهان هول ز جورم / با همه بیداد و جان جور جهانست
عشوه دهد چون دهد و عمر ستاند / ور غم او عشوه سود و عمر زیانست
بو العجبی می کند که راز نگهدار / زردی بچون تر چه روی راز نهانست
عشق چو رنگی دهد سپهر کسی را / زردی شود متن کند که رسم فلانست
خصم همی گویدم که عاشق زاری چو / خیره چه لعب البجل کنم که چنانست
عاشقی ای انوری دروغ چگوئی / راز دولت در سخن چو روز عیان است

عشق تو پیر دست تو در دو لیست / مشکل عشق تو مشکل مشکلی است
بیتو در هر خانه دستی بر سریست / وز تو در هر گوشه پائی در گلی است
بر در بتخانه حسنت کنون / دست صبرم زیر سنگ باطلیست
شادی وصلت بهر دل کی رسد / تا ترا شکرانه بر هر دل غمیست
حاصلم در عشق تو بیحاصلی است / هیچ ما مان نیست زیبا حاصلیست
از تحیر هر زمانی در رهیست / رخت امید مرا دیگر منزلیست

کشتی اندر خشک میران انوری
زانکه آن دریای غم ساحلیست

در همه عالم وفاداری کجاست		غم بجز وار است غمخواری کجاست
در دل چند انکه گنجد در ضمیر		حاصلت از عشق دلداری کجاست
گر بگیتی نیست دلداری مرا		ممکن است از بخت دلداری کجاست

اندرین ایام در باغ وفا
گر نمیروید گلی خاری کجاست

غم عشق تو غمهائی بجانست	ازغمها	مرا خاک درت آب حیات است
نمیخواهم نجات از بند عشقت		چه بند است اینکه خوشتر از نجات است
همی گوید راه عشق مسپر		من و سودای عشق این ترهات است
زعیب دو رخت بر نطع چوبی	خوبی	مرا اندر چهار خانه شاه مات است
دل و دین میبری و عهد و قولت	آن و کار	چو حال آنکار و دنیا بی ثبات است
عتابت بر سرم بیجرم با من		هم از جور قدیم و حادثات است
چنان پر شد دل از هجران که گوئی		شب هجران تو روز وفات است
بجان و دل زدیوان جمالت		امیر عشق را بر من برات است

برای گر شود راجع چه باشد هو
ز خط مجد دین شمس اللغات است

مکن ای دل که عشق کار تو نیست		بار خود را ببر که بار تو نیست
مروی از عشق دور غم دگری		گرچه این هم باختیار تو نیست

دیده را از تو فاش کرد از آن که — دیده در عشق راز دار تو نیست

نو بهار آمد و جهان بشگفت
زان ترا چه چو نو بهار تو نیست

دل دران یار دلاویز آویخت — فتنه اینست که آن یار انگیخت
دل و دین دی و دی عهد و وفت — رخت بر سر بیکی پای گریخت
دل من با رخ یا بد صبر — همه آفاق بغربال تو بیخت
در نهیبا بر آن سلسله موی — کار جانم بیکی موی آویخت
دل من برد برفتم از هوش — چشم از اشک بسی چشم آویخت

یار گلرخ چو مرا بار نداد
گل عمرم همه از پای بریخت

دل بتو بصد هزار زاریست — جان در کف صد هزار خواریست
در عشق تو زاشک دیده دل را — الحق زهزار گونه زاریست
در راه تو خاک ره نه جا کم — خوار — ای بخت بدانچه خاکساریست
کردیم بکام دشمن و دوست — دانم که نه این زدوستداریست

هجران سیه گر از تو ام گشت
آن نیز هم از سپید کاریست

جمالت بر سر خوبی کلاهست — بنام ایزد نه رویست آنکه ماهست
تو ای کز زلف تو در عالم حسن — ترا هم شب بود هم چاشتگاهست
بیا خرمن که آتش در زدی باش — هنوزت آب شوخی زیر کاهست

زعشقت روز عمرم در نشیب افتاد
وزین غم بر دلم روز سیاهست

پس از چندین صبوری زیاده باشد
که گویم بوسه گوید بگاهست

شبی قصد لبت کردم از آن شب
سیاه گیس خشمت در سپاهست

به تیر غمزه آخر انوری را
بکشتند و بر این شهرا گواهست

لبت گوید که تدبیر دیت کن
سر زلفت مبر کو بیگناهست

یار ما را هیچ بر نگرفت
وانچه گفتیم هیچ در نگرفت

پرده ما دریده کرد و هنوز
پرده از روی کار بر نگرفت

ورنیامد ز راه سینه بدل
تا دل از راه سینه بر نگرفت

هیچ روزی مرا بسر نامد
تا دلم عشق او ز سر نگرفت

رنج ما را بجز حساب نشمرد
خدمت ما بجز هدر نگرفت

حسن را از چه وجه آزارست
که همه سال با جفا یارست

خود وفا را وجود نیست هنوز
آنکه در عالم است گفتارست

چه وفا اینکه تازه نیست غمم
که از و حسن را چه آزارست

افزودن جان وفا مطلب
کز شرش در جهان پدیدارست

تا مصاف وفا شکسته شده است
علم عافیت نگونسارست

عشق را عافیت بکار شده است
لاجرم کار عاشقان زارست

دست در کار عافیت نشود
هرکجا عشق بر سر کارست

عشق در خواب عاشقان خون — دایه پیش شیر طفل بیمار است
آرزو زیر هجر چون توان کرد — سودا گره سخت بیمار است
ای که امروز در سر گنجی — پای فردات بر دم مار است

انوری از مهربان پرهیز
که ز معشوق بی‌وفا وار است

وله

معشوق به رنگ روزگار است — با گردش روزگار یار است
رنگست چو روزگار آن شیخ — نوعی ز جفای روزگار است
بس بوالعجب بهانه جویست — بس کینه کش و ستیزه کار است
این مختفی است یا بزرگی — گر مختفم و بزرگوار است
نی نی ز نگر بجا سخنی — آری همه حسن با جمال است
در باغ زمانه هیچ گل نیست — وان نیز که هست جفت خار است
ای دل منه از میان ار دون پای — هرچند که بار بر کنار است
امید مبر گز آنچه محروم — نومید ترست امیدوار است
هرچند شمار کار فردا — کاریست که این نه در شمار است

نتوان دانست هر شب از عمر
آبستن صد هزار کار است

عمر

بی مهر جهان تو دلی نیست — بی مهر تو ای تو گلی نیست
تا از چه گلی که از تو خالی — در عالم آب و گل گلی نیست
بگذشت زمانه وز تو کس یارا — چه عمر گذشته حاصلی نیست

در دایرهٔ جهان مجدت — چون حادثهٔ تو مشکلی نیست
ور شهره گر کرشمه در رهِ تو — جز منزل عجبه منزلی نیست

در بحر محیط تو نایاب
کی سود کند چو ساحلی نیست

روی برگشتم از روی تو نیست — که جهانم بیکی تو نیست
زان ز روی تو انگروانم ... — که بجز روی تو چون روی تو نیست
هیچ شب نیست که از ظلمت ... — بر سرم خاک سر کوی تو نیست
هیچ دم نیست که بر جان ... — داغی از طعنهٔ بدگوی تو نیست

هست یا هیچ آزارم تو
زانکه بی لقیه بوی تو نیست

پایم از عشق تو در سنگ آمده است — عقل را با تو قبا تنگ آمده است
تا من هرگز با رمی ... زبان — آرزوها تا ترا تنگ آمده است
هرچه دانی از جفا با من بکن — آن ز تو در خاک در تنگ آمده است
... کسی آمد استغنای تو — آن زمانت چند فرسنگ آمده است

انوری با صبر پریشان با نگار
گاو در ... هر دم لنگ آمده است

مرا وا نیکه بی تو جان چو نیست — بهر مژگان هزاران قطره خون است
تنم در بند هجر تو اسیر است — دلم در دست عشق تو زبون است
غم عشق تو در جان‌ها بسیج کم نیست — چه جای کم که هر ساعت فزون است

بو جه خون همی بارم من از دل | که در عشق توام غم رهنمون است

اگر بخشود خواهی هرگز ای جان
برین دل جای بخشایش کنون است

تا دل مسکین من در کار تست | آرزوی من همه دیدار تست
جان و دل در کار تو کردم فدا | کار من اینست دیگر کار تست
دل ترا دادم دگر جان بایدت | هم فدای لعل شکربار تست

شایدم گر جان و دل از دست رفت
ایمنم یعنی که در زنهار تست

ماه چون چهرهٔ زیبای تو نیست | مشک چون زلف دلارای تو نیست
کس ندیده است خوب ترا | که چو من بنده دلا مولای تو نیست
کردم از دیده و دل جای ترا | گرچه از دیده و جان جای تو نیست
چه دهی وعدهٔ فردا که مرا | دل این وعدهٔ فردای تو نیست

سینه نشناسم بجان
که در آن سینه تمنای تو نیست

عشق تو قضای آسمان است | وصل تو بقای جاودان است
آسیب غم تو هر کجا هست | دور از تو بلای ناگهانست
دستم ز سر همی نشاید | تا پای غم تو در میانست
این قاعده گر چنین بماند | بنیاد خرابی جهانست
ور زانکه بپای چین زلفت | صد خورده عشق در میانست

با حسن تو در قواله چرخ — رخساره ماه استخوان است
وز عارضی چنین مروج — در عشق تو عمر بس گران است
با آنکه نشان نمیتوان داد — کز وصل تو در جهان نشان است
دل در غم انتظار خون شد — بیچاره هنوز بدگمان است
گفتم که بجنبه پیش وعده است — جانم به غم از سخن دوران است
دل گفت که بر در تو نیش — هرچه آن بر دو بدست جان است
با تا از سپید کار بی تو — اکنون ز روای آنچنان است
گیتی سر سبز بی زر مشرح — چون سیم سیاه ناروا است
از روز تو یاد انوری نیست — غم خور که همیشه ناتوان است

بیا بهر طلب کنی سود
انگاه زبان دگر زبانست

امید وصل تو کار دراز است — امید آنکه نشینی با تو از راز است
بشارت بره غمزت یکبار دل — لبت را گو که آخر ترکتاز است
تو گوئی در چنین سیمی زمانه — سباعید دعوی گر تو باز است
حدیث عافیت یکبار گی کن — چنان پوشیده شد گوئی که راز است

نیاز انوری بس عرضه کرده
که معشوق از دو گیتی بے نیاز است

ای مرا در عشق سودای خوشست — دو نرته از در عاشقی علائی خوش است
در بیابان ره روان عشق را — زاب چشم خویش دریائی خوش است

غمگساران هر زمان در کنج عشق
یاد نام دوست صحرائی خوش است
باخیال روی معشوق ای عجب
جام زهرآلود حلوای خوش است

عمرها در رنج چون امروز ودی
برامید بود فردائی خوش است

رخت مه بر رخ و فرزین نهاد است
لبت بیجاده را صد جزیه داد است
چو رویت کی بود آن مه هرگز
مه او از مرکب خوبی پیاده است
کجا دید است بیچاره چنین حال
که فرزین هند لعلت را پیاده است
زمادر تو بزادی کس ترا گفت
که یک مادر مه خورشید زاده است

ازین سنگین دلی بالوری بس
که بی تو سنگها بر دل نهاده است

ای یار مرا غم تو یار است
عشق تو ز عالم اختیار است
با عشق غمی نگسارم
عشق تو غم است غمگسار است
جان جگرم بسوخت هجران
خود عادت دل در شمار است
در هجر زور و بی قرارم
کان درد همیشه بی قرار است
جان سوختن و جگر خلیدن
هجران ترا همیشه کار است
ای راحت جان من فرح ده
زان درد که نامش انتظار است

در تاب شدی که گفتم از تو
جز درد مرا چه یادگار است

یار چون با من سر یاری نداشت
ذره در دل وفاداری نداشت

عاشقان بسیار دیدم در جهان ... هیچکس را کس باین خواری نداشت
جان تیرک را بکف از بیم هجر ... طاقت چندین جگر خواری نداشت
دل ز بی صبری همی زد لاف عشق ... گفت دارم صبر پنداری نداشت
تا پدید آید شراب عشق تو ... هیچ عاشق ترک هشیاری نداشت
یار و معشق در جهان یکتا عشق ... کاندر دور هجر ... می نداشت

در چشم من فزون شد مهر آنکه
تو تیای صبر پنداری نداشت

یارب چه بلای عشق یار است ... زو عقل بدرد جان فگار است
دل برد و جمال کرد پنهان ... فریاد که ظلم آشکار است
کارم چو نگار رشته با او ... زان روی چو من نه خون نگار است
کارم چو نگار رشته با او ... زان روی چو من نه خون نگار است
تا چه رسد من جمال او هیچ ... [illegible]

ز دو چشم ... [illegible]
زیرا که ... [illegible]

ای پادشه دریغ خاک درت ... [illegible]
گوش راه من است بر همه تن ... از بهر آن حدیث چون شکرت
اشک چون سیم و رخ چو زر کردیم ... از برای نثار خاک درت
ما چه کیمیاست خاک درت ... کی درآید بچشم سیم و زرت

دل بی رحم تو رحیم شود

اگر ز حال دلم شود خبرت

عشق بی تو گلبن خار آمده است ... هر گلی را صد خریدار آمده است
عالمی را از جفای عشق تو ... پای و پیشانی پدیدار آمده است
حسن را تا کرده بازار تیز ... فتنه از خانه به بازار آمده است
تا بکار دیگر نیست تازگی ... تو گرفتی تازه در کار آمده است

تا ترا جان جهان خواند انوری
در جهان شوری پدیدار آمده است

جانان دلم از خال سیاه تو بجایست ... کامروز برآنم که نه دل نقطه خالیست
در آرزوی خواب شب از بهر خیالت ... حقا که ترا است چو در خواب خیالیست
بی روز رخ خوب تو دائم خبرت نیست ... کاندر غم هجران تو هر روز بسالیست
هر دم بغم تازه دلم خوی فرا کرد ... تا هر نفسی روی ترا تازه جمالیست
دامروز غم من چو جمالت بکمالست ... یارب بچه حکمت کنی این نقص جمالیست
آنکست که آنرا چو کف پای تو زوریست ... وانگشت که او را بکف از زلف تو تا لیست

دشنام دهی هر نفسی انوری از تست
من بنده آن محرقه هر چند محالیست

هجرت بدل و بجان دریغ است ... عشق تو باین و آن دریغ است
وصل تو بدان جهان توان یافت ... کین ملک بدین جهان دریغ است
کس را کمر وفا منه ماسی ... کان طوق بهر میان دریغ است
با کس نه بگوی نام تو چیست ... کان نام بهر زبان دریغ است

قدر چو توئی زمین چه داند ‌ ‌ کان قدر بر آسمان دریغ است

در کوی وفای تو بانصاف
یکدل بهزار جان دریغ است

کارم ز غمت بجان رسید است ‌ ‌ فریاد بر آسمان رسیده است
نتوان گلهٔ تو کرد گرچه ‌ ‌ از دل بسر زبان رسیده است
این آب ز فرق برگذشته است ‌ ‌ وین کار بر استخوان رسیده است
در عشق تو از امید سودی ‌ ‌ صد بار مرا زیان رسیده است

هر جا که رسم برابر من
اندوه تو در میان رسیده است

وله

عشق تو در دل نکو پیرایه ایست ‌ ‌ دیده را دیدار تو سرمایه ایست
تیر مژگان ترا خون ریختن ‌ ‌ در طریق عشق کمتر مایه ایست
از وفا فرزند اندوه ترا ‌ ‌ دل ز مادر مهربانتر دایه ایست
بنده گشت از بهر تو دل دیده را ‌ ‌ گرچه دل را دیده همسایه ایست

زان مرا وصلت بدست هجر داد
کز پی هر آفتابی سایه ایست

خود از کجات پرسم چونست روزگارت ‌ ‌ ما را دو دیده خون شد باری ز انتظارت
در آرزوی رویت دور از سعادت تو ‌ ‌ بیچاره سوگوارم چون لعبتا بدارت
جانان بگوی ما را کاخر بچه جنایت ‌ ‌ بیگانگی گرفتی از یار دوستدارت
با مات در نگیرد ما نیستیم و نیم جانی ‌ ‌ با هجر دل گدازت با وصل خوشگوارت

ایجان روشنائی ز انم همی تابی   تو در کناری از ما و در میان کنارت

گر بخت دست گیرد و در عمر پای دارد
یکبار دیگر ایجان گیریم در کنارت

باز کی گیرم اندر آغوشت   تا کی آرم بدست چون دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم دید   یکشب دیگر اندر آغوشت
تا بدیدم بزیر حلقهٔ زلف   حلقهٔ گوشهٔ بناگوشت

گشت یکبارگی دل جانم
حلقه در گوش حلقهٔ گوشت

در همه مملکت مرا جا نیست   همه زمان پای بند جانانیست
در کنارم بجای وسادها   تا سحرگه ز دیده طوفانیست
یکدم از درد عشق نا ساید   داوم انصاف بخت کس جانیست
گفتم او را که صبر کن که بصبر   هر غمی را که هست پایانیست
در کجا در خور دماغم عشق   در همه خانه ام یکی جانیست

اینهمه هست کاشکی باری
کار او را سری و سامانیست

هر شکن در زلف آن دلدار دیگر است   هر نظر از چشم او سحر حلال دیگر است
باید اندر وصف کس آن زلف خال آن بهر   در خیال هر یکی آن خیال دیگر است
هرچه دل با خویشتن صورت کند از وصف او   عقل در اندیشه گوید بر مثال دیگر است
هر کسی زان چشم و زلف اندر گمانی دیگر است   وین گمانها نیز از هر یک محال دیگر است

هرچه اندر عین کمالست از نکوئی گوئیا — گر زوال آن کمال او بکمال دیگر است

من بحال دیگرم هر لحظه اندر عشق تو
زانکه او در حسن هر لحظه بحال دیگر است

باز ماندم در غمش تنها و تدبیر چیست — باز گشتم عاجز اندر کار او تدبیر چیست
باز خون عقل و غمم ریخت اندر عشق تو — دیدهٔ آن شوخ خونخوارم بگو تدبیر چیست
باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید — آرزوی لعل شکربار او تدبیر چیست
پیش ازین عمری بیاد عشق او بر داده ام — باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست
در میان محنت بسیار گشتم ناپدید — از غم و اندیشهٔ بسیار او تدبیر چیست

شیوهٔ عهدش دگر با انوری بگذارند
خویشتن بفروخت با زار او تدبیر چیست

رایت حسن تو از مه برگذشت — با من این جور تو از حد برگذشت
آتش هجر توام خوش خوش بسوخت — آب دیدهٔ توام از سر گذشت
نگذرد هیچکس از عاشقان — آنچه دوش از عشق بر جگر گذشت
گریهٔ من سوز در عالم فکند — نالهٔ من از فلک برتر گذشت
دوش باز آمد خیالت پیش من — حال من چون دید از من برگذشت
دیده ام دریای او گوهر فشاند — گرچه از روی رحم از من گذشت

نامه خفت بشهری دور رسید
لشکر عشقت بسر سوز گذشت

از تو برید ن چنار روی نیست — زانکه چو تو دیت بجهان دگر نیست

تا خو ز گوی تو بردن برفته — گوی تو گوئی که همان گوی نیست
گرچه نهفت کرد چو موی مرا — فارغم از عشق تو یکموی نیست
روی ترا ماه نگویم ازآنکه — ماه چو آن عارض و نیکوی نیست
زلف ترا مشک نخوانم ازآنکه — مشک بدان رنگ و بدان بوی نیست
چون لب تو باده خوش رنگ نه — چون رخ تو لاله خودروی نیست
زلف تو چوگان و دلم گوی اوست — کیست که چوگان ترا گوی نیست
طلعت هرگز نرسید شعر باش — هرکه دراو دلبر دلجوی نیست

ای فرخی از خوی بد دشمنا
از سخن دشمن بدگوی نیست

مرا دانی که چون حال چونست — ز هر مژگان هزاران قطره خونست
تنم در بند حب تو اسیرست — دلم در دست عشق تو زبونست
غم عشق تو در جان هیچ کم نیست — چه جای کم که هر ساعت فزونست
بود چه خون همی بارم من از دل — که در عشق توام دل رهنمونست

اگر بخشود خواهی هرگز ای جان
برین دل جای بخشایش کنونست

ردیف الدال

زلفش از رخ چو پرده برگیرد — ماه را انجلا ره درگیرد
چون غم او درآید از در دل — صبر بیچاره را از ره گیرد
شاید ار جانم و دلم غم اوست — کین سپاه گیرد آن بسر گیرد

گوی از نیکوی زنخ چو بهم — در خم آسمان نگنجد

چه عجب شعر انوری را نیز
معنی اندر بیان نمی‌گنجد

هرچه از وفا بجای من آن بت جفا کند — آنرا وفا شمارم اگرچه جفا کند
با آنکه جز جفا نکند کار کار اوست — یارب چه کارها کند او گر وفا کند
آزادگان روی زمینش چو بنده‌اند — گر راه سرکشی و تکبر رها کند
[illegible] — آنرا که دست عشق وی از دین جدا کند
از بسکه کبریای جمالست در سرش — بر عاشقان چرا تکبرها کند

گر وقت گردش همه عمر یک جفا
خوی بدش قرار نگیرد قضا کند

مرا گر نیکوان یاری نباشد — مرا نزد تو مقداری نباشد
ترا گر کار من اندر نگیرد — ز بخت من عجب کاری نباشد
گلی نشگفت باری این زمانم — اگر در زیر این خاری نباشد
مرا کاندر گناهی جز دلی نیست — ترا بر دل از آن باری نباشد
بیاری ده جانرا زنخ آنست — دلی را دو زناری نباشد
دل این دار بردار انوری را — که بهتر زو وفاداری نباشد
اگر از چیز او رخنه‌ییست نبود — چنین دانم که هم عاری نباشد

گر آنکس هر انزد تو گو را
چو مجدالدین خریداری نباشد

هر که دل بر چو تو دلداری نهد — سنگ بر دل بهر بسیاری نهد

وان کش از محنت گلی خواهد شکفت — روزگارش اینچنین خاری نهد

تحفه سازد گهر دل آن طریق — آرد و در دست خونخواری نهد

نیک میگوید خدا یش یار باد — بو که روزی دست بر یاری نهد

یار با اندر میان خواهد نهاد — تا بوصلت روز بازاری نهد

هیچ گفت از جانب تو راست شد — اینت سودا هوس آری نهد

یار با اندر میان نهد ولیک
انوری سر در میان باری نهد

آن را که غمت ز در درآید — مقصود دو عالمش بر آید

در پای تو هر که گشته گردد — از گل زمانه بر سر آید

نه بهر راحت دو عالم — در چشم بی مختصر آید

کس نیست که بر بساط عشقت — از صحبت فغان بر تر آید

ما ئیم و سری و اندکی زر — تا وصل ترا چه در سر آید

پس ما همه دل بگفت از جان — هر چه آید بر سر و زر آید

گر در همه عمر گویمت وصل — هجرانت ز بام و در در آید

زان ناز تو چه نیایدم کار — گر کار جهان بهم بر آید

تسلیم شو انوری که این نقش
هر بار بشکل دیگر آید

وصلت بآب دیده میسر نشود — دستم بحیلهای دگر در نمی شود

هر چند کرد یاد سر خویش آمدم | هیچم حدیث وصل تو در سر نمی‌شود
وان پیشتر ز دید بیا تو بیچگان | یکذره آرزوی تو کمتر نمی‌شود
یا آنکه کس بشادی من نیست و عشرت | زین یک مطاعم انیسه رخوری نمی‌شود
گویم که کار را ز غم عشقت بجان رسید | گوئی مرا حدیث تو باور نمی‌شود
گوئی چو زر بود همه کارت چو زر شود | کارم ز بی زریست که چون زر نمیشود
منت خدای را که ز اقبال مجد دین | رویم ازین سخن بعرق تر نمی‌شود
در هیچ مجلسی نبود تا چرا انوری | یک شاعر و دو پیشه توانگر نمی‌شود

چندانکه آز زبانت برآید بگیر زر
در خاوران یقین که میسر نمی‌شود

بدیدم جهان را نوائی ندارد | جهان در جهان پادشائی ندارد
ازین مایه در زیش برخیمه مست گر | که در اندرون بوریائی ندارد
بیمری ازین خلوتی دست نه بر | که بیرون ازین خیمه جائی ندارد
میانه و اگر بایدی راست بازو | میان کو آن با وفائی ندارد
بعشوق خوبان گرفتن کسی را | که تا دوست با کس وفائی ندارد
میان شکی ور انگشت پائی | که تا دوست با کس وفائی ندارد

بکش انوری دست ازین گیح و پیچ
که بیم حریف شیرین پاسی ندارد

گر وفا با جمال یار کند | خلعت دو گوشش رور فا نکند
ماه دست از جمال بفشاند | گر براین پائی استوار کند

تا زہا میکند جہا آمیز ۔ در جہانم یکی ہزار کند
باچنان اعمتاد برخوبی ۔ نکند تا زبس چہ کار کند
چشمش از بیشہا جہا راند ۔ زلفش از کارہا شکار کند
این دعا خوش ذُر آستین بندد ۔ وین سزا نیک درکنار کند
دل دونیم سپیر و دو سود کند ۔ گر بر این ہر دو اختصار کند

دولت ۔ کنم

بارکش انوری کہ یار گرادست
زین بتر صد ہزار بار کند

او اگر

دوستی یکدلہ ہمی باید ۔ وگرم خون دل خورد شاید
خود نگہ میکنم بدور دہر ۔ تا بعمرے ازان یکی زاید
ہیچکس نیست زدور فلک ۔ کو نہ زو بہترک ہمی باید
دست گرد جہان برآوردم ۔ پای اہلی بدست می باید
بایکی گرد وفا گشتم عمرے ۔ عاقبت جز جفات نہ نماید

انوری روزگار قحط وفاست
زین خسان جز جفات نکشاید

از تازگی کہ رنگ رخ یار مینماید ۔ گل بالطافت او چون خار مینماید
وانجا کہ سایۂ سر زلفش رخش بپوشد ۔ روز آفتاب بر سر دیوار مینماید
در باغ روزگار زبیدار نرگس او ۔ باشاخ نرگس او بخل دار مینماید
داعی عشق او چو بازار دین برآید ۔ سجادہا بصورت زنار مینماید
گفتم کہ بوسہ گفت کہ زر گفتمش کہ جان ۔ گفت این تو تو نگر کہ خریدار مینماید

گفتم که جان بهانه گفتا که گر چنین است — زآنم از این متاع بخر دارینماید
زر هرچه که هرگز زگیتی بکاری آید — در کار او فرو شد هم کار مینماید

زیبا که مانده اندر کار زر دربر آید
چون کار انوری ز عشق زار مینماید

عشق تو بر هر که عافیت بسر آرد — هر دو جهانش بزیر پای در آرد
عقل که در کوی روزگار بر آید — بر سر کوی تو عمرها بسر آرد
صبر که ساکن ترین عالم عشق است — زلف تو هر ساعتش برقص در آرد
با تو دم از لاف صبر زنتوان زد — زانکه بیک روزه غم زشکر برآرد
بوی تو باد ار بروز محشر بطوافی — جملهٔ عشاق را ز خاک بر آرد
گفتم یا رب چه عشقبازی من تو — گر ز وصال توام گهی خبر آرد

هجر تو از این حدیث خنده بر افتاد
گفت که آری چنین بود که گذارد

چو کار غمزیاری هم بر نیاید — چه نوری بکارم هم در نیاید
چه باشد که من ز غم او سر آیم — که بر من غم او هم سر نیاید
ولیکن همین غم نه آخر که با این — همی هیچ شادی مرا بر نیاید
مرا گرچه در دل بجایست غم تو — ز صد شادی دیگران در نیاید
زیبا شق اقبال دل باز گویم — کس از من نیاید که تا در نیاید
تو ایم فرستد کزین می چه خوبی — اگر باورم آید و گر نیاید
ترا غم خویشتن کار باشد — که از تو جز این کار دیگر نیاید

تو ای انوری گر بناشی چه باشد
ز تو هیچ طوفان همی بر نیاید

آنچه برهمن ز بعلم آن با مسلمان میرود
والقد ار با کافر اندر کافرستان میرود

آنچنان جیفی که از ره بجان آورد درد عفت
دین سخن زر بار جیفی نه در جان میرود

دل بهر اف مش وادم برستم با روا
گفت نقدی ده که این با چاک کیان میرود

در تماشاگاه زلفش از پی ترتیب حسن
باد فرمان روائی هم بفرمان میرود

سید است آنچه درکشیر نعمت از و
کار این ماده که اکنون در خراسان میرود

هر زبان گوید چه خارج میرود آخر زمن
دم بخی آدم زدن از فی فراوان میرود

آب لطف از جانب میرود با انوری
بلکه از انصاف و عدل داد سلطان میرود

خسرو آفاق ذو القرنین ثانی سنجر آنکه
قیصر از ره تحت فرمان بچه خاقان میرود

جانان دلم از غمت بجان آمد
جانم ز تو بر سر جهان آمد

از دولت این جهان دلی آمد
آن نیز به دولت گران آمد

آری همه دولت گران آمد
چون پای غم تو در میان آمد

در راه تو کار رها میرود
چونانکه بجز استم چنان آمد

در حجره دل خیال جانم نیست
چون عشق تو در میان جان آمد

جان جور دل بدر و سے گوید
وصف تو همی هست در توان آمد

از دست زمانه داستان گشتم
چون پای دلم در آسمان آمد

گفتم که نوا از زمانه یا سے
خود و مهرت نوا ز پا استخوان آمد

یکباره سپر انوری گفتن	..	با او همه وقت بر تو آن آمد
بی عشق تو ام بسر نخواهد شد		با خوی تو خوی در نخواهد شد
آوخ که بجز خبر نماند از من	بجان من	وز حال منت خبر نخواهد شد
گفتم که بصبر به شود کارم	بجز	خوی تو نشود دگر نخواهد شد
گیرم که ز بد بتر شود گو شو		دانم ز بتر بتر نخواهد شد
با عشق در آمدم بدل تنگی		کاخر دل او دیگر نخواهد شد
هجرانت بطعنه گفت جان مسکین		دردو رهی مگر نخواهد شد
جز وصل ترا نه شود در سر		دین کار چنین بسر نخواهد شد
خون شد دلم از غمت چه گویم		خون شد دل و بس جگر نخواهد شد

سپر خاک	تا کی میرسی بر انوری آخر در حال لگدکوب سپر نخواهد شد

زلفت چو بر لب در آمد		بس کس که ز خانمان بر آمد
هم رایت خوشدلی نگون شد		هم دولت منفیی سر آمد
دل گم نشود در آنچنان زلف		کز فتنه جهان بهم بر آمد
کاندیشه چو حلقه پیش در شد		گم گشت چو حلقه بر در آمد
چشم سیه پدید کارت	گر	در کار جهان سیه بر آمد
گر تکبر و ست استغناش		پهلوی زمانه لاغر آمد
چندان حذر من از غم تو		آوخ که غم تو بهتر آمد
ده و کب تر کتا ز عمرت		بشکست و دل ده در آمد

برنگ رخ تو چون بود حسن — ماه آمد و [illegible] آمد
هر خطه که حسن دیده واراده داشت — در حسن همه مز تو در آمد

حسن تو چو شعر انوری شیرین
گوئی بمزاج دیگر آمد

ز عهد تو بوی وفا می نیاید — ز خوی تو جز از جفای نیاید
جهانیست عشقت که جز تخم فتنه — بران آب و خاک گیاهی نیاید
مگر در کجا آمد آسیب جورم — توئی یا منم تا کجای نیاید
بنام ایزد از دوستان زمانه — یکی با یکی آشنای نیاید
ازین پس وفا رسم هرگز نیاید — چو در نوبت عشق نالی نیاید
خوشم این که گوئی برو گز پی تو — کسی می نیاید چرا می نیاید

بغم تو کس بست و هرگز نه بیند
که پی در پیم در قفای نیاید

تبی دارم که یکساعت مرا یکدم نه بگذارد — غمی گر زود [illegible] فتح غمم نه پندارد
نصیحت گو مرا گوید که بر گردان ز عشق تو — نمیداند که عشق او درگ هر جان من دارد
دلم چون آبله دارد گر عشق فدا بکف — مگر از جان بسر آمد دلم کش پای میدارد
مرا گوید نیاز ارم اگر جان [illegible] — چگوئی جان بدان ارزد که [illegible]

نتابم رو ز هرگز اگر چه در غمم رویش
مرا چرخ کهن بلای نو روزی آرد

[illegible] زمانگار گو که مرا یار ربود — ازین غم — من بر کنار از غم و از کنار ربود

روزم بآخر آمد و روزی نداد بر (روز بر زاد) | زانگونه روزگار که آن روزگار بود
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش | چه روزی که دوش نیم امیدوار بود
وانگه شمار وصل همی برگرفت دل | این هجر بیشمار کجا در شمار بود
بازوی چون نگار نگارم هزار بار | کار [illegible] بود

اکنون هر آن شبی که باو بار بود روز
گویم که یا رب آن چه نشاط و چه کار بود

چه روز و دلم دوش که چون ماه بر آمد (شب) | تا خوانده چو ماهم ز در حجره در آمد
زیر و زبر از غایت مستی چو فرو گشت | مجلس همه از ولوله زیر و زبر آمد
نقلم همه شکر شد و بادام که آن بت | با چشم چو بادام و لب چون شکر آمد
وان قد چو شاخ سمن و روی چو گلبرگ | صد شاخ نشاطم چو در آمد ببر آمد
از خجلت رویش بنشان تیره شد | هر ماه که هر دوش ز افق باختر آمد
بودیم همه در شب با قامت موزون | وان قامت موزون ز قیامت بتر آمد
تا بی سر و سامان ز خرابی ز ما [illegible] | فریاد همی کرد شب تا آن بسر آمد

شب روز شد و نیم سحری دوش
چون روز دلم شد چو نسیم سحر آمد

صبر کن ای دل که آن بیداد هجران بگذرد (این) | راحت تن چونکه بگذشت آفت جان بگذرد
خوش نشین و هر چه بد یا نیک بد بکن از بهر آنکه | زشت و خوب و وصل و هجر و درد و درمان بگذرد
روزگار ما همی گوید امروز هر نوعی که هست | کانچه هر کو هر چه آسان کرد آسان بگذرد
گر نه بی جور است اندر دور تو گردون هم (روزگار) | زود آخر یاد ما بر یاد جانان بگذرد

گرچه تیمارست این دم چنان غافل مباش — کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد
ماه رویا تکیه بر عشق من و خوبی خویش — بپایان — بس مکن زیرکه با هم این و هم آن بگذرد

شرم دار آخر که هر دم الغیاث انوری
تازه بر سمع بزرگان خراسان بگذرد

با قد تو قد سرو خم دارد — چون قد تو باغ سرو کم دارد
وانگه چون قلم تبار کم تو یالت — زان قامت و قد که چون قلم دارد
وصلت ز همه وجود بسکن — با هجر تو روی در عدم دارد
شادم بوذ یقین همیدانم — کین شادی با هزار غم دارد
در کار تو نیست عقل بر کاری — کار آن دارد که یکدرم دارد
در سرزنش همه جهان خواهی — این نیز ز دولت تو هم دارد

در تو کفش همین که گو میدهش
معشوقه ظریف محتشم دارد +

ای دلبر عیار تو بیمار توان بود — تنهای ترا با تو خریدار توان بود
با داغ تو تن در ستم چرخ توان داد — با یاد تو اندر دهن مار توان بود
بر بوی گل وصل تو ساقی نه که عمری — از دست فلک با دل پر خار توان بود
در آرزوی شکر بادام تو صد سال — بر بستر تیمار تو بیمار توان بود
صد شب بتمنای وصال تو چو نرگس — بی نرگس پر خواب تو بیمار توان بود

آنجا که مراد تو بر آید گرد اشارت
با خصم تو در کشتن خود یار توان بود

معشوق دل ببرد و همی قصد دین کند — با آشنا و دوست کسی این چنین کند

چون در نگاه عهد و وفا میبرد دلم — بیهوده اسپ جور و جفا چند زین کند

دل پوستین بپاره نمود او بطرفه اینکه — روز و شبم هنوز غم پوستین کند

تو چیکه و اسیر از تو و عهد ز دور نشتم — تا عشق من سزای تو در آستین کند

از آسمان تا بزمین منت است اگر — آسمانه — با این و آن حدیث من اندر زمین کند

چیزی دگر بسی تشنا سم و دین چرا نکه — باری گمان خلق بیک ره یقین کند

بر هیچ نوشت نام وفا گا نوری چرا — نامم ز بهر مرتبه نقش نگین کند

نه در وصال او بختم بکام دل برساند — نه در فراق تو خرمم ز خویشتن برهاند

چو در رشید عمرم مرا کجا بخت است — این — اگر زمانه بخواهد که با توام بنشاند

ز من مپرس که بی من زمانه چون گذراند — از آن بپرس که بر من زمانه میگذراند

مرا مگوی که ز رویم چه غم رسید و برفت — ز تیر آنچه رسید هنوز تا چه رساند

ولی ببرد که یک لحظه باز می نگر شد — غمی مراد که یک ذره باز می نشاند

مرا چو عشق ببستت تو باز داد و وفا کن — جفا مکن که همیشه جهان چنین نه بماند

ببرد حلقه زلفت و غم نهان ز چشمم — چنانکه بانگ برآمد که این کرد و کرد و دانم

بغمزه چشم تو گفتش که گر تو داری دگر نه — من این ندانم و دانم بجا مباد که ماند

عشقم این با جهان بخواهد برد — بردو نامم نشان بخواهد برد

ز رخت باگران نگاه بی صبر — دل ز دستم عنان بخواهد برد

بیچ خوفان فتنه نوشه و دیر — عافیت از جهان بخواهد برد

نرگس چشم و سرو قامت تو / زینت بوستان بخواهد برد
با همه دل شکفته رام که مرا / غم عشق تو جان بخواهد برد
چکنم گو بسر گرای بسرو / روزگار از میان بخواهد برد
من خود اندر زمانه‌ء بینم / که زمان تا زمان بخواهد برد
در بهار زمانه برگی نیست / که ز باد خزان بخواهد برد

انوری گر حریف تر وا نیست
لذت رایگان بخواهد برد

گل رخسار تو چون دسته بستند / بهار و باغ در ماتم نشستند
صبا را پای در زلف تو بشکست / چو چین زلف تو بر هم شکستند
که خواهد رفت ازین آسیب رسته / چو نوک خار و گل برگ بستند
گرا در باغ رخسارت بود راه / از آن دلها که در زلف تو خستند
که در هر گلستانش گاه و بیگاه / ز غمزت یکجهان ترکان جستند
چو در پیش لبت از بیم چشمت / همه خوانندگان لبها ببستند

منه بر کار این بیچارگان پای
چه خواهی کرد و مشتی زیر دستند

عشق ترا خرد نباید شمرد / عشق بزرگان نبود کار خرد
خاک تو هر سر نتواند کشید / خار تو هر پای نیارد شمرد
جز بغنیمت نشمارم غمت / ورنه تو آن غم بغنیمت شمرد
چون ز پی لست چه شادی چه غم / چون نه می لست چه صافی چه درد

باری از آن پای شوم پایمال
باری ازان دست بهم وستبرد

با تو کله بنهم و سر بر سری
گرچه نباید کلهم از در مرد

چیست نشان سزاوار عشق
گیر که خوبی و نه زرگی بخرد

حسن تو همچون حسن انوری
رونق بازار جهانی ببرد

ز هجران تو جانم می برآید
بکن رحمی بکن کاخر نشاید

فرو شد روزم از غم چند گویی
که میکن حیله تا شب خود چه زاید

سیه روزی من چون آفتاب است
بروز آخر چرا غم می نماید

بیک برف آب هجرت غم چنان شد
که از خونم فقعها می گشاید

گرفتم در غمت عمری بپایم
چه حاصل چون نماند می نیاید

درین شبها دلم با عشق بگفت
که از وصلش چه گویی هیچ آید

هنوز این بر زبانم ناگذشته
فراقت گفت آری می نماید

من آن نیم که مرا بی تو جان تواند بود
دل زمانه و برگ جهان تواند بود

نهان شد از من بیچاره راز محنت تو
قضای بد ز همه کس نهان تواند بود

اگر ز جان منت هیچگونه نیست خبر
که حال من ز غمت بر چه سان تواند بود

چرا اگر همه عمر ناله مشنوی
بلطفه گوئی تو کان فلان تواند بود

جفا مکن چکنی بس که در جهان ملک حسن
برات عهد وفا نارد ان تواند بود

درین هر آوازه که وفا بکشته
بجز از صد ای خصم آسمان تواند بود

اگر ز عهد وفا ممکن است پیچ فشان
درین جهان چو بینایی وران تواند بود

مرا گر چون تو دلداری نباشد	هزاران درد دل باری نباشد
مرا گر نی که در بستان این راه	گلی بی زحمت خاری نباشد
چو با … گردن کردن ولیکن	بهر جو سنگ خرواری نباشد
اگر چه پیش یاران گویم از شرم	گره خوشخویی تر یاری نباشد
تو خود دانی که اندر تو …	ستمگاری دل آزاری نباشد
چگونه دست برتابم آن کس	کش اندر کیسه دیناری نباشد
چو اندر هیچکارے یاری من	ز گفتار تو خود آری نباشد

اگر فارغ بود سنگین دل تو
ز بخت من عجب کاری نباشد

یارم این بار بار می ندهد	بخت کارم قرار می ندهد
خواب بختم دراز شد نگرش	چرخ جز کوکنار می ندهد
روزگارم ز باغ بوک و مگر	گل نگویم که خارے ندهد
نیک عمگا کم از زمانه زانکه	جز غمم یادگارے ندهد
بخت یاری من دهد لیکن	این بهانه است یار می ندهد
این همه هست خود ولیکن آنکه	با غمم غمگسارے ندهد
زانکه تا دل بگریه خوش نکنم	اشک بی انتظار می ندهد
انوری دل ز روزگار ببر	که دمے روزگارے ندهد

دل راه صلاح بر نمی گیرد | گردم همه حیله در نمی گیرد
معشوقه دگر گرفت و دیگر شد | دل هرچه کنم دگر نمی گیرد
الحق نه دروغ راست باید گفت | معذور بود اگر نمی گیرد
من تخته عاشقی ز سر گیرم | هرچند که او ز سر نمی گیرد

دادم دو جهان بباد در عشقش
ما را بدو جو به بر نمی گیرد

هرچه مراد روی تو بروی رساند | تا خوش و خوش دل زدی خوش بنشاند
هست بروبت بنازم از همه روئی | گرچه همه محنتی بروی رساند
در غم تو سر همی ز پای ندانم | گر تو ندانی همی خدای تو داند
ز غم کسی را انجا نه در چه نشستی | کاتش دل را آب دیده نشاید
هجر تو بر من جهان همی بفروشد | گو بکن آخر جهان چنین بنماند
دامن من گر بدست عشق نگار است (نگارا) | وصل چه دامن ز کار بفشاند

رو که چنین خواهمت که تن زنی ای وصل
تا بکند هجر هر جفا که تواند

عشق هر محنتی بروی آرد | مکن ای دل گرت همی خارد
ورچه روبت همیشه غم هجر | روی در کش که روی آن دارد
دامن عافیت ز دست مده | تا بدست بلات نسپارد
گو بیا اندر پناه وصل شوم | تو شوی گر فراق بگذارد
وصل هم تا نمود که بلطف | خون بریزد که موی ما را آرد

مرو بینی که روز وصل چو شمع   در تو سخند و اشک می بارد
گیر کامروز وصل واغت کرد   همچو داغ فراق باز آرد

هرگز نه فتم شمار عشق آن به
که ترا از شمار نشمارد

دل در هوست ز جان بر آمد   جان در غمت از جهان بر آمد
گو جان و جهان مباش از یک   مقصود تو از میان بر آمد
سودیست تمام اگر دمی را   یک عمر ز تو رایگان بر آمد
هم جانه هر که شد غم تو   زود آنکه ز خان و مان بر آمد
وانکس که فرو شود بگویت   دیر آنکه از و نشان بر آمد
گوئی که اگرچه هست کامم   تا کام دلی فلان بر آمد
لیکن ز زبان این دانست   هر طعنه که از زبان بر آمد
دل طعنهٔ تو بدرید بجز رید   تا دیدهٔ این و آن بر آمد
نشنیدستی چنان تو ان مرد   ای جان جهان که جان بر آمد

ارزان مفروش انوری را
کز بازخوی گران بر آمد

جانان دهان تنگ صد تنگ شکر ارزد   اندام سیم رنگت خروار باز زر ارزد
هرچند دلربائی زلفت بجان خریدم   کاوازمرغ جانان شاخ صنوبر ارزد
با عاشقان کویت لافی زنیم گه گه   آن دل کجاست ما را کاندوه لب ارزد
از عشق روی خوبت آب آورم ز دیده   کشت تهیست خرم کاریکو تر آرزد

گویی که ملک سنجر از قاف تا بقافست
یک بوسه از لبانت صد ملک سنجر ارزد

چون نیستی آنچنانکه می‌باید — تن در دادم چنانکه می‌باید
گفتی از این بتر کنم خواهی — الحق که نه هیچ در نمی‌باید
با این همه غم که از تو می‌بینم — گر خواب و گرنه بینمت شاید
با فتنهٔ روزگار توحید است — هر فتنه که روزگار بیزاید
گفتم که دلم به بوسه خرسند است — گفتی بدهم وگرچه می‌باید
زین طرفه‌ترت حکایتی دارم — دل بین که همی چه یاد می‌آید
بوسی نه بده و هر زبان گوید — باشد که کناره‌ای اندر افزاید

دستی بزنه که انوری ای دل
از دست تو پشت دست میخاید

مرا صورت نمی‌بندد که دل یاری دگر گیرد — مرا بی کار بگذار و پی کاری دگر گیرد
دل خود را دهم پندی اگرچه پند بپذیرد — که بگذار و هوای او هوا داری دگر گیرد
از او دوری نیارم جست ترسم آنکه ناگاهی — خود از زنهار با جانم وفاداری دگر گیرد
اگر زان لعل شکربار نفروشد بجان بوسی — رضای دل بجوید جان خریداری دگر گیرد

گل باغ وصالش را رها کردم بنادانی
بجای گل ز هجر او همی خاری دگر گیرد

سخت خوش چشم بد دور باد — سال و مه و روز و شبت یاد
بنده زلفین تو شد غالیه — خاک کف پای تو کافور باد

خادم وفای تو ز مضمون سپرد — جا کرد دربان درت خورشید
عاشق محنت زده چون نیست شاد — حاسد بختم شده مهجور باد

وصل تو با وا همه نزدیک ما
هجر تو جاوید زما دور باد

تا وعدهٔ وصلت انتظار ارزد — تا خرمن هوای تو خمار ارزد
هم طبع زمانه که شگفت است — کس را ز تو هیچ گل که خار ارزد
بر یاد تو داد روزگارم دل — وان حیست ترا که روزگار ارزد
منصوبه مکن که با دغای تو — حقا که اگر سه شش چهار ارزد
گویی به هزار جان بوسی — زیرا که یکی به صد هزار ارزد
وانجا که کنار را فزاییم — صد ملک زمانه آن کنار ارزد
برگیر و شمار حسن خویش آخر — تا بوس و کنار تو شمار ارزد

گویی که به صد چو انوری ارزم
آری به شبه در شاهوار ارزد

آب جمال جمله بجوی تو میرود — خورشید در جنیبت روی تو میرود
ای در رکاب زلف تو صد جان پیاده میرود — دل در رکاب زلف بکوی تو میرود
هر روز هست بر سر کوی اجل ز وعید — در جنب آنکه بر سر کوی تو میرود
هر دم هزار خرمن جان پیش میرود — بادی که در حمایت موی تو میرود
جان خواهیم به بوسه و بازیستی ز قول — چون وعدهات همین همه سوی تو میرود
در خاک میکنیم جو بر زمانه را — با آنکه دور زمانه غرخوی تو میرود

رنگی نماند انوری خسته جان را
وین رنگ هم ز جنس ز کوی تو میبرد

جان وصال تو تقاضا میکند — گر جهانش هیچ سودا میکند
بالله ار در کافری باشد مرا — همچنان امروز و فردا میکند
غارت جان میکند چشم خوشت — هیچ تاوان نیست زیبا میکند
زلف را گویا همی چشمت بکن — کانچه نتوان کرد تنها میکند
چند گویی راز پیدا می کنی — راز من ناز تو پیدا میکند
آتش دل گرچه پنهان میکنم — آب چشم آشکارا میکند
آنچنان شوخی که چون گوییست — کانوری از عشق رسوا میکند

گرچه میدانی ولیکن زعم را
گویی ای مردان بعمدا میکند

چون کسی نیست که از عشق تو فریاد رسد — چکنم صبر کنم گر ز تو بیداد رسد
گر وصال تو بما می نرسد ما و خیال — آرزو گر بگدایان نرسد باد رسد
چه رسیداست بلاله ز رخت جز حسرت — حسرت آنست که بر سوسن آزاد رسد
خاک درگاه ترا سجده خود خواهم کرد — آری از خاک درت اینقدرم باد رسد

از تو هر روز غمی نو طلبم از پی آنکه
سیری دیده بامروز چه فریاد رسد

نه چو شیرین لبت شکر باشد — نه چو روشن رخت قمر باشد
با سخنهای تلخ چون زهرت — عیش من خوشتر از شکر باشد

تو بزر مایلی و نیست عجب   میل خوبان همه بزر باشد
کار عاشق بسیم گردد راست   عشق بی سیم درد سر باشد
دائم از نیستی بعشق توام   هر دو لب خشک و دیده تر باشد
در فراق تو عاشقان ترا   همه شبهای بی سحر باشد
عشق و افلاس در مسلمانی   صد ره از کافری بتر باشد

جان نقش رخ تو بر نگین دارد   دل داغ غم تو بر سرین دارد
تا دامن دل بدست عشقت   صد گونه سزا در آستین دارد
چشم تو دلم ببرد و میدانم   کاکنون پی جان و قصد دین دارد
وافگند کمان غمزه در بازو   تا باز چه فتنه در کمین دارد
گوئی که سخن مگوی و دم درکش   انصاف بده که برگ این دارد
تا چند که پوستین بکاری زده   محرم دل آنکه پوستین دارد
در باغ جهان مرا چه بینی مه   جز عشق رخت که بر زمین دارد
در خشک ترا انوری بعد حیلت   در شرکت تو دل حزین دارد

غارت عشقت بدل و جان رسید   آب ز دامن بگریبان رسید
جان و دلی داشتم از چیزها   نوبت آن نیز بپایان رسید
گفتم جانی بسر آمد مرا   عشق تو آخر بسر آن رسید
با تو چه سازم که گر افغان کنم   تا بچه بمن ز غم هجران رسید

بشنوی افغانم و گوئی بطنز — که فلان نزد و بافغان رسید

رفتی در دم ز تو بیچاره وار — نیم شبان دوش بکیوان رسید

گر تو توئی زود که خواهند گفت

سوز فلان در تن بهمان رسید

دلم را اندوه جهان سر ندارد — چنان کاید جهانی می گذارد

حدیث عشق باز اندو فگنده است — دگر بارش همان سر بنگارد

چگویم تا که کاری بر نسازد — چه سازم تا که رنگی بر نیارد

چه خواهد کرد چندین غم ندانم — که جائی بیک غم دیگر ندارد

بزاری گفتمش در صبر زن دست — اگر عشقت بدست غم سپارد

مرا گفتا ترا با کار خود کار — مسلمان مردم این را دل شمارد

بنام ایزد دلم در منصب عشق

بآئین شغلهای می گذارد

زلفش اندر جور تلقین میکند — رخ پیاده حسن فرزین میکند

در رکابش ماه خواهد رفت اگر — اسپ حسن اینست اگر زین میکند

بر کمالش خط نقصان میکشد — هر کس اندر حسن تحسین میکند

با رخ و دندانش روز و شب فلک — پوستین با ماه و پروین می کند

بر سر بازار عشقش در طواف — دل کنون دلالگی دین میکند

با چنین تمکین نباشد کار خود — گر فلک را هیچ تمکین میکند

هر چه دستش در تواند شد ز جور — با من مهجور مسکین می کند

اعیش تلخ من کند معلوم خلق	گرچه با زیبای شیرین میکند

باکه خواهد کرد از گیتی وفا
گرجفا با انوری این میکند

دل ز عشقت رخ بخون تر میکند	جان ز جورش خاک بر سر میکند
میخورد خون دل و دل عشوه‌اش	میخورد چون نوش باور میکند
گرچه پیش از وعده سوگندان خورد	آن هم از پیشم فراتر میکند
عقل را چشم خوشش در رزد عشق	سیه چشمش ضمن بخشند میکند
رز ندارم لاجرم بی موجبی	هر زمانم عیب دیگر میکند
گفت رز گفتم که جان گفتا که خه	الحق این نقدم توانگر میکند
گفتم آخر جان به از زر گفت به	لاجرم کار تو چون زر میکند

چون کسی خاکش همی بوسد انوری
گرچه با خاکش برابر میکند

در هوای تو ملک پر بفکند	همچنین کت حسن بر در میزند
من کیم کز کشت عشق تو بر سر زنم	بر سر از عشق تو خنجر میزند
عشق را در سر مکن جور و جفا	عشق با ما خود برابر میزند
تو نشسته فارغ اندر گوشه	دین و دنیا گو حلقه بر در میزند

عاجزی هرگز مبادا اندر جهان
عاشقی با کافری بر میزند

بغمی در کفم یاری نیاید	چو آید جز جگرخواری نیاید

بنامم ایزد ز بتان زمانه	ز گل قسمم بجز خواری نیاید
کنون نقشم کسی می باز ماند	که آوازه دو ششش جاری نیاید
بجانی بوسه ز او خواستم گفت	بهر جان بوسه یاری نیاید
مرا در مذهب عشقش اگر داشت	ز ده سجاده زناری نیاید
برو چون کیسه دوزم که هرگز	مرا در کیسه دیناری نیاید
بصرف جان چو در بازار عشقش	بصد دینار دیداری نیاید
مرا گوید نباید صحبت از من	چه گویم گویمش آری نیاید

مپندار ای انوری در کار او دل
ترا زو رونق کارے نیاید

صبر با عشق بس نمی آید	یار فریادرس نمی آید
دل بکاری که پیش می نرود	یک قدم باز پس نمی آید
عشق با عافیت نیامیزد	نفسی هم نفس نمے آید
بیضه خوش ولایتست ولیک	زیر فرمان کس نمے آید
داور کاروان خورسند نیست	زان خروش جرس نمی آید
چکنم شکری که نیشکرشش	بے خروش مگس نمے آید

گوئی از جانت می برآید باے
چه حدیث است بس نمے آید

روی تو آرام دلها مے برد	زلف تو زنهار جانها مے برد
تا برآمد فتنه زلف و رخت	عافیت را کس بکس مے نشمرد

معنی عشقت بدست رنگ و بوی / راز دلها را بدریا میسپرد
وقت باشد بر سر بازار عشق / گر تو یک غم دل بصد جان میخرد
بر سر کوی غمت چون دور چرخ / پای کس جز بر سر خود نه سپرد
هست زیر پردهٔ وصل لبت / لاجرم زلف تو پرده‌اش میدرد
پای در وصل لبت نتوان نهاد / تا سر زلف تو سر در ناورد
گویمت وصل مرا گوئی که صبر / تا دلم آنرا طریقی بنگرد
جمله از اندیشه سازی کار وصل / تا ببینیشی جانی بگذرد
وعده را بر در مزن چندین بعذر / زندگانی را مگر چون میبرد

گوئی از من بگذر ای انوری
چون کنم بی بگذرد و می نگذرد

عالمی در ره تو حیران شد / پیش و پس هیچ ره نمیدانند
عقل و فهم ارچه هر دو بیرون زحد / چون بکار رسند در مانند
جان و دل گرچه عزتی دارند / پیش تو غلام تو در باشند
دوستانرا اگرچه در ذلت / مرهم درد خود ترا دانند

در چه فریاد خوان شوند از تو
هم بفریاد خود ترا خوانند

نه دل کم عشق یاری گیرد / نه یاد دگری قرار میگیرد
از شک تو آن شهر شکر بیارم / کانگشت از و نگار میگیرد
سرمایهٔ صد هزار غم بیش است / آنرا که بغمگسار میگیرد

طبعی نه که کارساز دل باشد   با غم به چکار کار می گیرد
هر غم که از میان جان خیزد   پنداری از دکان میگیرد

آری غم عشق اگر بهیچ کوشے
دل را نه باختیار می گیرد

دردم قرض و دوست بدرمان نمیرسد   صبرم رسید و بحر بپایان نمی رسد
در ظلمت بیانه بجهد سکندری   خنجر طرب بچشمه حیوان نمی رسد
بر خوان از آن که طعمه ز جانست بیحتن   آنجا بپای عقل بجز جان نمی رسد
خوانی که خواجه خرد از بهر جان نهاد   مهمان عقل بر سر این خوان نمی رسد
گفتا بنیزبان که مرا از فرست   گفتا هنوز نقل بدرمان نمی رسد
فتراک آن سوار بتو کے رسد که خود   گردش هنوز بسر منه سلطان نمیرسد

طوفان رسید و رغمت دو نوری هنوز
قسمت سرای نوح بطوفان نمیرسد

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد   در آور آنکه ز تو کار ما بجان آمد
مهر مهر خود خوانم ز داغ هجران پیش   مکن مکن که غمت سود دل زیان آمد
چه بیکسی بچه مشغولی و چه مے طلبے   چه گفتمت چه شنیدی و چه گمان آمد
مزن مزن بپیمانه این آتشم بدل که زتو   بسا بسا که برین خسته دل گمان آمد
چنان که بود گمان رهی بعهد عهدی   بجا فتت همه عهد تو همچنان آمد
کرانه کردی از من تو خود ندانستی   که دل ز عشق تو یکبار در میان آمد

مکن تکبر بهر خدای راست بگوی

که تا حدیث سنت هیچ بر زبان آید

در همه آفاق دلداری نماند / در همه روی زمین یاری نماند
گل نماند اندر همه گلزار عیش / راستی با پیر ترا گل خاری نماند
گلبن با دل گفت اندر باغ عشق / گرچه بر شاخ وفاداری نماند
یادگاری هم نماند آخر از آن / دل بیاد سرو گفت آری نماند
در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ / چرخ را گوئی جز این کاری نماند
گوئی آخر این همه بیگانه اند / این نداند هم آشنا یاری نماند
عشق گفتم که صبر هم اندک است / گفت اینت بس که بسیاری نماند

انوری با خویشتن می ساز از آنکه
در دیار یار دیارے نماند

روی خوبت خدای میداند / که اگر در جهان کسی ماند
ماه را بر بساط خوبی تو / عقل بر هیچ گوشه ننشاند
شعله آفتاب را بکشد / حسنت از آستین بیفشاند
در جهان بر نیاید آب از آب / عشقت از آب بر جهان آند
گفتمت در جهان بیوسه بتانی / گفتی از خصم بوسه بستاند
بستدی جان و بوسه می ندهی / این حدیث بر آن نمی ماند
چون مزاج دلم همیدانی / که نداند شکیب و نتواند
با خیالت بگو بخواهم او / تا بگوش دلم فرو خواند

انوری بر بساط گیتی کیست

کرنانا باخته سے ماند

رنگ عاشق چو زعفران باشد	هر که عاشق بود چنان باشد
روی فانع و لالان برنگ بود	رنگ عاقل چو ارغوان باشد
قاصد عشق را زره چو رسید	کمترین پایه مرد جان باشد
عشق چون در حدیث و صد شود	عدت جان صحان فنا باشد

یعلم الله که گرد موکب عشق
گر بجا نیست رایگان باشد

با وصل ترا غناتے باید	با هجر ترا عناتے باید
صد سوز ز هجر سے فروشو انجم	در شان وصال آتے باید
دل عمر بعشق صید بر شود	آخر ز تو در جاستے باید
بوسه ز تو هیچ وگر طمع دارم	گویی سبب ولاتے باید
الحق ز این سبا نتوان ساخت	در هر کارے کفاتے باید
آخر ز تو در جهان بس از عمرے	جز جور و جفا حکاتے باید
وانگه ز منت چو عیب هیچ ئے	جز مهر و وفا شکاتے باید

در خون منے چرا غنیز فتی نه
این دل شده را حیاتے باید

یار دل در میان نمی آرد	در دل من نشان نمی آرد
سایه بر کار من نمی فگند	تا که کارم بجان نمی آرد
وز بزرگی اگرچه در کار است	خویشتن را بدان نمی آرد

کی پیمان من وآرد و سر — چونکه سرور جهان نمی آرد
روز عمرم گذشت وعدهٔ وصل — شب هجرش گران نمی آرد
عمر سرمایه است نامعلوم — تاب چندین زمان نمی آرد

بسر او که عشق او بسرم
یک بلا را یگان نمی آرد

حسن تو بر ماه لشکر میکشد — عشق تو بر عقل خنجر میکشد
خدمتش بر دست میگیرد فلک — هرکرا دست غمت بر میکشد
دست عشقت هرکرا دامن گرفت — دامن از هردو جهان بر میکشد
از تو پیغمبرم آمد رسول — جان ابجد ساده پیشش بر میکشد
آنکه میگوید که از زلفت بتنگ — ما و شب یا روز عنبر میکشد
منکه باری هجر بشوت سیراهم — زلف تو با اینهمه سر میکشد

انوری بر سایهٔ تو کی رسد
تا قبولت پایه بر تر میکشد

یار در خوبی قیامت میکند — حسن بر خوبان غرامت میکند
در قمار حسن با ماه تمام — دعوی داو تمامت میکند
از کمان ابروان گرداچه کرد — وای ازین کز تیر قامت میکند
فتنه بر فتنه است از او جهان — غارت صبر و سلامت میکند
بیشک از حسنش ندارد آگهی — هرکه در عشقم ملامت میکند

در نکوئی سرو چو شعر انوری

مستی باید قیامت میکند

درد دل من بسر نمی آید
پای از گل عشق بر نمی آید

آن رخ چو مه برهنه بیرون شد
وین بخت ز رخنه در نمی آید

گفتم شب عیش ما بود روزی
این رفت و ز آن خبر نمی آید

چون خانه عمر تو شبانم فشکم زد
دلبر ز تو عهد بر نمی آید

ز هرچه کند تجمل می گردد
و ز هرچه کند بتر نمی آید

هر تنگ ز تار شد که در دستان
ز انگشت در و چون بکد گر نمی آید

پرکنده شدم و ز آشیان تو
یک مرغ وفا بسر نمی آید

در هجر تو لیس انوری کارت
چون کار بجهد بر نمی آید

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد
جز با غم هجر تو دلم کار ندارد

بی رونقی کار من از زخم غمت
کاریست که جز هجر تو بازار ندارد

وارد سر خون ریختنم هجر تو دانی
این هست غم هجر تو تیمار ندارد

با هجر تو گفتم که چه خیز و زکی کو
از گلشن ایام شکل ... ندارد

گفتا که چو دل جان بده انکار ندارد
جانا تو نگوییش که انکار ندارد

چون می نه نیوشد سخن انوری
یکره تو بگو گفت ترا خوار ندارد

درد در تو کم کسی امان یابد
در عشق تو کم دلی زمان یابد

خود وز نشان نمیتوان داد ان
ز انکس که ز تو ... ایا یابد

وصل تو اگر بجان بیابد دل — انصاف بده که رایگان یابد
تنها تو همه جهانی و آنکس — کو یافت ترا همه جهان یابد
در آینه گر جمال ننمائی — از نور رخت خیال جان یابد
در سایهٔ تو بر آفتاب اختر — منشور جمال جاودان یابد
از روز عیان تری و جوینده — از راز و لطف هیچ نشان یابد
روئی که دل تیار و شد دیدن — دیده که بود که روی آن یابد
ننگفت که در زمین بخوبی تو — ماهی تو و مه بر آسمان یابد

نسبت بقران قرین تو که یابد کس
یا چون تو یکی بصد قران یابد

که در عشق تو پا و رنگی ندارد — که راه عشق تو منزل ندارد
قدم بر جان من باید نهادن — درین راه و ولم این دل ندارد
چو دل در کار زلفت عاشقان است — که حیرت کار من مشکل ندارد
همین سرمایه صبر در روزگار است — ولم این هر چه جز حاصل ندارد

اگر پایان پدید تو باشد
که دریای غمت ساحل ندارد

حلقهٔ زلف تو بر گوشه جان بسپرد — دل ببرد از من و بیم است که ایمان ببرد
در سر زلف تو چه حلقه و چین تا صد است — که همی جان و تن و دین و دل از زان ببرد
خود دل از زلف تو و شوار توان و انگشت — که همی زلف تو از راه دل سان ببرد
از سر زلف تو سان ره بی سرو — هیچ دل را که همی سمت بیابان ببرد

عشق زلف تو چو سلطان چو علم شد گفتم — کین مرا زود که از خدمت سلطان ببرد

ببرد از خدمت سلطان و ازان میترسم
که کنون خوش خوشم از طاعت یزدان ببرد

دوش تا روز یار در بر بود — غم هجران چو حلقه بر در بود
در بر همچو سیم سادهٔ او — کارم از وصل چون زر تر بود
دست من بود و گردنش همه شب — دی همه روز اگرچه بر سر بود
گرچه شبهای وصل بود خوشم — شب دوشین ز شکل دیگر بود
یا من از عشق زارتر بودم — یا ز هر شب رخش نکوتر بود
کس چه داند که آن چه طالع بود — من ندانم که آن چه اختر بود

از فلک تا که صبح روی نمود
انوری با فلک برابر بود

یار با جور کی سری آرد — سر پیوند با منی دارد
اینچنین شرط دوستی باشد — که بجوید لطف و بگذارد
دل و جانم بلا به بستاند — پس بدست فراق بسپارد
تا ز بسیار بشکند لیکن که — راستی خواهی آن نه دارد

جان همی خواهد و گرانکند
که بجای زمن بیازارد

یاز دستم ز بر سنگ آورد — یا ز پای دلم بچنگ آورد
[illegible] ازمی بیشی — چشم از بس که عذر لنگ آورد

پای در صلح تا نهاده هنوز
تا زمانه سر گرفت و جنگ آورد
چون نگاه از نهان زیاد و بود
پاک زد و جامه پار رنگ آورد
خواب خرگوش داد و دیدم
عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی تنگش بروزگار آخر
بر دلم روزگار تنگ آورد

انوری را چو ننگ و نام ببرد
رفت و دعوی نام و ننگ آورد

دلبر هنوز ما را از خود نمی‌شود
با او چه گر و شاید با او که گفت یارد
جانم فدای زلفش تا خون او بریزد
عمرم فدای چشمش تا گرد او برآرد
جان را چه قیمت آید گر در غمش بسوزد
دل را محل را چه باشد گر درد او ندارد
گیتی بی‌نماز گر چهره باز گیرد
زنده کسی نبیند گر غمزه برگمارد

آوازهٔ جمالش در عالمی نوازد
لیکن بر وصالش کس را نمیگذارد

جانم در فراق تو برسید
صبر یکبارگی ز من برمید
تا گرفتار عشق شد جانم
بر دلم با دو خرمی نوزید
هیچ بر بودی نامهٔ عمرم
همه گونی نشان هجر کشید

عقل کوشید با محبت چند این
عاقبت هم طریق عجز گزید

ز عمرم بی تو در دل فتنه آید
اگر این عمر من باشد بی تو شاید
دلم را درد تو می‌باید و بس
عجب گر را بی راحت نیاید

مرا این عشم که هرگز کم مبادا — بحمد الله که هر دم می فزاید
بدست هجر خویشم یار دادی — که تا هر دم مرا رنجی نماید

اگر لافی زدم کان توام من
بدین جرمم چه مالش واجب آید

طاقت عشق تو زین بیشم نماند — پیش ازین بی تو سر خویشم نماند
راست میخواهی بخواهم بیش عمر — برگ گفتار کم و بیشم نماند
شد توانگر جانم از تیمار درد — وان دل بی صبر درویشم نماند
تا گرفتم آشنائی با غمت — در جهان هم بیگانه خویشم نماند
چون کنم تدبیر کارت چون کنم — چون دل تدبیر اندیشم نماند

انوری تا کی ازین کافر بچه
کاعتقاد مذهب و خویشم نماند

مرا با دلبری کاری بیفتاد — دلم را نیز بازاری بیفتاد
دلم با عشق دست اندر کمر کرد — لبی پوشید و یکباری بیفتاد
قبای عشق مجنون می بریدند — دلم را زان کله داری بیفتاد
مرا افتاد با بالای او کار — نه بر بالای من کاری بیفتاد

جهان را چون دل من زیر و رو
کنون از دست دلداری بیفتاد

تا ماه رویم از من ترک و در حجاب دارد — نه دیده خواب دارد نه بر دل شکیب دارد
همدست کامرانی دل از عنان گسسته — هم پای زندگانی جان در رکیب دارد

پندار دروگشتم گوئی که در دو عالم — هر جا که هست دردی با من حساب دارد

بفریفت آن شکرلب ما را بشوخ نازی
بس عشوهای شیرین کان دلفریب دارد

جمالش از جهان غوغا برآورد — مه از تشویر او ویلا برآورد
چو دل دادم برو جان خجلت آمیز — چو گفتم بوسه صفرا برآورد
زلب آبی و شوخی در زمانه — هزاران فتنه و غوغا برآورد
غم و تیمار هجرش عاشقان را — هم از دین و هم از دنیا برآورد
ندیدم از وصالش هیچ شادی — فراق او دمار از ما برآورد
همه توقیعها را کرد باطل — لبش از مشک طغرا برآورد

همی سازد انوری با درد عشقش
که خلق از عشق او سودا برآورد

آن شوخ دیده دیده چو برهم نمی‌زند — دل صبر پیشه کرد و کنون دم نمی‌زند
زو صد هزار زخم جفا دارم و هنوز — چون دست زخم یافت یکی کم نمی‌زند
گر بطعنه طال بقای زدی مرا — واکنون چو راه دل بزد آن هم نمی‌زند
می دست دل کنون در شادی نزد ز عشق — آلا بدست او در یک خم نمی‌زند
یارب چه فتنه‌ایست بلائیست او که زد — یک ابرو دیده نیست که او زخم نمی‌زند
چشمش بدم زد او به غارت نمی‌کند — زلفش کدام قاعده برهم نمی‌زند

القصه در ولایت خوبی بکام دل
زد نوبتی که خسرو عالم نمی‌زند

مرا تا کی فلک رنجور دارد ز روی دلبرم مهجور دارد
یکی باده که با معشوق خوردم همه عمرم در آن مخمور دارد
ندانم تا فلک را زین غرض چیست که پیوسته مرا رنجور دارد
دو دست خود بخون دل گشاده است
مگر بر خون من منشور دارد

در دور تو دلبران نمانند وانزد تو جادوان نمانند
از عشق منت چنین شکسته گو کان روی نکو چنان نماند
آوازهٔ تو فرو نشیند وز محنت من نشان نماند
گر با همه کس چنین کند دل یک دلشده در جهان نماند
از عشق تو دل نماند و سیم‌ا گر نیز رحمت جهان نماند گو
از کار جهان گران کنی دل کازار درین میان نماند
آن کار بسم که تو بمانی
بلکه همه سود زیان نماند

عشق تو ز هر که عافیت بسترد هر دو جهان نقش زیر پای آرد
عقل که در کوی روزگار تا به زیر کوی تو عمر با لب آرد
صبر که ساکن ترین عالم عشق است زلف تو هر ساعتش برقص درآرد
بوی تو باد و از برش بطوافی جملهٔ عشاق را ز حال برآرد
گفتم یارب چه عیشها که کنم من گر ز وصال تو آم کسی خبر آرد
هجر تو از این حدیث خنده برافتاد

گفت کز آرزوی عنبر بود اگر آرد

نو بهار حسن ترا لطف تو گر گنج کند
حسن تو خاک کلفت بر سر هر گنج کند

سنبل ... برگل شب پرده نماز
چار تکبیر دگر روز بر این گنج کند

نرگس مست تو هشیارترین مرغی را
سینه چون باز کند چهره چو نارنج کند

عقل هر چند لبت را چو شکر گفت است
آنکه در مهد همی طفل سخن سنج کند

رخ واپس بنهادم ز رخت آنکس را
گر همه یک شبه هر روز رخ شطرنج کند

غم و رنج تو اگر هم و غمانم ببرد
بی غم و رنج مدام اگرم رنج کند

آرزوی روی تو جانم ببرد
کافرنهای تو ایمانم ببرد

از جهان ایمان مجانی داشتم
عشق تو هم این هم آنم ببرد

غمزهات از رنج و از بارم نکند
عشوه هات از خان و از مانم ببرد

عقل را گفتم که پنهان شو برو
کین زمان و پنهانم ببرد

گفت اگر این بار دست از من داشت
باز بار آرد همه دستانم ببرد

انوری چند اشتیاقهای عشق
کان فلان بگذشت و بهتانم ببرد

هر چه با من کنی روا باشد
برگ آزار تو کرا باشد

چه تو در عیش و خرمی باشی
گر مرا شهر زهر روا باشد

چند گویی که از بلا بگریز
در ره عشق پر بلا باشد

از بلای تو چون توان بگریخت
چون دلم با تو مبتلا باشد

با بلا و غم تو من کنم
گر جهان سر بسر بلا باشد

یار گر در وفای گردد | جانبی زود روا نمی‌گردد
با بگرد درش همی گردیم | گرچه او گرد ما نمی‌گردد
یکزمان صحبت جدائی یار | از بر من جدا نمی‌گردد
هیچ شب نیست تا ز خون جگر | بر سرم آسیا نمی‌گردد

مبتلا ام بعشق و کست گراد
بغمش مبتلای گردد

حسن تو گر همه برین قرار بماند | قاعدهٔ عشق استوار بماند
از رخ تو گر برین جمال بماند | بی غمدل تو که یادگار بماند
هر نفس از چرخ ماه را عجب | چشم دوران زرد چون نگار بماند
بی تو مرا در کنارم از نبائی | خون دل و دیده در کنار بماند

از غم تو در دلم قرار نماند است
با غم تو در دو چشم ار بماند

هر که را با تو کار در گیرد | بهره از روزگار در گیرد
بسخن لب ز هم چو بگشائی | همه روی زمین شکر گیرد
چون زند غمزه چشم غمازی | دو جهان را بیک نظر گیرد

چشم تو آهویست بس نادر
که همه صید شیر نر گیرد

ای ماند من از جهان تو فرد — هجران تو جفت محنتم کرد
چشمیست مرا ز صد هزار اشک — جانیست مرا و یک جهان درد
گردون کبود پوش گرداست — در هجر تو آفتاب من زرد
در کار تو من هنوز گرمم — هان تا نکنی دل از وفا سرد
جفت غم و خوش است آری — اندی که منم ز درد تو فرد

با محنت چون توئی توان ساخت
زهر غم چون توئی توان خورد

ردیف الراء

دلا در عاشقی جانی زیان گیر — وگر نه جای بازی نیست جانگیر
جهان عاشقی پایان ندارد — اگر جانت همی باید جهانگیر
مرا گوئی چنین هم نیست آخر — چنان کت دل همی خواهد چنانگیر
من اینک از میان کارم بدل — سر و کارم همی بینی گران گیر
ور آن میزبی گر ز غم شوی خون — برو هم عافیت را آستان گیر

بیوی وصل هم رنگش نه بینی
بجو بیت جان هجران در میان گیر

سلام علیک ای جفا پیشه یار — کجائی که چون داری احوال کار
اگر بخت با من مخالف شده است — تو باری موافق مشو زینهار
چگویم مرا با غم تو خوش است — که بر غم ندارم ز تو نگار
خطائی که کردم همین بر بگیر — جفائی که گفتم ز من در گذار

جواب سلام صبح باز ده
سلام علیکم ای جفا پیشه یار

هیچ دانی که صحبت ما را دریار | باز | سر بپیوند چو من یار فرود آرد یار
کاشکی هیچ کسی زو خبری میدهدی | | تا ازین واقعه خود هیچ خبر دارد یار
تو نبینی که مرا عشوه دهی خند اخند | | سالها زار بگریاند و بگذارد یار
یار را چون کند خود چگونه بپیوند بتاب | | خون بریزد همه روی بیازارد یار

انوری جان و جهان گیرم انگار دلی
پیش از آن کت ببین وز کم انگار دیار

ساقیا باده صبوح بیار | | داروی هر فتوح بیار
قبله ملت مسیح بده | | آفت توبه نصوح بیار
این که طوفان غم جهان بگرفت | | می همراه کشتی نوح بیار
زانچه معنی عقل و راحت روح | | راح صافی چو عقل و روح بیار

وله از شعر انوری بگرفت
ای پسر قول با فتوح بیار

ای غم تو جسم را جانی دگر | | هر زمانی تازه ایمانی دگر
ای ز تیغ غمزه تو روح را | | هر دم اندر دیده پیکانی دگر
نیست با اثبات یزدان نزد عقل | | از تو بهتر هیچ برهانی دگر
گر به عیاری روی خوبت آهوست | | بیگمان گویند که یزدانی دگر
ای فریدون بحلت از تنت | | سر و لیکن بر دو بی‌دانی دگر

ای برآورده ز عشقت ز هوس
هرکسی سر از گریبانی دگر

نیست بیمار غم عشق ترا
بهتر از درد تو درمانی دگر

دل بفرمانت ترک جان بگفت
ای به از جان هست فرمانی دگر

ردیف الزاء

تخته عشق بر نوشتیم باز
بنویس ای نگار تخته ناز

تا بر استاد عاشقی خوانیم
روزکی چند باب ناز و نیاز

باسر حالت گذشته شویم
گرچه روز گذشته ناید باز

ورقی باز کن ز عهد قدیم
باز کن خاک عشوه از سر آز

قصه کوتاه کن که کوته کرد
روز امید انتظار دراز

چون که روز و شب زمانه همی
ورق عمرها کنند فراز

قیامت میکنی ای کافر امروز
ندانم تا چه داری در سر امروز

بطعنه زهر باشیدی همی دی
بخنده می فشانی شکر امروز

لبت تا عاشقان را دست گیرد
برون آید بدست دیگر امروز

دو بار دست تو گر دیده اجانبر
دو یاقوت تو شد جان پرور امروز

توئی سلطان بت رویان که در حسن
ندارد چون تو سلطان سنجر امروز

بحق آنکه داده بت جمالست
بکام بنده بنگر یکدم امروز

جمالت عشق می‌بفزاید افروز | رخش غارت کنان می‌آید امروز
مه و خورشید در خوبی و گشتی | غلام روی خوبت شاید امروز
سر زلفت سر آن دارد ایجا | که راز هم با همه بگشاید امروز
لبا جان منتظر بر لب رسید | که تا عشقت چه میفرماید امروز

بنا هم ایزد نگارا از نکوئی
چنانی کت چنان میباید امروز

ردیف سین

چاره کار نوا ندانم کس | نامهٔ وصل تو نخواند کس
نقش هجران تو که مالد باز | تو توانی اگر تواند کس
در رکابت فلک فرو ماند | هم عنانت چگونه راند کس
نهمی چون وصلی نه بستانی | از تو انصاف چون ستاند کس
از تو هر جسم تیر بر روی رسید | خود بروی تو این رساند کس

همبرین دل اگر بجولی ماند
تا نه بس در جهان نماند کس

جانان بعزیستان چندین نه بماند کس | بازآی که در غربت قدر تو نداند کس
صد نامه فرستادم یک نامه ز تو ماند | گوئی خبر عاشق هرگز نرساند کس
در پیش رخ خوبت خورشید نیفروزد | در پیش سواران خر هرگز نبراند کس

هرگز زمی وصلت یکجام بیاشامد
تا زنده بود او در اهشیار نخواند کس

ردیف الشین

بجان آمد مرا کار دل از خویش — غمی گشتم بکار مشکل خویش
در آن دریا شدم غرقه که آنجا — بجز نیستی نبینم ساحل خویش
براه وصل می پویم ولیکن — همه در هجر بینم منزل خویش
مباد این هیچ آسایش دلم را — اگر جز رنج بینم حاصل خویش
اگر کس قاتل خود بود هرگز — منم آنکس نخستین قاتل خویش

بازدوش آن صنم عشوه فروش — شهری از ولوله آورد بجوش
صبحدم بود که میشد بوثاق — چون پری از روش نه بیهش نه بهوش
دست برکرده بشوخی از جیب — چادر افکنده زشنگی بر دوش
لاله از تابش می پروین تاش — زهره از باده و شکر غلبه پوش
دامن از خواب کشان ور نرگس — دام دلها زده از هر زنگوش
پیشکارش قدحی باده بدست — او یکی چنگ خوش اندر آغوش
راه وی کرده بعمد ابروه — تا بود پرده در و پرده نیوش
طلع الصبح علی اسعد فال — آن کس آشفته کش آفت کوش
همه تا وی عمل آورده چنانکه — میر عالم لشفیره است بگوش
قول ازین دست چنان مطرب ما — وای اگر شهر بر آشفتی دوش
ای لبا شربت خون کز غم او — دوش گشتست بر آوازش نوش
روستائی بچه شهر بسوخت — کس درین فتنه نباشد خاموش

دوش در ره نگارم آمد پیش — آن بخوبی ز ماه گردون بیش
گشته از روی و زلف خونخوارش — خاک گل بوی و باد مشک بریش
چون مرا دید ساعتی از دور — آن بت نیک خواه نیک اندیش
به اشارت نهان ز دشمن گفت
که سلام علیک ای درویش

ردیف اللام

گرا در شهر بر گویم غم دل — که آمد در دو عالم محرم دل
ولی دارم همیشه همدم غم — غمی دارم همیشه همدم دل
دل عالم خریدارم یقین دان — از آن کافتاده ام در عالم دل
ولی و صد هزاران آه خونین — ز صد بگذشت الحق ماتم دل
کنار رحمت گر باز گیرے
بخزاران فرو ریزم غم دل

ردیف المیم

ای روی خوب تو سبب زندگانیم — یک روز وصل تو طرب جاودانیم
بی یاد روی خوب تو از یک نفس زیم — جز یاد وصال تو نبود کامرانیم
بی یاد روی خوب تو از یک نفس زیم — محسوب آن نفس ز زندگانیم
دردی نهانیست مرا از فراق تو
ای شادی سلامت درد نهانیم

یار چون در خورد همت میکنم — یا تو — سر فدای تیغ تهمت می کنم

[illegible] با [illegible] صد گنج زر — گر گفتم با او خصوصیت می کنم
من [illegible] بان خویش [illegible] نیابت — وه که یک جز آنکه قسمت می کنم
در [illegible] چشم آن [illegible] اندر کنار — یک زمان [illegible] که [illegible] می کنم
[illegible] شدم — گرچه دانستم که زحمت می کنم

چشم کردم سرخ و گفتار [illegible]
[illegible] را خدمت می کنم

بیا ای راحت جان تا که جان را بر تو افشانم — [illegible] تو [illegible] دل [illegible] عشق [illegible]
ترا حال دل [illegible] معلوم [illegible] — بگو [illegible] با تو ترا معلوم گردانم
چو [illegible] دریا [illegible] چه آیی بکرانه با من — گر [illegible] باشد [illegible]
مرا گویی چه داری تو که هستی من کسی آنرا — چه دارم هر چه دارم من [illegible] آن تر دانم

یکی دریای خون دانم که آنرا دیده میگویم
یکی وادی غم دانم که آنرا دل همی خوانم

تا رنگ مهر از رخ روشن گرفته ام — هر رنگ [illegible] ببین که چه شیوه [illegible] گرفته ام
دریای من غذای دل تنگ من شده است — دریا [illegible] کشتی [illegible] گرفته ام
ای جان و [illegible] ز فراق تو [illegible] — گر راست [illegible] صبر [illegible] گرفته ام
یک روز دامن تو بگیرم که چند شب — در [illegible] اشک خویش [illegible] گرفته ام
تا خود مرا ز بهر تو بوده است دوستی — زان [illegible] خویشتن را دشمن گرفته ام

ترسم که جان من کم من گیرد از جهان
کز جمله جهان کم جان من گرفته ام

دل رفت و دین بتر بود لبر نمیرسم ‌ ‌ کان میکشم ولیک بگوهر نمیرسم
درویش حال کرد غم عشق او مرا ‌ ‌ زان در وصال یار تو دیگر نمیرسم
باغ وصال را بهمه حالها در یست ‌ ‌ گره شدم ز هجر بدان در نمیرسم
دارد وصال یار یکی پایهٔ بلند ‌ ‌ آری مرا چه جرم بود بر نمیرسم

هجران یار هست مرا گر وصال نیست
باری ببافتم چو دیگر نمیرسم

یعلم الله که دوستدار توام ‌ ‌ عاشق زار و بیقرار توام
بیتوای جان و دیده روشن ‌ ‌ چون سر زلف تابدار توام
از سر من خمار آمده است ‌ ‌ تا که بی چشم پر خمار توام
ارغوانی چه زعفرانی شد ‌ ‌ تا که بی روی چون نگار توام
روزگارم مرا غنیمت دان ‌ ‌ زانکه در رهگذر روزگار توام
هر شبی در کنار غم جستم ‌ ‌ تا جدا از بر و کنار توام

تاب درد و غم ندارم من
آخر ای با هر دمی یار توام

عشقت اندر میان جان دارم ‌ ‌ جان ز مهر تو در میان دارم
تا مرا بر سر جان داری ‌ ‌ بسرت گر جهان جان دارم
گوئی از دست هجر جان نبری ‌ ‌ غافلم گر نه این گمان دارم
بر سرم هر چه عشق نوشته است ‌ ‌ یک بیک بر سر زبان دارم
از اثرهای طالع عشقت ‌ ‌ چون قضا پای آسمان دارم

پیش ازین بار غم منه بر من | تیز | من بیچاره بار جان دارم
جانم اندر بهار وصل بخسپ | | گرچه بر هجر دل زیان دارم
گوئی از جان کسی حدیث کند | | چکنم در جهان من آن دارم

گوئی از جان انوری پیداست
به تکلف چرا نهان دارم

تو آن کز من جز تو یاری نخواهم | توئی یار بیداد و یار همانم
مرا جای صبر است و دانم نه دانی | ترا جای شکر است و دانی که دانم
بر آنم که خونم بخواری بریزی | برای رضای تو من هم بر آنم
مرا گوئی از من بجز غم نه بینی | همین است گر راست خواهی گمانم
اگر وصل شادم کند گرد ورنه | بپرسان که باشد زغم در نهانم
میان تو و من هم اندر همانم | که در جستجوی تو در جانکنانم

عجب نیست بر انوری بر گرانی
مرا بین که از هم درو بر گرانم

ره فراکار خود نمیدانم | نفیست | غم من نیست من بغم زانم
عاشقم بر تو و همیدانی | | فارغی از من و همیدانم
بکنی جز جفا که نشکیبی | | نکنم جز جفا که نتوانم
کافری میکنم و زین سخنی | میکنی | کفن آخر که من مسلمانم
گفتیم تا بجور فرمانست | | گفتمت تا بجان فرمانم
گرچه بر خواستی تو از سر این | | من همه عمر بر سر آنم

گر بجان برکشم ز تو دیدن	چون ز جان خوشترین پدیدانم
مهر مهر تو بر نگین دل است	تاج عهد تو بر سر جانم

با چنین ملک در ولایت عشق
انوری نیستم سلیمانم

کار جهان نگر که جفای که میکشم	دلبر به پیش عهد وفای که میکشم
این نعرهای گرم برای که میزنم	وین طعنهای سرد برای که میکشم
بهر رضای دوست نه دشمن جفا کشم	چون دوست نیست بهر رضای که میکشم
دل در هوای او ز جفای گران کرد	آخر نگوید هم که هوای که میکشم
ای روزگار عاقبت آخر کجا شدی	باری بیا ببین که بلای که میکشم

شهریست انوری همه شب در دراز این غزل
کار جهان نگر که جفای که میکشم

بیا تا ببینی که من در چه کارم	[illegible]
بجانی که بیش مرا نیست برآید	[illegible]
ولیکن دارم آنجا نه یکپای ثبات	که دارم آنجا نه یک دستیارم
مرا گوئی از عشق من در چه کاری	گر کار اینست من در چه کارم
منم کار دیده در دو دل [illegible]	مگو [illegible] که می‌دارم

نعمت بادا هم گفته گر عشق چون
انوری [illegible] ونیکی گذارم

[illegible]	خور در او ترا بهم بریدیم

از زلف تو تا قفا کشیدیم — وز لعل تو شربها کشیدیم
بی آنکه فراق همنفس بود — با تو نفسی نیارمیدیم
بر دست تو توبه ها شکستیم — بر یاد تو جامها دریدیم
تا از تو بطبع دل بریدیم — برُوکم — راز تو بگوش جان شنیدیم

با ما بزبان رسم دعاوت
رزقی که فروختی خریدیم

هر چند غم عشقت پوشیده همیدارم — ای هر که مرا بیند داند که غمی دارم
گفتم که فرو گویم با تو طرفی زین غم — زاندیشه دلم خون شد هم زهره نمیدارم
با آنکه بهر فرصت صد نکته در اندازم — هم در تو نمیگیرد چه سرد دمی دارم
گوئی که چو سیم آری کار تو چو زر گردد — جان تو اگر جز جان و چه درمی دارم

از انوری و حالش دانم که نه بینم
وز بو العجبی گوئی کین غم نه یکی دارم

بیا که با سر زلف تو کارها دارم — زعشق روی تو در سر خمارها دارم
بیا که چون تو بیائی بوقت دیدن تو — ز دیدها قدمت را نثارها دارم
بیا که بی رخ گلرنگ و زلف مجبوبت — شکسته در دل و در دیده خارها دارم
بیا که در پس زانو ز چند روزه فراق — هزار ساله فزون انتظارها دارم
چو آمدی مرو از نزد من که در همه عمر — بوسه با لب لعلت شمارها دارم
ز جور بخت من و روزگار محنت تو — ذخیره هاے بسے روزگارها دارم
مرا زیاد جبر آن مبین که در رخ و چشم — ز گوش و گردن تو یادگارها دارم

خلاصه آنکه همی گویم این طمع نکنم | که دست صبر و طمع چند بارها دارم
قرارهای مرا با تو رنگ دوستی نیست | که در زمانه اینها قرارها دارم

ز کار خویش تعجب همی کنم یا رب
چه ناروان فرو بسته کارها دارم

دل از خوبان دیگر بر گرفتم | ز دل غمخوار عشقی در گرفتم
ندانم من که اصل عاشقی چیست | چو دانستم ره دیگر گرفتم
فکندم دفتر و جستم ز طامات | خراباتی شدم دفتر گرفتم
عتاب دوستان یکسر گرفتم | کتاب عاشقی در بر گرفتم

ز بهر عاشقی در بت پرستی
طریق مانی و آذر گرفتم

هان نپنداری که دستان میکنم | اینکه از هجر تو افغان میکنم
کار من از هجران بجان آورده ام | جان خوش است این ناخوشی زان میکنم
دوستی گوئی نه از دل میکنی | راست میگوئی که از جان میکنم
نفی تهمت را اگر دشوار عشق | پیش هر کس به دل آسان میکنم
بی لب و دندان شیرین لب تر | از پی دو دو دندان میکنم
بر من از خورشید هم پیداترست | کان بگل خورشید پنهان میکنم
دامن از من در مکش تا هر دمیت | گوهری نو در گریبان میکنم
زر ندارم لیک از دریای طبع | هر زمانی گوهر افشان میکنم

اهل شو در عشق تا چون انوری

جلوهٔ اهل خراسان میکنم

هر غم که ز عشق یار می‌بینم / از گردش روزگار می‌بینم
بیداد فلک از آنکه وی بوده است / امروز یکی هزار می‌بینم
تا شاخ زمانه یک گلی زاید / کاکنون همه زخم خار می‌بینم
در پیش دمی که بیغمی باشد / بنگر که چه انتظار می‌بینم
در مهر دل دوستی بیامیزد / صد دشمن آشکار می‌بینم
آری همی نهیم که کس نمی‌بیند / آری نه باختیار می‌بینم
از دست زمانه در جهان جفا / گر یک کس استوار می‌بینم
گردون نه ختار بایکی دارد / نام همه در شمار می‌بینم

با هر که بساز انوری کاری
کین کار ز یار نادر می‌بینم

ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام / باده در جام جان ریز ای غلام
با حریف خویش و با ساقی بپیر / در شراب لعل آویز ای غلام
چند پرهیزی ز می پرهیز چند / از چنین پرهیز پرهیز ای غلام
بیش ازین بدخویی و تندی مکن / ساعتی با ما بیاویز ای غلام

در پناه باده شو ای انوری
وز بدام بگریز ای غلام

در داد و دریغا که دل از دست بدادم / وندر غم اندیشه و تیمار فتادم
بی که مرا از در بزرگان جهان بود / خوش خوش همه بر باد غم عشق بدادم

با وصل تو نان بوده هنوزم سروکاری ‌ ‌ بهر خط بیداد و جفای تو نهادم
دل در سخن رزق زر اندود تو بستم ‌ ‌ تا در غم تو خون دل دیده گشادم
مپسند که در خاک رود درد فراقت ‌ ‌ از دست غم عشق تو بر باد بدادم

با آنکه نباشی نفسی جز بجلا قسم
هرگز نفسی جز برضای تو مبادم

تا رخت دل اندر خم زلف تو نهادیم ‌ ‌ بر رخ ز غم عشق تو خونابه گشادیم
در دامن اندوه و بلا پای کشیدیم ‌ ‌ از سر گله صبر و ملامت بنهادیم
در آرزوی روی تو از دست برفتیم ‌ ‌ و اندر طلب وصل تو از پای فتادیم
تو سر بجدا و ندهی با نیز فرود آرد ‌ ‌ در بندگی روی تو چون باد بدادیم
چون فتنه دیدار تو گشتیم بنا کام ‌ ‌ در بندگی روی تو اقرار ندادیم
تا بسته بند اجل خویش نگردیم ‌ ‌ از بند غم عشق تو آزاد مبادیم

نی نی با جل هم نرهیم از غم عشقت
با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم

ای زلف تابدار ترا صد هزار خم ‌ ‌ وی جان غمگسار مرا صد هزار غم
خالی نگردد از غم عشق تو حال ما ‌ ‌ تا حلقهای زلف تو خالی کنی ز هم
بر عارض تو حلقه زلف تو گوئیا ‌ ‌ کز مشک چنبهاست بگلبرگ تر رقم
با سلسلات انده شب بر گرد آفتاب ‌ ‌ با پنجهای شب زده بر روی صبحدم
ای در حوالت رخ و زلف تو روز و شب ‌ ‌ وی در حمایت لب و چشم تو زهر و سم
ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوز ‌ ‌ وی بخت من زمین تو چون چشم تو دژم

جانم ز چرخ لعل تو چون دُرّ و بحر حیات — طبعم ز روی بسته دم از فرق تا قدم
از بند تو چگونه بود روی رستنم — کاندم که از تو دور ترم با تو ام بهم
ای در وجودم خیال تو شکی به الیقین — وی در سخن لب تو وجودی کم از عدم

کم کن ز سر تکبر و منشین چو الوری
در عشق چون میان تو بستت کم بکم

وله

کس نداند که غمت چون سوختم — خویشتن در چه بلا اندوختم
دیدنی دیدم که از ساعت تو — جان بدان یک دیدنت بفروختم
بر کشیدم جامه شادی ز تن — وز بلا گفتی کنون بر دوختم

هرچه دانش بود کم کردم همه
در فراق زرگری آموختم

درد دل هر زمان فزون دارم — چکنم چون وفاست دلدارم
همه با من جفا کنند و لیک — بجفا هیچ از دنیا زارم
بار اندوه و رنج محنت او — بکشم زانکه دوستش دارم
انقدر التماس خود چه بود — سالها شد که تا در آن کارم

باورم میکند به نعمت شاه
کین قدر نیز هست بمن یارم

بر آنم کز تو هرگز بر نگردم — بگرد دلبر دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم در همه عمر — جفا بینم هم از تو بر نگردم
مرا اسلام مانده است اندران گر — گر از هجران تو کافر نگردم

چنانم من ز هجرانت نگارا
کزین غم تا زیم بهتر نگردم

نگارا جز تو دلداری ندارم — بجز تو در جهان یاری ندارم
بجز بازار و سوداس تو در دل سودائی — بجان تو که بازاری ندارم
ز گرداب تو چون بازارم ایدوست آرامم — که در حق تو کرداری ندارم
ترا یاری بهر غم غمخواری هست — غم من خور که غمخواری ندارم

بسان شاهی اندر گلستانم
چه بر بخسم که خود خاری ندارم

عمرا بوسه چگونه برم — که همی بی تو روز و شب شمرم
خونها از دو دیده پالودم — رخنه رخنه شد از غمت جگرم
تو بشادی و خرمی برخور — که من از تو بجز جگر نخورم

گر این بود نصیبم ز فلک
کز دست تو جان خود نبرم

زیر بار غمت گرفتارم — کاندرو دم زدن نمی آرم
غم و عیشم برنج می گذرد — من ازین عیش عمر بیزارم
ور تمنای یکدمی بغمم — همه شب تا بروز بیدارم
تا غمت میکشم گریبانم — وامنت چون ز دست بگذارم

حاصل دولت جوانی خویش
دامنی پر ز آب و خون دارد

منکه باشم که تمنای وصال تو کنم / یا کیم آنکه حدیث لب و خال تو کنم
کس بدرگاه خیال تو نیابد بره راه / من بیهوده تمنای وصال تو کنم
نگه از عشق تو در پیش کسان نتوان کرد / سا کنم تا که شبی پیش خیال تو کنم
از سر مردمی ز تو نگاهی بنهم / مردم چشم و سرم پیش نوال تو کنم
در بچشم تو در آید سخنم تا بزیم / در غزلها صفت چشم غزال تو کنم
شعر من سحر شد و شد بکمال از پی آنکه / الحجر / گه همی وصف کمال تو جمال تو کنم

چشم تو سحر حلال است و حرامست مرا
شاعری هرچه بر سحر حلال تو کنم

ترا ای دوست میدارم ندانم چیست ناکامم / ز روی هجر می بینم نه راه وصل میدانم
نپرسی هرگز احوالم ندانی چاره کارم / نه بگذاری که با هرکس بگویم راز پنهانم
دلم را بردی و آنگاه بیدل صبر فرمائی / مکن تکلیف ناواجب بیدل صبر نتوانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم هم دل بستان
که بی وصل تو اندر دل نبابی هم تو در جانم

ای مسلمانان ز جان سیر آمدم / بی نگارم از جهان سیر آمدم
گر نجوئی جان که دیدی هجر او / از وجود خویش از آن سیر آمدم
شادی باید نظم آخر مرا / وز غمش از دوستان سیر آمدم
از دلم هرگز نرسد آن نگار / از مراعات زمان سیر آمدم

گفتم از صغر از من سیر آمدی
گفت آن کافر که من سیر آمدم

درمان دل خود از که جویم　　افسانهٔ خویش با که گویم

تخمی که نزوید آن چه کارم　　چیزی که نیابم آن چه جویم

آورده فراق زرد روئی　　دور از رخت ای صنم بر ویم

ای یوسف عصر خویش بشنو　　بیت الاحزان شد است کویم

اندر ره حرمان باد و همراه　　چون هیچم امید چند جویم

من تشنه بر آن لبم و گرچه　　بر چهره همی رود دو جویم

بی سنگ شدم ز فرقت آری
وقت است اگر بسنگ آدیم

جز مهر و پیوند آن نگار ندارم　　گرچه اندوه جز دل فگار ندارم

همنفسم یاد اوست گرچه از من　　جز نفس سرد یادگار ندارم

شادورانم که در فراق جمالش　　جز غم او هیچ غمگسار ندارم

زان نشوم رنجه از جفاش که از نقد　　سایهٔ مشتاق روزگار ندارم

وز غم هجران او بسحر که تن نیست
هیچ غمی دیگر اعتبار ندارم

بدان عزمم که دیگر ره به پیمانه کمر بندم　　دل اندر وصل و هجران آن بت بیدادگر بندم

برندی سر برافرازم بباده رخ برافروزم　　ره میخانه برگیرم در طامات بربندم

چو عریانانم از دعوی قبای بقا در زنم　　چو مفلس گردم از هستی کمرهای بزر بندم

گرم یار خراباتی بکیش خویش بفریبد　　بزنار رش که در ساعت چو او زنار بر بندم

چو کس واقف نمیگردد همی بر سر کار دل

همین بندم دل آخر رهِ بجای دیگر نبندم

هر چند ز نوی تو جفا دارم
هم اندر تو توقع وفا دارم

در سر ز تو همچنان هوس دارم
گر دل ز تو همچنان هوا دارم

از غم چو جان مبر که امید آنی
گر دولت این جهان ترا دارم

بیگانه مشو چو دین و دل با من
چون با غم تو دل آشنا دارم

گوئی که مگوی راز خود با خصم
حاشا الله که این روا دارم

لیکن بگل آفتاب چون پوشم
چون پشت چو ماه نو دوتا دارم

برابر

یارم توئی بعالم یاری دگر ندارم
تا در تنم بود جان مهر تو بر ندارم

دل بر ندارم از تو در تو سخن نگویم
زان دل سخن چگویم گوئی خبر ندارم

دارم غم تو وایم با جان و دل بر آید
زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم

هر ساعتی فریبم دل را بعشوهٔ تو
گوئی که عشوه هایت یک یک ز بر ندارم

صبرم چگونه باشد از عشق ماهروئی
کاندر زمانه کس را زو دوستتر ندارم

دل را بغمت نشانه می بینم
نگارت همه کبر و ناز می بینم

زان جا که دمی بوصل بودیم
اکنون ز بران طراز می بینم

صد گونه زیان همی پدید آید
سرمایهٔ دل چو باز می بینم

زیرا که فلک همیکند تا زوش
او را چو هم نیاز می بینم

این چند که زیفت کردهٔ تو
بر دوست غمت دراز می بینم

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم
هستم بجا که پای و بجان و سر بجای
در رواکه در فراق تو دو در غم و صالت
ای جان و دل برده در پرده خویش نشسته
اشک چو سیم دارم و رخ چو زر از این غم

در هجر تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم
کامروز در غم تو سر پای و سر ندارم
از من اثر نماند و در وصلت اثر ندارم
هان تا در زر و راز نهان پرده بر ندارم
کاندر خور رجالت رخ سیم و زر ندارم

دارم ز غم هزار جگر خون انوری را
شب نیست تازه خون جگر دیده بر ندارم

نو بنو هر روز باری می کشم
تا شگفته زو مرا هرگز گلی
کربلا یش میکشم عیسیم مکن
فخر وقت خویشتن دانم همی
ز حمت سرما و سرمای ماه دی
بار او نتوان کشید از هجر و صل

بار بنو چون زیاری میکشم
هر زمانی رنج خاری میکشم
کین بلا آخر بکاری میکشم
اینک از ضمانش عاری میکشم
بر امید نو بهاری میکشم
پس مرا این بس که باری میکشم

تو مرا گویی کشیدی درد و غم
من چه میگویم که آری میکشم

دل بدادیم و جان نمیخواهیم
مستی جان و دل خصومت ماست
خدمت تو مرا ز جان بیش است
با تو بودی وجود جان نخواست

خلوتی جز نهان نمی خواهیم
زحمت هر دو آن نمی خواهیم
شاید ار زانکه جان نمی خواهیم
لقمه با استخوان نمی خواهیم

من و معشوقه و برین مفرداے
زحمت دیگران نمی خواهیم

دل باز بعاشقی در افگندم
در داد بباد عهد و سوگندم

پیوست بعشق تا دگر باره
ببرید ز خاص و عام پیوندم

برکند بدست عشق از بیخم
تا بیخ صلاح و توبه برکندم

پندم بهرے شود در سر من
کی سود کند نصیحت و سوگندم

چون بستۀ بند عاشقی باشم
این بار ز نیک نیک دربندم

از مرهم وصل فارغم زیرا
کز یار بدرد هجر خرسندم

آخر شب هجر بگذرد بر من
گر بگذرد اندرون کے چندم

آخر در زهد و توبه دربستم
وز بند قبول این و آن رستم

پر پردۀ چنگ پرده بدریدم
وز بادۀ ناب توبه بشکستم

با آن بت کم زن مقامر دل
در کنج قمارخانه بنشستم

چون نوبت حسن بیخ کرد آن بت
زنار چهارگانه بربستم

از رخصت عشق رخته بجستم
وز عادت مادر و پدر رستم

چون پای بلا بجور بگشادم
بے بادہ مباد یکنفس دستم

در بتکده گاه مومن گبرم
در مصطبه گاه غافل مستم

وستم ز زبان خصم کوته شد
امروز چنان که گویدم هستم

از غصه‌ات ای شیرین [illegible] بسر میزنم
تو شاد و خرمانی و من [illegible] روز بر رخسار تو
تا شد دلم آویخته در حلقه زلفین تو

یارا دگر [illegible] دیگر میزنم
هر شب [illegible] بنام تو زنجیر میزنم
[illegible] چون حلقه بر در میزنم

دل گرد دامن [illegible] پای بند زلف او
هر شب [illegible] دست زنجیر او تا روز بر سر میزنم

چگونی با تو دیگر که از بیدردی [illegible]
ندارم جان لیکن چه تو با من [illegible]
مرا گویی که بین آخر چه میجویی چه میپاییم
غمی دارم اگر خواهی بگویم با تو [illegible]
بجان گر بوسه خواهم [illegible] چون دل [illegible]
اگر دستی نهم بر تو [illegible] دست [illegible]

همی با تو فرو گویم [illegible] با تو بر آسایم
من بیچاره [illegible] ندارم که از جای همی آیم
[illegible] تا از تو [illegible]
ندارم دست از این معنی جهان [illegible]
[illegible] ولیکن پای بر جایم
و گر نه [illegible] آفاق [illegible]

فراقت [illegible] نگویم که دیگر [illegible]
اگر [illegible]

بی تو جانا زندگانی [illegible]
[illegible] چرا
تو و من در جهان از زندگان
صبر گویم میکنم لیکن چه صبر
از غم شادی تو [illegible]

[illegible] میکنم
[illegible] میکنم
[illegible] میکنم
[illegible] میکنم
از [illegible] خود [illegible] میکنم

در همه [illegible] تمنا [illegible]

بر سر دو دیده پایت نیکنیم

اگر نقش رخت بر جان ندارم | ز زلفت کافرم ایمان ندارم
ز تو یک درد او درمان مبادم | اگر صد درد بی درمان ندارم
ز عشقت راز با دارم ولیکن | ز بی صبری یکی پنهان ندارم
صبوری را اگر معذور دارید | ولی بیاید و من آن ندارم
مرا گوئی ز ہجرم چه داری | چه دارم جز غم ہجران ندارم

اگر از تو بوسه خواهم بجائی
تو گوئی بوسه ارزان ندارم

ز بار غم گرفتارم | کاندر دو دم زدن نمی آرم
عمرم و عیشم به رنج می گذرد | من از این عمر و عیش بیزارم
در تمنای یک دمی بنشیم | همه شب تا به روز بیدارم
تا غمت میکشد گریبانم | دامنت چون ز دست بگذارم

حاصلم در غمت جوانی خویش
دامنی پر ز سیل خون دارم

هر غم که ز عشق یار می بینم | از گردش روزگار می بینم
پیداست فلک چنانکه بوده است | امروز یکی هزار می بینم
تا شاخ زمانه کج نهاده | کاکنون همه زخم خار می بینم
در هر دو سه روز یک شب باشد | منگر که چه انتظار می بینم
در هر دل دوستی نباشد | صد دشمن آشکار می بینم

آن می بینم که کس نمی بیند — آری نه باختیار می بینم
با دست زمانه در میان تنگ — گر پای کسی استوار می بینم
گردون ز شمار بی نگه دارد — تا من همه در شمار می بینم

بر ذره چو سایه زان انوری کاری
کین کار نه پایدار می بینم

جانا ز غم عشق تو ... — کاندر خم زلف تو توان کرد نهانم
بر چهره چو عیان گشت ... — وز دیده نهان گشت بیکبار نشانم
زین پیش همان ... — دانی که اگر بی تو بمانم نه بمانم
از دست غم ... اگر ... — دردا که فراق تو زند دست بجانم

هر چند که اندیشه کنم تا غرض تو
از گفتن من چیست همی هیچ ندانم

در دست غم یار دل آرام بماندم — هشیار ترین مرد غم و درد او هم بماندم
بردم ز پی عشق نکویان جان من — از دست دل سرانجام بماندم
یکباره گام دل خود کام نهادم — سرگشته همه عمر در آن گام بماندم
آتش زدم اندر دل تا جمله بسوزد — دل سوخته شد آخر و من خام بماندم
بر بام طمع رفتم تا وصل ببینم — بشکست قضا پایم و بر بام بماندم

یاران همه رفتند ز ایام حوادث
افسوس که من در گو ایام بماندم

ترا من دوست میدارم ندانم چیست درمانم — نه روی هجر می بینم نه راه وصل میدانم

نبری هرگز از جهان ستانی چاره کارم	نگذاری که با هرکس بگویم راز پنهانم
دلم بردی و آنگه بی دل و صبرم رها کردی	مکن تعجیلت تا در جهان بی دل و عنبر خوانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم هم چو دل بستان
که بی وصل تو اندر تن وبال دل بود جانم

گر عزیزم بهر تو گر خوارم	بکشم و زو سخت همی دارم
بر دلم گر غمت جهان بفروخت	با چنین صد غمت خریدارم
سایه بر کار من نیفکنی	اینچنین نور کی دهد کارم
هیچ گل نا شکفت از وصلت	هجر تا کی نهد بجان خارم
گو غمت جان من بیازاری	ور تو جانم بری بیازارم
خویشتن را بدان میار چو من	خویشتن را بدان نمی آرم
گوئی از جز خدای دارم و تو	انوری از خدای بیزارم

هم تو دانی که اینچه دشوارست
رو که شیرین نمیکنی کارم

ای آرزوی در آرزوی آنم	کز هجر یک شکایت در گوش وصل رانم
دانی چگونه باشم در محنتی چنینم	زان پس که دیده باشی در روی تو چنانم
هرگه که آب دیده خورسند کردمی دل	کارم چنان شد اکنون کان هم نمی‌توانم
من اینچه ندانم و دانم که می بر آید	جانم در آرزویت ای آرزوی جانم
با دل بمرد گفتم کاخر مرا نگوئی	کان خرمی کجا شد دل گفت من ندانم

آری گرت بیابم رو تو بجاهم بانم

ورنه چنانکه باشد زین در دو رنمانم

کارم بجان رسید و بجانان نمیرسم — دردم ورا ز گفت و بدرمان نمیرسم
ایمان و کفر نیست مرا و زعشق کس — در کار او به کفر و به ایمان نمیرسم
راهیست بیکرانه غم عشق و مرا — چون پای صبر نیست بپایان نمیرسم
یاریست بس عزیز بیاران نمیرسم — صیدیست بس شگرف بدندان نمیرسم
گویی بیا ز حرمت با کم هی رسی — حرمت بهانه ایست بحرمان نمیرسم

سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد
معذورم از بخدمت سلطان نمیرسم

روزی دو از عشق پشیمان شوم — توبه کنم باز بسامان شوم
باز بیک وسوسه در راه عشق — بار دگر با سر و دیوان شوم
بس که ز عشق تو اگر من منم — گبر شوم باز مسلمان شوم
بوالعجبی جان من از سر جنب — کانچه کنی من بسر آن شوم
دوست تویی کاج بدانستمی — گر تو به بیش که با فغان شوم
من تو نگشتم که بهسر خورده — که بغلان گاه به بهمان شوم

ازین و فزان یکشم چه بر تو
بو که ترا بر سر و فزان شوم

سر آن دارم کامروز بیار شوم — بر آن لبر دوری کش عیار شوم
بخرابات دمی و مصطبه ایمان آرم — رز مناجات شب و صومعه بیزار شوم
چو بکرشا فتسه سجاده و تسبیح منم — باشد ای دوست که شایسته زنار شوم

کار می دارد و معشوق و خرابات و قمار
کی بود کی دگربار در آن کار شوم

خور و بر عیش خوشم توبه فراوان زنهار
بس بری بی از توبه بزنهار شوم

تو اگر معتکف صومعه می باشی باش
من همی معتکف خانهٔ خمار شوم

رو تو و اقامت موزون که مرا زین هستی
تا قیامت سر آن نیست که هشیار شوم

پای بر جای نیست هر نفسم
چکنم او دست و دستگیر و بسم

در پی گرد کاروان غمش
از رسیلان نامهٔ جرسم

بر سر کوی او شبی گذرم
که حمایت کند سگ عسسم

محرم رشتهٔ لبش نشدم
تا نگفتم طفیلی مگسم

گفتمش دل وصال مطلبد
راستی من نه اندرین هوسم

گفت با دل بگو که حالی نیست
ما حضر جز بهجر و دسترسم

دل مرا گفت هم به از هیچی
رایگان هجر یافتم بسم

گویم از آنکه زیست می گویم
پای بر جای نیست هم نفسم

ای دوست تر از جانم بسیار مرنجانم
مگذر ز وفاداری مگذار بر نسیانم

جان بود و [illegible] با دل [illegible]
جان [illegible] توافشانم

من با تو جفا نکنم تو عادت من دانی
با من تو وفا نکنی من طالع خود دانم

با دل شده ها جز چندین چکنی جو آری
ای کافر سنگین دل آخر نه مسلمانم

بشکست غمت پشتم با اینهمه عزم شستن

تا جان بود امروز تن روی از تو انگرم

روی نزارد که روی از تو بتابم — زانکه چو روی تو در زمانه نیابم
چون همه عالم خیال روی تو دارد — روی ز روییت بگو چگونه بتابم
حیله گری چون کنم بعقل چو هیچ گرد — عشق تو سر رشتهٔ خطا و صوابم
نه ز تو خوان برید تا نشکیبم — نه بتو جوان رسید تا بشتابم
من چو شب از محنت تو هیچ نخفتم — نسخه — شاید کاید خیال وصل بخوابم

عربده بر مست هیچ خورده مگیرید
با من ازینها مکن که مست و خرابم

بر آنم کز تو هرگز بر نگردم — بگردد بهر دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم در همه عمر — جفا بینم ز تو هم بر نگردم
مرا اسلام مانده است اندران کفر — گر از هجران تو کافر نگردم

چنانم من ز هجرانت نگارا
کزین غم تا زیم بهتر نگردم

بدو چشم تو که تا زنده ام — تو خداوندی و من بنده ام
سر زلف تو گواه من است — که من از بهر رخت زنده ام
همه خویش نیازی جان — که من از عشق تو تا زنده ام

چه زنم خنده که در عشق تو
زود صد گریه بود خنده ام

مست از درم درآمد دوش آن تمام — در بر گرفته چنگ و بکف برنهاده جام

گفتی که لعل ناب و عقیق گداخته است ... در جام او ز عکس رخ او شراب جام

بنشست بر کنار من و باده نوش کرد ... آن ماه سرو قامت و آن سرکش خرام

با چنگ در کنار بد اندر کنار من ... مخمور تا بصبح سپید از نماز شام

در گوشهٔ که کس نه بد آگه ز حال ما ... زان عشرت بغایت و زان مستی تمام

نه مطرب و نه ساقی نه یار و نه حریف
او بود انوری و مے لعل والسلام

ردیف النون

عاشقی چیست مبتلا بودن ... با غم و درد آشنا بودن

سپر خنجر قدر گشتن ... هدف ناوک بلا بودن

بند معشوق چون به نسبت پای ... از همه بند ها رها بودن

زیر پای بلای او همه عمر ... چون سر زلف او دوتا بودن

آفتاب رخش چو رخ بنمود ... پیش او ذره در هوا بودن

همه محنت رضا دادن ... از همه راحتی جدا بودن

گر لگد کوب صد جفا باشی ... همچنان بر سر وفا بودن

عشق گر استخوانت آس کند
سنگ زیرین آسیا بودن

ای بندهٔ روی تو خداوندان ... دی دانهٔ دام تو خردمندان

بازار جمال بر دے خوبت را ... آراسته ز رستهٔ دلبندان

در هر سپ صد جا در دے وارے ... گریان و برانتظار دل خندان

چندین چو کنی تو وعده در بندم   ایام وفا نمیکند چندان
گوئی شتاب تا که آید وقت   گر خواهم ور نه ازین زندان
از خوی بدت شکایتی کردم   کین نیست نشان نیک پیوندان

هجرت بجواب این پدید آمد
گفت اینت غم انوری سرسندان

روی خوب بیش را پنهان مکن   دل مرست زلست قصد جان مکن
حجرهٔ بیداد آبادان مخواه   خانهٔ صبر مرا ویران مکن
هر زمان گوئی بریزم خون تو   زغم مر خواهی مگوی و آن مکن
سر بگردان از من و جان مرا   در هوای خویش سرگردان مکن

انوری را بے جنابت ای نگار
در غم هجران خود گریان مکن

زمن حجرهٔ خویش پنهان مکن   جهان بر دلها چو زندان مکن
سلامی که میگفتهٔ تا کنون   اگر بیشتر نیست کم زان مکن
اگر در دل تو مسلمانیست   بس آهنگ خون مسلمان مکن

سخن بازگیرے ز جا کرے
مکن جان مکن جان مکن جان مکن

چو کرد خیمهٔ حسنت طناب خویش بلند   خروش عمر برآمد ز آسمان و زمین
جهانیان همه واله شدند و شگفتند   یکی که کون و جهان بگو که کو دل و دین
شگفت ماندم در بارگاه دولت تو   از آنکه دیدم ازین دیدهٔ حقیقت بین

روان حجرهٔ دل ساخت سمت بهر تو تخت
براق وحدهٔ جان کرد عقل بهر تو زین
سوال کردم دوش از خیال تو ای لعبت
کراز چه حیله شوم زان دو لعل شکر چین
چو یافت موی تو در کوی دلبری امکان
چو یافت روی تو در راه عاشقی تمکین
ز جزع لعل تو در حال شد روان پیدا
بجا دوان حزین و بیاکنان حزین

یکی بحیله همی گفت موسی آمد هان
یکی بمژده همی گفت عیسی آمد هین

ای بت یغما دلم یغما مکن
شادی جان مرا شیدا مکن
روی خوب از چشم من پنهان مدار
راز پنهان مرا پیدا مکن
ملک زیبائی مسلم شد ترا
شکر آن را با زنا زیبا مکن
در سر کبر و جفا هر ساعتی
با چو من سودائی صفرا مکن

بد بهم آرام و زجان خواهی من
چون بانجام منی فردا مکن

شرم دار آخر جفا چندین مکن
قصد آزار من مسکین مکن
پایم از غم در رکاب آورده ام
بیش ازین اسپ جفا را زین مکن
در غم ماه گریبانت مرا
هر شبی دامن پر از پروین مکن
چند گوئی بار دیگر می کنم
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
بوسه خواهم طمع در جان کنی
نقد کردم گیر یان و هین مکن
چون سبک روحی گران کابین مباش
جان شیرین تا ز با شیرین مکن
عشق را گوئی فلان را خون بریز
عشق را خون ریختن تلقین مکن

عید چو نیز ترا قربان بے است
انوری را از میان تعیین مکن

هم مصلحت نبینی روئے بما نمودن
تا آئینهٔ دل ما زنگار غم زدودن
تا آنجا که روی کار است خورشید آسمان را
با روی تو چه روشن جز بندگی نمودن
در حسبت این نگیرد آنرا که چه خواهند
آخر وقت نگیرد زین چین نشستن نمودن
در دولت تو ما را آخر شبے بباید
ز لعلت کرشمه نمودن گفت و شنودن
احسنت والله الحق داری جهان زیبا
گردم ترا مسلّم در جملهٔ دل ربودن

گفتم که خون چو خوردن مباح باشد
فرمان تراست آخر خوان بر من فزودن

بعمرے آخرم روزی وفا کن
بجو سے زان لبم حاجت روا کن
وفا کن با من آخر تا توانے
نه همچون روزگار آخر جفا کن
برنجم از تو رنجم را شفا باش
بدردم از تو دردم را دوا کن

چو در دو عشق تو سخت افتاد کارم
تو نیز این راه بر رحمے رها کن

اے باد صبحدم خبرے ده ز یار من
گز هجر او شده است بشولیده کار من
او بود غمگسار من اندر همه جهان
وامروز نیست جز غم او غمگسار من
بیکار نیستم چو مرا عشق اوست کار
بے یار نیستم چو غمش هست یار من
هرگز نه جز شمار گرفتم ز روز وصل
هرگز نبود فرقت او در شمار من
تو آنکه کرد شکایت ز روزگار
تا بنگرد ز روز من روزگار من

برخوان دل کباب چنین انجم این غزل
بر لوح دو زنگار تر از کلک من

آشنای دلبر ما در جان تن — ز دل سنگین [illegible]
شرط و پیمان کرده در دوستی — دوستی کن شرط پیمان مزن
هجر وصلت درد و درمان منست — درد مکن وصل بر هجران مزن
دیده تا بخت مرا گریان مکن — گر دل وصل مرا چندان مزن
چشم را گو در برم خنجر مکش — زلف را گو در برم چوگان مزن
جان و دل چون با مرا با ن توام — گر مسلمانی ره ایشان مزن

پرده از یاقوت بر پروین مبند
خیمه از سنجاب بر سندان مزن

ز من برگشتی ای دلبر دریغا روزگار من — شکستی عهد من یکسر دریغا روزگار من
دلم جفت عنا کردی بهجرم مبتلا کردی — وفا کردم جفا کردی دریغا روزگار من
دلم در عشق تو خون شد خروش من بگردون شد — امید من دگرگون شد دریغا روزگار من

تو با من دل دگر کردی بشهر و در سمر کردی
شدی یار دگر گردی دریغا روزگار من

عشق بر من سر نخواهد آمدن — پای زین گل بر نخواهد آمدن
عمر بیرون شد بدرد انتظام — وصلش از در در نخواهد آمدن
گرچه در درد غم دلم صورت کنند — کز پیش دیگر نخواهد آمدن
من بمیدانم که تا جان در تن است — بر دل این غم بر نخواهد آمدن

چون بحسن از ماه بیش آمد بجور — ز آسمان کمترین نخواهد آمدن
گویمش حال من از غصه بپرس — گر زمنت باور نخواهد آمدن

گویدم بجان کم انکار انوری
بجز بی طوفان نخواهد آمدن

ردیف الواو

ای قبای حسن بر بالای تو — مایه خوبی رخ زیبای تو
یاد زلفت برد آب روی فقر — صبر — آتش غم کشت خاک پای تو
صد هزاران دل بیغما برده — شهر پر شور است از غمای تو
هرچه خواهی از ستمگاری بکن — می نگردد چرخ جز بر رای تو

گر بجد مت کم رسد معذور دار
سر ز غم تو نیستم پروای تو

جرم سهی و دستی سروی تو — آفت سودای دلش موی تو
دل نفس عشق تو تنها زند — در همه دلها هوس روی تو
ناوک غمزه مزن آن دوان کار — کشته هر غمزه خوی تو
هست بی یوسف یعقوب تنگ — پیرهنی کوست در رو کوی تو

از در خود عاشق خود را مران
رحم کن انکار سگ کوی تو

این بر عارض تو این خط سیاه تو — گوئی که برو هم آمد از رنگ سیاه تو
یعقب چون سیمت از خط سیه گوئی — مشک است طرا زده بر طره تو

تا ابر ترا دیدیم بر گرد مه روشن
چون رعد همی نالم هر لحظه ز ماه تو

ای جان من بجان تو کز آرزوی تو — هست آب چشم من همه چون آب جوی تو
ای من غلام آن خم گیسوی مشکبوی — افتاده در دو پای تو از آرزوی تو
هر شب خیال روی تو آید به پیش من — تا روز من کند بیابی چو موی تو
هر چند نامه سوی دگر نزدیک من فرستم — تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو

در کوی تو بوی تو جانان میدهم چو باد
گر بوی تو بمن برسد هر خاک کوی تو

نرگس [illegible] سنگ من [illegible] تو — دورم از [illegible] تو دور از روی تو
لب و چشمت [illegible] دل — هر دو [illegible] طاق [illegible] ابروی تو
من [illegible] که [illegible] چون باد را — آب [illegible] کند در کوی تو
[illegible] تو [illegible] — گر مرا [illegible] است در پهلوی تو
[illegible] خواست دل — گرچه [illegible] آدمی [illegible] تو
[illegible] قبول — [illegible] گیسوی تو

ما [illegible] خط [illegible] گشتم
پوست [illegible] مغز [illegible] سوی تو

ای مردمان بگوید آرام جان من کو — راحت فزای هر کس محنت [illegible]
تا [illegible] ما [illegible] پیش هر کس — [illegible] سر و روان من کو
در بوستان شادی هر کس بچیدن گل — آن گل که شکفته [illegible] بوستان [illegible]

جانان من سفر کرد با او برفت جانم
باز آمدن از ایشان پیداست آن من کو

هرچند در کمینه نامه همی نبیسد زمم
در نامه بزرگان و داستان من کو

هر کس بجا نمانی دارند مهربانی
من مهربان ندارم نامهربان من کو

ردیف الها

ای برده دل من و جفا کرده
با فرقت خویشم آشنا کرده

آخر بجفا مرا بیازردی
در دل و دوستی وفا کرده

روی از تو بتا چگونه گردانم
پشت از غم عشق تو دوتا کرده

هر روز مرا هزار بد گویی
من بر تو هزار شب دعا کرده

ای رنج فراق روی خوب تو
با جان و دل من من جدا کرده

وانگه من مستمند بیدل را
در محنت عاشقی رها کرده

ای ایزد از الطاف محضت بیافریده
وانگه کنار رحمت لطفت پروریده

لعلت بخنده توبه کرده یاران شکسته
جزعت بغمزه پرده دو جهانیان دریده

برگلبن ملکان چو یک شاخ ناشگفته
در بیشه ازل چو تو یک مرغ ناپریده

مشاطگان عالم علوی ز رشک خطت
حوران خلد را بجوش زمین کشیده

ای سایه کمال تو بر شش جهت فتاده
واو جمال تو بر فلک چمیده

ای از خیال روی تو امروز عیال سحر
ماه دگر آمد صبح دگر رسیده

نور آرزوی سایه اقدس تو هر سحرگاه
فریاد و ثنای کوی تو بر آسمان رسیده

مارا بر ایگان بجز از یاد داغ برنه
ای دردو داغ تو ما را بجان خریده

برده از عنبر عذار آورده / بر پر تیر از مشک بار آورده
بر حریر از قیر نقش آورده / برگ گل از سنبل نگار آورده
هرچه خوبان را بکار آید ز حسن / در خط مشکین بکار آورده
پیش رخ مینای کاغذ های تن / روح را چون نیزه زنار آورده

دوش میکردی حساب عاشقان
هیچ ما را در شمار آورده

دامن اندر پای صبر آورده / پس به بیداد آستین تر کرده
هر زمان گوئی چه خوردم زان تو / پیش ازان چه بهره کز خونم خورده
یک بریشم کم از آهنگ جور / گر نه با ایام در یک پرده
خون همی ریزی و فارغ میروی / بازمی خیزی بگو آورده
باری از خون منت گر چاره هست / هم تو کش چون هم تو هم پرورده

انوری خود کرده را تدبیر چیست
زهر خند و خون گری خود کرده

بس میگیرم چه با ما کرده / گرچه میگیرم که عمدا کرده
من خود از سودای تو سرگشته ام / هر زمان با من چه صفرا کرده
کشتی صبرم شکسته از غمت / چشمم از خونابه دریا کرده
جان بخواهم برد امروز از تو من / وصل را چون وعده فردا کرده

تا ز دیگر میکنی هر ساعتی　　شاد باش احسنت زیبا کرده
روی خوبت را بسی چشمی رسیدست　　این دلیریها از انجا کرده

انوری چون در سر کار تو شد
بر سر خلقش چه رسوا کرده

تا که دستم زیر سنگ آورده　　راستی روز مرا شب کرده
از غم عشقت دل خون میخورد　　وای آن مسکین که با او خورده
دل همی دزدی و دشنه میکشی　　باز کی خشکو برون آورده
با چنین دست اندرین بازی مکن　　سالها این نوع را می برده

انوری هم در کش و تسلیم کن
کین ستم بر خویشتن خو کرده

هرگز از دل خبر نداشته　　بر دلم رنج از آن گماشته
سپر افگنده آسمان تا تو　　رایت جور بر فراشته
کی خود و درز تو که تو هرگز　　تخم پیوند کس نکاشته

همرهی جسته ز من و انگه
در میان رهم گذاشته

ای رخت رشک آفتاب شده　　آفتاب از رخت بتاب شده
آفتابیست آن دو عارض تو　　زلفت از پیش تو نقاب شده
ز دو چشم زنخ غمزه تو　　عالمی سر بسر خراب شده
گر چه هست آلی پوش مرد　　جگری زان رخت کباب شده

هست بر آتش غمت ز هجرت
جگر انوری کباب شده

مسکین دلم بر آتش جفا ریش کرده — جور از همه جهان تو بمن بیش کرده
دل ریش شد هنوز جفا میکنی بدو — ای بی‌نمک دلم چه بر ریش کرده
بر عاشقان جفا کنی امید و رزه بود — لیکن نه جمله بر دل درویش کرده

عمری از فراق چه رنجت همی رسد
آهی قیاس باز دل خویش کرده

تا دل من برده قصد جفا کرده — تا ز من بوده غم من خورده
هست بنزدیک خلق جرم من بی پدید — من رخ تو دیده ام تو دل من دیده
ای ز من دل شده ای گشته سر تاب — با خبری بازده گر ز من آزرده
دل ببری وانگهی باز کشی ز من — من دل و دین برده گر تو دین برده

چون تو دارم امید دگر دان مرز
زانکه مرا بیش از این چه چنین کرده

ردیف الیاء

تازه اندازه بیرون میکنی — وز جگر خوردن دلم خون میکنی
هرچه ما از سرکشی کم میکنیم — ور گله داری تو افزون میکنی
ماه رخسارت نه بس دریغ هجر — نیز با این جور گردون میکنی
چون بیک نوع از جفا تن در دهیم — تازه صد نوع دگرگون میکنی
نیست دستی که از این باری تراست — یک قدم از پای بیرون میکنی

هر زبان گویی که من نیک آمدم — این سخن باری بگو چون میکنی

در حساب انوری هرگز نبود
گر تو این آیه کرا اکنون میکنی

گر مرا روزگار یار دستی — آنکه با یار چون نگار دستی

بر گشتی چو روزگار از من — گر نه روز بار یار دستی

بر کنار هم نیاید اگر نه مرا — هم بعضو روزگار دستی

نیست در بوستان وصل تو گلی — این چه راز است کان نهان دستی

هجر با هجر سی شمار هر تیغ — با نیک حال شمار دستی

پیش از این روی انتظار هر هست — که نیکی روی انتظار دستی

روزگار است مایه همه کار — ای دریغا که روزگار دستی

بار کش انوری حدیث مکن — که اگر بر خبریت یار دستی

در همه نامهات نامی
در همه کارهات کاری

تا هم وصل اندر زبانی افگنی — تا دلم را در گمانی افگنی

راست چون جان در میان دل — خویشتن را بر کرانی افگنی

در میان آن دو ستاره ای گل تنی — هر زمانی در جهانی افگنی

چشمت اندر تیر باران اگر فگند — زلف چون در حلق جانی افگنی

چون قرین شادیی خواهم شدن — در سپهر غم قرانی افگنی

گر کنم در عمر دندانی سپید — در لبانم استخوانی افگنی

بادشاهی درنگوئی چت زبان گر نظر بر پا بیستانی افگنی
طالعی داری که خورشیدی شود سایه گر بر آسمانی افگنی
هجر را گوئی که کار الوری بو که با نام و نشانی افگنی

با سروکاری چنینش در خواست
اینکه در پای چنانی افگنی

خدمرحبا و اهلا آخر تو خود کجائی احوال ما نپرسی نزدیک ما نیائی
با خود نمی شود بیت در خود دگر نه آخر سهلست اینکه گه گه روئی بما نمائی
بخز دو راست خواهی گرچه خوشت نیاید بدخوئی خوردئی بیگانه آشنائی
گفتم غمت بکشتم گفتا که زهره دارد عمر اینقدر ندارد کاخر از آن مائی
الحق جواب شافی اینک چنینت خواهم دائی بیک جفائم از دست عمر رهائی
گوئی ببیدمیار مرگ بدتر کنم من من زین سخن به تنگم نوبا که در کجائی
زبرگ این ندارم هین خیره چه باشی ز دوست آن ندارد [illegible] چه بائی

را الو [illegible] نباشد [illegible]
تو کار خویش میکن [illegible] و نشانی

یاد میدار اینکه به نمودی درد قلاوز خلافت آن نبودی
حال من دیده در کشاکش هجر وصل را هیچ روی ننمودی
تا از شناخت بود [illegible] [illegible]
وعدها میکردی [illegible] پس پشیمان [illegible]
بوسه خواستم نه بخشیدی تا الها کردم و نه بخشیدی

راستی باید از لبت خجلم / که بسی خرجهاش فرمودی
خدمت من برو رسان و بگو / چونکه از درد سر بیفزودی
انوری این چه شیوه غزلیست / که بیهوده گوی نطق بر بودی

دامن از چرخ بر کشید سخن
تا تو دامن برو بیالودی

ما را تو بهر صفت که داری / دل کم نکند ز دوستداری
هر دم تو بوفا یکی هزارم / گرچه بجفا یکی هزاری
هیچت غم هیچکس ندارد / فرخ تو که هیچ غم نداری
عمر از تو زیان و عشوه سود است / معشوقه تو بزرگواری
گویم که ز دوری تو هستم / دور از تو بصد هزار زاری
گویی که مرا چه کار با آن / احسنت زهی سپیدکاری
در پای غم تو خرد گشتم / هم سرکشی و نمیگذاری
در سر داری مگر که هرگز / دستی بلب من فرو نیاری

خود از تو نداری انوری چشم
کین قصه بگوشش درگذاری

تو شوخی تری مگر خبر داری / کامروز ز طرب ... ...
بیداری که در دل چشم / چندان جهان بیشتر داری
روز بگذشت تا ز بر خیزی / دانم زشب از من خبر داری
در پرده دل چه هم ... / از زبان طرح پرده برداری

گویی که ازین پیش وفا دارم — گویم بوفا و عهد اگر داری
برپای چنین که قصه کوته کن — امشب سرما و درد سر داری
ای آیهٔ حسن جمله در شانت — زین سوره که عشوه صد زبر داری
دشنام دهی که انوری یارب — چون طبع لطیف و شعر تر داری

چون نقش نه اولین دوا عشق
کز طعنه مرا تو بر جگر داری

تو گر دوست داری مرا گر نداری — منم همچنان بر سر دوستداری
بهر دست تو آبرون می یابی — ز تو دستبرده زمن برد باری
چه دارم ز عشق تو عمر گذشته — نیاری درین فضیحت روزگاری
چه گویم که خوارم ز عشق تو گوئی — هم از مادر عشق زاده است خواری
من از کار تو دست باری نشستم — زهی پایداری زهی دستکاری
تو داری سر آنکه در عشق خویشم — زپا اندر آری زهی دستیاری
در آنجا نهادم که عهدی نگردد — بنای وفا بر کدام استواری

همان به که با خوی تو در نه بندم
که الحق چنان خوب خوئی نداری

الحق نه دروغ محتشم یاری — تا ذات بکشتم که جای آن داری
تا زجو توئی توان کشید ایمان — باز اینهمه جا بکه دعا آری
با روی تو در تفکرم کایزد — از رحمت آفرید پنداری
در عشق تو گردنان گردون را — گردن ننهم همه ز جباری

گر سر بفلک برم روا باشد — چون سر بکوی من کسی فرود آرے
چون عاشق زار تو شدم بارے — از من ستان بجبر و بیزارے
شعر و شمار چه کردم ای دلبر — عشق ای ترا بجان خریدارے
[illegible] — [illegible]

گر بر گردم نه انوری باشم
از تو با صد ملامت و خوارے

گر رفتم [illegible] یان [illegible] یار — سر چو [illegible] بارے [illegible]
چه [illegible] — بر [illegible] چرا [illegible]
من از وصالت فقط تا کی بنالم — چو تو نامم [illegible] برمی [illegible]
شمار وصل تو کی بر توان داشت — تو کس را از شمارے کی شمارے
ترا گویم که بی زینت باشد [illegible] — مرا گوئی تو بارے در چه کارے
تو واردی دل که خواهد داد [illegible] — تو بی یار از که خواهم جست یارے
دل بیچاره تو کی گذارد — که ابن بیچاره بگوش اندر گذارے

ترا چه در میان غم انوری راست
تو بیچاره این غم در کنارے

گر ترا طبع داوری بودے — در تو وصف پیمبری بودے
آلت دلبری جمالت هست — طبع در بار دوسری بودے
گفتن اندر همه مسلمانی — چون تو بی هست کافری بودے
مشتری گر تو مسیدی [illegible] — بدل و جانت مشتری بودے

با همه زهره گر او بس ترا
دیده بودی قلندری بودی

[illegible] ساعد [illegible] چنانکه [illegible]
ای بخت نا ساعد یار تو خود چه چیزی
جانی خراب کردم در آرزوی [illegible]
گفتی ز رفتن آمد آنکه بری [illegible]

بس [illegible]
ای یار نا موافق آخر تو با که مانی
روزم سیاه کردی وز درد آگهی ندانی
با [illegible] تیره [illegible] [illegible] آینک [illegible]

عمری [illegible] اندر پی وصالت
[illegible] اشعار احوال این [illegible]

ای دل تو [illegible]
از دست تو [illegible]
چند از تو مرا نکوهش آخر
از هم تو [illegible] گرفتی
خود را و مرا [illegible] قلندری

از [illegible] استادی
آخر [illegible] گشادی
[illegible] بر نهادی
خونابه چشم من گشادی
تا دیده [illegible] گشادی

[illegible] شده است از [illegible]
اندر خوردن غم تو شادی

[illegible] زهر من [illegible]
[illegible] را [illegible]
من ز سودای تو بر سر [illegible]
ای [illegible] [illegible] زمن

آتش اندر [illegible]
[illegible]
[illegible] میرفت
من ندانستم که این فن میرفت

آستین تبکرده بر گشتیم … طبل خود در زیر دامن میزنی
تیر مژگان را بگو آهسته تر … کوته اندر روی دشمن میزنی

بوسه من بر کف پایت دهم
گرتی آن بر سر من میزنی

همچون سر زلف خود شکستی … آن عهد که با رهی ببستی
بر عهد تو ام نگار را … هر چند که عهد من شکستی
کس سیرت و خوی تو ندارد … من دانم و دل جفا نکهستی
از شاخ وفا گلم نداد ی … و ز خار جفا دلم بخستی
از هجر تو در جفا ام امروز … تا یافته ز وصل مستی
با اینهمه میل من سوی تو … چون رفتن آب سوی پستی

از جان من عذر خواه چون جان
کوتاه کن این دراز دستی

بس دل افروز و دلارام آمدی … خه بنام ایزد بهنگام آمدی
بسکه بودم در پی صید چو تو … آخرم امروز در دام آمدی
کار آن عشرت ز تو اندر نیافت … زانکه تو چست و با ندام آمدی

خادم خوانندم که تو به نشنم
چون تو با من باهمی بپیام آمدی

ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری … کان سنگدل ز ظلم را خواری نمود خواری
چون دوستان یکدل دل پیش تو نهادم … بسته بر دوستی دل بنموده دوستداری

گفتم که دلستانم ناگه دل چو بردی
کی باشد این بخیلی دی مرا دو بوسی
گویی همی چه نالی یاری چو من نداری
دشمن همی زند دم یکره ز داد باید

ز طبع دلستان با غم دل سپاری
کی باشد از لبانش یکباره ساز داری
یا ربیست آنکه غزه هرگز بوسه ناری
من زو همی نیابم بوسی بصبر داری

جز صبر و بردباری روزی همی نجویم
چون عاشقم چه چاره جز صبر و بردباری

گرفتم غم من عسی نداری
نه بند عشق پایم بسته میدار
بدشتی که دشمن را نگوید
مرا گویی چه دیدی دوستی تو را هست
بدکاندر ستمگاری چو عالم
جواب راست چون دانی که تلخ است
دلم در دو رشته آخر مرا نیز

غمناک است در دوری هجر نداری
کزین سر ایچ یاری کم نداری
دلم در دو دستت خرم نداری
چرا پای دلت محکم نداری
نظیری در همه عالم نداری
لب شیرین چرا مرهم نداری
درین یک ماجرا محرم نداری

بدیده گرچه درد الوری را
توی مرهم توئی مرهم نداری

دوستا گر دوستی گر دشمنی
پرنیارم سر گرم و سرزنش
در سر کار تو کردم دین و دل
تا همیدانی که در کار تو ام

جان شیرین و جهان روشنی
ساختی صد باره درپای افگنی
اندرو جانست و آنرا میزنی
زخم را پیوسته در خون میزنی

چند گوئی خوشت اندر گردنم — اینچنین سر در کمش گر گردنی

بابسته ... چه باید کار و بار — ... معاف ... من ... نشکنی

خوی تو با آهو ... توسن ... آ

مرد ... گذر ... این توئی

ای ... تو آیت نکوئی — حسن تو زوال خوبروئی

... شد عالم کهن را — هر دم تو فتنه بوئی

... لبت چه تنگ ... — چون ... دلت به تنگ خوئی

... دل ... رنگین جهانی — یار ... تو ... هم ... جوئی

... شب ... باز گویم — ... تو ... هر ... گوئی

... عمت بجان ... — گفتم تو کجا و در چه کوئی

... آخر — ... آرزو آن سخن که گوئی

... آنم

... عشق تو در جوال ... ئی

... دلبر ... زیبائی — ... هیچ ... نجتائی

... زدیده لالی تر — خونم از دیده چند بالائی

... فرمائی — ... هفت چرخ یکتائی

...

... فرمائی

... — قصد چون ...

یار وفادار [illegible] که در تو رسد — هر زمانت تازه جفائی برسد
گر شود واقعت کسی خود را تو — زانکه هر دم که [illegible] برسد
[illegible] که [illegible] را طلب — آن [illegible] از [illegible]
هست هم چیزی و [illegible] زر گلیم — یا مرا [illegible] تا [illegible]

ای که از عشاق گشتن شادمان
راست پنداری غزالی [illegible]

روی چون ماه آسمان داری — قد [illegible]
دل تو داری غلط [illegible] — همچو [illegible] که [illegible]
در میان دلی دو خواهی برد — خویش را [illegible] دیگران داری
راز من در غمت چو پیدا شد — روی تا کی ز من نهان داری
گر نهانی ز من نه چه عجب — جانی و جا در میان داری
از غمت روی بر زمین دارم — گر جفا سر بر آسمان داری

چون گرانی از دو چشمت می‌برد
دل چه با [illegible] نگردانی

یا از آن رخ نظری بایستی — یا از آن لب شکری بایستی
یا مرا در غم و اندیشهٔ او — چون دل او دگری بایستی
نیست از دل خبرم از غم او — از دل او خبری بایستی
در پی تخم وفا کاشته شد — آخر امید بری بایستی
آخر این تیره شب عیش مرا — سالها [illegible] سحری بایستی

یارب این نالهٔ بی‌فایده چند — آخر آن را اثری بایستی

رشتهٔ صحبت ما را پس ازین — به ازین پا و سری بایستی

هر چه بگذاشتم آخر خردش — انوری را گذری بایستی

ور حسن قرار تو بهار آئی — در جور نظیر روزگار آئی

چون شاخ زمانه کز بر ساعت — از رنگ دگر به بار آئی

هر وعده که بوده در میان آمد — تا مرگ آنکه [illegible] آئی

در کار تو هر چه فرو شود روشنم — آخر تو چه [illegible] آئی

گوئی بسرم که از تو برگردم — تا بر سر نامهای زار آئی

سوگند مخور که من ترا دانم — لیکن که بقول استوار آئی

گر عشق ز انوری در آموزی — جفا که بکفر یار بار آئی

ای دوست بکام دشمنم کردی — دل بردی و زان پس جگر خوردی

چون دست ز عشق سر بر آوردم — از دست شدی و سر بر آوردی

آن دوستی چنان بدان گرمی — آیا چنین شود بدین سردی

گفتم که چو روزگار برگردد — تو نیز چو روزگار برگردی

گفتی نه کنم چنین معاذ الله — دیدی که بعاقبت چنان کردی

در خورد تو نیست انوری لیکن — آری [illegible] تو در کردی

رنجه رویم ز چرخ دندان خایی — تیره رایم ز غم محنت زایی
بامیدی که کس رخ دارم روئی — بنویدی که تازه دارم رأیی
با که گویم که حق من بشناس — با که گویم که بند من بگشایی
از قفایی که تکیه گاه منست — باز جستم زمانه را سر و پایی

رو دستم شد که در بساط زمین
نیک عهدی کجا فرید اے

اینهمه چابکی و زیبایی — اینچنین از کجا همی آیی
چون مه چارده به نیکویی — چون بت آرزوی به زیبایی
من نخواهم ترا معاذ الله — مه نهانست تا تو پیدایی

کی توان کردنت بمه مانند
که تو خورشید عالم آرایی

آخر ای جان جهان با من جفا تا کی کنی — دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی
مانده ام در زد و عشقت ای جان و جهان — چون همه در باختم با تو دغا تا کی کنی
چون کلاه خواجگی یکباره بنهادم ز سر — جان بر پیراهن صبرم قبا تا کی کنی
چون بجز جور و جفا کاری نداری در دو شب — مر مرا یکباره مهر و وفا تا کی کنی

از وفای انوری چون روی گردانیده ای
شرم دار از روی او آخر جفا تا کی کنی

از من ای جان روی پنهان می کنی — تا جهان بر من چو زندان می کنی
آشکارا گشت رازم تا ز من — خنده در دیده پنهان می کنی

خون دلهای عزیزان ریختن — گرچه دشوار است آسان میکنی

زهره کی دارم که گویم پیشتش — آنچه تو از بگرده‌ستان میکنی

آنچه ممکن گردد از جور و جفا

بر دل مسکین من آن میکنی

با من اندر گرفته کارے — کان بعمرے کند ستمگارے

هرچه خواهی همیکنی با من — روی نیکو چنین کند آرے

بعد ازینم بکش روا باشد — هیچ ممکن شود که آن بارے

روزگارم گلے شگفت از تو — گر بعمر بود چنین غارے

گویمت بوسه مرا گوئے — گفته اندر این حدیث غارے

لیکن از عشوه بایدت مدهم — بنود یادگار خود دارے

بوسه در کار تو کنم چه شود — گر برآری بجنده کارے

چون بجانم سیاه خواهی کرد — سر دندان سپید کن بارے

راستی زشت میکنی با من — روی ما همیکنی ... رے

جان بداد از وصل تو دادم — گفتم این را بود خریدارے

گفت اگر رایگان وصلت دهی

بخرندت به تیز بازارے

دیدی که پای از خط فرمان برون نهادمے — دیدی که دست جور و جفا باز برگشادمی

بردم زپای بازی تو دست بر دلم — بازم بدست بازی خود دست بر نهادمی

بر کار من نمی بجفا پای بر نهادمے — کارم ز دست رفت بدینکار چون فتادمی

شاد آن زمان شوی که مرا در غمی ببینی — غم طبع شد مرا چو غم خورد غم تو شادی
گوئی ازین بیست بهمه رنج یار باشم — نه رنجهات میرسد احسنت یار بادی
از طالع نه کس جز وفانیست پس که مانده — از مادر زمانه بهر طالعی که زادی

عشقت بجان گرو دم گرو دم چنانکه بردم
جانم بباد دادی دادی چنانکه دادی

بناهم ایزد بچشم من چنانی — که نیکوتر ز ماه آسمانی
اگر چون دیده و دل بودیم وی — بیا کامرز چون جان جهانی
بیکدل وصلت ارزانم برانی — چه میگویم بصد جان رایگانی
تو گر با من نه پیوسته ام من — عجب هم بر کران هم بر میانی
خیالت آنچه گرد دگر آخر — تو نیز از مایه خواهی توانی
ترا بر من بدل باشد که یارم — مرا به تو بدل خود که جانی

من از ردی تو بر گشتن نه دانم
تو بر گردی از من آن تو دانی

ای بر دست آمده بس زود برفتی — آتش زدی اندر من و چون دود برفتی
چون آرزوی تنگدل زود رسیدی — چون دوستی سنگدلان زود برفتی
زانگاه که در باغ وصال تو دل من — از داغ فراق تو برآسوده برفتی
ناگشته من از بند تو آزاد بجستم — تا گرد مراد وصل تو خشنود برفتی

آهنگ بجان من دلسوخته کردی
افسوس مراد من نشد زود برفتی

دلم بردی نگارا در رمیدی — جزاک الله خیرا رنج دیدی

بجان جاکرت گر قصد کردی — بحمد الله بدان همت رسیدی

خطا گفتم من از عشقت بگفت — معاذ الله که از من آن شنیدی

بیا بر پیش از این دانم خواست — که خط در دفتر جانم کشیدی

کنون باری بوصلت در پذیرم — چو با این جمله عیبم در خریدی

سر آن داری کامروز مرا شاد کنی — دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی

خانهٔ صبر دلم کز غم تو گشت خراب — زان لب لعل شکربار چو آباد کنی

خاک پای تو مرا ز آتش سودای مرا — برزنی آب و همه اندوه بر باد کنی

شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت — چه شود گر بسلامت دل من شاد کنی

آخرت شرم نیاید که همه عمر مرا — وعده دادی و همی بر همه بیداد کنی

گر ترا روزی ز من یاد آمدی — دل کجا از غم بفریاد آمدی

خرمن اندوه کی ماندی بجای — گر ز سوی وصل تو باد آمدی

کاشکی بر دست بردی چابکی — بخت با ما خشمت استاد آمدی

نام بیداد از جهان برخاستی — گر ز زلفت گه گه داد آمدی

در جهان وصل توام ممکن شدی — عاشقت پیوسته دلشاد آمدی

ای کار غم تو غمگساری — اندوه غم تو شادخواری

از کبر نگاه دار رو بیت	در چشمهٔ خون بچشم خواری
از تابش آن رو تاب زلفت	شب روشن گشت روز تاری
فقر غم تو ز باغ دلها	برکنده نهال کامگاری
ای شربت بوسهٔ تو ساقی	وی ضربت غمزهٔ تو کاری
گوئی بی من دل تو چون است	خونست بصد هزار خواری
روزی که غم توام نمائی	آن را بغنیمتی شماری
با یاران آن کنند آخر جفت	چشم بد دور زنیک یاری
امروز تراست جور با من	هرگونه همیکنی سواری

از سم فرو اشود مظالم
تا ب نقد الملوک باری

دلم بردی و برگشتی زهی دلدار بیمعنی	چه بود آخر ترا مقصود زین آزار بیمعنی
نگارا زین جفا کردن بر آگر تا من بنازم	روا داری که خوانندت جهانی یار بیمعنی
دگر جای دگر تیز است روزی چند بار ازت	مشو غره نگارینا بدان بازار بیمعنی

همیگفتی که در غم ترا هرگز نه بگذارم
کنون حیران بماندستم از آن گفتار بیمعنی

مراد تو خوشست امروز جانی	قدح جام پرکنید و حجره خالی
که دانی تا چه خواهد بود فردا	بزن رود وی بیاور باده حالی
نهی وعده ترا از روز هجران	مه خوشتر ز شبهای وصالی
ز طلع خورد نخواهد گشت گردون	اگر زو شکر گوئی یا بنالی

قدح بر دست من نه تا بنوشم
بیا تا مجد دین زین المعانی

ای غایت عیش این جهانی — ای اصل نشاط و شادمانی
گر روح بود لطیف روحی — ور جان باشد عزیز جانی
گفتی که چگونه‌ای تو بی ما — دور از تو چنانکه دانی
از درد تو سخت ناتوانم — رنجی برگیر اگر توانی
گردیم بر رشتهٔ قناعت — زین بیش مکن گرانی

گر دست رسی بود بموی
کاری بود هزار کاری

ای خوب تر از خوبی خرم تر از نکوئی — بدخو چرا شدستی آخر مرا نگوئی
در نیکوئی تمامی در بدخوئی بغایت — یارب چه چشم زخمست خوبیت را نکوئی
در دوستی بنائی گر دشمنی فزائی — بیگانه آشنائی بدخوئی خوبروئی
گیرم که برگرفتی دست عنایت از من — هر ساعتی بجرمی دست جفا چه شوئی

گه گه

جرمم نهی و گوئی دارم هزار دیگر
ای زود سیر دستا تو بهانه جوئی

یکزمان از غم نیاسایم همی — تا که هستم باده پیمایم همی
میکنم تدبیر گوناگون ولی — بستهٔ تقدیر نگشایم همی
چند باشم در وفای دلبران — چون دمی زیشان نیاسایم همی
جان و دل را در هوای مهوشان — جز غم و تیمار نفزایم همی

میروم هر جای و میجویم سراد
عاقبت نومید باز آیم همی

ندارم جز غم تو غمگساری — نه جز تیمار تو تیمار داری
مرا از تو غم تو یادگار است — ازین بهتر چه باشد یادگاری
بران تا روزگارم ای خوش از تو — بران امید بودم روزگاری

همه امید وصل وصل تو بستم
بسر شد عمر و هم نگشاد کاری

نگفتی کزین پس کنم سازگاری — بنام ایزد الحق نکو قول داری
بهانه چه جوئی گرانه چه گیری — بیا در میان نه بحج هرچه داری
همه عذر لنگ است کز تو شنیدم — سر ما نداری بهانه چه آری
باصناف شغلی چنین است آمد — که دل میربائی و غم میگساری
غم دل چگویم تو زین کار دوری — بهرزه چگویم درخواستگاری

همان به که این آرزو سر دور دارم
کنم با تو در باقی آن دوستداری

یکدم بمراعات دلم گرم نداری — یکذره مرا حرمت آزرم نداری
من دوست ندارم که ترا دوست ندارم — تو شرم نداری که ز من شرم نداری
این کم بمیدو تو عوس چه دل سست — و آنرا چو تن خویش چرا نرم نداری

در وعده مهندی و درستی که همانا
یکسوره برآید که توان برهم غزاری

گر من از عشق جز تو هیچ یاری داری — هر زمانی تازه با وصل تو کاری دارمی
ور نه کردی خوار و بیمارم تو از چشم خلق — در غم و تیمار تو تیمارداری دارمی
هم ز باغ وصل تو روزی گلی چیدی دلم — گر نه هر دم همچو او تیمار خاری دارمی
نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار — گر چو دیگر مردمان خوش روزگاری دارمی
تا ز من هر شب کم یا شدی از آسمان — ور ز محنت گر بجز کواکب غمگساری دارمی
چون نگیرد قرار کار من با وصل دست — کاشکی چون عاشقان باری قراری دارمی

روز هم از عشقت چو شب تاریک بگذشتی اگر
جز لقب از نور رویت یادگاری دارمی

قرطه بگشادی زمانی نشنین میش مگوی — روی بنمای که امروز چنین دارد روی
ور عذر گرد موی به بند دبگشای — که به دیدار تو گره شد تنم از موی چو موی
ای شده پای دلم آبله در جستن تو — چون بدست آمده دل به دغسته چو کوی
سنگ عشق تو چو بشکست سبوی دل من — باز باید زدن آخر همین سنگ سبوی

انوری پای کم از غم عشق تو نشست
گر تو از دوست بشوئی چکنم دست بشوی

آگه نه ز حال من ای جان و زندگانی — ور زانکه در فراقت می بگذرد جوانی
عمری بسی گذارم روزی همی شمارم — روزی چنانکه آید عمری چنانکه دانی
هرگز ز من ندیدی یک روز بیوفایی — هرگز ز تو ندیدم یکروز مهربانی
در کار من نظر کن بر حال من ببخشای — تاکی ز بیوفایی تا چند بدگمانی

این ناز ناموافق رنجیست بی نهایت

وین بخت نامساعد کاریست آسمانی

چه نازاست آنکه اندر سر گرفتی	بیک ماه دل از ما بر گرفتی
زچه بیرون نیارے ور گرفتم	برون تر انداز نازی بر گرفتی
ترا گفتم که با من آشتی کن	رها کرده رهی دیگر گرفتی
دریغ آن دوستی با من یکبار	شدی در جنگ خشم از سر گرفتی
سهادی بر شکر با سوره سسم	پس آنگه لعل در شکر گرفتی

مرا در پای غم کشتی و رفتی
هوای دیگرے در بر گرفتی

جانا اگر بجانت با هم گران نباشی	جانم مباد اگر عزیزی چو جان نباشی
هان تا قیاس کار خود از دیگران بگیری	کار تو دیگرست تو چون دیگران نباشی
عشقت بدل خریدم حقا که سود کردم	جانم بعجز گو تو هم بر زبان نباشی
چون من شما بهیچ بد و نیک در نگیرم	از کارهای خویش که تو در میان نباشی
ای در میان کار کشیده مرا بیکم	واجب چنان کند که چنین بر کران نباشی

دستان تو بگرد جهان داستان نباشد
با دوستان نهاد حسن جمله داستان نبشت

بیدل همی نالم بهجران که تو دیدی	دیده گهربار بهجران که تو دیدی
در کوی عشق تو جان ممتحن من	مست گرفتار بهجران که تو دیدی
[illegible]	چهره بیمار بهجران که تو دیدی
[illegible]	ناله بسیار بهجران که تو دیدی

پرسی و گوئی چگونه تو چگویم
بیدل و بی یار هجران که تو دیدی

اگر جان و دل نه پست غم تو نزادمی
گر بیم زلف و چشم تو نیستی مرا
ور بر سرم نوشته نبودی قضای تو
اکنون چرا و فتاده دلم در بلای تو

پای نشاط بر سر کیوان نهادمی
من کارهای بسته خود بر گشادمی
شهری پر از زبان تو چون فتادمی
ای کاج ساعتی بجمال تو شادمی

گر بی تو خواست بود مرا عمر کاشکی
هرگز نبودمی و ز مادر نزادمی

جانا بکمال صورتی آئی
وصف رخ تو چگونه گویم
با وصف تو ملک جم نخواهم
اضافت اگر دهیم جانا

در حسن و جمال آیتی آئی
میدان که برخ قیامتی آئی
زیرا که تو بهر زینتی آئی
آراسته خوب صورتی آئی

گفتی که تو رام او ری باش
لیکن چه کنم که ساعتی آئی

ای دل تو مرا بباد دادی
از دست تو در بلا فتادم
از دست تو در بلا بر گشتی
خود در ادمرا بغم فگندی
خجز اشد داست از تو جانم

از بس که تو وی ادستادی
آخر زکجا بمن فتادی
تو تا به درچشم من گشادی
نادیده هنوز هیچ شادی
از خوردن غم تو شاد بادی

بسم الله تعالی شانه

رباعیات

شاها بخدائی که ترا گزیده است — گر ملک چو تو خدایگانی دیده است
خود جز تو که دیده است که صد بار جهان — روزان بگرفته است و شبان بخشیده است

وله

شاها چو تو مادر زمان زاید نی — بخشنده چو تو هیچ شاه و بخشاینده نی
تا حشر چو تیغ آبدارت پس از این — یک ملک ستان و ملک بخشاینده نی

وله

ای آنکه کف تو ضامن ارزاق آمد — وانی که درت قبلهٔ آفاق آمد
مقصود جهان توئی اگرچه مقصود — اول حسن و مصطفی و اسحاق آمد

وله

پائی که ز تیغ عالمی در بیخ بست — تا بود بجز از این غم دل خوشت
ای تاج سر زمانه آخر گر از این — کی دست خوشی ماند پایت خوشت

ای گوهر تو خلاصهٔ عالم کل — یا در تو گوهر وجود معنی حاصل
چون آب نکو خواه ترا حکم روان — چون لاله بداندیش ترا سوخته دل

وله

ای روزی خصم پیش جود و حشمت — جز نیست قیامت آورد بر حشمت
اندیشه مدار از پی چون شاها — کاپایسته شد جهان ز کر حشمت

وله

آخر غم عمر از دل ما دور شود — وین ماتم بجز دوستان سور شود

وله

لشکرکش گردون چو درآید بجبال — فرمان ده گیتی به شاپور شود

وله

خورشید ز رای منتقی دارد نور — وز دولت بحر است گیتی پر نور
وزرات دین را است همین شیر منصور — ای شاه خلیفهٔ سلطان و مظفر

سای تو بهیچ رای خود سند نشد — تا بر همه خسروان خداوند نشد
رایات تو از پای فلک ننشیند — تا ملک خراسان چو سمرقند نشد

وله

ای امر تو ملک را عنان بگرفته — فتراک تو دست آسمان بگرفته
روزی به تیغ سپاه تا رنده تو — پیروز شده ملک جهان بگرفته

وله

ای لشکر تو روی زمین بگرفته — نام تو دیار کفر و دین بگرفته
روزی به بهانه شکارے بینی — از روم کمین کرده و چین بگرفته
وی قهر تو گفتے که اجل میزاید — و امروز بقا بعدل مے افزاید
آن قهر جهانگیر جهان میبایست — وان عدل جهاندار چنین میباید
ایجاه تو چون سماک و عالم چو سمک — یک نقطه ز نوبت جاه تو فلک
یک چند ترا رکاب بر دست ملوک — یک چند ترا غاشیه بر دوش ملک
شکر ایزد که خسرو هفت اقلیم — آن شاه مبارک قدم آن شاه کریم
از آتش فتنه بر کران شد چو خلیل — وز آب خطر بساحل آمد چو کلیم

وله

در موج خطر مرغے همچو کلیم — وز آتش فتنه شاد چون ابراهیم
از معجزه آن ماه بکردی بدو نیم — معصومان را ز آتش آب جحیم
ای زیر همای همت چرخ مدام — کبک از نظرت گرفته باز آرام
اقبال تو شاهین و کبوتر ایام — سیمرغ نظیر خسرو طوطے نام
عمرے باید که زو برشک آید نوح — راحی بکف آرد و خجل گردد روح
شام همه مشتیات به صبح آبستن — صبح همه روزهات عنا من صبوح
ای سایه اتکه ملک را دست قدیم — تا چند ازین فلک چو گوی نجی زمیم

یکروزه کن این کار که سهل است و سلیم
مالک ستانی به که الملک عقیم
اندیشه انتقام چون خرد هم کیستم
قهر همه دشمنان بیک خرده کیستم
با چرخ چو با آتش اگر رزم کنیم
گردون بچشم اسپ چو خوارزم کنیم
هرگونه بجز ست تو خرسند شود
آفاق بر و جبس زمین است بند شود

وله

وانرا که بندگی پذیرے یکروز
شب را بهمه حال خداوند شود
ای ماه رکاب خسرو گردون خنگ
دی ملک ستان سکندر گیتی بخش
در ملک خدای ملک چون تیغ تو نیست
برگرد و هنر بخش پیرایه وحش
در چشمه تیغ بگفت آب مباد
در بزم لعت تو از بی کتفی تاب مباد
بی نام مبارک تو بر دست ملوک
در آب فسرده آتش تاب مباد

وله

هم ابر بدست دُرفشانت ماند
هم برق بتیغ جان ستانت ماند
هم رعد بگوش قهرمانت ماند
هم ناله بیاران کمانت ماند
ای عمر تو عمر کامرانی پیوست
افتاده بپای پیش بزم تو زر دست
زیبنده ترا ز مجلس دست تو بهار
برگردن عید هیچ پیرایه نیست
با قدر تو آسمان ز هم ریخته باد
با خاک در تو ستاره آمیخته باد
گر کم کند از مهر تو یک موی فلک
خورشید از و بموی آویخته باد
چون مهر علم زد بحجاب ماند
چون چار ره شد ماه بجا است ماند
تقدیر بعزم تیز گام است ماند
روزی بعطا دادن دامت ماند
ایستاده ز قدر تے که در بازوی نشست
تیر تو بناوک قضا ماند چست
در نه که نشاید این چنین جا بکدست
پیکان و دم بر سر سوفار درست

وله

تا رای تو از فتح ز شمشیر آمد
گردون سپهت زیر فلک زیر آمد
نصرت بزبان تیغ و تیر میگفت
تا باز که از ملک بقا سیر آمد

وله

شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند
تا ملک عراق چون خراسان نکند
اسب تو ز تاختن فرو ناساید
تا پیش خلیفه جولان نکند

وله

ای گوهر تو اصل طفیل آدم
وی ذات تو معنی عبارات نظم
تا حکم تو گفت نکرد کس در خلق
وز خاتم قدرت آدمی نیاورد حکم

وله

استاد سجده است بهر خاک درت
خورشید که باشد که بود تاج سرت
شد چهره جهان ز تیرگی تو بشر
چندانکه بتیرگی چهره در دست

وله

گردون چو نشست در جهانت شنید
با خلق جهان نشسته چو انگشت بیند
چون بنشینی باد و سحاب بر خیزد
چون بنشینی گرد و ستم بنشیند

وله

من مژده که کمتر سک کویت باشم
این بس باشد که مدح گویت باشم
اقبال نیم که سال و ماه و شب و روز
واجب باشد که پیش رویت باشم

وله

ای عشق بجز غم رفیق دگر آر
وی اصل غم تو بی سری پیچیدار
ای هجر تو گشته بر بزم خونست
وقت آمد خون ریز غم صبر آر

وله

ای صبر ز دست دل عشق پیچیست
این بار بدامن تو خواهم ز دوست
کامروز مرا بر آتش عشق نشاند
وز خود بسر نعش پاسبان نشست

وله

با دل گفتم که عشق چون سکه شود
در دامن صبر جنگ محکم کن زود
دل گفت مرا که بدینیا بشنود
در عشق تو صبور اگر بمن خواهی بود

وله

گفتم که کسی چند برسم خبر شد
تا باد بدو آن شود کمتر ز مهر شد

خود هست کرشمه هزاران فتنه‌اش — اکنون من و زاری و شفتگان

وله

زان پیش که دل و دیده بهم در ستیزند — با عشق یکی شوند و آنهم بستیزند

صبری بتوانی غم کار هم بخور — ای صبر نگوئی که ترا تا چه

وله

ای دل تو زابتدا دل از جان برگیر — وانگه بفراغت پی آن دلبر گیر

پای تو زن این حلقه در راه بر گیر — وین با بزن از آن صد دیگر گیر

با آنکه غم عشق تو از من جان برد — وآن زا بهزار درد بیدرمان برد

تا دست رسی بود مرا با این درد — انگشت هیچ شادی نتوان برد

شبها زغمت ستم کشیدم باید بود — وز دوری تو بر آتشم باید بود

بس روز دگر تا غم بیکور کشم — با سینه خوشی خوش‌تشم باید بود

وله

دل با ز چو درد او من غم عشق آویخت — صبر آمد و گفت خون غم باید ریخت

پیر نامردی دل من اندر وندان — وز دست غمان تو بیکبار گریخت

ای دل بجز از ... نگرفت — جز غمزه آن نرگس مست تو نگرفت

می لافت زدی که صبر هم گیرد — از پای در آمدی و دستت نگرفت

گفتم که بپایان رسد این درد و عنا — دستی نزند شادمانی دل ما

دل گفت کدام صبر را دیده کام — در زنه تحفه شادکامی ز کجا

با غیبت چو نو بهار از رنگ خزان — عیشی که بیفزاید آن گفت از دان

یاران همه انگشت زنان کرد و زنان — من در غم او به نه انگشت گزان

ای با تو نبات شدم ... — گر من اثری بماند مردم نیست

از شرم بمیرم ار بپرسد فردا — آن دل شده زنده مانده که نیست

دوشینه اگرچه جانم اندر تو بکاست — چون تو بعیادت آمدی رنج بکاست
بر بوی عیادت تو امشب همه شب — زان روز دعا و روزه‌ها هم خواست

وله

ای دل چو نمیتوان بصبرت کردن — نتوان بخروش و زور رزق آوردن
زین بیش چه بود جز که کف خون خوردن — دیگر چه کنم ولا چه دانم کردن

وله

کو آنکه زغم دست بجائی زده — یا در طلب وصل تو دامنی زده
بر حیله‌گری دست رسم نیز نماند — آن دولت نه که دست و پایی زده

وله

چون آتش سودای تو جز دود نداشت — مسکین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم — چون بخت نبود کوششم سود نداشت

وله

روزی که کنم هجر ترا بر دل خوش — گویم چه کنم تن زنم اندر آتش
چون دست که در دامن دل آرم — عشق تو گریبان دلم گیرد کش

هر روز اگر تازه غمی باید هست — از بس بخود کانچه نمی‌باید هست
در عشق تو کار را نچه نباید هست — در دور فلک تو تهی باید هست

گفتم که تماشت بکنم گر آیی — گفتا که رخم ببین و هم بنمایی
تو زنده بجان دگران میباشی — از کیسه خویشتن نفع نکشایی

قوت ز وصال تو تمنی دارد — نی جان ز فراق تو امانی دارد
بیچاره تنم چو جان وانیست چو — وانگه نه بجز اندیشه جانی دارد
در دست غم تو از پریشانی بار — تو هر دو دست مرا داشت این بار
زین طرف که نو ز جان نیایم — در دست تو بخت و بخت بیزار
گفت اگر هواره سلامت به ننمود — آن بخت نکند وفا و گر وزنده

وی آن همه گفتها یقین گشت بخود
وامروز ندارد م پشیمانی سود

ود

خوار و خجلم خوار و خجل باد دلم
آسیمه سر و پای بگل باد دلم

در دست غمم اسیر از دست
چونانکه منم اسیر دل باد دلم

تا دست امیدها شکستیم ز دوست
زیرا که فراق بشکستیم ز دوست

دشمن بدعای شب چرا بگریزد
چون ما بچنین درد شکستیم ز دوست

چون دیده فرو ریخت برخ جیبائی
وز دل اثرے نماند جز رسوائی

ایجان تو چه میکنی چرا مے پائی
نیکو سرو کاریست تو دور پائی

صد پرده شبے فلک زمن بدارد
تا روز چو شب پرده به بیرون آورد

از دست غمم روز بشب بگریزد
آنکس که چو روز من شبے بگذارد

هر تیره شبے که ره بروزے ببرد
گردون بحساب عمر من بر شمرد

با اینهمه ماتم فراقش دارم
گر چه بهزار گونه تهمت گذرد

این عمر که سرمایهٔ ملکت بخورد
چون بیخبران بلب رسید و بمرد

وز عین چنین زندگی بیش از مرگ
روزی به هزار مرگ میباید مرد

دل در حشم آن زلف چپا کرد نشست
جان گفت که جان دل ازین نکده رست

منهم بدل تو هم بهر حال که هست
مسکین چو پدر رسید پایش بشکست

هنوز تو خرمن شکیبائے من
تا مے نهم از غم تو خرمن خرمن

وامن بحدیث در دمن باز زمن
من دانم و من بانگ دامن دامن

چشمم ز غمت مهر عقیقے سفت
بر چهره هزاران گل زارم بشکفت

سر بر که علم زجان بپیداشت نگاه
آنکم زبان جان با خلق بگفت

گفتی چه شود کار فراقت یک سو — وله — چون اشک چو شمع گرم باشم بستو
آن روز ز روی یار انگشت کجا — وان گرم سرپای چو انگشت پی گو
جانا که غم تو از عطای آرزو — وصلت بکشیدن بلای آرزو
در تهمت عشق گر بریزدم خون — هم تهمت نوجوان بهای آرزو
با خاک برابرم ز بی ننگی خویش — از دل خجل اندر دوام دلتنگی خویش
یارب شمره هم ز بی شرمی یار — تا با زهم ز ننگ بی ننگی خویش
روز یکه جدا از شب تیره برم — وله — میگویم شکر و باز پر می نگرم
نگر ز غم تو در چه خون جگرم — تا روز گذشته غنیمت شمرم
گردون به وصال ما موافق ز آن بود — کان تعبیه هجر در آن پنهان بود
امروز رهین شکر تو نتوان بود — کان روز وصال هم شب هجران بود
در کفر گر برم از تو ایمان کردی — با درد و بلا زنم از تو درمان کردی
چون از سر این حدیث بخواست دلم — دل برکنم از تو بخش جان کردی
آن شد که نزدیک من از خوشاب — دشنام ترا طال بقا باد جواب
جانا پس از این نیز نبینی تو بجواب — بر آتش من چون سخن سرد تو آب
آتش به سفال بر نهادی تو نخست — پس خاکم را بر در بردن گو چست
با اینهمه هم باد تو بگو در سر تست — از آب سبو بنیا دهم با تو درست
بر آتش هجر عمری از غم بنشینم — با خاک در تو هم دل بگریستم
از باد همه نسیم زلفت یابم — در آب همه خیال رویت بینم
بر چرخ رسید از تو دم سرد دلم — بر دامن غم نشانده گرد دلم

خون دلم از دیده بیالود و عمت
جز بنده رفیق و عاشق و یار مگیر
در کار تو کار ام از بجان بیعد ناست
از بهر هلال عید آمنه ناگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله
در سایهٔ آن مشوش که تراست
می بر دل رسیده فارغ میباشد
زلف تو برشتها برآورد کشان
زان پیش که دستارنگ توان داشت
زلف تو بنفشه بار بیرون آرد
هم رانگش درد و زرده زیر کلاه
زلف تو از آن زدم که دلم بربود است
مانا که حکایت از لبت بشنود است
زلف تو که بر فتنه کنون می آید
وای از شب زلف تو که کارش اینست
یکشب مه گردون بخت می نگرید
یکقطره از آن سرخ زنبات چکید
چون چنگ بغم برو اگرم بنوازی
از زاکه چو زیر کرد گویا غم تو

دور از دل و جان فارغ از تو دردم
غمخوار تو ام عمر مرا خوار مگیر
تو پای بکار بر منه کار مگیر
بر بام دوید و هر طرف کرد نگاه
خورشید برآمده است و بسیج ماه
ای بس دل من کشته غمگش که تراست
دور از ما بس انکه دلخوش که تراست
هر جان و دلی که بود در شهر فشان
روز دوست در زیر کلاهش پنهان
این کار که داند یکجا انجام
تا شهر از این فتنه قراری یابد
از زیر کلاه روی بکس ننمود است
کز جملهٔ عاشقان خشیت بود است
از غارت جان و دل می نمی آید
بر روز قیامت که جهان در آید
واشک دیده خون دل بیاید
این خال سیاه از آن گفت بدید
هم در ساعت بر پردهٔ وی انداز
چون زیر گسسته ام بر بدن انداز

رخسار تو چون سوسن آزاد آمد
زلفین تو چون دسته شمشاد آمد

برچنگ تو گوئی که زبیداد آمد
کز دست تو همچو من بفریاد آمد

گفتم ز فراق یاسمن میگرید
وین ابر که زار در چمن میگرید

دی طوف چمن کرده سحرگه خورده
آهنگ حزین پرده خسر کرده

دی طوف چمن کرده سحرگه خورده
آهنگ حزین پرده خر کرده

او چون گل و سرو او عاشق و زار
گل جامه دریده سرو حال آورده

آب رخ یاسمن نداری ای گل
چون یاسمن فرو نیاری ای گل

جامه چه دری رنگ چه داری ای گل
سرمایه خود نگه نداری ای گل

آن ماه که نو سر سبز دیاره او
خورشید نشاط نظاره او

چون گیرد عکس از لب میخواره او
سر بر زند از مشرق رخساره او

بنهم دل خویش گر زبانت اندیشم
یا بهر تن خویش کز میانت اندیشم

یادم ناید ز مهر جان و سر تو
الا که ز خاک آستانت اندیشم

منزل دور است و روز بیگاه ای دل
ره رو بکش انتظار همراه ای دل

نشتاب منقطع فراد الستمند
این راه دراز و روز کوتاه ای دل

جانا دلم از شراب غم خشک مکن
چشمم ز سرشک صبحدم خشک مکن

در عشق گران رکاب صبری دارد
زنهار بعمد زین ستم خشک مکن

عدل تو چو سایه بر ممالک تو شد
کان بامدد بس که از گفت نجر دو شد

چون میوه شی که نوش باد وشت گوئی
خورشید بماه و مشتری بطنع شد

ای سنبر تو قاعده دولت گل
خصمت که ز غوست مست گشت دل

بیقدر چو سبزه باد و کم عمر چو گل
چون آب فروشان لگدکوب چو پل

درستی اگر زند و تو خواهم شاید
تنی دیده ببندد ار چه دل بگشاید

بیدار زنا وران چو تو کم زاید
بخت تو نیم که هیچ خوابم ناید

آن نور که ماه یافت از رای تو یافت
از هیچ فلک بدست نتوان آورد

آن سایه که بر نیاید زلفت پوشید
خورشید پیشه نتوان آورد

رای تو که آفتاب فضلست و هنر
گر یاد کنند شب است از نیلوفر

تا کرده مرید تمام رای تو گذر
آب بقا چیست را فرازد و سر

بوطالب نغمه آنچنانی همه مرد
هرگز غم آنچنان خور خوار نخورد

هر طالب نعمت که بدر در آورد
از نام پدر دامن حرصش پاک کرد

محنت زده که کلبه داشت بهشت
در نعمت و ناز دیدمش پیکر زشت

گفتمش که گنج یافتی گفتا نه
بوطالب نغمه دی بر من بگذشت

دل در هوس شراب گلرنگ خوشست
با امر بط و نای باده و وقت خنک خوشست

روزی کسی فراخ نیکو نبود
روزی فراخم از دل تنگ خوشست

دوش از سر دردی سنی در مستی
گفتم فلکا نیست شدم گر هستی

گفت اینچه علی رتبه تا هست کمین
بوطالب نغمه بر زبان میرستی

در عرصه ملکی که کمین چیزی بود
تا چند که هرگز چو تو بی نگریزد

خورشید فراغتم فرو میمیرد
بوطالب نغمه گو که دستم گیرد

ای دل چو غمم نوبت هر چیز کمر
چون کار زندگان شو سپرده بنا

با عشوه گو دو گانه می خیز دگر
با زین و زن عاقلانه سی پیکن

ای دل چو نمی‌نهد سپهرت گردن
هر من چه بود جز که کف خون خوردن
دی میشدم از شکوفه شاخی در دست
برگشته بطعنه گفت ای عشق پرست
گفتند که گل چمن بکیسان راست
گل گفت که با تو چه بود رنگم راست
زلف تو که در فتنه کنون می آید
دی از شب زلف تو اگر کار نیست
دل در غم زلف چه ساکن نشست
منم بر دل بردم بهر جان که هست
اینجان لایق هر شاه جهانی باید
زین طایفه امن دو آدمی ممکن نیست
آن روز که بنده خاک خدمت بوسید
امروز چو رنگ گل رونق خویشتن دید
ایام گهر وصل تو نارم سفتن کو
می روشن و حجره خالی و موسم گل
ای رای تو آفتاب و کلک تو تیر
دانی همه علمها مگر عیب خدای
چون سایه عدو دیدن از پیش و زحیله

تو ان بجز دوش شکوه از بخت آوردن
دیگر چه کنم دلا چه دانم کردن
گفتم بنگو فه وعده بودن هست
نشنیدستی که هرچه بشکفت بشست
برجست و گلبن اندو باغ آراست
دانی که گلاب جامه اراه آراست
از غارت جان و دل نمی‌آساید
پس روز قیامت که بها تر آید
جان گفت که دل رفت بین غمکده وحشت
مسکن چو طلب سید ما بیش نکست
زینجمله جهان جمله نشانی باید
اینها همه گر کنند شانی باید
بر خدمت او هیچ سعادت نگزید
ابرام بجانه بردو امید برید
راه تو امیدوار نارم رفتن
ای گلبن نو شکفته نارم گفتن
وی چو تو جوان بود در عالم پیر
داری همه چیز با مگر عیب و نظیر
در صحبت او نساز بودم خرسند

امروز چو آفتاب معلوم شد
ای دل بگذار عمر چون بجیدان
تو طاق شو با تو همان خواهد کرد
آخر شب دوش بیجای شمع چو گل
تو فارغ و من وعده تا روز سفید
دل محنت تازه چاشنی کرد آخر
عشقی که فرو برد جهان زیر زمین
ای دل طمع از آن همه سر گردانی
اینکار نه بر امید خود میکردم
سحری که ز دست او دل از شادی رست
وصل تو چو دل بدست بودی هوس
ای گنده دهن چو شیر و چون گرگ بره
چون بود بخره و چو گفتار زبون
زان روز که ناصحای عشق تو بجز اند
وان صبر که خاست هر ان آسودی
دل را که بجز تو آسان نه هم
صد جان بدهم و در آرزوی دل خویش
ور منزل دل همی دمی آید و بس
با هیچ جهان فتنه رای تو رسید

کو سایه رزین کار نخواهد افکند
وانم بنشین ز روزگار گذران
ایام که گرد میکند با دگران
بگذشت و گذاشت در غم و خوار و خجل
در بند تو نشسته و برخاسته دل
سوگند هلاک جان من خورد آخر
هیچ و هم از زمین برآورد آخر
نومیدی و درد بود و بی درمانی
باری که تو از میان کار بروانی
بر دامن دل که گرد بنشست و نشست
دردا که از درد و دلی باید دست
چون خرخس که ره روی خوک گذران
ور کدیه دوان و در بدر چون سگ گرد
دل دست ز جان شسته و دامن بقفا
آن نیز فقا می عمر تو باید و بماند
چیزی که گران بخرید هم ازان هم
و اندکه تراخواست بصد جان نم هم
ور سگته جان غم تو می ماند و بس
گویی که ز شب غم تو می ماند و بس

زلف تو مصاف عنبر تر شکند　　لعل تو بهای تنگ شکر شکند
ل گیت که ماه رخ تو در باغ آید　　زانگه دو سه روز خویشتن بر شکند
پادشاه گر سپید اسپی نکنی　　زین بس که از تیغ زبانی کنی
دین اگر گرد آمد چو گرگ　　زانها اگر تو شبانی کنی

وله

تو عهد کسی چنین نگه دارد　　کاندر بد و نیک هیچ یاد نارد
یا ناز و فا روی نگردان که هنوز　　خاک تو در نشان ز رویم دارد
جان در رو تو یادگار دارد بی تو　　واندر ره در تو نشان ز رویم دارد
با اینهمه من ز جان بجان آمده ام　　تا در تن من چه کار دارد بی تو
ون دیده فرو ریخت بیش آید　　وز دل اثری نماند جز سودائی
ای جان تو نیکی چرا ننمائی　　نیکو سر و کاریست تو در می یابی

وله

جانا غم عشق تو دلم را ز گرفت　　چشم طلب خون دل آغاز گرفت
و دست بخون ریختنم رنجه مدار　　هجران تو این مهم بجان باز گرفت
ای گشته ضمیر چون بهشت از یادت　　آمیخته دولت جهان دلشادت
ای روز جهان مبارک از طلعت تو　　نوروز بتو ماه مبارک بادت
از غم غورا ز دلم دور شود کو　　دین مانم هجر دوستان سور شود
لشکر کشش گردون چو در آید بجبل　　فرمان ده گیتی به نشاپور شود
خورشید برای مقتضی دارد نور　　وز دولت سنجر ست گیتی معمور
در ناصر دین است چو دین شد منصور　　احسنت زهی خلیفه باد دستور
شب نیست دلا که از غمش خون نشوی　　وز دیده بجای اشک بیرون نشوی

چون نیست امید آنکه بر گردد کار
ای دل ز فلک چرا نجوئی آزرم
دل بر تو ز نا امید کی گردد نرم
چون موج خطر غریق نه هیچ کلیم
از بهر [illegible] که گردی [illegible] ندیم
عاقل سوی این چنین جهان ننگرد
کو هر چه دهد باز بخواهد ببرد
ای چرخ جز آیت بلا خوانی نی
چیزی ندهی که باز بستانی نی
چون هر که ز تخم ایزدش نامد یاد
از مرگ بیک طا بخور خاک افتاد
دی در چمن آن زمان که طوفان کرد
گل گفت که سهل بود گفتم که برد
باز از قبول گل چه شد خوش خوش نیز
گل گفت که ای قدمش چیره مریز
با دل گفتم چه یار بیقرار است
دل گفت مزن نقش که تقدیر آست
بازیچه دور آسمان ام گشتم
از هر چه همی کنم پشیمان گشتم

وله

ای دل پس کار خویشتن چون نشود
هم با دم سرد و ساز با گریه گرم
آنرا که هزار دیده باشد بی شرم
وز آتش فتنه شاه چون ابراهیم
معصوم ان را ز آتش قلب چه بیم
خشک و تر آسمان بیک جو نخرد
حاشا چون آنکه تی کند پس نخورد
بر کس ستمی ز عافیت دانی نی
ای گوهر کبود خود جز این دانی نی
در مرتبه آفتاب را یار بغراو
احسنت ای مرگ هرگزت مرگ مباد
با گل گفتم که زان شد آبی خوردی
چه جامه دریدی و چه رنگ آوری
گفتم که بباغ در شو ای دلبر تیز
با دست گلاب گر گرفتی و گریز
این صبر و هوس گفتن بی پایان است
هم گفتن این هوس که توان دانست
سر گشته ز گردش جهانم چکنم
آیا چکنم تا که ندانم چکنم

چون حرب کنی هیچ محابا نکنی — وله — چون عفو کنی هیچ مدارا نکنی
تو سایهٔ یزدانی و نیکو نبود — گر قدرت و رحمت آشکارا نکنی

سلطان که جهان جو او از و بیش نیافت — وله — آن کیست که در فراغ خویش نیافت
در دولت او عامل احوال نگار — صد باره جهان بگشت و درویش نیافت

از مشعلهٔ لاله جهان نور گرفت — وله — وز چهرهٔ گل روی زمین حور گرفت
صحرا اسباب بزم ملکش جمشید — بستان صفت مجلس دستور گرفت

ای چشم زمانه کرده روشن بکمال — وله — در گوش تو خوشتری سحر نقطه سال
رای تو چو آفتاب از اول روز — عمرت بادا چو سایه تا بعد زوال

فرمان تو بر جهان قضا گذراشت — وله — کلک تو گره گشای بند قدر اشت
هر نامه که در زدی انوری نبوشت — توقیع بر و ابوالمعالی عمر است

بی رای تو صبح ملک بیگه خیز است — وله — با عزم تو آب تیغ فتح آمیز است
چون خواجه تو انگشت کسی را که بحکم — جمشید نشان کیقباد انگیز است

عدل تو زمانه را نگهدار بس است — وله — پابند تو دین و ملک را یار بس است
چون کار جهان کلک تو بیدار درست — تا هست جهان کلک تو بیکار بس است

رایت که جهان به پیش پایت نازد — وله — از مسند آستان تو کی بازد
تو پای بخاک بر نهی صدر زمین — تا چرخ از و مسند ملکی سازد

صورت گر عظمت نگارد چو تویی — وله — دوران ملکی برون نیارد چو تویی
هر چند همه جهان تو داری بر او — ای صدر جهان جهان ندارد چو تویی

تو طالب نیمه ای همه دولت و دین — وله — در خود نگر و جهان بگیر به یقین

گر هست وجود آفتاب و سحاب
در رفعت و علم آسمانی و زمین

چون نیست یقین که شب چه خواهد آورد
بنشین بغم نا آمده را غم آن خورد

وله

فردا که ندانیم که چه خواهد بود
امروز چه دانیم که چه باید کرد

وله

باد سحری گذر بکویت دارد
زان بوی بنفشه زار مویت دارد

در پیرهنی غنچه نگنجد گل
از شادی آنکه رنگ و بویت دارد

وله

روی تو که شمع لاله زو در گیرد
گل پرده زروی تو چون برگیرد

برخیزد بعزم گلستان سوزد بجو
تا چادر ناز غنچه دو سر گیرد

وله

ای دیده دل آیت بلا میخوانند
هشدار که صد خوشت نبی گردانند

ای یار کنی موافقت خواهی کرد
من یار هم تو دانی و دل داند

وله

از بسکه دل و دیده من سیر نه
با عاشق یکی شوند و آنهم سبزند

چون آمد آنم غم کار هم نخورند
ای صبر مگو که ترا با چه خورند

وله

زلف تو که در فتنه کنون می آید
از غارت جان مه نمی آساید

وی زلف تو کارگر که انیت شا
پس روز قیامت که جهان را زاید

وله

ای دل منشین که از غمش خون خوردی
چندین محزون مباش تا چون کردی

آری شب عشق دیر باز است و سیاه
لیکن تو شنیده روز و آوردی

وله

وی که تو فرزند وی دین عدل و عمر
وز جور ستم که دین عدل و عمر

امروز بصد زبان جهان میگوید
ای عدل و عمر بپایه بین عدل عمر

آدم به بشر که هم عنان را نفستی
ربا بهجبار موکب افتادستی

آدم پدر هست زان نخجم هست
زانست که تو برادرم خوانستی

آن من بودم بدست هجران مپوست — در پای هزار گونه محنت شده پست
واکنون منم این گرفته دست تو بدست — گویان غم دل پای تو بوسان سرمست

وله

میخوردم و ذوقش کم غم افزون شده بود — واز دیده خیال دوست بیرون شده بود
وانی که قدح بدست من خون شده بود — یا میخوردم قدح پر از خون شده بود

وله

نگاهی که ز روی مست پیش برگذری — وز گورستان وه دل من درنگری
نیکو بود که از سر بی خبری — بر روی بتان چشم ز شاهان نبری

وله

آن گو که غم دوست بجای زدمی — یا در طلب وصل تو رای زدمی
بر حیله گری دست رسم تیز نماند — آن دولت شد که دست و پا زدمی

وله

گفتم که بجا نیک نفس خواب کشم — یا پیش وزیر بادهٔ ناب کشم
کی دانستم ز عز و نازم هرسے — تا جان کنم و خون خورم و آب کشم

وله

گر من ز تمک هیچ شکایت نکنمے — وان چون نکنم جمله حکایت کنمے
عیب انیست که دست من بدو نرسید — ورنه هم شرا دکفایت کنمے

وله

از مشرق دست گوهر آن نظام — ده ماه تمام را طلوعت مدام
انکه بنگر که آن خداوند کرام — بفگند مه نوی ز هر ماه تمام

وله

دل گرچه غمت ز جان نهان میدارد — اشکم همه خورده در میان میدارد
جان بی تو کنون فراق تن میطلبد — دل بی تو مرا ماتم جان میدارد

وله

پر شد ز شراب عشق جانا جامم — چون زلف تو هم زده گشته نامم
در عشق تو بس نه بس مراد و کامم — کز جمله بندگان هوس شد تامم

وله

واری ز جهان زیادت از حصهٔ خویش — در باقی کن شکایت و قصهٔ خویش

تا کی ز پی شکم بهر باگردی | بنشین و بخور طعام زین غصه خویش

وله

زان شب که نشستم بهر با طربی | گردیم فراق را نو مهلت ادبی

بس روز که خاستم شبنگام بناز | در آرزوی جهان نشستی و شبی

وله

هر شب غمت ای من بوقت باد سحری | دل باز فرستم بصاحب خبری

دل با همه بیرحمی و بیداد گری | آید بر من نشسته در از کری

وله

یکباره مرا بازیت از پای فشاند | بر هر یک موی لب بر نمودی پراند

چون سیم و زرهم بر آتش کند رخت | وز سیم و زری که بود بر خاک نشاند

وله

سلطان جهان بیاراست برفت | سروی ز چمن چمن بپیراست برفت

چون کج روی بدید از دور فلک | کج را بگذاشت و ره راست برفت

وله

مسعود سعادت جهان برفت | قدرت مسعود آسمان بود برفت

گو خواه جهان بمان و گو خواه جهان | چون آنچه خلاصه جهان بود برفت

وله

آمیختم از بهر تو صد رنگ و حیل | هر ست اجل قوی تر آمد بجدل

گر جان مرا قبول کردی به بدل | پیش از اجلش کشیده پیش اجل

وله

تا چند طلب کنم وفای تو که نیست | تا کی گویم کجای تو که نیست

گفتی که مرا جان و جهان خرمن هست | ای جان جهان کجای تو که نیست

وله

راز تو همی زخصم پنهان دارم | ورنه غم و محنت فراوان دارم

گویی که ز دل ندارم دوست همه | آری ز دل ار ندارم از جان دارم

وله

بر هر طرفی اگرچه یاری دگر است | وز هر گوشه چو غمگساری دگر است

در هر نفسی تو ام خماری دگر است | معشوق تویی عشق تو کاری دگر است

در عشق تو هر زمان گرفتارترم — غمهای ترا بجان خریدارترم
بسیار بچشم با نکو روی ترسی — هر چند که پیش هست زارترم

وله

یکدو قدح شراب صافی خوردیم — با همنفسی شبی بروزی خوردیم
امروز پشیمان شد که با کام دوست — در گردن هجر بهجر آوردیم

وله

ای ساخته گشت از تو کار دگران — من با غم تو تو در کنار دگران
من گرده کنار پر ز خون دیده — از هجر تو تو در کنار دگران

وله

زلف تو از ان دم که دلم ربوده است — از زیر کلاه روی بکس ننموده است
با ما که حکایت از لبت بشنوده است — گر جمله ز اشتقان چشمت بوده است

وله

سلطان غمت بنده نوازی نکند — تا خواجه هجر ترک و تازی نکند
از دولت وصل تو نشانی باید — تا شحنه غم دست درازی نکند

وله

آن دل که تو دیده نگار است هنوز — وز عشق تو با ناله زار است هنوز
وان آتش دل بر سر کار است هنوز — وان آب دو دیده بر قرار است هنوز

وله

ای دل باری بسر سری کز دست — بازیچه غمهاش لشکر شکست
سودای لب کسی چنین نتوان پخت — با زلف تو این بیچ نیفتن است

وله

من توشکم ولیک با زهد سستی نکنم — الا بقدح درازدستی نکنم
واقی که عوض زمی پرستی چه بود — تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

وله

چشم زغمت سپهر تیغی که نه شست — بر سر ره هزار گل زرد از هم بشکفت
رازی که دلم نهان همی داشت نهفت — اشکم بزبان حال با خلق بگفت

وله

دل سیر نگشت زیبه دیگری — چشم آب نگیرد چو در من نگرد

وین طرفه که دوست ز جانت دارم — با آنکه ز صد هزار دشمن بترے

وله

رفتم چو نماند هیچ آبم بر تو — در چشم تو خوارتر از خاک در تو
با این همه روز و شب بر آتش باشم — زان هم که باد بگذرد بر سر تو
جانا ز چه شکسته و عزم درست — عمریست که دل در طلب صحبت تست
وا حسرتا چو نومید شد از وصل تو جست — در صبر زد آن دست که امید نشست

وله

آخر دل من بوصل فیروز نشد — شایسته صحبت دل افروز نشد
دردا که بشوق روز عمرم ز غمش — شب گشت شب امید زود روز نشد

وله

عشقے که بہمہ عمر بسازد اینست — دردی که ز من جان بستاند اینست
کاریکه کشش چاره نداند اینست — وان شب که بروز هم نرساند اینست

وله

کس نیست غم اندوخته تر زینکه منم — با درد تو آمیخته تر زینکه منم
گفتی که بعشق درنه پخته تر هنوز — خامی چه کنی سوخته تر زینکه منم

وله

فیروزشاهی برده سپهر از تو هراس — هر ساعت و بس کرده زمین از تو سپاس
زیرا که بری بخنجر چون الماس — از هفت فلک بیک زمان چار و طاس

وله

هم توسن چرخ زیر زین را شاید — هم گوهر خورشید نگین را شاید
تا ظن نبری که آن و این شاید — فیروزشه اقبال تمکین را شاید

وله

کسری که کمال عدل او کرده بره — حاتم که ز کان بجود بکشاد گره
رستم که گریزد خود بکردے از راه — فیروزشد از هر سه درین هر یک به

وله

آنرا که به بندگی پذیرے چه شود — شب را همه حال خداوند شود
هر گونه بخدمت تو خرسند شود — آفاق بر وجیس زمین بند شود

شد عمر و زمانه را جوادی نرسید   وز نامهٔ آرزو سوادی نرسید
وقتی که بدامن قناعت بزدیم   دردا که بدامن مرادی نرسید

وله

این فتنهٔ روزگار شب پوش منست   داغ دل لاله را غاشیه بر دوش منست
زلفی هزار جان اندر خطرست   از چشم بدانت سر بر گوش منست

وله

هر چه از تو نیاید ای دوست مکن   دین تیره کنی گرچه ترا خوشست مکن
گفتی سر هم جان تو چون با کم نیست   جانا نه ز بهر جان نه نیکوست مکن

وله

خورشید بروشنی رایت ماند   گردون ز شرف بخاک پایت ماند
دوزخ بعتاب جان گزایت ماند   فردوس بعرصه سرایت ماند

وله

دستم که ز گوهر قناعت پیوست   بربود و نبود آز را ابر دی دست
با دست طمع گر شبی عیدی بست   روز دگرش عبیر ریزست شکست

وله

دی در دو بیشی بر از با هم نفسی   میگفت کریم در جهان ماند کسی
از گوش اخوج هاتفی بود بخواند   تو طالب نغمه را لقا باد لی

وله

تو طالب نغمه طالب نعمت نیست   زان در گرمش تکلف و همت نیست
در سایهٔ آن زلف مشوش که تراست   ای بس دل سرگشتهٔ غمگین که بسیست

وله

ماییم ازین گنبد دیرینه اساس   چون بنده در خانه چو مور اندر طاس
آگاه نه از منزل امید و هراس   سرگشته دو چشم بسته چون گاو خراس

وله

بس دور که چرخ و اختران بگذارند   نامرده کسی چو بو الحسن را آرند
گو تیره جانی و کو حاتم طی   تا حاتم مرد مردمی وا رند

وله

تا جاودنه قصهٔ سال عمران گرو است   کس نیست که او حدیث مان ز دو

احسان ز کس بو الحسن بود نگه
کو هیچ کسان ز نژ پنهان کرد است

شاها ز خزانهٔ تو ریحان و حسین
دارنده جهان ذخزها در باشین

وله

گو زر که هم این بر سر گنجست و هم این
گو سر که هم آن در ته تیغ است و همین

گر عقل عزیز را ابقر مان شوے
تا ریخته آیم از پی نان شوے

وله

زین قصه و بر باز چون البقره
هم باد بگرس آل عمران شوے

مسعود قزل هست نه هشیارے
یکدم چو بود که سطر بے بگذارے

وله

زر بستانی که زار گے برادرے
مارا گل و با قلے و زیواج آرے

رائی تو که صبح روز ملک انگیزد
در حادثه چو رنگ قمر آمیزد

وله

تعجیل حقیقت از فلک بگریزد
آرام طبیعت از زبان بنخیزد

رفتم چو نبود ش از زین جاے مقام
هرچند نبزدیک تو بودم آرام

وله

کس را بجهان مباد ای سیم اندام
رفتن نه باختیار و بودن نه بکام

یک در فلک از امید من نگشاید
یک کار من از زمانه بر ناید

وله

جان سے کاهد غم تو مے افزاید
در محنت من دگر چه مے درباید

پاے که مراز تو بدر راه نمائے
دستے که بدان خواستمت من جدے

وله

آن پاے مرا چنین شکستند از دست تو
وان دست مرا چنین در آورد ز پا

گر در طلب صحبتم اے شمع طراز
دوش آبله کرد پایت اندر ره دراز

وله

امشب بر من بیا که تا بانگ نماز
چون آبله بر دست دهم باش نیاز

آن چهره که هر که وصف آن نشنید است
بر چهرهٔ آفتاب و مه خندید است

وله

ماه نو عید دیده ام دوش بدو
بر ماه تمام کس مه نو دید است

سی سال درخت بخت تو بار آورد — چرخ این ستمے بر دی بسیار آورد
زان روی بر دیم اینقدر کار آورد — تا دشمنیم از دست عدو بار آورد

وله

چون روی جهل بوده پایاب جهان — یکبار ز فرقت ستم از تا سببی جهان
گفتم چو مقیم نیست اسباب جهان — خاکش بسپهر کو بخود این خود و آب جهان

وله

هر نیم نجیز تو جوید فتوے — تا هیچ لبی باغر تو جوید هادی
زانست که میکند عید اضحی — از بهر تو آن بر حسن این تو ر [illegible]

وله

گر همت دل من جهان بر بهمدی — یا کیمی ذخیره گنج گوهر سندے
در بخت نگویم قدیم اندر نهدی — چون گفت من جهان دیگر نهدی

وله

حدت ورق زمانه از حو ثبت — عدل بدرت سلسله ام کر درست
ای رتو قبای جاه شاهی بایدبست — … تا چکنے که توبت دولت

وله

ای شاه بخت کفش گردان بکیست — آنکس که ازین خزانت ز بال تهی است
همیت زکل حیه طلب ورنه از و — یک دانه و کفش کرک در انبان چیست

وله

با دل گفتم که کرها مے پوئے — بنشین که ز بهر آن مردو نے
دل گفت زخواب در بیدار شدے — خرسیست ورد پیر دا کنون گولی

وله

تشریف هوائے تو بهر جان نرسد — ملک غم تو بهر سلیمان نرسد
درمان طلبان زدرد تو محرومند — کان درد لطیفان بدرمان نرسد

وله

قومے که درین سفر مراهمراهند — از تعبیه نهاده کم آگاهند
ناسیکو شیم و آسمان مسیگوید — نقشه آن آید که نقشبند آن خواهند

وله

ای دل بنشین بعافیت گو ایکے — … از مهر او در کار سے

از تلخی عیش اگر ترا سیرے نیست — من پیر شدم ز جهان شیرین تا رسے

وله

هر کو بمواظبت بجو اند چیزے — با او همه حال بجو اند چیزے
آخر پس ازان ازان بچیزی نرسد — چیزی نبود هر که نداند چیزے

وله

گر شعر و مراد من بکشادے — یا کار رکیے بشعر بودے دادگر
آخر بچهار خدمتم صدر جهان — از ملک و خیال یک صد آخر شادے

وله

هرگز دلم از وفای تو فرد مباد — یک دم ز غم تو بے دمم سرد مباد
گر وصل تو درمان دلم خواهد کرد — پس یک نفس اندر در تو بیدرد مباد
بر آتش هجر عمرے از بنشینم — بر خاک در تو هم بدل بنشینم
از باد همه نسیم زلفت بویم — در آب همه خیال رویت بینم

وله

شادم بتو که فلک حزینم نکند — چندان ز کمال تو یقینم نکند
اکنون یاری دست دامن تست — گر چرخ شرر در آستینم نکند
از چرخ که گامے بمرادم ننهاد — وز بخت که بندی ز امیدم بکشاد
فیروز شه طغان تکین دادم داد — فیروز شه طغان تکین یارب شاد

وله

ای دل ز هزار دیده خون میراند — عشقے که ترا سلسلے جنباند
خوش خوش مدعا کے شب بیفگن کارت — عشقین که بروز محنت بنشاند

وله

ای شاه زمین و دور زمان بیتو مباد — مقصود جهان تو لی جهان بیتو مباد
آسایش جان ز نشست جهان بیتو مباد — تا حشر شود مر قران بیتو مباد
ای دل چه کنی بعشوه خود را خرسند — پاسے تو فرو گشت و این پایه بلند
بالغ شده پیر زنا طفل بچه ند — چون طفل ترا انگشت فرود ندین تا ببند

تا خرمن از زاوگیت پیمانه است / نزدیک تو جز حدیث نان افسانه است
خوش باش که یک نیم مرا در خانه است / در سنبلهٔ سپهر اگر یک دانه است

وله

ای عشق بجز غم ز فیض دگر آر / وی وصل تو بی اگر ز نازنینش بر آر
ای هجر شگفته بر بزم خوشت شو / گر وقت آمد بریز و بر من بسپار

وله

گل روز دو عمر میدهد مایهٔ خویش / زنهار نشگفتی بر آن سایهٔ خویش
از عهد جوی بیند پس از آن مایهٔ خویش / در پای تو ریزد همه سرمایهٔ خویش
عمری ز رخ خشک من چو آن بود گذشت / وان مایه گر دیران سود گذشت
افسوس که روز بینم دیر رسید / پس چون شب وصل دلبران زود گذشت

وله

تسلیم چو از حادثهٔ فیروز شود / هم حادثه یار و حیله آموز شود
هر سال تو ایچ سالها گر داند / روزی شب آید و شبی روز شود

وله

دوش از نه و فارت بزمین پیوستی / فریاد و دعا بت بزمین کی بستی
در گرد عتاب بر دامن او نشستی / از زلزله سقف آسمان بشکستی
گر دوست مرا بکام دشمن دارد / با خسته دل و سوخته دارد
گو دار گزین جفا فراوان بشکست / آن نشت غم که بر دل او دارد
چشم و دل من که هر چه گویم هستند / در خصمی من بشورت بنشستند
اول باهم بزور عشم بشکستند / و آخر دستم ز بینی ر بستند

وله

ای گل گهر ژاله چو در گوش کنی / وز سایهٔ بر برگ تر نوش کنی
آن کت ز چمن بار بر بوی آرد آنجاست / امسال چه خوشتن فراموش کنی
خاک قدم تو تاج خورشید ار ز و / یک روز نامت لعل جا و بدار زد

شکر ایزد که از تو نومید شدم — وین نومیدی هم از امید ارزد
روی تو به دلبری جهان میگیرد — زلف تو زره گری از آن میگیرد
چشمت بنظر زبان دل می‌بندد — لعلت به شکر طوطی جان میگیرد
آن کو بمن سوخته خرمن نگرد — رحم آرد اگر بچشم دشمن نگرد
آذر که بعشق رنجه هست کجاست — تا آنچه شود بخت دو دشمن نگرد
بفروختمت بزرگان تا بخرم — ارزان بفروختم گران تا بخرم
یاری خواهم ز دوستان ای دلبر — تا بود که دشمنان ترا باز خرم

وله

من غره بگفتار محال تو شدم — زان روی سزای گوشمال تو شدم
وین طرفه که آزموده صد بار ترا — هم باز به عشوه در جوال تو شدم
از خاک درت ساختم و مغز خوش — برخیز و باده داده عیش خوش خوش
بنمای بمن تو آن رخ مهوش خویش — هان تا بزنم آب نوا ز آتش خویش
بیداد فلک پرده رازم بدرید — تیمار جهان اسیرم اندر جا ببرید
ای دل بس از این کناره گیر و برو — کین کار مرا کناره زینت بدرید
ای چرخ نفور از جفای تو نفیر — وی بخت جوان فغان از این نالم پیر
وی عمر گذران از تو ام هست گریز — وی دست اجل ز دست غم دستم گیر

وله

وصل تو که از سنگ برون می آید — در کوی خیال چون نمی آید
با هجر همی گویم از این رنگ رنجی — من میدانم که بو دی خون می آید
ای چون دل شب چراغ راحت و تاب — از روی سفیده دم برافکند نقاب
بیدار شو این باقی شب را دریاب — ای بس که بجستی و نیابیش بخواب

دست تو بسخا چون ید بیضا بنمود — وله — از جود تو در جهان جهانی بغنود
در جیب گرے دست همم بنماند — آن دولت شد که پای دست فرمود

این طایفه کز مروت آیین نکنند — وله — زاسیان نه بس آنکه بخل را زین نکنند
رفت آنکه به نظم و نثر احسان کردی — امروز همی به سحر و تحسین نکنند

با یاد تو لب ریخته عشقت آیم — وله — نشگفت اگر برد بر آتش خوابم
روی از غم چون تویی چرا برتابم — تا زغمت کدام شادی یابم
با آنکه همه کار جهان آورده — آنکه عشقین که زد خویشتن خواند نو
با آنکه همه ملوک نامم دانند — تا مردم اگر یکی نشانم رانند

زلف تو دلم ببرد و در جان خطرم — وله — گیرم که زبیم جان بلبی به زلف بزرم
باری دهی از زیر کله بیرون کن — چندانکه زدی درد دل خود نگرم

ای نسبت تو هم به نبی هم بولی — وله — عمر ابدی باد تو در عز ازلی
باقی بوجود تو پس از یا صد سال — هم گوهر مصطفی و هم نام علی
بو طالب نعمه ای سپهرت طالب — رتابش آفتاب رایت غالب
جزویست که کل خوشی زیاد رایت — بو طالب نعمه از علی بو طالب

ای ماه ز سودای تو در آتش تیز — وله — چون سوخته تو گشتم آیم بپرهیز
چون چرخ ستیزه روی با من ستیز — من در تو گریختم تو از من مگریز

زین جور اگر گذر توان کرد بکن — وله — دریاب من از نظر توان کرد بکن
یا بنده زروی مردمی آسیبی — یکبار دگر اگر توان کرد بکن

یکچند نهان از دل بیحاصل خویش — وله — با جبر نباه کرد از مشکل خویش

گام دلم آن بود که سرگشته شوم — گردان گردان شدم بکام دل جو

وله

چون چنگ خودم بعمرے ازنوازے — هم در ساعت چون برده خوار ساز

آنرا که چو زیر کرده با غم تو — چون زیر گسسته اشک دن از زار

وله

ای شاه ز قدرتی که در بازوی تست — تیر تو بناوک قضا ماند چست

ور نه کرنشاند از زین چابک دست — پیکان تو دیم بر سر سوفار نخست

آن صبر که کام منت از غم تو — موی ز درد به عهد تا حکم تو

وین وصل که قبله اوست در عالم عشق — از گم شدگان کیست که در عالم

در دام غم تو بسته نیست چو من — وز جور تو دل شکسته نیست چو من

برخاستگان عشق چون باد پسند — در عهد وفا نشسته نیست چو من

رنجی که مرا ز هجر آن ماه آمد — گویی که همه بکام بدخواه آمد

افزون ز هزار بار گویم هر شب — هان ای اجل شد ده گاه آمد

گلها چو به باغ جلوه ساز کنند — در غنچه نخست هفت بر باز کنند

چون دیده بدیدار جهان باز کنند — از شرم رخت ریختن آغاز کنند

با روی تو از عافیت افسانه بماند — چشم تو ز عقل شوخ دیوانه بماند

ایام ز فتنه تو در گوشه نشست — خورشید بر سایه تو در خاک بماند

وله

نه صبر بگوشه فشاند مارا — نه عقل بکام دل رساند مارا

بختی نه کز و نصیب جز غم یابم — دو رسے نه کرد در جهان ور افزایم

چون باز پیش خود براند مارا — کو مرگ کز این بار رهاند مارا

شادی گر از جهان برونست از آنکه — هر چند بیش تو بیش بس کم یابم

آنرا که خرد مصلحت آموز شود
کس در غم عید و بند نوروز شود
عیدی بشمر که به نوروز شود
هر شب که بعافیت بروز شود
یاران بجهان چشم چو گل بگشایند
هر یک دو سه روز رنگ و بویی دادند
چون راست که بر بهار دل بنهادند
از بار یکان یکان فرو افتادند

وله

عیشی که نمودم از جوانی همه رفت
عیدی که فزودم از جهان نه همه رفت
پیش از بر لنگ آخرینش بشتاب
این سبزه رعایت رها کن و همه رفت

وله

عمری جگرم خورد به بدخویی چرخ
یک روز نرفته راه دلجویی چرخ
آورد بدست خود مرهم داد
با زهره گرفته مرا گویی چرخ

وله

منصوبه هرگزت در آید بضمیر
کاری به درست مرکب نکون و نیز
زین موکب غنچه کو بباد است بپرس
گو هست چنان دکو بیا راست بگیر

وله

دل در غم تو مثال جانان نبرد
سر دنبار دو نفرد فرمان نبرد
زان می ترسم که عمر کوتاه دلم
این درد دراز راه پایان نبرد

وله

یا بخل بود نهایت پیوند ست
گر فوت حکایتی کهنه خرسند ست
وینک زبلای بحلی تو ده سالست
تا نشود بهمی خورد فرزند ست

وله

هر مرحله کو رحمت پرداشته ام
از خون جگر مرحله تر داشته ام
از تو خبر وصل نیارم هرگز
گر بی تو ز خویشتن خبر داشته ام

وله

ای شعبه آنکه سخن چو بنید ست
شهری و کلی هر دو زمی بو بید ست
نوبت چو بمار سید توسن تشتی
ای آن دو از آن به ترک بگوئید ست

وله

بامن به سخن در آمد امروز نگار
آن لاغری که وارهش از پی ما را

گفتا که چه خوبست طمع باقی خواه
دل هرچه ز تو دید بپسندید از تو
گفتی که نه بیند دل من از غم بجهد
ای دل طمع از وصال جانان بگسل
زان پیش که بگسلند جان از تن تو
با یار مرا روز فرستم نگرفت
از شعر ترم چو سنگ نم در نگرفت
هستم ز تو دل شکسته ای عهد شکن
گیرم که بود دست من دامن تو
با آنکه غم از دلم بر دن می نشود
با اینهمه غصه سخت جانی دارد
ای عشق در آفاق بسی با ختیم
آخر حق صحبتی که باشست مرا
با اینهمه غم باکه کشادیم آخر
کس نیست که با او نفسی بتوان زد
آن بت که بدست غم گرفتارم از او
بیدار شبها است از من و زارم بود
ای بت ز تو چون روی بجز گوارم
بر دیده ز روی پر دود و در نه پیچی ازین

چندانکه شویم ای مسلمانان کاه
وز هر دو جهان بریده نه برید از تو
دیدی که بجا تست همان دید از تو
سر رشته آرزو و یزدان بگسل
از بهر خدا علائق از جان بگسل
زاری و فغان و لابهم در نگرفت
تدبیر و رحم کنم که دم در نگرفت
وز دوستی تو با جهانی دشمن
گردن چه توان دست غم و دامن
از تلخی صبر دل ز تو بن می نشود
این دیده که از سرشک خون می نشود
تا از دل و جان غمت برانداختیم
بشناس و همان گیر که نشناختیم
زین غصه همی باکه بر آییم آخر
شبها همه عمر چون گذاریم آخر
وز دست همی در گذرد کارم از او
دل نه ز هزار درد دل دارم از او
در عشق ز هیچ روی باور دارم
من پرده ز روی راز دل بردارم

وله
ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی
بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازهٔ نوبت به هر کس برساند
لیکن مرساد از تو نوبت به کسی

تا دست طمع گسستم از عالم خاک
از گرد زمانه وا [illegible]
وله
امید بقا گسسته شد و بیم هلاک
چون سیر دم از جهان [illegible]

تا روی رخ تو دیدم ای روی چو ماه
از روز و شب جهان [illegible] دم آگاه
وله
بنمود چو چشم بر فرو بست آن راه
شبها ز فراق تو مرا روز سیاه

دلبر ز وفای صبر یکسر بگذشت
تا کار دلم ز دست دلبر بگذشت
وله
چون دیر کرد قدم بر آتش وارم
بگذاشت مرا و آبم از سر بگذشت

چشمم همه از جهان فراز است اکنون
ما را بجمال تو نیاز است اکنون
گفتا که همه جهان مجاز است اکنون
این دیده بدید از تو باز است اکنون

آیا که مرا تو دست گیری یا نه
فریاد رسی بدین اسیری یا نه
وله
گفتی که ترا ز بندگی بپذیرم
خدمت کردم اگر پذیری یا نه

گو بنده در روز خدمت را بگذاشت
نه نقش عبادت [illegible] برنگاشت
وله
تقصیر از آن کرد چو چشمی که از آن
بیماری چون تویی [illegible] نداشت

دل شادی روز وصلت ای شمع طراز
با صد شب هجر بس که گفت است راز
تا خود ببیند زین همه شبهای فراق
با روز وصال کو غمی گویم باز

چون دست غم تو دامن من گیرد
کمتر غم جان بود که دامن گیرد
از دوستی تو برنگردانم روی
گر روی زمین حمله به دشمن گیرد

دیا وصم بامید روزگاری بر باد
تا بوده ز روزگار خود در شاد

زان می ترسم که عمر ما تیره شود
چندانکه ز روزگار بستم داد کو
گر دل من یار گیر وی نیکستی
با دامن کار گیر وی نیکستی
چون عمر همیشه بر قرار همه کار
گر عمر قرار گیر فی نیکستی کو

وله

ای شمس چو مریخ و زحل بیگه و گاه
چون زهره عز و مشتری عز و بجاه
چون تیر منافق نه سفید و نه سیاه
تا زچو آفتاب و بنام چو ماه

وله

گر یکشبه وصل هم آواز آرد
یکسان فراقش فلک آغاز آرد
صد روز از آنکه میگذارم نه هم
گر دور فلک ازان شبی باز آرد
زان روی که روز وصل آن خوشتاب
در خواب شبی را تنشم یزد آب
با دل هم رو زدم این سوال است او جواب
کا یا شب آن روز نه بینم در خواب
ای دل ز سر بهار رها و پرواز مکن
فرجام نگر حدیث آغاز مکن کو
خاک از سر آن راز نهان باز مکن
خود را دم او در سر این راز مکن
بس راه که پای همتم بپاید
تا مشکل یک روز فلک بگشاید
پس روز سیه که از غلط پیش آید
تا از شب تنگ صبح تعین زاید

وله

در کوی غمت هزار منزل دارم
وز دست بپای صبر در گل دارم
در کار تو کار سخت مشکل دارم
دل خست پدید و صد غم دل دارم
چون سنگ قناعت از عیاری داری
از نیک و بد جهان کناری داری
دریا همه کس بهر خلافی که رود
در کار شود دراز کاری داری
زان شب که بروز برده ام با تو براز
روز و شبم از غمت سیاهست و دراز
بس روز چنین که با تو شب خواهم کرد
تا با تو چنین شبی بروز آرم باز

از از تو برون شده تکبر ز سرم — وز کوی تو بر بید خود در گذرم
دست طلب تو باز در کوفت درم — تا بود مهر و کار بباد دگرم
دوش از کف عشق آن بت عشوه فروش — تا روز می طرب همیکردم جوش
امشب من و صد هزار فریاد و خروش — تا کی شب دیگرم بیاید شب دوش

وله

هر روز بموی آن بت سلسله موی — جای دگری بدوستی درنگ توی
ماهی تو ماه را چنین باشد خوی — هر روز بمنزل دگر دارد روی
ای هجر بکن ستانی نیست ترا — دی وعدهٔ وصل عاتبی نیست ترا
ای عشق مرا بعد ترا روز اری — گفتی و جز این کفایتی نیست ترا
جامی بجهان زجور افلاک برفت — بنیاد نظام عالم خاک برفت
آن زهر زبان راچو تریاک برفت — او رفت سعادت بر و پاک برفت

وله

میسوز تو خرمن شکیبای من — تا میشوم از غم تو خرمن خرمن
دامن بحدیث درد من یار رهزن — من وانگه و اشک لعل دامن دامن

وله

مائیم و صراحی شراب روشن — مرغی و دو نان چند و مهمان و تن
وز میوه و ریحان قدری سیب و سمن — برخیز و بیا چنانکه گوی زود تو من
روزیکه تجلیت است در تیره برم — سیکی بهم شکر و باز پس نگرم
بنگر ز غم تو در چه خون جگرم — تا روز گذشته را غنیمت شمرم
روزیکه کنم هجر ترا بر دل خوش — گوییم حکیم تن ز نم در آتش
چون راست که در باب کشم دامن صبر — عشق تو گریبان دلم گیرد و کش

وله

صحرا زده چشم سحاب پیرامن گل — ابر آمده پر کرده ز در دامن گل

با اینهمه جان اندر تن گل | گر تو بچمن درائی ای خسته من گل

وله

چون پای همی بحقه در رو بر جایم | در پای بهای آدمی می پایم
وستم شکند فلک من این را شایم | آی چو گزیر نیست باری تایم

وله

ازغم صدف دو دیده پر در دارم | وز جانه پوستین بگازر دارم
دردا که همی دامنم از زر روست | وز دست شکسته آستین تر دارم
از حادثه که هرچه گویم این ست | هرچند شکست پا چو بینم این ست
گفتند شکسته دست آورد است | آورده ام این شکسته لیکن این ست
زود آی بتا که حجره آراسته ام | مفزای سخن که از غمت کاسته ام
تا آن زد زندها دوش تراخواسته ام | وامروز ز مدین نشست برخواسته ام
موسی که بجاه که نشست باری گذرد | بیتو شب من چو زندان درازی گذرد
وانشب که مرا تو باتو بیازی گذرد | گوئی که همه بر اسپ تازی گذرد
ای نامحرک حیوانی که توئی | وی خواجه بر ارکان گرانی که توئی
ای قاعده محیط جهانی که توئی | وی آب دریغ قلتبانی که توئی

وله

با دل گفتم که اینهمه قلاشی | آخر تو بگو چه سکنی چون باشی
دل دیده پر آب کرد گفتا که مپرس | وز خدمت جنگ دختر خاشی
ای دل بحزیدی دم آن شمع طراز | وی دیده بغم ز گریه کردی آغاز
ای عشق کمال ناشده زان مائی | وی محنت ناگذشته آوردی باز
اندوه تو چون دلم بشادی انگاشت | وز هجر تو پیوند جهانی بگذاشت
گیرم ز جفاش بار نتوانی برد | یاروز وفاش بار نتوانی داشت

کارتم از دست و دلم رفت ز دست — بیچاره دلم بماتم جان بنشست
جان و دل ز جان بریده رخت از دست — سازم همه این بود که در کار شکست

خوی تو ز دوستی چو دامن نفشاند — بنشست که تا برد ز هجرم بنشاند
گوئی که چنین اگر بماند چه کنے — دل ماتم جان برداشت دیگر چه بماند

دل بر سر عهد استوار خویش است — جان در غم تو سر کار خویش است
شد و ز غم تو هر چه مرا بود سیاه — الا غم تو که برقرار خویش است

چون آتش سودای تو جز دود نداشت — مسکین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بسے کوشیدم — چون بخت نبود کوششم سود نداشت

گر شرح نمیدهم که حالت چونست — یا از تو مرا چه درد روز افزونست
پیداست ز زور و خنده من که مرا — با این لب خندان چو نی دلپرخونست

وله

از آرزوی خیال تو روز دراز — در بنده غم با دل پر درد نیاز
وز بیخوابی همه شب این شمع طراز — میگویم کے بود که روز آید باز

پای تو اگر به دو قلم محکم نیست — وز دست تو یک دم زمرا فریم نیست
با اینهمه از نعمت گریزم هم نیست — دل بی غم دار اگر دلت بی غم نیست

دل در خور صحبت دل افروز نشد — زاد بر من مستمند دلسوز نشد
زانشب که برفت و گفت جوش بادات — هرگز شب هجران مرا روز نشد

وله

ای کرده وداع بر جناع سفرم — تا دست فراق کرد زیر و زبرم
او میشد و جان نعره همیزد زبرم — کاهسته تو نازکن که من بر اثرم
با آنکه عشق تو از من جان برد — وان جان بهزار درد بی فرمان

تا دسترسی بود مرا در عصمت تو
در کوی تو هیچ کار من ناشده راست
آن دولت گذر کند چون بردم
گردون بوصال با موافق زمان بود
امروز چنین زشکر او نتوان بود
وی بادمی و عیش و خوش روی نگار
ای گردش ایام ترا هر دو یکی است
هموار چو بخت خود جوانی بادت
ای مایهٔ زندگانی از نعمت تو
بینده که چشم عاقبت بین دارد
تا جان دارم بکف بباد خواهم داشت
تا طارم نه سپهر آراسته اند
در خار فزوده وار گل کاشته اند
تا زنده بجان دگران میباشی
گفتم که نثار کان کنم گر آئی
او زین تعجیل دوان سوی زوال
وقتی ماند ور و ولی میلامیل
شخصی دارم زنده بجان دگران
جان بر لب و دل بر اثر او نگران

وله

انگشت بهیچ شادی نتوان برد
ایام زبر خاستن من برخاست
کان دلشده که رفت جویند کجاست
کین تقبیهٔ هجر دوران پنهان بود
کان روز وصال هم شب هجران بود
وامروز غم جدائی و رنج خمار
جان بر سر امروز نهم وی بازآر
چون دولت خویش کامرانی بادت
ای شربت آب زندگانی یادت
می خوردن و مست خفتن آئین دارد
تلخی که مزاج جان شیرین دارد
تا باغ جهان بطبع پیراسته اند
چه توان کردن چو اینچنین خواسته اند
از کیسهٔ خویش چون فقع بکشائی
گفتار چنینم که این همه بنمائی
دانی که مرا جهان چه آید بخیال
طشتی آید ز خون ابر مالامال
عمری بهزار درد و محنت گذران
دور از لب و دندان شما هجران

اگر در خدمتت تقصیر کردم   مگر لطفت مرا معذور دارد
که بهتر آن کسی باشد که هر دم   ز مخدومان گرانی دور دارد

وله

من زنگار من امروز هر دو رگ زده ایم   من از حرارت عشق و وی از حرارت تب
بزرگ بار خدائی کند و بفرشی   درا شراب عناب و مرا شراب عنب

وله

گفتی اجل شهاب مؤید که آن فلان   رفت و نگفت رفتم این نا صواب رفت
از بادهٔ نعیم تو چون شد بخانه مست   رفتم چگونه گوید آن کو خراب رفت
گفته بودی که گاه و چوب و هیزم   چون ندادی ازان شدم در دو اب
بر ستوران و غنمات مدام   گاه کباب با وجود کشکاب

وله

سرخش از چوب بی آبی و گلی   ور نیارد بسی دارد در خرابی
ز بی آبی خلاصش دادی امسال   خداوند خلاصش ده ز آبی
تو وزیری و منت مدحت گو هم   دست من بی عطا ردو ابنی
تو وزارت بمن سپار و مرا   مدحتی گوی تا عطا بینی

وله

آن چیست کزان طبق همی تابد   چون عاج بزیر شعر عنابی
ساقش بمثل چو ساعد حورا   دستش بمثال پای مرغابی
مدح گفتم نا سزائی را   زو نیامد پدید هیچ فتوح
تیر در ریش انجمن ما و ح   لقب او قات انجمن ممدوح
خواجه در کشتی شد چنان معروف   که بباغ اندرون دو دراجه
هر دو با یکدگر همی گفتند   این بر بجل انجمن را جه
وی مرا حاجت امیر بخشم   گشت رو کت امیر نه هزار

گفتم ار زر مرا نخواهند داد
خداوندا همی دانی که چیزی نیست در دستت
ولیکن گر کسی پرسد بپو داد ست روا داری
بر دم بکید دی تر بر و حاجت بر
گفتا بکید وی خشک من کار نیست
ای رخ و فرزین بنا ده چرخ را در جل و عقد
چون رخ شطرنج پیش خدمت آید انوری

وله

این دعای بدم با دوست بسپرد
کرم چیزی نزادستی مرین تقصیر عذر دارد
که گویم عشوه اول روز آخر روز دستوری
انگشت سنا دیش من او بر سر
اندر باغم کدوی تر هست ببر
جز و کش را اطلاعی نیست نزامر او را
میدهش چندانکه چون فرزین شود فتاده

پسر حره دی بمن گفت
چه شود گر معالجت کنیم
نزار و مجلس بهیتو نوری
چه فرمائی چه گوئی مصلحت چیست
کهتر و مهتر و وضیع و شریف
دوستان گرد و ستان ترسند
یکی و پنج و سی از بیست نیمی
چو زین یکدستم اکنون با دو مطرب
یارب آن رود بر بطش بگسل
تا گر بی سماع آن غره زن
دختران و پسرانی فلک
تا بخواهد همه پا شنند بحیر

وله

آنچنان احمقی که هیچ ارم
گفتم ای زن برو بطبارم
اگر چه نیست مجلس در خور تو
تو آئی نزد ما یا ما بر تو
همه سرگشته اند و رنجورند
از زین روزگار زشت ورنه
دگر ممکن بود فرهنگی چند
گناه از بنده عفو از خداوند
تا بپیش روزگار خوش شود
باده چندان بکار خوش شود
آرد از فضل ... تا شهر برون
تا باده مسرت مشغول

وله

زین دور زبادرون پرور ملک ‖ خون شد دلم و نیافتم عوض ملک

در جمله گریختست از جور فلک ‖ تا رخت برون زدی تو از دور فلک

وله

چون صبح در آمد بجهان افروزی ‖ معشوقه بگاه رفتن از دلسوزی

میگفت دگر نیست بمن بین غم روزی ‖ صبحا ز شفق چون شفقت تا موزی

ای دل بره در بر جانان میباش ‖ ساعت ساعت منتظر جان میباش

این تن تو بیا فریدم بهران میباش ‖ جان میکن و خون میخور و خندان میباش

زان پس که وصال روی در پرده کشید ‖ واندر فراق پرده من بدرید

گفتم که مگر تو ابیش دید بخواب ‖ خود خواب همی بخواب نتوانم دید

وله

جان یک نفس از درد تو می ناساید ‖ وز دل نفسی بی تو همی نزاید

یکبار دگر وصل تو در می باید ‖ وانگه پس از آن اگر بمیرم شاید

وله

دوشینه ارچه جانم از درد بکاست ‖ چه نبود تو بعیادت آمدی رنج رواست

بر بوی عیادت تو عیادت خواستم ‖ تا ایزد بر عاینج همه باید خواست

وله

هست فرمانت بر زمانه روان ‖ وایمش همچنین روانه باد

ملک و اقبال و دولت شرفت ‖ این جهانیت و آنجهانی باد

وله

خواهی که ببینی دو جهان از تو باشد ‖ زن هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بیش

یا فائده ده انچه بدانی دگری را ‖ یا فائده گیر انچه بدانی ز دگر کس

وله

خود میدان که جهان سید ست شو ‖ آسمان دیر تر میان در بست

گفت هم عشوه نیست دست بزد ‖ دو سه دندان آسمان بشکست

وله

چون ترا روزگار داد میاد ‖ تو چرا داد خویش نستانی

تا توانی بگرد شادی گرد — کاید بگاه آنکه نتوانی

گفت صاحب غرض که بد گفتند — در سرای فلان فلان و فلانست

گفت از این حدیث راست بود — بد معاشی بنزد این دهم آنست

وله

من بدین عضو خویش درمانم — می ندانم که چیست درمانم

سیر بوسه دهد شتا لنگم — گرسنه بشکند ز خنده انم

وله

جهان را دلم گفت لطفی کن آخر — دلت سیر ماند ز چندین سفیهی

جهان گفت از من لطافت نیاید — سدید فقیهی سدید فقیهی

وله

عنصری گر ز شعر صله میافت — عذر ابنای جنس بر تر نیست

نام شاعر

نیست اعذر زمانه محمودی — ورنه هر گوشه دو عنصریست

وله

چو قاضی حسن در امور قضا — بیایدا چو از دختر را ضیه

فیا لیته کان فی عزله — ویا لیتها کانت القاضیه

وله

آرزو ده رفت ما تاج الزمان ترا — زیراکه وقت رفتن رفتم نگفت نیز

اسراف از طمع نتوان داشت تعرضیست — لفظ درست مرد حکیم است و در عزیز

وله

موی رو یاه خواستم در شعر — تا زمستان بجود فتر از کنم

سرئی داده لشد بده بارے — سیم چند آنکه موی بازکنم

وله

چون خواجه کعبه است و نان و بیت الحرام — نیک بنگر تا بکعبه جز برنج تن رسی

بر نوشته بر کران نان او خطی سیاه — لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفسی

وله

خواهی که ببینی کار جهان کار تو باشد — زین هر دو یکی کار بکن از سر چه گنجو

یا فایده ده انچه بدانی دگری را — یا فایده گیر انچه ندانی ز دگر کس

امید و بیم دکند مرورا مسخر خلق
مرا چو در دل ازین هر دو هیچ نیست ازو
بخدائی که از صنائع او
که مرا در فراق خدمت تو
بازبون نگاه چون مردست
هان دهان تا ز کس طلب نکنی
بخدائی که زنده باقی است
یادرم وار این حدیث از آنکه
بزرگان گر خطائی کرده آمد
خطای بندگان باشد بهر حال
تا نشست خواجه در گلشن بود
کز نسیم گل بمیرد در زمان
نرسد گرد سر فراز بهی
از گریبان من بزاری دست
بخدائی که در بر مو چو اوست
که بماندم چو قالب بی روح
چاکر زر دی عجز سوالی همکنید
مهمان نصیب یاد و ذرارم ز مکرمت
بجز تو در دو گیتی کس ندیدا است

وله
بدین دو خویشتن از خلق باز پس دارم
هزار ناکس پیشیم گر ش بکس دارم
روی هر بوستان منقش گشت
زندگانی چو مرگ ناخوش گشت
ای بجری در او مردی طاق
هیچ تریاق به زطار طلاق

وله
که من امروز طالب مرگم
صعب رنجور و نیک بی برگم

وله
بگیر از من اگر بد شد بزرگان
کر تا پیدا شود عفو بزرگان

وله
شاید ار ایمن نباشد از اجل
چون بگیرگ اندرون افتد جعل

وله
خواجه در خدمت تو دستارم
تا دگر دامنی بدست آرم

وله
جز با مهرش سخن شود منظوم
تا ز دیدار تو شدم محروم

وله
از زر و مهر سخنم را جواب ده
یا چون خودی بمانی مرا یا شراب ده

وله
اگرم با این کریمی تا با دم

زمین تاب عتاب تو ندارد | چه جای این حدیث است آسمان هم

خداوندا همی خواهم که از دل | ترا تا عمر باشد می ستانم

وله

ولیکن این دم از جور زمانه | بجز این دل اندوهگانم

وله

بخدائی که بی ثناس مقیم | ز دل و دیده آتشم باشد

مرگ هر چند خوش نباشد لیک | بی رخ دوستان خوشم باشد

بخدائی که هرچه کرده اوست | رنج بیجوز شادی میبرد

که مرا در جهان همه جائی است | دل ز حرمان خدمت رنجور

وله

بخدائی که کرد گردون را | کلبهٔ قدرت الٰهی خویش

که ندیدم ز کار روا ری عشق | هیچ سودی مگر تباهی خویش

وله

بخدائی که در ولایت غیب | عالم السر والخفا ئیست

که غمت شهر خسم باب فراق | آنچنان زد که بیم شهائیست

بخدائی که ذات بیچونش | از همه عیبها بریست بری

که مرا باز ماندن از خدمت | در همه کیشها خریست خری

وله

هر بلائی که ز آسمان آید | گرچه بر دیگری قضا باشد

بر زمین نا رسیده میگوید | خانهٔ انوری کجا باشد

وله

گر گذاری که بند شلوارت | جاکر تو برق بگشاید

آنچنان کاید که بر گردون | زهره را آب در دهان آید

وله

خواجه بوالفتح از کمال حرص و بخل | هم حاصل میکند ربیعا مره

از پی نانی همی گوید ز خشم | ربنا انزل علینا مائده

بزرگوارا با آنکه معترفم ز سخن
هنوز با همه اوصاف من چو در نگری
آن بوذرک ملک یافت از رای تو فرد
وان سایه که بر زمانه عدلت گسترد
با چرخ همیشه همعنان را نده
آدم پدر منست و زو محرم نیست
با نعمتی نهفته نو دید
این چه حالست گر زنانه تو را
چو گویند بوسه چه امیدی
مترس از کسی دیگر مردوار
چند پرسی ز نام و ننگ کسان
خواهرم پارساست گویی و زن
اوحد الدین انوری ای من مرید طبع تو
هم بدین نیم دولت وصل تو اندر ربع خویش
امید و بیم کند مرد را مسخر خلق
مرا چو در دل از این هر دو هیچ نیست اثر
دستار خوان بود زد و گز کم بر دستار
لیکن عجب ز خواجه بی آیدم همی

چنانکه باز ندانم ردیف باز روی
سخن چنانکه چنان به بود ز من نگری

وله
از هیچ فلک بدست نتوان آورد
خورشید بنور پنبه نتواند کرد

وله
بر ماه غبار مرکب افشاندی
زانست که تو برادرم خواندی

وله
گفت ای گوز پشت و جامه کبود
پیر ناگشته بر شکستی زود

وله
دولت زین قبل گرچه بی عسم بود
پدر دی بود گر زنی کم بود

وله
نام نیکوی خواهر و زن پرس
ای زن قحبه خواهرت غر از من پرس

وله
ای هوای عشق و مهر تو مراد طبع من
گر محل دولت و اقبال گرد ربع من

وله
بدین دو خویشتن از خلق باز بسته دارم
هزار ناکس پیشم گرش بکس دارم

وله
ور و می نهند ده کدوی تره بس عجب
کو بر کدوی خشک شد بیت گر قصب

وله
چند مهتاب بر تو پیدا ید — این دان در بهای روی چو ماه
آن در رخ آن بر چو سیم سپید — که فروشی بی لب سیم سیاه
وله
گوئی که میفکن و بد بر یا مستنو — تا من چو خزان بی جسم بآخر
گر نه ز بد بت صلاح قوا ده بس — تا من بتو این سخن ز نظم شعری بر
وله
هیچ دو مخوار بر اند ا ختند — اصل لشد فرع چه تن میسزند
اسعد منها ر مر در رخ رسید — مجلس غزال چه فن میسزند
گمان مبر که زبی عیبی عماد است آن — که هجو او نکنم یا ز عجز کم سخنی
هیچ گفت بجا کرده من کسم بعماد — برای آنکه بجا را بد و بجا بکنی
وله
دشمن و دوست نیست طبع مرا — زانکه آن هر دو را یکی شمرد
سر دشمن بدان شده پرورد — گو همی خیره طبع دوست ورد
وله
بنده گر در هنر عطارد هست — ای بر اسش قوی تر از ناهید
هر زبان از کدام زهره دل — بار خواهد بمجلس خورشید
سرفراز ابو قت جود و کرم — دولت خویش در شمار نده
با کف و کیسهٔ پر از زر و سیم — بچنین مرد انتظار دهد
گر اندک صلتی بخشد امیرست — از دوستان کز و بسیار باشد
عطای او بود چون نخته کردن — که اندر عمر خود یکبار باشد
وله
کمتر و مهتر و ضیع و شریف — همه سرگشته اند و رنجور اند
دوستان گر بدوستان نرسند — اندرین روزگار معذورند
وله

من با لماس طبع تا بزیم — وله — گوهر مدحت تو خواهم سفت
تو عطا گر دهی و گر ندهی — بالله ار جز ثنات خواهم گفت

ای بزرگی که رای روشن تو — وله — همه کار صواب فرماید
هر سوالے که در زمانه کنند — بهروت آنرا جواب فرماید
کهتران را چو مهتران بکرم — یک صراحے شراب فرماید
آن جنیبت کزان طمع همی تابد — چون عنان پیچ بزیر شغر عنابے
ساقش بمثل چو ساعد جوزا — دستش بمثل چو پاے مرغابی

فلک میخواست تا کار دو عالم — وله — بیکجا راز پے سلطان کند راست
چو او اندیشهٔ برخاستن کرد — قضا تو غلتین خواجه برخاست

درجهان با مردمان جانی که چون باشد بدست — وله — آنقدر عمرے که باید مردم آزاد مرد
کاستیها و زهم او چو کنند آز آب گرم — فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

اعتقاد درست دار چنانکه — وله — اعتقادت بدان نباشد سست
بنده را بیشک از عذاب خدای — زهاند جز اعتقاد درست

بنده را فخر الزمان اسحاق چندین گر خبر او — وله — تازه از انعام تو چیزے حکایت کرده اند
گر درست است این سخن معلوم کن تا این پراگنده — خود کرا آورده او کی بار بر من نا آورده اند

شها چون پیل و فرزین سخ پرستم — وله — نه چون اسپست کارم رخ پرستے
رهی آمد چو رخ پیشت پیاده — چه فرزین کج بود اکنون ز مستے
تو در قوا و سگے اے شرخ کافر — توانی گر کنے تصنیف تدریس
اگر چو او آدم زنده گردند — بمکر و حیلت و دستان تلبیس تو

متفرقات انوری

ردیف الالف

دیدهٔ جان بوعلی سینا — بوده از نور معرفت بینا

سایهٔ آفتاب حکمت او — یافت از مشرق دل بوسینا

جان موسی صفات ور دل او — بتجلی و شخص او سینا

در تنگ جاه جهل چون مانی — مسکن روح قدس مسکینا

انوری چون خدای راه نمود — مصطفی را بنور بوسینا

برد قدرش بدولت فرقان — پای بر فرق گنبد مینا

نور عرشش بعرش سایه فگند — چون تجلی بسینه سینا

مسکن روح قدس شد دل او — نی دل تنگ بوعلی سینا

سخن از شرع دین احمد گو — بی دلا ابلها و بی دینا

چشم در شرع مصطفی بگشای — گر نه تو بعقل نابینا

زهی صدری که از روی بزرگی — فلک را نیست چون قدر تو والا

خجل از قدر و رایت چرخ و انجم — بشرم از دست و طبعت ابر و دریا

کلاه همت بنهاده کیوان — کمر در خدمتت بربسته جوزا

برد دست حوادث چرخ مغلر — بر رای صوابت عقل شیدا

گفت پیوسته تست گاه روزی — درت همواره بادا جای والا

ثریا با علو همت تو — همیشه چون ثری پیش ثریا
بفضل این قطعه را برخوان که گردد — نشان بنده را بر رای تو پیدا
باقبال تو دارم عشرت خویش — حریفان همچو بخت جمله برتا
مزین کرده مجلس مان نگارے — بنام ایزد زهے شیرین دلربا
نشسته زاقتضای طالع سعد — بخلوت یار بے چون سعد و اسما
ز زلفش دست من چون روز و از آن — ز وصلش روز من چون روی عذرا
موافق همچو با فرهاد و شیرین — مساعد همچو با یوسف زلیخا
بران دل کرده خوش کز وصل و شیرین — دل من خوش بود امروز فردا
چو چشمش نیم مستیم و مرانیست — علاج درد او یعنی که صفرا
چه صفراهاست کامروز او نکرد است — درین یکساعت از سوداے مرا

بانعام تو مے باید که یابد — نظام در رونق تو مجلس ما

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را — وز خاک برون برد قدر امن و امان را
در بلخ چو پیری و جوانے بهم افتاد — اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر کشادند — بر منفعت خلق دل و دست زبان را
پیوسته ثنا گفته فلک همت این را — همواره دعا کرد ملک دولت آنرا
آن مزرعه تخم سخا کرد زمین را — وان وقف آیات بها کرد زمان را
آن کرد جهان در کرم هر دو که هرگز — ور حصر بیامد که نه یقین را نه گمان را
بوطالب نعمه چو شهاب زکی از جود — یکچند کم آورد چه دریا و چه کان را

چون دست حوادث در آن پیر فرتوت | در بست جهان باز با مساک میانرا
آن بود که بحر کرمش زود برانگیخت | از لجهٔ کف ابر چو دریای روانرا
تا بر دهن خشک دهان تازه بگشاد | وز بیخ بزد شعلهٔ نار حدثان را
ور نان که بتن باز رسانید ز ابر قوم | یا کشتهٔ عدم رفته دو صد قافله جانرا
القصه از آن طایفه گر زندگی وست | آسان گذراند جهان گذرانرا
زیر فلک پیر ز پیران و جوانان | او باز تو دانی که نماند دگرانرا

بخت است جوان اهل جوانرا به حقیقت
یارب تو نگهدار مر این بخت جوانرا

ای شبان رمه آنکه تو بی سایهٔ او | نیک تیمار خوار نیک شبان رمه را
گرگ را در رمه فتنه همی گوید خیر | به غنیمت شمر این تیره شب این رمه را
تن در این خدعه مده زانکه یکی زین گرگ است | کس توان کیش فدا ساختن رمه را

همه با داغ خدایند چه خرد و چه بزرگ
نیک هشدار که تا حشر نهلی همه را

آفتاب سخا حمید الدین | دور از [illegible] مجلس تو هر کجا [illegible]
نه [illegible] گفتم به هر نسیم | شاعرم [illegible] [illegible]

گله یاد [illegible] کنم لیکن
نشنوی تا نگوئیت که کجا

ای فلک پیش طالع نیکت | گرده بر دار اخترت [illegible]
فتح باب گفت [illegible] آرد | قلب وی ماه شاخ بشکند را

مستعد قبول نطق کند
زبان تو قرآن دگر بشنفتی
نکم از فکرتی بود نازار

فیض عقل تو طینت بنده را
ربیب ... همچو من بنده را
رای عالی دو جهان بخرد را

ور دو پای من آن محمل دارند
که تو در درسر ... خود را

ای صدر سنایی بولایت فرستند
زرهای بیشمار با فسوس سپرد

معزول کن شها یک منحوس زدوده را
آخر شما را دیگر انه بهره زر را

تا دیگران دلیر گردند همچو او
فرمان من برید بکشت آن بهره را

نگر تا حلقه اقبال ناممکن جنبانی
سنائی گرچه از وجه مناجات او همی گوید
که یارب مر سنائی را سنائی بخش و حکمت
ولیکن از طریق آرزو بخشش خرد داند
بر و جان بپرتو درمشیت ده که دیر آ گفته

... سکینه را
بشری و ... آنکه تا دیده بینا
چنان کردی بر تشنگان ... روان ...
که با بخت ... بینا دیده بینا
زبان هیچ تمنا رخنه در ... بینا

باستعداد باید هر که از ما خیر کی یابد
نه اندر بود فطرت بیش ازین کال الف طنبا

کرا عقل باشد زروت و عظمت
خیال زن خویش باشد هر آنکس
ولیکن کسی را که زن شوی باشد

چرا زیر دستی کند هیچ زن را
که فرمان بر زن کند خویشتن را
کجا درگذارد بگوش این سخن را

ردیف الباء

گرچه در دور تو ای دریادل کان تنگنا … مردمی گرگان شبان بودند و دزدان محتسب
دزد را نی دوران که انصاف تو روی اندیشه کشت … فتنه‌ها شد دور شبخون مقصدها شد منتصب
رایت فغلگن بر حدیثی انقلابی کاو خطا … کاین نه اول حادثه است از روی دور منقلب
در خم دور فلک تا عدل باشد گوز پشت … عافیت را کی توان بود قامت منتصب

گیتی

کان و دریای مقدر هست در دل اضطراب
زانکه کان پیوسته محبوس است دریا مضطرب

درین دو روزه توقف که بود خود و خود … درین مقام فسوس و درین سفر فریب
چرا چون کنم از کس آن که با تفتیش … ز حلق سر نرسیم با شد از خدای نصیب
مرا خدای تعالی ترا سیاسی فراز … که عقل داعی آن درد نیابد درد حبیب
چه سید به همه چیز به قدر حاجت من … چنانکه نیست خبر هیچ باد رنگ نشیب
ز بهر حفظ حیات انچه باید هم ز کف … ز بهر کسب کمال انچه باید هم ز کتب
هزار سال اگر عمر من بود به مثل … مرا نباید نیاید ز آسیای نشیب

دو نعمت است مرا کان ملوک را نه بود
به روز راحت شکر و به روز رنج شکیب

روزی که بود اجیر درویش گرسنه … در قصه زنبور برده دو سه جیب
واکنون همه شب منتظرم تا بفروزند … شمعی که هر خانه چراغی جدا از غیب

آن روز فلک را چو دوران شکر نگفتم
امروز درین زشت بود گر کنمش عیب

ایا دقیق نظر مهترے کہ گاہ سخا
بہ پیش دست سخای تو از خجالت و شرم
ستارہ کش بزادیہ ور نشستہ مخمور یم
بدرد فلک ماہ برکشیدہ سر دد
امید ما پس ازین بجود تست کہ نیست

توانی ار بچکانی همی ز آتش آب
بجای قطرۂ باران عرق چکد شهاب
بیادہ بادۂ دوشینہ هر سہ ست خراب
ز چهرۂ طرب و ماہ برگرفتہ نقاب
ز ساز مجلس ما هیچ جز کباب و رباب

مصاف عشرت ما بشکند زمانہ اگر
تو نشکنی بتفضل خمار را بشراب

سپهر حیدر ثانی کہ خسرو جود
دو دست انوری کند کشاید
شده شبانروز شد کہ از مئے
حلبے چند بودہ اند حریف
همہ از آرزوے لطف مدام
من و یار و دو سئے دگر با من

ازو کعتند تو چو از شراب طرب
چو بیاد دست ز دو شدارے لب
یا دنشا خفت روز از شب
الغیاث از شبیہ بتا رو نسب
کعف کلف میزبان کہ من رجب
ماندہ زان لطف خواجگان عجب

لطف باشد اگر کف جودت
مددی خانہ مت بہار نصیب

ردیف التا

دوش خوابی دیدہ ام کز نیک و بد نیکیاست
خویشتن را دیدمی بہ تیغ کوهے گو چیاست
ناگهان چشم سوے گردون فتادہ دیدمے

خواب بل جانتی کان از کرامت زیر است
سنگ آن لعل و بنا تن چو وفا گر بخیر است
مهر کوهے کہ ترکش زر دگر همراست

صورت روحانی از بالای منبر می نمود | گفتی او آفتاب است و سپهرش منبر است

با دل خود گفتم آیا کیست این فرخنده شخص | هاتفی در گوش جانم گفت کان پیغمبر است

در دو دنیا تو آدم سپهرش در بهم پیوستها | راستی یا بد نمی بینم آن تصور در سر است

چون برآمد کرنا آهسته آمد در سخن | بر جهان گفتی که از لطفش نثار شکر است

بعد تحمید خدا این گفت کای صاحبقران | شکر کن کاندر همه کار خدایت یاور است

بار دیگر گفت کای صاحبقران چون زملک | زانکه ملکت همچو شخص خلق را او جان در خور است

باز آنی گرد کای صاحبقران راضی مباش | گر ترا گویند کاندر ملک چون اسکندر است

گر سکندر زنده گردد از تواضع هر زمان | با تو این گوید که جاهت اسکندر جا کجاست

حقتعالی با سکندر هرگز این احسان نکرد | خسروا تو دیگری کار تو کاری دیگر است

لشکرت را آیهٔ نصر من الله رایت است | رایتت را از ملوک و از ملائک لشکر است

بیخ جور از باغ تو چون بیخ هر جا کندن است | شاخ دین عدل تو چون شاخ آهوی بر است

هیبت تو هفت کشور زان سوی عالم گرفت | تو بدان منگر که عالم هفت یا شش کشور است

هر که اندر نعمت کفران کند خونش بریز | زانکه فتوی داده ام کو نیز در من کافر است

هر بسر شمشیر تو جز حق نمیراند قضا | حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است

دیگر از عرفات مدحت سر ز رایت بر کشید | خسروا رای تو خورشید است و دین نیلوفر است

بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی | این سخن نزدیک آنکه عقل دارد باور است

چون سخن اینجا رسید لحن مرا در دل گذشت | کین گدا این پادشاه عادل دین پرور است

زیور این خطبه هر باری کای صاحبقران | بر که می بندد که او شایسته این زیور است

گفت بر سلطان دین سنجر که از روی حساب | عقد این صاحبقران چون عقد سلطان سنجر است

شاد باش ای پادشه کز حفظ یزدان مدام — بر سر تو سایهٔ چتر است و نور افسر است

تا هوای سبز جهان را سبزه رکن است اصل پرورده‌ای — زانکه علوی پروران جای غلی باور است

یاوت انور خسروی بر تخت جهت فرمان
تا بر اوج آسمان لشکرگه هفت اختر است

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست — دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست

محمود شه مؤید دین پهلوان شرق — کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست

گردون غبار پایهٔ تخت بلند اوست — خورشید فر دولت بر کلاه اوست

سیر ستارگان فلک نیست در بروج — بر گوشه‌های کنگرهٔ بارگاه اوست

چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر — بر سمت ظل رایت و گرد سپاه اوست

ای بس همای بخت که پرواز میکند — در سایه‌ای که بر عقب نیکخواه اوست

هم شبرنگ چرخ همین بارگیر او — هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست

بر آستان چرخ بهشت نهد قدم — گر روی که مایهٔ عدوش خاک راه اوست

انصاف اگر گواه و داست لاجرم — انصاف او بدولت دائم گواه اوست

روزش چنین که هست همیشه بگاه او — یا رب کین ای همیشه نتیجه روز بیگاه اوست

منصور باد رایت نصرت فزای او
کین عافیت نصرت تشویش گاه اوست

از خواص سخا و مجد و کرم — که همه دین و دانش و داد است

آنکه گردون در انتظام امور — تا که شاگرد اوست استاد است

آنکه تا بنده میخرد جود و کشش — در جهان سرو سوسن آزاد است

آنکه با اصطناع الطافش ‌ ‌ اینچنین را بسینه بنیاد است
سال و ماه از تواتر کرمش ‌ ‌ کان و دریا ازو بفریاد است
معجزے بین که غور آشکالش ‌ ‌ ذہنہاے تو ہم افتاده است
گوئیا لا اله الا الله ‌ ‌ از خواص پیمبرے زاد است
آفرین روزها که گردشش ‌ ‌ حاجتم را زبان ہمیداد است
که غزاری خبر ہمیدانے ‌ ‌ که زبخت چه کار بگشاد است
غایت مهر خواجه بر دادن ‌ ‌ مهر زرا نیچے تو بنهاد است
طلبم چون بکرد آن بتعجیل ‌ ‌ کور اخلاق آدمی زاد است
رغبت همتش که رغبت او ‌ ‌ از وزرای خراب آباد است
خواجه را که خازنش کان است ‌ ‌ معطے کافتاب از و زر است
کیست آنکس عطارد فلکے ‌ ‌ که بدو جان آسمان شاد است
دوش وقت سحر بدان معنے ‌ ‌ گفت مرا از آنچه گفت ام شاد است
پابوسان زبخت و طالع من ‌ ‌ تبقاضاے آن غم شاد است

آفرین باد بر چنین معطے
کافرینش بشر و ادباد است

قلعه کاندرو به روز و به شب ‌ ‌ جاے آرام و خورد و خوابم هست
جای لیث و ارم اندرو که دران ‌ ‌ چرخ و در رشک عین و تاب مغست
آن سپهر حم درو که گوے سپهر ‌ ‌ ذره نور آفتاب منست
آن جهانم درو که بحر محیط ‌ ‌ ذاله لمعه سراب منست

هرچه در مجلس ملوک بود — همه در کلبهٔ خراب منست

رحل اجزاد نان خشک برد — گرد خوان من و کباب منست

تشنهٔ جرمن که باد اپر — پیش من شیشهٔ شراب منست

قلم کوته و صریر خوش — زخمه و نغمهٔ رباب منست

خرقهٔ صوفیان ازرق — بهر ارا اطلس انتخاب منست

کنده پیرجامان جنب نکند — همتے را که در جناب منست

زین قدم راه رجعتم بربست — آنکه او مرجع و مآب منست

این طریق از تمامی است خطا — چکنم این خطا صواب منست

خدمت بادشه کر باقے باد — نه بیاز روے خاک و آب منست

گرچه پیغام رنج پرورداد — همه تسکین و اضطراب منست

هرچه بیرون بود ازین کم و بیش — حاش لله یا معین عذاب منست

نیست من بنده را زبان جواب
جامهٔ وجای من جواب منست

ین دولت و دین آے اسیر تو اجل — شدی ورفت ببین حاصل جان افزود

مانه نے در مردی در کرم شکست — سپهرنے دم شخص تو دم هنر در بست

لم حریف وقاحت چو کرد خاکستر — یتیم دار برد جان بماتمت بنشست

فان ز راحت این رنج ساز راحت سوز — فغان ز گردش ایجان تنگ کار جور پرست

صورتے که بپیرے نگاشت خود بشکست — که گوهرے که به سال سفت خود بشکست

زمانه عقد کمالی گسست وائے دریغ — که آسمان نتواند نظیر آن پیوست

زد انگاه عناصر چه فایده است بگو — وزین کشیده دو دام سپید و سیاه است
کر روزگار پس از انتظار نیک زراه — مرین دو دام بسی مرغ صید کرده گذشت
اگرچه در عسم بجرت نبو کرده خون شکست — نه از هزار یکی دیده را که دید نخست
وگرنه هیچ شی نیست تا ز دست دماغ — هزار دیده نگه و دو تماشک همگون مست
زبان حال همی گوید انیت مقبل مرد — کرا و زعید و نوروزی کرانه کرده درست
تو پرورید کابوک آسمان بود — ازان چرا نگردی در آشیانه پست
زمانه را تحول ور نه بست مهید انست — که ماهی فلکی را فرو نگیرد شست

که بود جز تو کسی سال زندگانی کرد
چو درگذشت لشد ما تمش تمام نشست

ای تو مخصوص اعجاز سخن — چون براه ورد در معنی قنوت
سمت درگاهت سود چرخ را — گشته در دوران کل خیر السموت
روزگار سی در کمال نقصان — روزگار اطلس کند از برگ توت
ما چه قرص از ران دحوت عدیر — تو چو قرص آفتاب در برج حوت
صعوه ما مرد سیمرغ تو نیست — تو قوی بازو بفضلی ما یقوت
پیش نظم چون نسج اوحد تو — چیست نظم ما نسج العنکبوت
گرچه در تالیف این ابیات هست — بی ثمن غثی و غثی بی کردت
رای عالی در جواب این ببند — لائق اینجا السکوت است السکوت

ای بحق بخت تو حی لا ینام
باد ای انور حفظ حی لا یموت

ای کریمی که در زمین امید | هر چه رست از سحاب عدل تو رست

نغزی گفته‌ام که تشبیبش | هست احوال بدسگال تو چست

آنچه از پارسی و تازی او | چون لن مرکب بگیتی ز دو حرف نخست

در زمان هر که بیندش گوید | تا ز نامهای دشمن تست

باز چون باز پارسیش افتاد | در کس و ناکس چه سخت و چه سست

وانچه باقی بماند از تازیش | هست همچون شمایلش بدرست

مر مرا در دیشبی که خدمت تو | روی بختم بآب لطف بشست

واه واه آن عدو که بر کف راست | پشت ابهام از رکوع آن جست

بده از پخته شد و گرنه نیی | نه تو در بصره و من در بست

در وهستیت نیستی مرساد
تا که مرفوع هست باشد هست

هر جمال و شرف که دارد ملک | از جمال و جلال اشرف است

خواجه منصور عامر آنکه کفش | از عطا یادگار اسلاف است

داخل مدحش ز شرق تا غرب است | چرخ چو دش ز قاف تا قاف است

رسمش اندر زمانه تصنیف است | واندر و از بزرگی اصناف است

ای هنرمند مهتری که خرد | با هنرهای تو ز ابلاف است

شکر شکر تو در افواه است | سمر رسم تو در اطراف است

نیز در حضرت تو مستوفیست | زهره در مجلس تو وقاف است

گرچه از نهایت فصاحت وهش | همه دیوان شعر م او صاف است

نیستی منصرف ز غایت جود | خلق را در تو ظن اسراف است
وصف احسان تو چو من گفتند | هر که اندر زمانه وصاف است
مرده ای خواجه کز پی بذلت | خاک بزاز و کوه صراف است
تا اثر ز هوا لطیفه ترا است | تا هوا چون اسیر شفاف است

باد صافی ترا ز هوا و اثیر
دولت از غم که از حسد باقیست

جهان نه رفتنی بود و دشمه موبد دین | بما نبود فراج و بما نبود سرشت
چه دفتریست جهان لا اله الا الله | که روزگار درو جز قضای نه نوشت
چه سود ازانکه ازین پیش خسروان کردند | ز رزمگاه و قیامت ببزمگاه بهشت
چو عاقبت همه را تا بسنجر اندر مرو | شد است بستر خاک و [illegible] بالین خشت
کدام جان که قماش از درای چرخ نبرد | کدام تن که قماش از فرود خاک نهشت
بگو که خوشهٔ آسمانی از کجا چینم | کز گاو چرخ ازین تخم هیچ دانه نکشت
بگو که جامهٔ آرایش از کجا پوشیم | چو دوک زهره ازین تار و پود هیچ نرشت
مسافران جهان را چو نیست دمی مقام | دو روزه منزل آرا اگر چه خوب چه زشت

خدای نامه دین را بزرگ جزوی داد
که هر خورده بباطنی ز ملک دین نوشت

عمر زاده ز حج باز رسیده است بخور | با تو بره طاعت و نشان کرامت
همه است اگر بار طریقت بکشد | بر هیچ کند خرقه که سیه و زره خواست
دیوار ز ری دی بیکی پیر اوفتاد | گفتا بجز از مست نخیزد بقیاست

در چشم زفش مردمک دیده نیاید	زیرا که درو نیز رسیده است طامت
با مردمک دیده فتد کار علی الحال	چون کار جهانی بیرآید بتمامت

داني بسرش در طلب آن کمر اسال
زین شدت گرما همه جهان بسلامت

صاحبا ماجرای دشمن تو		که کشش در جهان ندارد دوست
گفته ام در سه چار بیت لطیف		زان جفاها که ظالم را خوست
طنز میکرد در جهان کمن کم	عذر	در جهان گفت که بانوا دوست
آسمان در تنعمش چو بدید		گفت اصراف بیش ازین نکوست
رنگ او با زمانه نگرفت	ز پوست	رفتن رنگ بر قیاس نکوست
روزگارش گلی شگفت ورد		همچو بر باقلی کفن شد پوست

همچو ریواج پر دریده شده است
وقت از پیچ برکشیدن دست

چار شهر است خراسان را بچار طرف	که وسط شان بمسافت کم صد در صد نیست
گرچه معمور و خرابش همه مردم دارد	نه چنانست که آبستن بود و دو نیست
بلخ را چند اگر عیب باد باش کنند	ره بهر جزوی نیست که چندین دنیست
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک	معدن زر و گهر بی سرب و پیوند نیست
مرو شهریست بترتیب همه چیز درو	جد و هنرش متفاوت و هری هم بهر نیست

چند از شهر نشابور که در روی زمین
گر بهشت است همانست وگرنه خود نیست

ای خداوندی که از غایت احسان و سخا — ابر و رحمت گفت باطل و دریا ز درست

جود و بخل از کف تو مهر و محبت شده اند — نگرش طبع سقنور و دم کافور است

بنده را خدمت پیوسته ده ساله نگیر — کز قرابات نفور و ز وطن مهجور است

ده قصیدست و چهل قطعه همه مدحت تو — که باطراف جهان منتشر و مشهور است

با چنین سابقه کس را بچنین روز که دید — کز غم راتبه روزش چو شب دیجور است

سعی کن سعی که در باب چنین خدمتگار — سعی تو از کرم و بیار همه مشکور است

بر سرش سایه فکن هین که در افواه فتاد — که ز تقصیر فلان کار فلان بی نور است

شدت اندر تن گرما که ز تاثیر تموز — بانگ مرد از تف خورشید چو نفخ صور است

تا مشقت ره طاعت نبرد هرگز گفت — که ز آمد و شد خدمت عصیم رنجور است

چون چنان شد که بهر کام دو دو زشتیند — گر بخدمت نرسد دور رود و جان معذور است

همه جو در من ازین کهنه دو صندوق تهیست — که به پیریش گمان همه کس مغرور است

خانه چون خانه بوبکر ربابی است ولیک — اندرو هیچ طرب نیست که بی طنبور است

ای دریغا که بدون رفت بدر عمر و هنوز — در و دیوار تمنا همه نامعمور است

حال او در مشو با کرم خویش بگوی — تا بگوید که چنین با نه مروت دور است

صلت و بخشش و رسوم و مواجب بگذار — آخر از مزد جا شد کم اگر مزدور است

عید بگذشت و عید وسی شد و سور آمد و گیر — زانکه کابین شود از ناخلفی معذور است

وانگم این قطعه چه بر خواند خواهد گفتن
با چنین عید دو عید و سیست چه جای سور است

ای سعد پسهر زین کجایی — کاثار سعادتت نهانست

باز هم ز زمانه کم گرفتی — وین هم ز کیاست زمانست
این عادت قلت الولادت — آیین کدام دودمانست
زینگونه بضاعت سعودت — در حمل کدام کاروانست
ما را باری ز غم تو هر شب — بیخوابی مغز استخوانست
زان زردی که روز می از فراقت — با سال تمام توامانست
حالیست که دیده چو آیم — هر طرف دریچه دیده بانست
رخساره گاه رنگم از اشک — در هجر تو راه کهکشانست
رو زهرست از آنکه چشم — از آتش سینه پر دخانست
خود صحبت اندسال بگذار — کو مرد غریب ناتوانست
گرچه زده سپهر راست — آخر نه چو بخت ما جوانست
برخیزم و نیک گرم که عاشق — در جنبش نبض از چه سانست
از دست مشو چو سقطه من — پای تو اگرچه در میانست
سهوی دارم که گر بگویم — گویی بحقیقت آنچنانست
آنست دو عالم از حوادث — گویی که دو محنت آشیانست
واجرام نحوس را بیکبار — در طالع عافیت قرانست
وز عکس شفق هوای گیتی — یکسر که لعل ستانست
مهمان تو آمدیم ایست — پالیز ازان چو بوستانست
تا از در مجلست گذشتیم — همتای بهشت جاودانست
سرور گروه اشارتست گفت — در صدر نشین که جای جشن است

من نیز بحکم آن که حکمت | بر جان و روان من روان است

بنشستم و گفتم از چه صدر اوست | جیبی نبود که میزبان است

گفتم که چو شب گران رکابست | تدبیر می سبک عنان است

القصه چو جای خود ندیدم | کز منقطه نیک برکران است

با خود گفتم که انوری نه | هر چند که خانهٔ فلان است

لیکن بحضور او که مدحش | حاضر شدن همه جهان است

دانی که تصدری درین حد | نه حد تمام قلتبان است

فی الجمله ز خود خجل شدم نیک | خود موجب خجلتم عیان است

اندازهٔ رسم دانی من | داند آنکس که رسم دانست

بر پای نشستم آنزمان هم | چونانکه گمان همگنان است

بیگو رکسان حریف حیران | زانگونه که هیچکس ندانست

گفتم که شب بسیکتر ک شد | اکنون که ساغر گران است

چو خوب بسه گانه دست بردی | بربستم و این سخن نشان است

از گوشهٔ طارمی که سنگش | معیار رحیانهٔ آسمان است

بر خاک درت نثار کردم | شخصی که بر او نثار جان است

یعنی که گرم ز روی تمکین | بر سدرهٔ منتها مکان است

درگاه سپهر رفعت تو را
تا حشر سرم بر آستان است

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی | از مقامات حمید الدین شد اکنون ترهات

اشک اعمی وان مقامات حریری و بدیع | پیش آن دریای مالامال از آب حیات
شاد باش ای عنصر محمودیان از روی تو | رد کرد تو محمود و عنصری ما بتان سومنات
از مقامات تو گر فصلی بخوانم رجعه‌وا | حالی از نامنطقی چند را صمم یابد نجات
عقل کل خطی تامل کرد از دو گفتا عجب | علم اکثیر سخن دانند مگر قاضی القضات

دیر مان ای رای قدرت عالم تایید را | آفتابی بیزوال و آسمانی بی ثبات

خریده ایست بهاده سپید جهان | که روزگار در وجز قضای [illegible] نوشت
جهان بنای کل تیره کرد آب جهان | وزین دو مایه سرشت آنکه ما بیا سرشت
زمانه روزی چند از طریق عشوه گری | دهد بهار بقای ترا جمال بهشت

ولیک باد خزانش چو شاخ عمر شکست | همو بستر و بالین کند ز خاک و خشت

مقلوب لفظ یاز من تصحیف از گفت | وارهم طمع که علت یابیم ز دست دست
تصحیف قافیه که بمصراع آخرست | گر ضم کنی بدانچه سماست [illegible]
آن دو لطیف را که هست هم لطیف | وانجش کنی بقلب بمقلوب [illegible] دست

امروز اگر از این سه بر دن آن بریم بجود | فردا ز شکر هر سه بر دن ز رنج پوست

بجد آنکه بذل جان [illegible] درا | پایه ادلین احسان است
کمترین پایه لطف و صنعش را | پاو نور [illegible] ز ابر نیسان است
که مراد را فراق خدمت تو | زندگانی ز مرگ یکسان است

از هراسانی که بیتو بوده — خاطر و طبع من هراسان است
میکشم در فراق سختیها — هجر یاران نگفتن آسان است
دل و جان تا مقیم خوارزمند — باز نعیم — وای بر تن که در خراسان است

خوشدلی در جهان طمع کردن
هم ز سودای طبع انسان است

در حدود درسی یکی دیوانه بود — روز و شب گردی بسود دشت بگشت
در تموز و در بهار و در خزان — سوی بازار آمدی از سوی دشت
گفتی ای آنان که عیش آماده اند — هر زمانی زیر این زرینه طشت
قاقم و سنجاب در سرما سه چار — توزی و کتان بگرما هفت و هشت
گر شما را با نوای بد چه شد — ور چه ما را بینوائی بر چه گشت

راحت و هستی و رنج و نیستی
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

بوالحسن آن کسی که در احسان — وعده انور رجعت تو مایوس است
دل دوست که شاد باد و قوی — هجر مقبول مکان محبوس است
نکبتی عام نکبت گرده است — شرح مسکوب [illegible] ملک منکوس است
واقع آسیب دور نو دارد — هر اساس ستم که مدروس است
دوش آمد از تیاری رسید — لیکن [illegible] معکوس است
گفت نی گفتنش آخر چه از سبب — طالع [illegible] منحوس است

مکرمت بانگ ور گرفت از حبس

گر کریم زمانه محبوس است

گفتم آن تو نیست تو ابه صلاح | گفت چه گفتمش آن دو خلقانست
گفت چون نیست گفتم از پی آنکه | گر برو نافذاست فرمانست

چون گذاری که بر زند هر روز
قلتبانی سر از گریبانست

گره عهد آسمان سست است | گره کیسهٔ عناصر سخت
آنکه بگشاد هیچ وقت و نبست | گره عهد و بند کیسه ز بخت
کیست بحری که موج بخشش او | کیسهٔ بحر و کان کند پردخت
میر ابو طالب آنکه آدم راست | اسد الله باغ و نغمه درخت
پادشاهیست نیست او را تاج | شهریاریست هست او را تخت
جرم ماه از اشارت پدرش | بهم بر دو نیم گشت بهم یک لخت
سرش میگفت و را تهکیب هیر | پدرش تیغ فتح می آهیخت
ور تراز وی هستش هرگز | حاسد روزگار هیچ نسخت
دست او سایه بر جهان افگند | باعدم برد تنگدستی رخت

با دوستش قدمی داز دستش
دشمن لخت لخت گشته بلخت

مکرم مفضل سید الدین سپهر سروری | ای گفت باغ اهل را بهتری از وی
آنچنان بیشی زروی مرتبت ابنای عصر | کافتاب از ماه و چرخ از خاک و کعبه از کنشت
دست قدرت صورت آدم همیکردی نگار | دیگر اقبال تو بر اوراق گردون مینوشت

نه که خود آدم بذکر خود تقرب مینمود　　چون صبا بخشش هیولی خاک آدم میسرشت
مر ورا وقت ضرورت خاصه چون گندم بکشت　　بردنِ حاجت نیز خوش چون کرم دانیست زشت
چون ندارم آنچه با قارون فرو شد در زمین　　در دلم آنست کانرا گرد قبله زردشت
در چنین وقتی مرا چون بنده ام قوام　　از کف رعدت که او جز تخم آزارے نکشت

گر نباشد آنچه اسماعیل را زو شد خلاص
زان نه بگریزم که آدم زد بعقبا در بهشت

ای بزرگی که دینِ یزدان را　　لقبت صد کمالِ نو داده است
وانکه من بنده را خداوندی　　میوه و گوشتی فرستاده است
میوه در ماضی اوفتاد و بلی　　کس درین فصل میوه ننهاده است
گوشتی ماند و من در او ماندم　　زانکه رعنا و محتشم زاده است
بس آهنگ کاو می نکند　　چه عجب نه لبش زبیجاده است
گفتم ای گوسپند گاه بخور　　گر ترا فاهمیت آماده است
گفت چون گفتمش ندارم گفت　　در گدیه خدای بگشاده است
گفتمش آخر از که خواهم جو　　ای ثنت محنت که با تو افتاده است
گفت خواه از کمال دین مسعود　　که دلی نعمتی بس آزاده است
شعر ما کرد او درین کم است　　لیکن زبان بسته ام زبان داده است

بکرم استاد سگی غرما
که شتر بر دو پای استاده است

از آن کسی که شعر بعض یکدو بارم رفت　　که مردمی کن و بخشیده بی جگر بفرست

مجتث

صفی توقف سببی چو بارها میگفت … گرت که هیزم هر روزه نیست خر بفرست
شبی بمستی آخر بطیبتش گفتم … که آنچه گفته از خشک نیست تر بفرست
غلام را بفرستاد بامداد پگاه … ق نه زان قبیل که ستودی پگاه زر بفرست

بگفتم از چه سبب گفته خواجه میگوید
که آن حدیث بدست آمده است زر بفرست

گرچه مستغنیم ازین سوگند … حق تعالی گواه و آگاه است
کین چنین خود اگر بحق گوئی … نه سزاوار آنچنان جاه است
ره آن هیچگونه می نبری … کین جوانمرد بر سر راه است
تا نگوئی کز اینت طالب سیم … کر بانیز جا ذب کاه است
احتیاج از ضرورتی مشناس … آنکه اسیاه را باشباه است
گر توئی یوسف زمانه چرا … دل مرا از انتظار در چاه است
درمنم معطی سخن زچه رو دی … بعطا نام تو در افواه است
زانچنان بیتها که کس را نیست … گر فی پنج دانگ پنجاه است
حاش لله مباد یعنی هجو … راستی جای حاش لله است
دوش پیشت دو می تراشیدم … خردم گفت خیز بیگاه است
این یک امشب مکن بقول هوا … کیست کو راهوا انکو خواه است
بو که فستو فراد گرنه با این عزم … تا بفردای حشر ازین ماه ماه است
هان وهان بیش ازین نمیگویم … شیر در خشم و رشته یکتاه است

روز طوفان باد حزم نکوست

خاصه آنرا که هست نه خرگاه هست

ای بزرگی که آب و خاک چو تو — دست دوران آسمان بسرشت
نجحی از لطف و زینت کمال — چه نکوتر ازین روزگار نکشت
یاد کردی ز انوری به کرم — باز بر پشت روزگار نوشت
غرض او توئی و خدمت تو — نه ملاقات چوب و صحبت خشت
در سرائی که تو نخواهی بود — در و دیوار او چه خوب و چه زشت
سجده آنرا که کعبه خانهٔ اوست — که بود کعبه بی تو ام چو کنشت

میزبان اول آنگهی خانه
روح الله بخت باز بهشت

خسروا گوهر ثنای ترا — جز به الماس عقل نتوان سفت
دی چو خورشید در حجاب غروب — روی از شرم را چو تو بنهفت
جسته از گفته باز سی گفتم — رای عالی برامتحان آشفت
گردی از عقل داشت صحن دماغ — جان بیچاره بی سبب تو برفت
قطعه ام اندر حجاب شرم نماند — جز تو کم اندرین حجاب عجز نهفت
چیر تو کم به بدیهه ... در نهاد — تا نیامد غنچه گل بشگفت
عذر سستی بگیر و بی خبری — آشکارا ... این خبر بنهفت
تو خود انصاف من بده چو منی — [illegible]

عقل الحق ازان سفر نفیر است
که شود باد باغ مستان جنت

ای به همت بر آفتابت دست | آسمان با علو قدر تو پست
بهتر از گوهر تو دست قضا | هیچ پیرایه بر زمانه نبست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک | آرزوهاش بر جگر نشکست
هیچ سر آستانهٔ تو نسود | که کله گوشه بر سپهر نخست
باز در طاعت تو کبک نواز | دیو در دولت تو حرز پرست
انوری را از حرص خدمت تو | چون بر آتش بود قدم پیوست
انتها بی است کلک سریع تو | که از او هیچ دیو فتنه نجست
ابر عدل تو تا زره بگشاد سریع تو ۱۲ | گرد تشویش از جهان بنشست
همت دامن کرم بفشاند | آز هم در زبان ز فاقه برست
ای بجایی که از علو بفگند | بیم دست تو چرخ را از دست
نتواند که رحمت ندهد | گاه بیگه چه هوشیار و چه مست

هست اینکه ندیم حلقه در
ای جهان بر در تو بارش هست

تو آن فرزانه و آزاد مردی | که آزادی ز مادر با تو زاد است
دولت گر یک زمان در بند بادو | بجا بر دست احسانت گشاد است
دگر جنبش نشستی بود ما را | عزامت را بجان دل ایستاد است
توانگر گوئی که روز آمد بآخر | مدیحت از سر انصاف و داد است

ولیکن چون توئی در دور زمانه
ترا هرگه که هستم یاد داد است

آنکه بر سلطان گردون نور رایش غالبست ... پادشاه آل یاسین مجد دین بو طالب است
آسمان همت خداوندی که همچون آسمان ... هستش بر طول و عرض آفرینش غالبست
آنکه او تا در سرای آفرینش آمده است ... تنگ عیشی از سرای آفرینش غایبست
بحر در هیچ شبانروزی دلش را زیر دست ... ابر با باران نوروزی کفش را نایبست
از سخا جان چو کلکش میسر آمد بسخت ... آز گوئی دیو و کلکش او شهاب ثاقب است
دی همی گفتم که از دیوان رای صائبش ... آفتاب و ماه را هر روز نور راتب است

آسمان گفتا چه میگوئی که گوید در جهان
پرتو نور نبوت را که رای صائب است

با یکی مردک کناس همیگفتم دی ... تو چه دانی که ز غبن تو دلم چون خسته است
صنعت و حرفت ما هر دو همانا یکیست ... آن چرا تیره و دین ز چه ره آهسته است
گفت از عیب خود و ز هنر ما شناس ... زانکه ما را ز چنار آتش و از نی جسته است
کارفرمای دهد رونق کار من و تو ... داند آنکس که دمی با من و تو بنشسته است
کارفرمای مرا پایه من معلوم است ... لاجرم کار من از بند تقاضا رسته است
با تو چون گاو خراس از تو و در پایه تو ... کارفرمای ترا دیده چنان بربسته است
که چنان چشم برو او که تو ترتیب کنی ... گرده دائم و پرداخته پیوسته است
یا چنان داند کین عمر عزیز علما ... همه روز و شب جهال متاع رسته است
او چه داند که دران شیوه چه خون باید خورد ... که ترا از سر بیداد دوران بخسته است
انوری هم ز تو بر نسبت که بر شاخ درخت ... عقل داند که ستمهای تبر از دسته است

غصه خور غصه که خود بر فلک از غصه تو

تیر انگشت گزیده است و قلم لب‌شکسته است

بدان خدای که هست وجودی قدرتش / مسافران فلک را قدم فرسوده است
بدست احمد مرسل بکام قرآن قریش / هزار معجزهٔ رنگ رنگ بنموده است
ز بادهای قضا آب حکم بگشاده است / ز بید رود بقا بام چرخ اندوده است
کمال لم یزل و ذات لایزال وی دو / ز هر چه نسبت نقصان بود بر آسوده است
دراز دستی ادراک و تیزگامی وهم / طناب نوبت حضرتش نپیموده است
حجاب قدرت او را بقدر وسعت نطق / زبان سوسن و طوطی همیشه بستوده است
سیاه روی سپهر کبود و کسوت را / زنش زنگ کدورت نخست بزدوده است
پس از خزانهٔ حسن جمال خورشیدش / کفاف حسن در کاب جمال فرموده است
کمین سلطنتش در مصاف کون و فساد / سنان لاله بخون دلش بیالوده است
بیاض روز بیابونه هوای شفق / هزار دوران بر خاک تیره پالوده است
کنی بمخرج بخار از بخار کم کرد است / گهر بدخل و دخان از اثیر بفزوده است

که صورتی ز سپیده آشنائی کرد
نه آنکه از پیامش هیچ گوش بشنوده است

در جهان چند آنکه خورشید [illegible] / زیستی و دخترست او تیره است
وز فلک چند آنکه خواهی [illegible] / نفرت آهو ز چشم شیر هست
گر ز بالای سپهر آ [illegible] / زین قیاسش نه که اندر زیر هست
دور اگر بگذشته بر خوان نیاز / کافرم گر جز قناعت سیر هست
تا [illegible] سپهر و هم [illegible] / چرخ گفت این تمنا دیر هست

گفتمش عمر نیست گفتا آن گذشت
گر کنون رغبت نمائی سیر هست

چون بر نمای صوفی طبعم بنام تو
یک رو همی بر ثنا و دگر روی بر دعاست
در خاطرم که بلبل بستانِ نعت تست
اطراف باغ دل ابدالدهر پر نواست

با برگ و با نوا و چنین بنده چو من
هر روز بی نوا تر و بی برگ تر چراست

رتبت و تمکینِ صدر موتمن
هیچ قدر همتش بی منتهاست
آفتابش در سخاوت مقتدیست
و آسمان را در کفایت مقتداست
طبع شد یگانه با آز و نیاز
تا کفش با جود و بخشش آشناست
دست او را خواستم گفتن سخی است
باز گفتم نه غلط کردم سخاست
ای جوادی کز پی مدح و ثنات
بر من از مدح و ثنا مدح و ثناست
عالمی از کبریای سر بسر
گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست
کار شاعر زحمت آوردن بود
و آنکه زحمت آورد کار شماست
هست مستغنی ز شرح از بهر آنکه
شرح کردن زانچه میدانی خطاست

بادت اندر دولت باقی بقا
تا بقا از ایزد باقی بقاست

این دختر تکمه عصمة الدین
سرمایهٔ زهد و نیکنامی است
خویش نهایتِ مدارات
دین هم نوعی ز خویش کامی است

او مذهب بوحنیفه دارد

لیکن چه که خصلتش گرامیست

دین مجلس خواجهٔ جهان است — یا محفل بهشت جاودانست
یا منشاء ملک و دانش و دین است — یا موقف عرض انس و جان است
از جنبش فلکیت کز بلندی — معیار عیار آسمان است
قصرش حرمی که در حریمش — از سایهٔ آفتاب امان است
قصریست که در خیال نقشش — بشگفته هزار بوستان است
راز دل زهره و عطارد — از رخنهٔ مهر بش عیان است
سقفش بصد التماس از دو هفته — بی هیچ مدد نشید خوان است
خورشید مروق از غدیری — در ساغر ساقیانش آنست
تا قبهٔ آسمان گردان — گرد کرهٔ زمین دوان است
این قبه نشانهٔ جهان باد — چون تا که نشانهٔ جهانست

خرم ز نشستن وزیرے
کز مرتبه پادشا نشانست

ولہ

بغدادی کو مغول همه چیز برد بست — هر رسولے که چو زاید و بگذشتی همه ادست
که باقطاع بخواهم نه جهان بلکه فلک — نه فلک نیز محرد فلک و هر چه در دست
دوش در خواب من پیمبر را — دیدمش کو ز امت آزرده است
گفتمش اے بزرگ حجت بو داست — طبع پاک تو از چه پژمرده است
گفت زین منقریک همچو ششم — رونق وحی ایزدی برده است

آنچه این زن بزد و میخواهد

جبرئیل آن بمن نساورد است

ای بدندان دولت آمده خوش — درد دندانت هیچ بهتر نیست
وارواز غصهٔ آسمان دندان — بر که بر کبریای تو پیوست
زانکه هرگز بهیچ دندان مزد — بر سر خوان آسمان ننشست
تیز دندان نفی حرارت می — درد دندانیست گر بخیز و جست
باز میشود آسمان دندان — گزانم باز پس کشیدی دست
سر دندان سپید کرد قضا — گفتش ای جور خوی فتنه پرست
آب دندان جهیت آوردی — رایگان از تو کی تواند جست
از جبین صید بر کشش دندان — ز انتقامش بجان نخواهی رست
من نگویم که جامه در دندان — مرغ چربست و آشیانه پست
خیز دندان کنان بخدمت تو — آسمان دیر تر میان بربست

گفت هم بشنود بپشت دست برد
دو سه دندان آسمان بشکست

با خرد گفتم که دستور جهان — دست میزد گفت چه دستور دست
دست نتوان خواندن آنرا از نهار — وله — تیغ کان بر تیغ دریا میزد است
صفی الدین موفق را چو بینی — بگویش انوری خدمت بگفت
همیگفت ای بروز گو دگی راد — همیگفت ای نگاه خواجگی زفت
اگر از تو بپرسد کو چه میکرد — بگو در وصف تو دری همی سفت
بوصف حجرهٔ فیروزه در بود — که آمد گنبد فیروزه را جفت

شبی گفت اندر بودم ز تو بش — سواد شب از چشم ذره نهفت
سحاب از آب جیحونش صحن می‌شست — صبا از تاب زلفش فرش می‌رفت
علو میکرد کز جنبش زمین را — بهاری تا بروز حشر بشگفت
درین بود انوری کامد خلاصش — که هیزم نیست چون آتش برآشفت
سر انگشت از جیا را انگشت مردم — که بر چارم فلک طنزش زند سخت

باستدعاسی خرداری دو هیزم
زمستانی چو خر در گل بسی خفت

ای سروری که چو تو برادی سحاب نیست — چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست
مهمان رسیده اند تنی چند این زمان — قومی که شان رفتن ازینجا شتاب نیست
داریم کودکی که چو موی و چو ردی او — گلبرگ نوشگفته و مشک تتاب نیست

در بند خواب او همه حیران بمانده ایم
او نیم مست گشته و ما را شراب نیست

ای سروری که گوشهٔ کبریات را — کمتر جنیبت ابلق ایام سرکش است
برای تو در نظام ممالک براستی — تیری که جیب گنبد گردون ترکش است
اکنون که از کشاد فلک بر مشام ابر — پیکان باد را گذر تیر آرش است
در برف ریزه گوشهٔ هر کوه پاره — تبتیست گوئیا که بگوهر منقش است
در حسب حال مطلع شعری گزیده ام — آورده ام بصورت تضمین و بس خوشست
گوئیم هر آنکه چهره روزی چنین بدید — خاصه کنون که طرهٔ شبها مشوش است
بر خاطرش ضرورت این بیت بگذرد — کامروز وقت باده و خرگاه و آتش است

چندان بقات باد ز تأثیر نه سپهر
کاندر زمانه طبع چهار و جهت شش است

حاجت رگ زدنت دانستم
از چه معنی از آنکه محرور است

رگ زند هر که او بود محرور
عذر معذرت مخواه معذور است

چیزی خانه گر خراب شده است
غم مخور تا بخانه معمور است

زجیری بیا بخانه شوم
که زمن تنگم و نه ره دور است

ای جوانمردی که هرگز چرخ پیر
کام حکم الله کامت برنداشت

از کفایت آنچه دارد طبع تو
خاطر لقمان و اسکندر نداشت

دوستی دارم که در روی زمین
مثل او مرد در سخن نیکوتر نداشت

بارها می‌گفت کایم نزد تو
این سخن از روی حلم باور نداشت

این زمان آمد و لیکن کمترت
در همه کیسه تسوی زر نداشت

گوشتی و نقل و نان ترتیب کرد
لیک وجه باده احمر نداشت

باده نایم فرست ای آنکه هم
در سخاوت چون تو ایزد دیگر نداشت

ور ندارد سوی از کس دیگر غیر
وین مثل بر خوان که هو حی خند نیست

ربع مسکون آدمی را بود دام و دد گرفت
که نمی‌داند که در آفاق انسانی کجاست

دور دور خشکسال و قحط دین و دانش است
چند گوئی قحط باران کو و بارانی کجاست

من ترا نمایم اندر حال صد بوجهل جهل
گر مسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجاست

آسمان هیچ کمال از خاک عالم بر نکشید | تو بیخ میزن که در من گنج نقصانی کجاست

خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمد است
ای دریغا دامن چون نوح طوفانی کجاست

صفی محمد تا رسیده از خدا سے بیرون | بخانه باش و بیانا گے که خوانندت
فصیح و گنگ بتعریض چند گویندت | جوان و پیر بتصریح چند رانندت
گمان بری که ظریفے ولی سنے بینے | که پیش مردمکِ دیده می نشانندت

هزار لعنت و تشنیع بر زنِ آن قوم
که تا بجا نیرسے بره ظریف دانندت

ای سرافرازی که از یک سعی تو | پاے محکم کرد ملک و سر فراخت
جز تو از ارکانِ دولت فتح را | تا بدین غایت کس این قدرت نشناخت

حق سلطان اینچنین باید گزارد
قدر دولت اینچنین باید شناخت

احکام دین چو از شرف الدین شرف گرفت | آنرا عنایت ازلے تقویت کند
آن کامست او که نماید جهان جهل | گر علم را بکامک و نظر تربیت کند
از رای اوست تابشِ خورشید عاریت | مه زان لطیع تابش از و عاریت کند
هر دم زغایتِ در عش کاتب یمینش | همسایه را بعزل همی تعزیت کند
نشگفت اگر بقوتِ فتویش بعد ازین | با گرگ میش کشته بحاج دیت کند

هان تا بمنصبش نکنی تهنیت که دین
خود را بمنصب شرفت تهنیت کند

خسروا این چه علم و خاموشیست
صاحبا این چه عجز و نابوسیست

آخر افسوس آن نباید از انکه
ملک در دست مشتی افسوسیست

اولاً ناسزے که نیست بکار
راست چون بر کار فر روسیست

ثانیاً ان کمال مستوفی
تنگ سبّاح رومی سالوسیست

ثالث این مقام رعنا ریش
بر سر منهی و جاسوسیست

رابعاً این کریم گنده دهن
مرد کرخیلی و ناموسیست

خامساً این محمد رازی
نیز از رهبران خیدوسیست

سادساً این حبیب بے ترتیب
کز مریدانِ قطب جالوسیست

همه ناز و کرشمه و کبر است
گوئیا از نژاد کاوسیست

سابعاً این فرید عارض تنگ
از در صد هزار طرطوسیست

ثامن آنقوم این یمین مرمش
راست چون پیل کوه فالوسیست

کیست تاسع بنجه مخلص
که بمخ هجو نه زبر موسیست

عاشر آن اکرم مکارم غیر
گوئی از راهبان ناموسیست

مردکی اشعر است رومی رنگ
گوئی از کرگان ناروسیست

اکرم اکرم نعوذ بالله از و
هیکل مریری و منحوسیست

جا کرم خام قلتبا می مست
هیچ کولی کمال عیدروسیست

ما فرخا مسین حدادسے
هست مجوس و اهل مجوسیست

احمد لیث آن مخنث وش
کز همه چیز توزی دُروسیست

از کمال غرے و بحجر دسے
جمله ابیت کنان فیلوسیست

هر یکی را ازین دهی راهیست   کفر محض آن بجنگ در طوسیست

همه از روزگار معکوسیست
هرچه در روزگار معکوسیست

کمال دین محمدی محمد آنکه براست   جمال حضرت و صدر وزیر سلطانست
نفاذ حکم و قضا قدرت و قدر ویست   بحل و عقد ممالک منوط و در انست
سپهر بر شده تا رای روشنش دیدست   ز بر کشیدن خورشید و مه پریشانست
زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت   که در وجود نگنجد کمال او آنست
مدار جنبش قدرش ورای خورشیدست   در سرای کمالش فراز کیوانست
برای روشن پاک آفتاب گردونست   بقدر جاه و شرف آسمان گردانست
وزارت از سخن او چو جان با جسمست   نیابت از قلم او چو جسم با جانست
به پیش آینهٔ طبعش آشکار شود   هر آن لطیفه که از روزگار پنهانست
از اتصال کواکب و ز امتزاج طباع   هر آن اثر که ببینی هزار چندانست
که او مشیر همه کارهای اقبالست   که او مدار همه کارهای دیوانست
بجز حمایتش از حادثات امان ندهد   که این چو کشتی نوحست و او چو طوفانست
بکار حادثش اندیشه همی باید   چو از گذشته که اندیشه‌ناک و حیرانست
به بنده و بندهٔ الوان چه باید گسستن   که از زمانه به دستبردهای الوانست
بزیر ضربت غالیک محنت و شیون   صبور نیست دلی صبر کار رندانست
بطول قطعه گرانی نکردم از پی آنکه   کزین مطالع درین عرصه گاه ارزانست
که گشته تا ز فرود سپهر ارکان شد   هماره تا ز ورای کمال نقصانست
ای همواره ۱۲

بدان خدای که در جنب وجود قدرتش
مسافران فلک را قدم بفرسوده است

بدست احمد مرسل بکافران قریش
هزار معجزه رنگ رنگ بنموده است

زنادوان قضا آب حکم بکشاده است
بلاجورد بقا بام چرخ اندوده است

کمال بذل و ذات لایزال اسپ او
ز هرچه نسبت نقصان بود بر آسوده است

مقدس است که آسیب دامن امکان
بساط بارگه کبریاش بنسوده است

ز راه حکمت و رحمت عموم اشیا را
طریق کسب کمالات خاص بنموده است

مشاغل فلکی را از کارخانه صنع
بهین و خوب ترین رنگ و شکل فرموده است

چنانکه طره شب را بقمر شانه زده است
بلطف آینه جرم ماه بزدوده است

ز عدل شاملش اندر مقام حیز خاک
نهاده سر کی از چار طبع نغنوده است

خمیر مایه بخشش بخاک بخشیده است
بر آنکه مرجع او خاک شد بخشیده است

سوار روح بچوگان پای نسبت او
ز گوی گردون گوی کمال بربوده است

دراز دستی ادراک و تیز گامی وهم
طناب نوبتی حضرتش نه پیموده است

جناب حضرت او را بقدر وسعت نطق
زبان سوسن و طوطی همیشه بستوده است

کمین سلطنتش در مصاف کون و فساد
سنان لاله بخون دلش بیالوده است

سیاه روی سپهر کبود کسوت را
ز رشک سبز رنگی کدورت نخست بزدوده است

عیس از غره حسن و جمال خورشیدش
کفاف حسن و زکوة جمال فرموده است

بیاض روز زیبا بونه هوای کشف
هزار سال برای تیره خاک پالوده است

گهی بخرج بخار از بحار کم کرده است
گهی بدخل دخان از اثیر بفزوده است

تراکم سیر خراسانی اندر تقدیم
بر آسمان و زمین قدر جاه افزوده است

که انوری را بخدمت مبارک تو
هر آنچه دیده ندیده است و گوش

درین سه سال چه در خواب چه به بیداری
خیال رایت و آواز نوبت بوده است

شکستهای امانی بعشوه می بسته است
درستهای حوادث بحیله میسوده است

کنون حواشی جانش از قدوم فرخ تو
چو برگ گل همه شادیش توده بر توده است

که صورتی ز من بنده آشنائی کرد
نه آنکه از لب من هیچ گوش نشنیده است

نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر
نه در عقیدت من هرگز این گمان بوده است

فرخنده اوحدالدین فرزانه ای نوبری
ای آنکه از دو عالم ذات منور است

شخص عزیز تو که همه لطف مردمیست
منت خدای عزوجل را که بهتر است

روزیکه از بلندی آمد بمرز پستی
ذات کریم تو دو جهان مظهر است

فرخنده طالعت را بود اندران حظی
سببی بر که همچو منت نظم تو دلبر است

یعنی بعلم و همت اگر چه پر از هوا است
با خاک ره بحکم تواضع برابر است

مرا مقصود دستر زندان آدم
ز فرزندان صدق خود شمرده است

خداوند اوحدالدین خواجه اسحاق
که گیتی با بزرگیهاش خرد است

گرشاهی بگو ای خاک پایت
ز رفعت پایه گردون سپرده است

خبر دارے که فرزند عزیزت
چه پا امروز در خارے فشرده است

ز بالیش در میفگن دست گیرش
که اندر پایمال دست برده است

نگر تائے جنین در چار طاقش
بدست هشت خوارنه مے سپرده است

بنواسی نشنید آخر که گویند　　که انصاف سخن مجوس درد است
معصوم باد از حوادث نفس عالیت　　الا تا نقش گیتی نا سترد است

با آبی چند آتش باز داری
اگر دانی که آن آتش نمرد است

قطعه صدر اجل قاضی قضات شرق و غرب　　آنکه بر عالم نفاذ او قضای دیگر است
خواجهٔ ملت حمید الدین که از روی قوام　　دین و ملت را مکانش چون عرض را جوهر است
آنکه قاضی فلک یعنی که جرم مشتری　　روز بارش از عدا پرده داران در
چاکران حضرتش را از دمن آورده ای　　چاکران حضرت او را چو من صد چاکر
چون نهادم بر سر و بر دیده آن تشریف را　　گر عزیزی داشت هجو دیدگانم در
دیده از غیرت همیگفت اینچه کحل و توتیاست　　تارک از دهشت همیگفت اینچه تاج و
بر زبانم رفت کین درج سراسر نکته بین　　عقل گفت ای هرزه گو این درج ناگو
خاطر وقادش اندر نسبت آب سخن　　آتشی آمد که دودش جمله آب کوثر
عالم عیش گفتم عالم خاموش کرد　　گفت عالم چون بود آنکو ز عالم برتر
مهر و کینش موجب بدبختی و نیک اختریست　　چه از این بدبخت شد انصاف از آن
از خط مشکینش اندر فکر گم کایا مگر　　آهوان چین و ماچین را چرا که عسکر
باخرد گفتم تو ای گفت این اعجوبه چیست　　گفت پندارم که زنجیری ز مشک و عنبر
عشق از دو به گفت گفتا نیک دور افتاده اند　　یادگاری از لب معشوق و زلف دلبر

دیر مان ای بعد آنکه پانصد و پنجاه سال
نظم و خطت بر نبوت حجت پیغمبر است

تو مرا اگر پیاده‌ام منکوه   گر مرا از پیادگی گله نیست
جنبش آسمان بنقش خود است   پای بند طویله و گله نیست
در سواری تو لاف فخر مزن   گر ترا جاست لاف و مشغله نیست

تو چو کوهی و در مفاصل کوه
حرکتی جز بسبب زلزله نیست

بخدائی که از کمان قضا   تیر تقدیر را روان کرد است
چشمهٔ آفتاب رخشان را   خازن نقد آسمان کرد است
کز نحیفی و ناتوانی ضعف   هرچه گویم فزون از آن کرد است

نتوان شرح داد آنکه مرا
غم هجر تو برچه سان کرد است

بخدائی که در ولایت غیب   عالم السر والخفیاست
که غمت شه رخم باسپ فراق   آن چنان زد که بیم شهمات است

وله

انوری راز نیست زاینده   که ازو هر که در جهان زا نیست
همچنین زنگه را فنایش باد   ای دریغا که این جهان فانیست

وله

بخدائی که در پرستش خویش   آسمان را رکوع فرموده است
دست حکمش ز کیلهٔ خورشید   خرمن روزگار پیموده است
که ز چشم بعشق خدمت تو   جان بعرض سرشک پالوده است

این سخن را عزیز دار که دوش
چرخ با من درین سخن بوده است

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح　　گفت چه گفتم آن دو خلعت ات
گفت چون نیست گفتم از پی آنکه　　که بر و نافذ است فرمانت

چون گزارے که برزند هر روز
قلتبانے سر از گریبانت

سراجی ای ز مقبلان حضرتِ ترمذ　　رسید نامهٔ تو همچو نامهٔ ز بهشت
حدیثِ فخری منحول کرده رد کرده　　که دست و طبعش جز دوک آن حدیث نرشت
غرض چه یعنی و زدیست بیحیا آخر　　من این ندانم کز ماده گاو ناید کشت
بکعبه سخن اندر چه ذکر او دراسنے　　که ذکرِ او نکند هیچ کافری بکنشت

گواهیش که گواهی خود درین محضر
زنیکِ او همه شهر خود بهی نه نبشت

با آنکه چند سال بدیدم بتجربت　　از کلِ خواجگانِ جهان بو الحسن به است
بنداشتم که بازوی احسان تو تیر است　　آنجا که بر کشف علم سیر به
تا همچو سرو نشو و در آزادگے کند　　آنرا که باغ و برکه و سرو چمن به است
یا همچو شمع نور بهرکس رساند آنکه　　در پیشِ او نهاده بگوهر گن به است
سود و داحمدِ عصمی عشوه ایم داد　　گفتم که او سراست سرِ آخر ز تن به است

راغب شدم بخدمتِ او تا شدم چنانکه
حالِ سگانِ بو الحسن از حالِ من به است

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی　　گفت کین والی شهر ما گدائی بیحیاست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه　　صد چو ما را روز و سال اندر نوا

گفت ای نادان غلط اینکه ازینجا کرده
دردمر دارید طوقش اشک اطفال من است
آنکه تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است
خواستن گدیه است خواهش عشر خوان خواهی خراج

آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
گر بجویی تا بمغز استخوانش نان ماست
زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست

چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هر که خواهد چون سلیمان ست گر قارون رواست

بفرستدم امیر تنجیس شربتی
شیرین و ترش گشته دو چیز بهم رفیق

زان کز قوام نفع چه لفظ بدیع اوست
این چون حدیث دشمن و آن چون عتاب دوست

آورده زیر کان ز پی فائده بردن
رز رالیکی ز سینه و نی را یکی ز پوست

آلوده منت کسان کم شو
راضی نشود به هیچ بد نفسی
ای نفس بر سته قناعت شو
تا بتوانی حذر کن از منت
زین سود چه سود اگر شود افزون
در عالم تن چه میکنی هستی
شک نیست که هر که چیز کی دارد
لیکن چه کسی بود که نستاند

تا یک شبه در وثاق تو نان است
هر نفس که در نفوس انسان است
کانجا همه چیز نیک ارزان است
لیکن منت خلق کاهش جان است
در مایهٔ نفس نقص نقصان است
چون مرجع تو بعالم جان است
وانرا بدر طریق احسان است
احسان آنست و بس نه آسان است

چندان که مروت است در دادن

در ستدن هزار چندان است

کیمیائے کنم ترا تعلیم — که در اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم — کیمیائے به از قناعت نیست

ولہ

هر که را شوق عیش گیرد سخت — بایدش کرد و کارها بگذاشت
زانکه ما تجربت بسے کردیم — عقلها نیز هم برین بگماشت

تیز دادیم و کند ها کردیم
تا نه کردیم هیچ سود نداشت

خمس را چیز کیست بر گردن — واندرو چیزها نه یک چیز است
هیچ دانے درو چه شاید بود — باشد در زیر ریش او تیز است

آنچه بر گردن است بر کاج است
وانچه در زیر ریش پر تیز است

تو کس خواجه و هر که چو تو — کس دیگر کس است هیچ کس است
من کس کس نیم بنفس خودم — لاجرم هر که چون من است کس است

نسبت ما و تن بعیب و هنر
گر همین هر دو بیش نیست نسبست

بهاء الدین علی کز خرج جودش — دمی دریا و کان را خوشدلی نیست
لبش با بحر اخضر توامان است — ولیکن آن بدین بے ساحلی نیست
بنا در معدهٔ از مے نیابے — که از انعام عامش ممتلے نیست
برو در سایهٔ اقبال او رد — کز ان به کیمیائے مقبلے نیست

حسودش گفت کز امثال این مرد
جهان آخر بدین بیجا خلی نیست

کرم گفتا بلی لیک از هزاران
یکی همچون بهاءالدین علی نیست

خسروا از دوری پیرم گر ز عمر افزون کند
یا نگیر دل بسته مرگم چون مگس را عنکبوت

گر توانم سجده‌گاه شکر سازم ساحتش
چون مسیح مریم از صفر حمل تا پای حوت

پس چگونه صرف یارم کرد بر درگاه او
هر یکی زین روزها را از پی یک روزه قوت

بخت را دانی که داند کرد حتی لا ینام
اعتکاف سدهٔ درگاه حی لا یموت

طالب مقصود را یک سمت باید مستوی
مرد را سرگشته دارد اختلافات سموت

من چو کرم پیله‌ام قانع بیک نوع از غذا
تو امان با صبر چون در جیب با قوت

فضلهٔ طبعم نسیج الوحدانی منتهی شده است
فضلهٔ کرمک نسیج الالف شد با برگ توت

انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش
بو که چون مردان مسلم گرددت آیین سکوت

ای بزرگی که در بزرگی و جاه
قدرت از چرخ هفتمین بیش است

عقل با دانش تو نادان است
چرخ با همت تو درویش است

دیدهٔ دیدهٔ ذکاء تو است
هرچه در خاطر بداندیش است

باز با پاس دولت کبک است
گرگ با طوع تو طاعت میش است

نور در چشم دشمنت نار است
نوش در کام حاسدت نیش است

عملی در حمایت کف تست
کف تو در حمایت خویش است

هر کسی که دارد اندر پیش
دائم اندیشهٔ کم و بیش است

بنده را گرچه کمترین هنریست   اینکه نقش جهان بد کیش است

جز بسی تو بر نخواهد داشت
بنده را این مهم در پیش است

بخدائی که در پرستش خویش   آسمان را رکوع فرموده است
دست حلقش بکلبهٔ خورشید   خرمن روزگار پیموده است
که ز چشم تعشق خدمت تو   جان بعرض سر ثبک پالوده است

این سخن را عزیز دار که دوش
چرخ با من درین سخن بوده است

ایا خسروی کز پی جاه خویش   فلک را بجاهت نیاز آمده است
ازین یک غلام تو یعنی جهان   که با خفته بختم براز آمده است
که داند کزین صبر کوتاه عمر   بر دیم چه رنج دراز آمده است
نگوئیش کاندر جفای فلان   زمانی ترا این جواز آمده است
بکشتی نوح رسان هین که غم   چو طوفان بگردم فراز آمده است
ترا سهل باشد مرا ممتنع   نه پای تو در سنگ از آمده است
مده زانکه کارم درین کوچه تنگ   تو گوئی مگر ترک و تاز آمده است

ازان پس که اسپی فرستیم هست
بزینی و خیمه نیاز آمده است

آن شد که جهان لاف هنر دکه زن آمم   گر بوالحسنم را بته پیر رد زرسته مرد است
زان ز در که قصهٔ فلک از غصه کمین است   در گوشهٔ حبسش گرد چادشه کرد است

نیامد است مرا خویشتن وگر مردم — ازان زمان که در اندیشه‌ام که مردم کیست
گرم نشاندهی از روی مردمی شنجه — چه بخت نیز نشانت دهم که مردم چیست

وله

بافلاک دوش بخلوت گله همی کردم — که مرا از کرم تو سبب حرمان چیست
زانهمه جور تو با فاضل و دانا ز چه جاست — وین همه لطف تو با بی‌هنر و نادان چیست
فلکم گفت که ای خسرو اقلیم سخن — با منت بیهده این مشغله و افغان چیست

شکر کن شکر که در معرض فضلی که تراست
گنج قارون چه بود مملکت خاقان چیست

وله

سخندانی که روز را دامن — باگریبان شب گره کرده است
پشت چرخ از نهیب تیر قضا — جبهه‌ها چون کمان بزه کرده است

کار بر روی توام جهان فراخ
تنگ چون حلقهٔ زره کرده است

برترین پایه مرد را عقل است — بهترین پایه مرد را تقوی است
برجمادات فضل آدمیان — هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی ماند — آدمی و بهیمه هر دو یکی است

کافران را که آدمی نسب اند
نقص بل هم اضل اینمعنی است

حاجت رگ زدن ندانستم — از چه معنی از آنکه محرور است
رگ زند هر که او بود محرور — عذر عذرش مخواه معذور است
چیزی خانه گر خراب شده است — غم مخور تا به خانه معمور است

من ز چیزی بتابی خانه شوم
که نه من تنگم و نه ره دور است

ردیف الجیم

صاحبا در اسب رتبت که بمعیار نظر
هست پیوسته چو میزان فلک جاذ ترنج

پیش شطرنج تدبیر چو بر نطع امور
از پی نظم جهان کرد بساط شطرنج

چرخ را اسب درخی طرح کند در تدبیر
فتنه را برادر شه مات نشاند بیرنج

بازچون دست بشطرنج تفرج بازی
ای ز دست تو طمع رقص کنان بر سر گنج

شاه شطرنج اگر دفت ضرورت شده است
بارها خانهٔ فرزین و پیاده بسپنج

چون ببیند که ترا دست بود بر سر او
همدران معرکه با پیل کند نوبت پنج

صبح خطیر حاسش شد
کز مال خطیر می نهد گنج

اشارهٔ قاف بر سرش چار
و ز نوبت لاف برد شش پنج

آنکس که میان دیو و بلقیس
تلقین کند بحکم بیرنج

قدر لیخ هر دو رسی بر آورد
زان تا طبیب بر کند قنج

اندر سر صد ایزد دراند
دین منتقی را بعقل بهر رنج

بانچ جب آن قنوذ انشد
با نوسی چین مدیث قولنج

ردیف الحا

چو آبروی هنر زنده مجوز آل
تیدا با تش نحوت بنگاه جم سته

بیا و بوک و فکر بیست سال بر دادم | مرا خدای نداد است زندگانی نوح

عنان طبع ازین پس کشیده خواهم داشت | اگر گشاده نه بینم در قبول و فتوح

و گر عطا ندهند بر آرم از پس مدح
بلفظ هجو دمار از سمین چنین ممدوح

هزار مدح تنکر طمع وصف تو گفتم | گر ز دانگ نشست مرا تازه یک صبوح فتوح

برادرم که دو تن پاک را دهد نیرو | همی گسسته نگردد عیوق او ز صبوح

درست شد که دو تن تا کشد به ضد ممدوح
یقین شده است که او نیز ضد ممدوح

ردیف الخا

ای خداوندی که هر کو خدمتت دم در کشید | از ره جنبش فلک در گردش افگنده فخ

هم نکوخواهانت را دایم بدی تو نشاط | هم بداندیشانت را دایم بزانو هم زنخ

ساحت آفاق را اکنون که فراموش سپهر | از حریران فرش گستر و از تموزان آب یخ

بر سپهر اول از تاثیر نور آفتاب | خدمت خوی از عذار مه فرو شوید زنخ

بچه‌ها سر درکشند از شدت گرما بشاخ | ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا بشخ

جوش را گردد زبان در کام چون پشت کشف | مرغ را گردد نفس در حلق چون پای ملخ

در چنین گرما نجم هیچ سردی که نیست
جز یکی کان نسبتی دارد بمن یعنی که یخ

درین زمانه نماند است هیچ مرد کریم | کرم بسوی عدم رفت ای دریغ آوخ

کرم مجوی ازین ناکسان درین ایام | سخن مگوی بدین ابلهان بهیچ نسخ

ز دیده سے گریان درین زمانه چنانکه / بمثل آنکه کسی نقش در کشد بر یخ

عطا مجوی که آن نقش نیست در عالم / ابا مخواه که جز دود نیست در مطبخ

ردیف الدال

خدایگانا از چشم زخم ملک چه باک / چو بخت آتش فتحت سپند می آرد

هنوز ماه نزائید تو همی تابد / هنوز ابر نزاد انعام تو همی بارد

خشک سال حوادث چگونه خشک شود / نهال ملک که اقبال جاودان کارد

بکام حکم تو خواهد سر زمانه و بس / که کامش از قبل طاعت تو بیخوارد

اگرچه همت عالی تو درین درجه است / که جود او بسوالی جهان کم انگارد

ز بند حکم تو بیرون شدن بهیچ طریق / زمانه می نتواند جهان نمی آرد

نه دیر زد و بسی بینی که بار دیگر ملک / زمام حکم بدستت چگونه بسپارد

ز روزگار مکن عذر کرده اش قبول / که دام عذر تو جز کردگار نگذارد

مباد روزی بی ملکی جهان که جهان / برو ز دشمن ازان پس ستاره شمارد

درین که هستی مردانه دار با اختیار / که بر سر تو فلک موی هم نیازارد

در فرج همه حال زد و بگشاید / چو مرد حادثه بر صبر پای بفشارد

ترا هنوز مقامات ملک باز پس است / خطاست آنکه حاسد تو پندارد

تو آفتاب ملوکی و سایهٔ یزدان / تویی که مثل تو خورشید سایه نگارد

چو آفتاب فلک را غروب نیست هنوز / خدای سایهٔ خود را چنین نه بگذارد

ز خواب بنده خسرو معبران فالی / گرفته اند که غمهای ملک بگسارد

بخواب دید که در پیش تخت شعری خواند
وزان قصیده همین قطعه یاد مے آرد

ای زمان فسحت زندگانی تو — زندگانیت جاودانے تو
وی جهان شادمان بصحبت تو — همه عمرت بشادمانے باد
امر و نهے تو بر زمین و زمان — چون قضا بادی آسمانے باد
هر دو رو بام حضرت عالیت — که بهشتش بنای ثانے باد
روز و شب خدمت قضا و قدر — پرده داری و پاسبانے باد
با فلاک مرکب دو است را — هم رکابی و همعنانے باد
خضر دا سکندری بدانش داد — شربت آب زندگانے باد
قوت انا و زانو اسنے را — با مزاج تو ناتوانے باد
تا بپایان نشد زمانه پیر — جاه و بخت ترا جوانے باد
هست فرمانت بر زمانه روان — دائمش همچنین روانے باد

ملک و اقبال و دولت و شرفت
این جهانے و آن جهانی باد

ای شاه زنقد با که باشد — در کیسه صبح و شام موجود
در کیسه عمر انوری نیست — الا نفسے سه چار معدود
وان نیز به بسته مرادت — تا خرج کند چه نقد معدود
گیرم که یکے دو زان بدرود — تا را آسے فلک رسد بمقصود
نے دست تصرفش ببرند — وین همه نفسے بود بمجهود

اگرچه زنند که دست بنود | ورد امین جست وجوی معبود
دانی که چه حالِ بنده انیست | ای عنصرِ عدل و رحمت وجود
شب خورش بادیشش گرسنگی | نه شاعر و شعر هست بمقصود

است تا باید شب تمنا ت
آبستن روز با مسعود

خدا ندا تو میدانی که شبها | نیارد هیچ زحمت تا تواند
ولیکن چون بچیزی حاجت افتد | زگیتی مرجع دیگر ندانند
نیابد همتش از نفس رخصت | که از کس جز شما چیزی ستاند
نه دامن برکشید است از تکبر | که گردون گرد منت بر فشاند
کرم انسیتی بود ا... باشد | که گر امروز بر افلاک خواند
بحمد الله باقبالِ خداوند | که بختش هر چه میباید چشاند
خدایا چون تو کردی عزم بخشش | قرارِ کارها چونین نماند
اگرچه راتبِ مسعود بند | اجل ... هر چه رساند
تو آنی کز جفا و جورِ گردون | بیک صوت دلش باز منش ماند

بمان در دولت و شادی همه عمر
که آن نعمت باین نعمت بماند

طاعتِ پادشاه وقت بوقت | هر که در بندگی بجا آرد
رحمتِ سایهٔ خدا است براو | سایهٔ رحمتِ خدا آرد
خاصه آن پادشه که چترش را | بخت با سایهٔ هما آرد

ستر اعلی جلال دین خاتون / که اگر سوی سدره زلتی آرد
جبرئیل از پی رکاب ویش / نوبتی بر در سرای آرد
آنکه در حل مشکلات امور / کلک او صد گره‌گشای آرد
کاه را اصطناع و انصافش / خدمتیهای کهربای آرد
روز عکس قضای مبرم را / هر زمان زیر دست و پای آرد
آنکه همتش سحاب نیسان را / گر بهای بهای های آرد
آنکه چون عصمتش تتق بندد / دور بیندگی بپای آرد
مردم دیده را ز خاصیتش / آسمان از رمد قبای آرد
باد را سوی حضرتش تقدیر / بسته دست و شکسته پای آرد
نفس نامی ز حرص مدحت تو / برگ سوسن سخن سرای آرد
ای سلیمان عهد ملقیس / کس بدا کود دهن نای آرد
بنده گرچه بدست تسمیر سخن / با همه روزگار پای آرد
طبع حسان مصطفائی کو / تا ثناهای غم زدای آرد
زانکه مقبول مصطفی نشود / انچه طیان ژاژخای آرد
از سلیمان و مور پای ملخ / یاد کن هرچه این گدای آرد
تا بود زاده نبات جهان / هرچه خاک نبات زای آرد
باغ را جوروی چو عدل بهار / رنگ فرسای مشکسای آرد
لاله نو شگفته از پی رزم / رمحهای سنان گزای آرد
نرگس نو شگفته از پی بزم / جامهای جهان نمای آرد

جاهت اندر ترقیی بادا | که مدد های جان فزای آرد

حشمت اندر تزایدی بادا
که خلل های ناگزای آرد

گر خداوند عصمت الدین را | عارضه‌ئی نجیبه وقت روزی چند
آن بدان از بد ستارهٔ نحس | یا بدهای سپهر بدپیوند
دو سه داشت بس بغایت تیز | چو زبانها قادر چو چرخ بلند
سخت بیدار مهربانش گفت | که بود دو کمان بیم گزند
وز چشم بد جهانی را | همچنین نرم نرم خنده خند
داشت از روی مصلحت دو سه روز | دل او را که شاد باد نژند
و بکفارتی سخن آنرا | من نباشم بدان سخن خرسند
که دمی زاده که بگیند است | که بکفارتست حاجتمند
همتیست را بعالم عصمت | وهم هم درنیاورد بکمند
پس چه کفارت اینچه کفر بود | یا چه بیهوده باشد و ترفند
وانکه معصوم هست دست گناه | پای او را نیارد اندر بند
لفظ کفارت ای سلیم القلب | بپذیر از من ای مسلمان پند
هیچ معصوم را چو نه پسندی | عصمت صرف را مکن پیوند
ای ز آباد امهات وجود | چون تو هرگز نزاده یک فرزند
بخدائی که نیست مانندش | گرچه مستغنیم ازین سوگند
که ز انصاف روزگار امروز | همه چیزیست هست خرمانند

دانکه در عرصه گاه کون و فساد | چرخ را نیست هیچ خویشاوند
نظم پروین نداد کارے را | تا بشکل بنات پیرا کند
گر نگاری نگاشت باز بشست | ور جهانے نشاند باز بکند
باری از طوطیے تو طوطی لک | لاله را رفت و برگے بفکند
روزگارت جگر نخواهد داد | خصم گو روز و شب جگری زند
گر گشاید زمانه در بند | دل خود جز حسن [illegible] هیچ مبند
پایت اندر رکاب تا ببند | ور بتیغی ازین سیاه سمند
تو که در حفظ ایزدی [illegible] | حرز و تعویذ اهل چند و چند
حرف دعوت از قضا گرداند | مرسبا زند و چند ابازند
از که گرد آتش حوادث دود | در سرای [illegible] دود و سپند
تا که بر نطع دهر در بازیست | رخ بهرام اسپ بار اسفند
باد فرزین عز و عمرت را | از پیاده [illegible] فرزین بند
شخص [illegible] ودیعت ایزد | [illegible] از طبیب [illegible]

[illegible]
[illegible] انذ

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] زمان تو باد | [illegible]
[illegible] | [illegible]

عالمی در پناه نعمت تو / لشکر شکر در دهان دارند
امتی در وفای خدمت تو / کمر عهد در میان دارند
دامن عرصه ایست جاه ترا / انسیکه این چار قهرمان دارند
گوشه طارمیست قدر ترا / آنکه این هفت پاسبان دارند
دوستان از تو اثر کرمت / خانه چون راه کهکشان دارند
دشمنان از تراکم سخطت / فتنه چون مغز استخوان دارند
ضبط عالم به تیغ و کلک کنند / که اثرهای بیکران دارند
کلک فرزانگان کارگذار / تیغ گردان کاردان دارند
زین گروه آنکه اهل انعامند / همه از نعمت تو جان دارند
زان گروه آنکه اهل اقطاعند / همه از دست تو جهان دارند
جود بشگفت با کرم روزی / که کسانی که این مکان دارند
گر جهانداری بشرط کنند / می نگوئی که بر چه سان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد / که کریمان جهان چنان دارند
کیسه پرداز بحر و کان کف تست / که بدو خرج جاودان دارند
طاعت آموز انس و جان در تست / کش همه سر بر آستان دارند
همه با مهر حارنت بادا / هر چه اصناف بحر و کان دارند
همه با داغ طاعتت باشند / هر که نسبت بانس و جان دارند

پای بر خاک هر زمین که سنی
منتی تا بر آسمان دارند

تو آن کریمی که از التفات خاطر تو — نیاز تا بدر و در نعیم و ناز افتد
خرد سرای تو تا معنی بدست آرد — هزار سال در اندیشهٔ دراز افتد
به بیت بیت مدیح تو در کرم معنی — چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد
عجب مدار که اندر سرای عالم کون — گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد

ز حرص مدح تو باشد که از درخت سخن
لطیفهٔ مثلا نیم پخته باز افتد

صاحبا سقطهٔ مبارک تو — نه ز آسیب حادثات رسید
دوش اینجا شد چو حادث شد — منهی ز آسمان به بنده دوید
ماجرائی از آن حکایت کرد — بنده بر گونه‌ای چنانکه شنید
گفت ای خواجهٔ جهان رحمن — ناگهانی چو سوی قصر چمید
مگر اندر میان آن حرکت — عطف دامن ز خاک ره برچید
خاک در پایش اوفتاد بعجز — گردی در کفش او همی مالید
یعنی از بنده در مکش دامن — آسمان انبساط خاک بدید
غیرت غیر برد از جالش — قوت غیرتش چو در جنبید
رخ ترش کرد و آستین برزد — همچنان با طپانچه باز کشید
خاک مسکین ز بیم سیلی او — مضطرب گشت و خویش را لرزید
پای بهوشش از تزلزل خاک — گر از جای خویشتن بخزید
هم از این بود زانکه اول روز — صبح بر خویشتن قبا بدرید
یا ربش هیچ تلخی نچشان — که از این صعب شربتی بچشید

نور ز جیبم آفتاب فسرد
خوی ز اندام آسمان بچکید

این پادشاه شده ثابت قدم بتو — بر امر و نهی تو قدمش بر ثبات باد
در خدمت ملوک جهان دین طاعتت — واجب ادای صیام صلوة باد
وندر زمین مملکت از حرص خدمتت — مردم گیاه رسته بجای نبات باد
نعال پایگاه ترا اگر دستگاه — هر جای نعل تو تیغ هلال اختران باد
در استخوان هر که ز مهر تو مغز نیست — از پایمال خاک چو سیم و رفات باد
از بهر دشمن تو اشک روشن است — رخساره چو تلیش از خون فرات باد
بس بر جگر چو جان بلب آمد ز تنگ گیر — آب ار بود ز تاثیر حادثات باد
هر باد حادثه که بعرصت گذر کند — با نامه شفا و نسیم نجات باد

ای پادشاه سکندر ثانی خضر توئی
این نسبت مبارکت آب حیات باد

مجد دین آنجهان جود و کرم — دست جود تو ابر باران باد
ساحت عالم از طراوت تو — چون رخ باغ در بهاران باد
نظری چشم دیو شهای لبت — هر لب و چشم گلعذاران باد

نسبت خوشگوار امروزت
جان فزاینده دگوارا باد

با فلک دی نیازمندی گفت — چون منت گر نیازمند کنند
زان جفا ها که گردش تو کند — تو چه گوئی که با تو چند کنند

آخر این احتیار بی منی | چند بخت مرا نثر ند کنند
تو بنو بر زبان چو پایهٔ خویش | پایهٔ محتشم بلند کنند
در زمستان گر آستی باهم | هفت عضوم بر و سپید کنند
حلقهٔ هست کسته در حلقم | هر زبان حلقهٔ کمند کنند
عالمی ناپسند احوالست | تا کی احوال ناپسند کنند
در احسان چرا نه بگشاید | چارهٔ چند مستمند کنند
فلکش گفت بر برودت مخند | که جانیت ریشمند کنند
در احسان بگو که بگشاید | بوالحسن را چو تخته بند کنند
بادر انسیم تا قضا و قدر | زهر آن فتنه را چو قند کنند

که بموی فلک بر آویزد
کمند موئی از آن گزند کنند

مدت عالم آخر میر سد بی هیچ شک | طالع عالم نمی بینی که چون منحوس شد
احتیاس روزی خلق آسمان بنیاد کرد | آدمی را از بقا یکبارگی مایوس شد
خلق را بود چه روزی عمر خواهد بود نی | وجه روزی از کجا چون بوالحسن مجبور شد

ای جهان را بوده بنیاد از طریق مکرمت
چون تو مستاصل شدی یکبارگی مدروس شد

مثال عالی دستور چون به بنده رسید | قیام کرد و ببوسید و بر دو دیده نهاد
خدای عز و جل را چو کرد سجدهٔ شکر | زبان بشکر خدا و ندذکر او بگشاد
چو گفت گفت زهی ساکن از وقار تو خاک | چه گفت گفت زهی سائر از نفاذ تو باد

توئی که عاشق عهد بقای تست جهان ‌‌ ‌ اگر که عهد تو شیرین شد و جهان فرهاد
توئی که بر در امروز و دی و فردا را ‌ ‌ اگر بخواهی حاضر کنے زر و سے نفاد
مرا بخدمت شه خوانده که خدمت او ‌ ‌ کند سپهر که هست او زمانه را بنیاد
عماد دولت و دین آنکه حصن دولت و دین ‌ ‌ پس از دو فور خرابے شدند ازو آباد
شه مظفر فیروز شه که فتح و ظفر ‌ ‌ ز سایهٔ علم و شعلهٔ سنانش زاد
مدام دولت باشد چو بندگی بشهے ‌ ‌ که بندگیش کند سرو سوسن آزاد
چو سرو سوسن آزاد بندهٔ شاهند ‌ ‌ هزار بنده چه من بنده بنده شه باد
بسمع و طاعت و عزم درست و رای قوی ‌ ‌ ستے بخدمت راغب دلی بدولت شاد
ز در یازدهم از رجب روانه شدم ‌ ‌ که کرد از شهر تموز است وی ح ازه
اگر ستاره با تمام عزم باشد رام ‌ ‌ و گر زمانه با عطاے عمر با شد زاد
بشکل باد روم زانکه باد در حرکت ‌ ‌ نیاورد ز بیابان آب جیحون یاد
چو زیر ران کشم آن مرکبی که رائض او ‌ ‌ که در ریاضت او باد را بود استاد
عنان صولت جیحون چنان فرو گیرم ‌ ‌ که از رکاب گرانم بر آورد فریاد
چو بگذرم بدر خسرو سے فرود آیم ‌ ‌ که هم مربی دین است هم مراقب داد
بامر باد سلیمان بعزم شبه کلیم ‌ ‌ بفر قرین فریدون بملک مثل قباد
بعون دولتش از بخت کام بستانم ‌ ‌ که داد بخت من از چرخ دولت داد

بقاش باد نه چند انکه در شمار آید
که روے نقطه نه هر چه در شمار افتاد

همیشه جست هر هر او در بلخ ‌ ‌ که همه شهر اندر این مشهد بند

تا به بیند خوان خواجه کجاست
کس ندید و همه جهان خرسندند

من ندیدم و لیک تا نه چرا
ے بسترانند تا بپیوندند

هر که بورزیدن کمال نهد روی
شیوهٔ نقصان ز هیچ روی نورزد

زلزلهٔ حرص اگر ز هم بدرد کوه
گرد قناعت بر آستانش نیوزد

رفعتِ اهل زمانه قصد کند زانکه
صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر
ز ظل گوهر چترت شود سیاه سپید

تویی که بعد سلیمان و نوح داد خدا
ترا بملکِ سلیمان و عمرِ نوح نوید

تویی که سایهٔ عدلت چنان بسیط شده
که رخنه کردن آن مشکلست بر خورشید

نهیب رزم تو بگسست جوشنِ بهرام
شکوه بزم تو بشکست بربطِ ناهید

شود چو غنچهٔ گل چاک ترک دشمنِ تو
گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید

بر جبینِ ترا سجده خانهٔ تقدیر
دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید

بدان خدای که خورشید آسمان را داد
جوار سکنهٔ بهرام و خنجر ناهید

بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد
رخِ سیاه مه از نور آفتاب سفید

که در مفارقتِ بارگاه چون فلکت
مرا بسایهٔ خورشید عمر نیست امید

ای بجود و بقدر بر ز فلک
گر بجودت فلک بر دستاید

دستِ جودت جهان همی بخشد
پایِ قدرت فلک همی ساید

فلکت پشت پای زان بوسد / حاسدت پشت دست از آن خاید

همتت از سر علو و سمو / بجهان دست می نیالاید

عزت از بی صعود شرف / بفلک بر همی نیاساید

شبه تو چرخ ترا آرد / مثل تو دهر هم نزاید

هر که را درد دل از هوای تو زاد / با دلش چرخ راز نگشاید

هر که را بر تن از قبول تو حرز / المش چون شفا نه بگراید

دشمنت دشمن خود است چنان / که برادر ذات او نه بخشاید

خنجر کین او چو پیراست / خود زبانش سرش بپیراید

ای نیاز از می سخای تو مست / با توام کی بکس نیاز آید

مشربی داده ام که شربت آن / غم بکاهد طرب بیفزاید

از لطافت چنانکه جز بغرض / جوهرش سوی سفل بگراید

ظل او بر زمین نه بیند کس / زانکه او چون هوا نه بنماید

با منش چون خرد بدید بگفت / گفت چون تو ترا که بستاید

چون بشکلت نگه کنم گویم / کس بماه آفتاب ننماید

گر بحرمت نگه کنم گویم / کس بگل آفتاب انداید

دوران مشرب آن بود شربت / که ز دل زنگ رنج بزداید

باد بر دست تو می که بعکس / رنگ رخسار لاله برباید

صرف پالوده چنانکه بلطف / آبگینه چو صوب پالاید

رای فرمانت بر زمانه روان / تا خرد رای بد نفرماید

جامهٔ عمر تو نفرسوده — تا قضا عمر تو نفس باید
سخن آرای مدح تو چو خرد — تا سخن را خرد بیاراید
ای بجاه تو جان ما خرم — روح را راح تو همی باید

جام از بهر می همی بایست
جسم از بهر جان همی باید

جائیست نشسته جای کرد تو — جای که در و طرب فزاید
با مطربهٔ چو ماه تابان — بی چنگ تر و خشک همی سراید
اسباب نشاط جمله داریم — جز خلعت تو که می بباید

درخواست همی کنیم هردو
تشریف و بدست کی بباید

خدای کار چو بر بندهٔ فرو گیرد — بهر چه دست زند رنج دل بیفزاید
وگر بطبع شود زود نزد بیهودی — ز بهر چیزی خوارد و نزند باز آید
چو اعتقاد کند کس نیاید خیر — خدای قدرت والای خویش بنماید

بدست بنده زحل وز عقد چیزی نیست
خدای بنده کار و خدای بگشاید

مردم از مشتری وز زهرهٔ و چرخ — خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاهد نشسته و مست — که همه کارها شکم خارد
جوان دگر قحبه ایست رعنیه — که همه شب خدای آزارد
این دو سعدان ز دو نحس بتر — که بران هر که هو بحق بگذارد

بیند اندر زبان دور ایشان | که به ایشان زمانه بگذارد
نیست در جمله آسمان شاخی | که بجز شر و فتنه بار آرد

خالی از عقل هست آن نااهل
که درو هیچ چیز بندارد

ای آنکه لقب تاش ثاقب تو | هر شب ز فلک اهرمن رماند
موسن بزبان بر بس ادا جاد | نام پسر و کنیت تو خواند
خورشید جهان ز مهر و ظلیفت | نور دگر از رای تو ستاند
بر چهره گیتی ار بجو اهی | خالی ز سیاهی شب نماند
گیتی بلب خشک نامردان | بیدست تو آبی نمیرساند
در معرکه ار سپهر محابا | بیجود تو کس نمیرهاند
راز قدر اندر حروف معجم | کلک تو هنوز زانکه او تواند
منشی فلک بافنون انشا | پیش قلمت هنر نه بر خواند
بر سنده تو کاسمان برغبت | آن خواهد کابجسم برفشاند
چون سایه نشان ده انوری را | عشق تو درین گونه ادنشاند

گر نیست اجازت بادخلوها
باز آیت ادخلوها بخواند

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو | آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند
پای باست زمین اگر بر خنگ ایام افگند | فتنه نتواند که در ظلش ستمگاری کند
روی هر خاکی که از نعلت جهانی کسب کرد | تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کند

موزهٔ خاص ترا دستار کردم از شرف
موزه خاص ترا زیبد که دستار دست کند

نام میمون تو تا بر ساق او بنوشته اند
ساق عرش از رشک آن دولت تهی کند

موزهٔ کز افسری بنشست در پایش کنم
حاش لله بنده هرگز این سبکباری کند

آسمان از بهر تاج خسرو سیارگان
روز باشد تا بے از من خریداری کند

هر کرا این دست موزه از تفاخر دست داد
بر همه عالم ز بهر دستے و جباری کند

شاه دولت بار بادت تا بسی آفتاب
در تمافنس بنا تے را صفا یارے کند

بکلاهے بزرگ کرد مرا
آنکه آب کلاه داری چرخ
هر که پیشش کمر بخدمت بست
تیر در زهرهٔ سپهر بسوخت
بس چو از قلت المبالاتش
دست از صحبتم جهان بکشید
گر نه مجرم شدم بشادی و غم
گفت آنرا که چگونه نهم
خیر یارا که راه ما غلط است

آنکه گیتے به شمشیرش آمد خورد
آب دستار خواجگیش ببرد
بر کله گوشهٔ سپهر بسود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آن جوانمرد را بپرس و بگوی
که سفیهی بده کلاه ببرد

ای خداوندی که در معراج قدرت منزلت
تا بپای همت بر شد که فکرت بر نشد

خاکپای تست آنکس کیمیا داند خرد ... مهره هرگز فگندش آسمان کان زر نشد

ذکر کلک تست آنکس جوهری خواهد صدف ... قطره هرگز بد و پیوست کو گوهر نشد

بر هوای دولت مرغ فلانی کی گذشت ... گر سموم انتقامت عاقبت بی پر نشد

بر بهار خدمت شاخ فلانی کی شگفت ... گر صبای اصطناعت جفت برگ و بر نشد

ای خدایگان [illegible] ... یا درم کن گرچه کس را از من آن باور نشد

[illegible] ... در رقم ثنا گرچه زان پس نوک کلکم تر نشد

[illegible] ... زین سخن دل [illegible] از [illegible] اطول تر نشد

[illegible] ... حالی از [illegible] [illegible] و [illegible] در نشد

لاغری را از بخت [illegible] شگفت از بخت [illegible]

کز [illegible] آرزو [illegible] او [illegible] نشد

ای خداوندی که در روزگار ... که [illegible] و [illegible] آید

زان [illegible] بر [illegible] ... همه بر گشت اختیار آید

پیش مردم ز ناسپاسی کار ... کار با [illegible] با [illegible] آید

این چنین کار با [illegible] ... همه از [illegible] شرمسار آید

ورنه [illegible] اگر [illegible] قرار ... بی تو یک ساعتم قرار آید

بندهٔ خاکِ آستان توام ... کش ز آب حیات عار آید

وعدهٔ مجلس تو [illegible] ... موی [illegible] در انتظار آید

بگو اینت جاجستم که سخن ... چون ز جان گویم استوار آید

اگر صحبت خسان نبود ... کس نباشد که خواستار آید

تا نباشد نخروس رایت صبح — نتواند که آشکار آید
تیز باید که در میان باشد — زهره از تیغ در کنار آید
آدم با غمی که جان ببرد — گر نه لطف تو غمگسار آید
گر فتوحی ز دوستداری تو — بنده را نیز دوستدار آید
یا بنزدیک او روم روزی — که بروزیم یک دو بار آید
آن خطا باعث عتاب شود — وین گنه موجب قرار آید
شاخ میوه نداد و از آن نبود — که ازو هیچ فتنه بار آید
گوهرش از میان آتش قهر — پاک چون باد بر کنار آید
گر صبای عقید لطفش بوزد — در خزان موسم بهار آید
از سر دست بر مدار کرم — پای بر سنگ روزگار آید
آسی از روی کارش از بیم — آستینی دان که از غبار آید
وین حق را بحق نعمت حق — که چو من هیچ حق گذار آید
خود گرفتم جنایتی کردم — عفو این روز ما بکار آید
را یکی بار ده که تا جرمم — نزد عفوت بزینهار آید

یا رب بادت فلک به یمین و یسار
تا یمین را یسار یار آید

هر کار جهان دل منه آنرا که نشاید — کین از خوشی و خوبیش بر نیاید
چندانکه بگفتم مهل آخر ره زنی — آن سیم سیه گردد و آن حلقه بساید
پندم نشنیدی و خوکی شدی اکنون — دامروز درین شهر کسی خوک نیاید

هم با دل پر درد و هم با رخ پر موسے
الیسر و لقا محنت از این بیش چه آید

ای خداوندی که بنای جهان یعنی خدا
گوهر پاک ترا اصل نکوکاری نهاد

آستان ساحت جاه ترا چون برکشید
عقل کل هم پای بر خاکش پرستاری نهاد

فتنه را خواب ضروری دیده از گیتی بدید
چون قضا بر دیده که بخت تو بیداری نهاد

دی حیات تو نهادستی مرا در تن چنانکه
بالله ار در خاک هرگز ابر آزاری نهاد

عذر آن اقدام چون خواهم که خاکش پیش سپهر
سرمهٔ چشم خداوندی و جباری نهاد

شاد باش ای مصطفی سیرت که خلق ما
بی تکلف بر کمر داغ بیزاری نهاد

از شرف در عرض من عرقی نهادستی چنانکه
مصطفی در نسل بو ایوب انصاری نهاد

بخدائے که دست قدرت او
ناوک تیر سپهر فکند

دست قهرش گر ز وعده وعید
خورد در مغز مصعب سکند

کز ملاقات مردک چاوش
هیچ شادے ز جان و دل نکند

لقمهٔ بجگر سنی یا هم
شد چنین عمر او نظر ندهد

کرده کاه جهان شگافته باد
که یکی کرده بی جگر ندهد

ملک الموت را ملامت نیست
که به بیمار گل شکر ندهد

تو جهان نیستی جانداری
این اشارت بتو ضرر ندهد

تو مکن زانکه ار قضا مکند
تو بده شاید ار قدر ندهد

کمر عمر تو مباد آن سست — تا فلک را قبا کمر بندد
نقش نام تو زمانه افروزست — سکه از زر و [illegible] برزند
کافران را چه باک باشد اگر — خشم تو پایه سقر [illegible]
داد بنده نمید بد در تو — [illegible] دیگر [illegible]
بود تو حق از آن فرودان آست — کار او [illegible] اگر [illegible]

دست بیرون تو از آن [illegible] — که [illegible]
[illegible] آن روز که [illegible] تو — و [illegible] نصرت و [illegible]

[illegible] تو کس را تمنا [illegible] — [illegible]
[illegible] بسیار در دل دارد — [illegible] ماند از [illegible]
[illegible] تو آن درخت بود — [illegible]

خاک درگاه تو نه آن سره است
که بچشم [illegible]

[illegible] داریم ای بزرگ جهان — [illegible]
[illegible] تنگ [illegible] او [illegible] — [illegible]
[illegible] شود راست [illegible] شود هشیار — [illegible]
[illegible] تخم [illegible] رسد [illegible] بار — [illegible]
[illegible] سبب او حاصل شد — [illegible]

تو بده [illegible] تو [illegible] بود
گر دولت را ثواب میاید

آن خداوندے کہ سال و ماہ را / تکیہ بر اجزاے روز و شب نہاد

بر ہوائیہ جہان را سبزہ / اصل و فرع و منشا و مطلب نہاد

چار سفلے را از دام کرد نام / نامہاے علویان را اب نہاد

ہر چہ از عالم بسفلے جمع کرد / یک مکان شان معظم و مشرب نہاد

آن بجیل آباد ممسک خانہ را
روز فطرت نام او بخشش نہاد

ای نمود پر آسمان بلند / گشتہ [illegible] آسمان زرنبد

صورت [illegible] / [illegible] و لکشای دشمن بند

ساخت آب [illegible] / [illegible] نوبہار باشد

ستقف تو [illegible] / [illegible] تو [illegible]

[illegible] کرشت [illegible] / [illegible]

از تو آباد [illegible] / آنکہ [illegible]

[illegible] دین [illegible] حسن [illegible] / [illegible] عالم از چو او فرزند

آنکہ [illegible] ادل روزگا / آید اندر زمانہ روزے چند

تا [illegible] شود معلوم / کز [illegible] چند شد زبہان [illegible]

عدو سالہاے عمرش یاد
پنج تا پنج پانصد و چیل اند

ای ز تو بنیاد و کارہاے / ہر کہ بنیاد کلش از دو برد

نام تو اوراق [illegible] نوشت / جاہ تو الواح نحوست سترد

از خلفا ذات دوم چون برست — نام مبارک پدرت را اسیر
جز تو که او وصف عرض جهان — عارض تقدیر جهانی شمرد
باد صبای کرمت چون بجست — آتش از بنی آدم ببرد
قدر فلک با تو چه گر سخت باست — نرد تقدم نتوانست برد
رو که درین عهد ز می تلخ تر — صاف تو ای باقی خم جمله درد
دهر شکم خاک کسی نیست کو — پشت زمین چو تو بواجب سپرد
بار بزرگیت زمین کی کشد — لنگ و غباری نه محالیست خرد
مایکه ز تو از شود پایمال — وی که ز تو حرص بر دوست برد
من ره از حادثه گم کرده ام — بی سپری پیشوم اکنون چو کرد
عزم بر آنست که عهدی رود — پای بر آن جهد بخواهم فشرد

خرقه پوشم بهین قافیت
قافیت اول بیسی که برد

امیر الجبال آنکه با جاه وجودش — نه دریا بر آید نه گردون ستیزد
چو دست گهر بار او نیست گردون — به پرویزن ابر بر کوه بیزد
پلنگ خلافش نزد هیچکس را — که در حال هوش اجل بر نخیزد
فلک ساغر ماه نو بیش دارد — که از جام همت چرا می نریزد
گر سیم و سیماب شد دستش آتش — هر آنجا که این آمد آن بگریزد

که از موج دریای دستش کم آمد
که گوید که از کوه دریا بخیزد

گفتم چو لطف بار خدایم قبول کرد — جانم ز قهر و غصهٔ ایام رسته شد
گفتم چو صبح وعدهٔ انعام او دمد — روزیم فاضل آمد و روزم خجسته شد
خود بهر انتظار درازم گلو گرفت — نومیدیم که جانم ازان درد خسته شد

گیرم که سنّت بر نخاست از جهان
آخر در زکات چرا نیز بسته شد

ای برادر نسل آدم را خدای از روی لطف — نامها داده ست پیش از تر و خشک و گرم و سرد
هر کسی را کنیت و نام و لقب در خور داده ست — پس پدر آوردشان اندر جهان خواب و خورد
حاسد امروز و دو شاه ناصر الدین را لقب — گر موید شد تو زین معنی چرا باشی بدرد
وانکه او را لقب دیگر تو نیامد ز اسمان — زانکه از روز ولادت خود موید بود مرد
پیش ازین چیزی دگر حادث نشد در نام او — آن به نیکو نامی اندر جملهٔ آفاق فرد
چون پدر مودود نامش کرد تائید خدای — از سیم حرف و چهارم حرف او یک حرف کرد

باد نامش در جهان باقی و ذاتش همچو نام
ملک گیتی دستگاه و حفظ مردان پای مرد

در مرثیهٔ موید الدین — هر کس اثری همی نماید
گفتم که تشبیبی کنم نیز — باشد که تسلّی فراز آید
لیکن پس ازان جهان معنی — خود طبع همی سخن نزاید
با اینهمه شرح حال شرطست — شرحی نه که طبع هرزه لاید
در جوف سپهر تنگدل بود — عنقا بقفس درون نیاید
میگفت کجاست با فضلی — کم زین همه خاک در رباید

ایزد که گره‌گشای فضلش — بنده قدر و قضا گشاید
بشنید باستماع لایق — چونانکه جز آنچنان نشاید
نطقش برسالت اجل گفت — کاین زبدهٔ صنع بی‌چه باید
برشاخ مزاج بلبل جانش — تا چند نوای غم سراید
گر مختصر نیست عالم کون — رای تو بدو همی گراید

بنجرام که سکنهٔ دگر هست
تا آن دگرت چگونه آید

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده‌وار — نعل اسب اختران در گوش گردون کنند
آفتاب رای ابر دست گوهر بار او — آز را از بهر نیاز تن بجاودان تقارن کنند
لعبه رخسار جاه و عکس اشک و همت — کهربا را چو زنبا عقیق از نیا همت گلگون کنند
بنده را اشاگردخوار زمیست شیطان بیکلی — کانچنان ببکلی د… دوشنده ها سون کنند
معده دارد که سیری را در هوا بینمیست — در علاج جوع … آگر معجون کنند
از نهیب او نهنگان رخت بر صحرا کشند — گر شیاطین … اماش … چون کنند
یلدم از خالی شود حلقش که زهرش باد ما — راست چون … بود … گنده شکون کنند
از شره گوئی همی حلوای صابونی خورد — گر خمیر آن … جمله از صابون کنند
حاش لله گر بماند یکبهِ دیگر بمرد — آه داد و نیا که … مسکین فعن کنند
از نهیب معده او هر شبی تا آسمان — اهل شهر و روستا بر نان همی افسون کنند
محنت و آشوب … کید او کز آن بهم بکند — طبع موزون هم بهر لحظه ناموزون کنند
صاحبا آخر جزایت خیر باد اخیر کن — کاندرین موسم … خیرات گوناگون کنند

یا غلام چند را از روی جیشش گم کنند
تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند

یا بکش این کافر زن روسپی را آشکار
پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند

یا بکو زان پیش کز عالم برارد قحط کل
تا تسلی از حد و عالمش بیرون کنند

یا بفرما اهل دیوان را که تا من بنده را
وانچه مجری دارم یکنفس افزون کنند

تو آن کریمی کافراط اصطناع کفت
بدان رسید که کان همچو بحر ناله کنند

چنانکه شد دم سرد از نوال دست تو بر
که اشک حسرتش اندر کنار ژاله کند

بیاد بزم تو هر ماه آسمان دو سه روز
ز آفتاب شراب و ز مه پیاله کند

پس از طریق تشبه چو شکل خوان تو دید
ز عکس تابش مهتاب خوان زهاله کند

چو روی باس تو بر حادثه ترش گردد
بخاصیت سر دندانش بر سفاله کند

مراد من همه در دیگ دهر ناپخته است
که بخت خوان طرب را ازو نواله کند

کند قرابهٔ گردون تهی ز درد شفق
شبی که زهره بعادت بساط کاله کند

یقین شناس که مریخش از طلاق دهر
بدان امید که او رغبت حلاله کند

بحکم تو پس سپهر دوم رود سر زیر
همه سپهر سوم را برو قباله کند

بعهد دولت تو ننگ ز تاج غازی به
گرش ز دختر نعش آرد و حباله کند

غلام طبع کسی ام که در به زن حال
نشسته است وصدیث سرای خاله کند

بزرگوار نیکو بود که با چو تو سگی
نمرو در چو منی داعیاسے خاله کند

جفای گنبد نیلوفرے ز شعلهٔ دل
زبانه نفسم چون زبان لاله کند

فریضه دان که مرا خیره سگے حواله کنی
که روزگار بدست همی حواله کند

بقات باد که تا در کنار عز و شرف
سپهر سال تو زدت هزار ساله کند

مفتی شرع و کرم عاقلهٔ ملت و جود
آنکه از باد در ایام چو تو کند زاید

فتوی بنده چو از روی کرم برخواند
حکم فتوی بکند مشکل او بگشاید

خواجهٔ بنده خود را نه تکلیف سوال
بر مراد دل خود مکرمتی فرماید

مدتی بنده نیابد خبری زان انعام
همه زان بیخبری عمر همی فرساید

چون خبر یافت هم از خواجه بپرسد که نیست
که مرا آنچه تو فرمودی از آن میباید

خواجه گوید که فلان نیست بدو زد بطلب
بنده دم درکشد و هیچ بدان نفزاید

چون دگر روز بپرسد که فلان خواجه کجاست
تا بدو گردد و پس باد انگراید

هر سوی بیند ازین بنده گو جای کرسی
مشت کلّه و بیهوده بهم درخاید

گویدش خواجهٔ ما رفت کنون ده روز است
تا رسیده است بر و دایه و زن میگاید

بنده چون از پی این رفته نیاید رفتن
عوض آن اگر از خواجه بخواهد شاید

ور نشاید که عوض خواهد از و شاید آن
که حوالت بپذیرد پس ازان تا باید

ای خداوندی که بر درگاه جاهت بنده وار
چرخ و انجم سالها در ارادت خو کرده اند

بنده را فخرالزمان اسحاق و چندین کس خبر داده اند
تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده اند

گر درست است این سخن معلوم کن تا این برات
خود که آورده است و کی باری بمن ناورده اند

ایکه او دست دولت راست را سب فرزی کرد
در کفت را در بیدق زمی دلبر دزی کرد

یافت از دست اجل جان گرامیش نجات — هر کرا خدمت جان پرور تو روزی کرد
ای ولی نعمت احرار سوی نعمت و ناز — ابر را داعی جود تو ره آموزی کرد
باغبانی که گفت آن کرد که با خاک و نبات — باد نوروزی و باران شبانروزی کرد
فضلهٔ بزم تو فراشش بجاروب برفت — باغ را مایه بدست آمد و نوروزی کرد
بخت پیروز ترا گنبد فیروزهٔ چرخ — تا قیامت سبب نصرت و پیروزی کرد
زیدهٔ گوهر آن شاه که از گوشهٔ بخت — سالها گوهر تاجش فلک افروزی کرد
پاسبانی جهان گر تو بکوی بلند — فتنه بی عدل گزین پیش جهانسوزی کرد
سراپردهٔ آن شاه که انگشت نفاذ — ماه را پرده دری کرد و قبا دوزی کرد

از شب و روز میندیش که با قسمت هم
آنکه از زلف شبی کرد و ز رخ روزی کرد

پنج قلاشیم یا پنج و لهٔ — با حریفی کو رباب خوش زند
چرخ مردم خوار گوی خصم ماست — تا چو برخیزیم بر هر ششش زند

بی شراب او آتش اندر ما زدست
کیست او آتش درین آتش زند

بخدای که از صنایع او — روی هر بوستان منقش کرد
که مرا در فراق خدمت تو — زندگانی چو مرگ ناخوش کرد
نیکخواهیست آن علی سالار — نکند زر تلف نه می نوشد
زن او را جلب مخلوان که سر — وهبه آزاده دارد نفر و شد
نیست او قلتبان و لیکن کوه — وقت علمش ز رشک بخروشد

گرچه بستان خانه را دائم
تو مبر ظن که خواجه نابون است
بل چنان دان که او درین معنی

در پی پشت او همید و شد
این سخن گوش عقل بشنو شد
در کریسی و مردمی کو شد

کرم است اینکه او به پردهٔ خود
عورت مردمان همی پوشد

زن چو تیغ است و مرد چون کوتاه
هر که او دل نهد به پیر زنان

ماه را تیرگی ز میغ بود
گردن او سزای تیغ بود

بدترین مرد اندرین عالم
به بهینه زنان دریغ بود

طبع نیک طرفه خواهم کرد
خاطر ناظر مبارک را

سعدی این استماع فرماید
یک زمان اجتماع فرماید

زان خود باز آن همسایه
بنده را یک سماع فرماید

چو کس از طبع اشارت نکند جز بجلال
ز امتلا هضم نیاید به دو صد کوزه فقاع
تو آن صدر که بر پایه قدرت ز سعد
دست در دامن جاه تو زند هر که دلا
ز هر آسیب زمانه نکند هیچ خلل

یک شبانروز اگر انگشت قرار دیغ زند
گر کسی نان خورد و پدرش آرد تیغ زند
بخشش گر سر نخستم تو برافلاک بود
دامن دولت از دست فلک چاک بود
هر که را خدمت درگاه تو ترپاک بود

ز استغنی کرم نیست اگر در همه عمر

دانشی بینی که زگرد فلک پاک بود

بر پسندی ز پسند پدر خصالت که پدرند | پای من چون سر بدخواه تو بر خاک بود

پیش تیر پا شده از شکار جاهت که دهد
نسب مشرب ما عارض بیباک بود

تا لیث ... راست سایهٔ یزدان | منت آفتاب باطل کرد
آنچه با من ز لطف کرد امروز | در بهار آفتاب با گل کرد
کرمش پای من دگر ره را | شرف دست بوس حاصل کرد

خدمت خاک درگهش که مدام
جان من بنده بهره دل کرد

بخدایی که وصف ذات خودش | همه اسباب عقل بر هم زد
کاتب دست قدرتش چو ... گشت | صنع بیرنگ پردهٔ عالم زد
شمه‌ای مردمی تلطفش | نیمه‌ای به آب و خاک آدم زد

که اگر بنده انوری هرگز
بخلاف رضای تو دم زد

ولہ

چو گوئید مرا بدین چه امید است | دولت زین قبل گرچه پر غم بود
ترس از کسی و بگو مرد و زن | چه مردی بود کز زنی کم بود
می ندیدی که روزگار چه کرد | بفلک بر کشید دو نفی را
بر سر آدمی مسلط کرد | آنچنان خر فراخ کوسفی را

ولہ

دلم را از آن حضرت از بهر تسکین | نمی دارد می در دو در ما ان فرسته

اجل مجد الدین آنکه در نظم عالم
ہمی ستے از فلک فرمان فرستد
نیم آنکہ را ضے شوم از زمانہ
گرم تاج و تختِ سلیمان فرستد
الوسفے زباغ رضا نزد طبیم
یہ از نیو ہاسے کہ رضوان فرستد
زبیدا نشے باشد کز کزا فہ
چنین سنگہا سوے عمان فرستد

بخند د خرد بر کسے کو ز غفلت
بہ بلبل چنین لحن دستان فرستد

گنبد پیروزہ گون با اختران سیم رنگ
ہر شب و ہر روز وصف بینوائی من کند
روزگار بیمرادی وصل با ہجران دہد
اتفاق تنگدستی دوست را دشمن کند
صبح تاریک است دوراز چراغ و شمع ہا
شمعہا باید کہ آن تاریک را روشن کند
پارۂ از اعتقادِ خویش نزدِ من فرست
تا شبم را روشن و آن حجرہ را گلشن کند

ورنہ فراش سرای مکرمت را نصب کن
تا دو دانگے در وجہ یکمنے روغن کند

چون ترا روزگار داد بداد
تو چرا داد خویش نستانی
تو اسنے بگرد شادے گرد
کاید ت گاہ آنکہ بتو اسنے
جہاے گنبد گردان بپایۂ نرسید
کز ان فراز تراند ر زمانہ پایہ نماند
خرد چو مویہ چہ در طشت چرخ تست ازان
مدبران را تدبیر طشت و خانہ نماند
در آفتابِ حوادث چنان بسوخت جہان
کہ کوہ را بمثل دستگاہِ سایہ نماند
کدام طفلِ تمنا کنون رسد بلوغ
کہ در سواد بیاض زمانہ دایہ نماند
طبع ہبرز سرای کہ نظم عیش درو
ہم سرایہ توان کرد ہم سرایہ نماند

وله

جهان وظائف روزی و امن بازگرفت — مجاوران فلک را اگر که مایه نماند
ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بیابی — جز نظیر خویش دیگر هر چه هست از خاطر برآید
باد اگر گرد ستم است به رخ برفشاند — تا ابد از آتش او خجل آب کوثر آید
کمترین بندگانت انوری بر در ستاده
چون حوادث باز گردد با چو اقبال باز آید

خدایگان آصفی که دستور ارانت — ز نور رای تو دانم ستاره زای شو
قبول درگه تو چون بیافتند بقدر — چو ساکنان حجرهٔ سپهر سای شو
نشسته چار حریفند شاه و شیرین — بدان سبب برسیده که سرگرای شو
شرابشان نرسیده است و زان همی ترسم — که شاهدان همه ناگاده بازجای شو
بیک دو باده بخر چه که در ده ساقی — بکام بنده همی سه چار پای شو
اگر عزیز کنی شان بشیشهٔ دو شراب
حریف بندهٔ تو با شراب کاسه شوند

وله

ای خاک درت سرمهٔ چشم و دلی را — از بس که کف پای تو بر خاک درآی
بر درگه تو بنده ستاده است بخدمت — دستوری تو چیست رود یا که درآ
ای جانی و از مکارم تو — انوری در جهان ترا دا
چون قوی دل بود برحمت تو — هر زمان رحمتت همی دار
چکند گرچه نیست بر تو عزیز — خویش را خوار هم نه پندا
بس که گوشد که با تو دم نزند — کرمت خامشیش بگذار
میر ست شرط شاعریست ولیک — بنده را از آن شمار نشما

اینک این یک مباحثت حکمی است　　　که با نصاف حکم بگذارد
اینکه او پشت دست میخاید　　　همه را پشت پای میخارد
چکنم قصه چون دراز کشم　　　پیش تلخم همی بیازارد
آب چون آتشم فرست که باد　　　بر سرت خاک غم همی بارد
آب انگور بو که سی کند　　　تا غم غوره در بیفشارد

ای بزرگی که دست همت تو　　　روی امید را چو لاله کنند
بدل تو نیاز نگرایند　　　آنکسان کز نیاز ناله کنند
رد سه چه خواهر زنی چند　　　که خری را بیک نواله کنند
در وثاق من آمدند امروز　　　تا بلا را بمن حواله کنند
دفع ایشان نمیتوان کردن　　　جز بچیزی که در پیاله کنند

ای کریمی که از نوال کفت　　　کان و دریا همیشه ناله کنند
روزی خلق چون مقدر شد　　　بکف راد تو حواله کنند
عیش خوش بر دلم حرام شده است　　　با منش باز می حلاله کنند
در نمایم ده از پی کابینش　　　زانچه از شیشه در پیاله کنند
شاد زی تا زدایگان سپهر　　　در کنارت هزار ناله کنند

ای خداوندی که از دریای دست رادزگام　　　از مفلس ما چوکان تا جاودان قارون کنی

گر بحکم قهر تو بر چرخ دکان یابد گزند
در این بیجاده و بیجاده آن خون کند
در نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
شعلهٔ او فعل آب و جلوهٔ جیحون کند
عدل تو میزان حشر آمد که در بازار ملک
زشت و خوب از هم جدا ذخیرهٔ شر موزون کند
عقل را جرأت همی آید ز کلکت گاه گاه
گو به تنهائی همی ترتیب عالم چون کند
وانکه تشریف خداوند خراسان نیست
کز بزرگی نسخ آیتهای گوناگون کند
یا سپاسش ز انبساط نسبت همسایگی
کسوت خود راستی کز تحفهٔ گردون کند
از نشاط آنکه این تشریف همسنگ را دست
در زبان در رائحهٔ تجلی ز سر بیرون کند
از دو ع خویش بر مدح تو ناگه گفتنی
بارگاه کعبه را کسوت کجا افزون کند

شاد بادے تا جهان صد سال دیگر بر دست
همچنین خدمت کند از جان همین اکنون کند

بخدائے کہ دست قدرت او
نیل شب بر عذار روز کشید
کین برادر ندید یک لحظه
بشمار است نخواهد دید
بشمار بیچ برگ دل او
باد شبگیرے صبا نوزید

بیچ یک از دریچهٔ جانش
مرغ لذات و عیش خود نپرید

زهی صاحب ملک بر در که گیتی
سخای ترا خرج یک روزه آید
ز نعل یقین تو در حکم مطلق
همی لرزه در چرخ پیروزه آید
چو وهم تو در سیر پایان نما
از و پا در سنگ در موزه آید
اگر از من نعمت تو پیدا شد
در ایام تو نوبت روزه آید

زده هر سیه کار الحق چنانم … گر از پشت من دسته کوزه آید
بوا ماه دیگر چنان گرم گردد … که دو نیم بدنیا بدریوزه آید

اگر آن نخواهم که از پیله باشد
بباید مرا آنچه از کوزه آید

بخدائے که از شب تیره … روز روشن همے پدید آرد
بےقلم بر بساط آئینه فام … صورت آفتاب بنگارد

گر غمت انوری بر آتش دل
آب حسرت بدیده بنگارد

دایهٔ صنع و لطف قدرت او … رونق حسن تو مرتب کرد
گر جهان بر من غریب اسیر … ولهٔ … اشتیاق جمال تو شب کرد

بمن انوری آن چه دریا تو انگر … همی از سخن زاده کان فرستد
بنان نارسیده مرا تره بس او … عزیزے مرا نیز مهمان فرستد
چو بے برگیم گشت او را مقرر … ز خلد برینم همے خوان فرستد
ولیکن چون او بر سر گنج باشد … چنین سقبا زود آسان فرستد
چو هر گنج را جاے ویرانے آمد … از آن گنج خود سوی ویران فرستد
بدانست گوئی که من بسته طبعم … از آنم همی روح و ریحان فرستد
بمانا دآن دوست کو دوستان را … غذائے دل و راحت جان فرستد
زبیب الشراب آن پناه کریمان … مرا مے قدح آب حیوان فرستد
دلم را از آن حضرت از بهر تسکین … همی دارو دے درد و درمان فرستد

اجل مجد دین آنکه در نظم عالم / همی سوی افلاک فرمان فرستد
مرا اوحد الدین در ایام بهمن / همی تحفهٔ عهد نیسان فرستد
نیم آنکه راضی شوم از زمانه / گرم تاج و تخت سلیمان فرستد
الوی ز باغ رضا نزهو طبیعم / به از میوه‌هائی که رضوان فرستد
زبیدا لنشی باشد آن کز کرانم / چنین سیلها سوی عمان فرستد

بخندد خرد بر کسی کو ز غفلت
به بلبل چنین لحن دستان فرستد

اوحدالدین که در سوال و جواب / به همه داد علم و بستاند
به بزرگی جواب این فتوی / بکند چون لفضل بر خواند
آنکه داند که حال عالم چیست / پس تواند کزان بگرداند

هم بران گر بماند ار چه بود
عقل اینجا فرو همی ماند

ای بزرگ جهان حمیدالدین / که خرد هیچ تو همی خواند
وانکه از هیچ روی نتوانگفت / که نداند همی و نتواند
ماند یک چیز آنکه خود نکند / گرچه حالی تواند و داند
زانکه بر سبیل نیاز واجب نیست / که پی نفع کس قضا راند
لم و را فعال او نیاید ازان / که سبب در میانه بنشاند
غنی مطلق از غرض دور است / فعل او کی بفعل ما ماند

هیچ تدبیر نیست جز تسلیم

خویشتن ترا بیش تر انجانه

چون یکسر جهان جهان بگرفت / که همی بوسه در لبش توان برد
در بزرگی به نقش جاودانه نیست / می‌شناسم که فامت ننشیند
در طریق دگر شناخته‌ام / که رو چو جابران بسپرد
اندک چیز انکه او نان کرد / سخت دیگران چه افسرد
نه همه مغز بلکه بعضی پوست / نه همه صاف بلکه نیمی درد
در تو بر اتفاق و بجنبی / چون کلاهی بیاندش زود برد
عقل آنجا ز کار کم نکند / نه درین ماجرا کم است از گرد
وانکه قسمی بخویشتن پر بست / خویشتن را شمر یک ملک شمرد
وانکه دستی چو او چون بکشید / وقت تسلیم هم قدم نفشرد
خواجه دانی که چیست حاصل کار / تا نیاید همان بدی نسپرد

متکبر نمی‌بباید زیست
متحیر نمی‌بباید مرد

ای مقر عز او از خرمی دار القرار / دائم از اقبال چون دار القرار آباد باد
آن مکان کز تو فلک قدر زمین بسطت گرفت / در بناء تو فلک مسقف و زمین بنیاد باد
گفته از روی آزادی ز روی کن ورش / چاره از ... جاودان آزاد باد
وانکه گفتم طبع ارشاد گردان گاه گاه / گاه و بیگاه ... دل و جان و طبع شاد باد
پایهٔ شعر از عذوبت برده سر از آسمان / آسمان را کمترین شاگرد او استاد باد
باد شهرت را که وارسته از باد بهشت / بر سر از تشویش ... خاک در که باد

کمترین بندگان از بندگان خاص
ای خداوند بیت عام از بندگانت یاد باد

اینهمه را و تندرستی را	وله	آدمی شکر کرد نتواند
درجهان این دو نعمتی است بزرگ		داند آنکس که نیک و بد داند
آسمان آن بخیل بد فعل است		که از و هیچ عمل بد نجهد
نان وآبش مخور که هر که خورد		هرگز از دست او بجان نرهد
ناک از وبه اگر کسی بمثل		مشکلی جو نیز داد او بهد

چون کریمان از قبول کند
بیس هر دانه بیست بار دهد

هفت مدبر مدبر فلک اند	چون اهل جمله قاطعان سپید
آفتابی که گرش دست دهد	تیغ بیرون برون سایه بید
شرح آن دیگران همی ندهم	که فرو و ند در بر از خورشید

تیر کیوان بسلت بر سید
تیغ بهرام در بر ناهید

کی بود کین سپهر حادثه زای	جمله از یکدگر فرو ریزد
تا چه بر و نیز نشست او که مدام	بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان بوی فتنه انگیز است	چند از این بوی فتنه آمیزد
می نخیزد دگر بدست ستم	من ندانم کزین چه بر خیزد
پا بجوی چه گر به چند کنم	زانکه چون سنگ ره به ره بیزد

باقلّه ازبس که این لئیم ظفر	با مقیمانِ خاک بستیزد
آنچنان شد که بر فلک بمثل	شیر با گاو اگر بیاویزد
زانکه باشد که در مزاج فلک	چون پلنگان فسادی انگیزد

هر کجا در دلِ زمین نوشیست
سرنگون سار بر هوا آمیزد

روزی پسری با پدر خویش چنین گفت	کان مردکِ بازاری ازان زرق چه جوید
گفتا چه تفحص کنی احوالِ گروهی	کز گند طمع شان سگ صیاد نجوید
بازار یکی مزرعهٔ تخم فسادست	زان تخم دران خاک چه باشی که چه روید
عاقل بچنان طائفهٔ دون نگراید	مردم بسوی مزبله جیفه نپوید
امید مکن راستی از پشت بنفشه	تا روی تو چون لاله بخونابه نشوید

قولی بنود راست تر از قولِ شهادت
زان در همه بازار کسی راست نگوید

انوری را حسد انگانِ جهان	پیش خود خواند دوست داد و نشاند
باده فرمود و شعر خواست ازو	وندران سحر کرد و در بفشاند
چون بمستی نرفت باز دگر	کس فرستاد و پیش تختش خواند
همه بگذار این نه بس که ملک	نامِ من بر زبان اعلی راند

بیش ازین در زمانه دولت نیست
هیچ باقیش در زمانه نماند

سگِ خشم و خرِ شهوت که ز تو نگیری نیست	تیز دندان ترازین هر دو درین خا

کد

مرکب من که داده شه کرد — جان فدای مراکب شه کرد
بنده پیادگان سپاه — در چنین جایگاه همره کرد
اندر آمد ز پی چو من ازپای — رویم از غم بگونهٔ که کرد
ای کاه ۱۲

سالها باز گرد نتوانم
آنچه با من فلک درین یک گرد

جهان گر مضطرب شد گو همی شو — من دمی تا جهان آرام گیرد
دلم را اندُه امروز بس نیست — که می اندوه فردا وام گیرد

ولہ

یکی در پنج و سی و ز بیست بیشی — دگر قدرت بود فرسنگکی چند
چو زین بگذشت ما و مطربی چند — گناه از بنده و عفو از خداوند

ولہ

گرچه شب سقطهٔ من هر که دید — پاره از روز قیامت شمرد
عاقبت عافیت آموز او — گنج بزرگست پس از رنج خورد
من چه نیم دست خوش آسمان — کی برم از گردش او دست برد
نقش طبیعی ستر در روزگار — نقش آلی نتواند سترد
پی نبر و خاصه درین حادثه — تا نشوی بر سر پی هیچ گرد
واقعه از سر بشنو تا بپای — پای برین راه چه باید فشرد
سوی فلک میشدم الحق از انکه — تا بشناسم سبب صاف و درد
منزلتم گفت سوی تنگری — تا کهت آید ازین هفت برد
خاک چو از عزم من آگاه شد — روح برو از غم جسم فشرد
علم مرا باز بر و دل بسوخت — راه نکو عهدی و یاری سپرد

از فلکم باز عنان بازتافت
بار دگر زمے کره خاک برد

یکچند روزگار نه از راه مکرمت — بر بادری ز نعمت گیتی کشاده بود
چون چیزکی از در تو هم افتاده بازیمه — گفتا نبرد ما با امانت نهاده بود
وامروز تو بهر که گویدم آن نیم شروتی — کز بادر زمانه بتدریج زاده بود
چون با تو نیست گوئیش آن باز خواستی — گوئی و بنده از سر جودی نداده بود

گردون چو سگت بفضله خود بازگشت کرد
بیچاره او که کار بش با این فتاده بود

طبع مهتاب راد و خاصیت است — که ببیند دیدان و بکشاید
بیکی جان چو جور بجز اشد — به گردل چو عدل نزداید

ما هتابیست آن علی مهتاب
که احص الخواص میسزاید

شعر تر و خوب بنده گوید — انعام نصیب غیر باشد
این رسم نو آمد است امسال — ان شاء الله که خیر باشد

وله

ای بدیع الزمان بیاو ببین — که ز رحمت جهان چه میزاید
دوستان را بهر بخ بگذارے — تا فلک شان بغم نفرساید

وله

شمس [illegible] بی اصل — شد از زین [illegible] گرم [illegible]
از سر جوی عشوه آب [illegible] — بیش ازین گرد بای خوش گرد
[illegible] یان تا بستا [illegible] — [illegible] نباید کرد

وله

من بدین دوستی شدم راضی — که ترا این چنین همی باید
گرچه در محنتی فتادستم — که دل از دیده می بپالاید
بسر تو که هیچ لحظه دلم — از تقاضای تو نیاساید
چه رمم هر که دست باز کند — گویم ایثار او همی آید
تو ز من فارغ و دلم شب و روز — چشم بر در ترا همی پاید
خود به از عقل هیچ مفتی نیست — زانکه او جز بعدل نگراید
قصه با او بگو که تا بر این — بنگوید اگرت بنشاند
این ندانم چگونه است که فلک — پایم اندر بند باز نگشاید
با سر و روی در پیش تو حکیم — رحمت تو کنون همی باید
کاهشم پشت پاسی میدارد — کافتم پشت دست میخاید
این دو جنگ اگر طبیب رقیب — تا دگر صورت تو ننماید
گر بدین خوشدلی و آزادی — خود دلم عذر تست فرماید
ورنه باز اندر آستینم نه — گر همی دامنت بیالاید
چه همی هزل زیرکان گویند — جان بکاهد ملالت افزاید
طعنه دشمنان که زاینده است — طیب دوستان نه بگزاید
پوستینم مکن که از غم و درد — فلکم پوست می به پیراید
آسیای سپهر دور از تو — هر شبم استخوان همی ساید
عکس اشک رخم چو صبح و شفق — سقف گردون همی بیالاید
تا الهای کنم چنانکه بمهر — سنگ بر حال من ببخشاید

دستم اکنون جز آن ندارد کار — کز رخم رنگ اشک بزداید
کیل غم شد دلم که چرخ بدو — عمرها شادئی به پیماید
ور عمرم فلک بدست اجل — می بترسم که گل براندايد

چکنم یا بلا کرانه کند
یا مرا از میانه بر دارد

متقلبی آنکه روز و شب ایار — از سر و ریش او همی ریزد
دست بر نبض هر کسی که نهاد — روح او از عرق دق بگریزد
هر کجا کو نشست از پی طب — در زمان بانگ نوحه برخیزد
ملک الموت که فتنه دارد — در سر آن دارد که آمیزد

ولہ

صفی مجمع تاریخی آن جهان نفاق — جهان ز حادثه تاریخ او ز سر گیرد
هنوز از تب غم یک تمام ناشده گرم — ز حادثات زمانه تب دگر گیرد
بروز حشر ز خصمان تو نخست کسی — که دامن تو بگیرد زن و پسر گیرد
چو زن خصومت تان شمرده قطع کند — پسر خصومت نافِ در دیده در گیرد

جهان از زن و فرزند بر گرفتی تیر
خدای درد و جهان ستر از تو بر گیرد

ای شاه جهان حبه صندوق خزانت — از هرچه نحاس تو شود بانگ بر آرد
وانجا که خند مال تو در معرض قسمت — دنیک زند و حق طمعا بگذارد

یکماه دگر گر نه سوزن عدلش
سقاکه گران حسبه تراحبه گذارد

ترا هجا نکند انوری معاذ الله — نه او که از شعرا کس ترا هجا نکند
نه از بزرگی تو بلکه از معایب تو — چه جای وهم که اندیشه هم گرا نکند

وله

روز را رایگان ز دست مده — نیست امکان آنکه باز رسد
دست این روز با که کوتاه است — گر بدان دولت دراز رسد
آنچه زد چاره نیست از آباش — بسرت گرچه ترک و تازه رسد
سایه بر قبه جهان مفگن — تا ترا آفتاب باز رسد
باری از راه خویشتن برخیز — چونکه کارت باخر آنه رسد
مهرهٔ حقه ایست این سپهر — کی بشاگرد حقه باز رسد
ستدان بکام خویش رسند — کار ما چون بکارساز رسد
عمر ما گر ز نقش تر کن — تا از و چه قسم آز رسد
هر کرا او رضا گریز گرفت — که بغم خوردنِ مجاز رسد
یک غذا شو که مایه چندان — که همه چیز را افسر از رسد

طبع مهتاب را دو خاصیت است — که به بند بدان و بگشاید
بیکی جان چو جور بجزا شد — بد گر دل چو عدل بزداید
ماهتابیست آن علی مهتاب — که اخص الخواص می زاید
سلبِ انصاف را بهند خنگ — قصب عهد را بفرساید
مهر آزادگی نکرده فزون — وز رز کام جفا بیفزاید
باز در جند رمیکند تاثیر — تا چو آب و گلکش بیالاید

ای ترا چون تو ابتدا دانی چه … کار زد و ما و تا تا بپاشاید
تا گرش در حساب کون فساد … گر زشش هفت جام در باید

به ذراع قضا به دست فنا
ناگهان بر قیاس پیماید

قاضیا بی تو هم بخواهم من … بست پیدا اگرچه کس پنهان کرد
چند گوئی خواهر من پارساست … لب مزن گر حدیث او گرد

پارسا در خانهٔ تو نان نشست
زانکه تا نت را نه زن بیند نه مرد

آخر آن زن بمزد را رسید … که مرا خام قلتبان گوید
که اگر در سرا هست او بمثل … تره کارند قلتبان روید

بخشک ریش کر می در سیری پدید ستی … ز هیچ وردی سیاهی که در تو سی بیند
چون بخیمه زدن دانه پراگنده … که مرغ ذکر تو لی جا و دان ازان چنید
زان دو لفظ سخن چار دست و پای حشر … خیان نشنید کان شیوه عقل نگزینید

لکن بعذر تلطف دل مرا دریاب
که چوب خیمه دران سوراخ تنگ نه نشنید

قاضیا داستان خر زندهٔ تو … دور و نزدیک خاص و عام شنید
یا دیا دست معرب عارض … که ز تو صد هزار غصه کشید
زان عجب تر حقیقتی سخنی … که فعال تو زهر ناب چشید
وان طرفه ترانه شمس الدین … قول تو کس فروش چون بخرید

لاجرم آن یکی که چوب زد   وان دگر چون تو تیغ درید

تا تو زان رو سپی ز طبع بزرگ
زین بتر بچها چه خواهی دید

چه خبر باشد در لشکری که نیز درد   نجیب مشرقی عارض فرید لنگ بود
شکست پای یکی زد و تا نه دیر رسید   خبر که دست دگر نیز زیر سنگ بود

وله

من و این نقش که با قحبهٔ رعنای جهان   چون خزان عشق نیارم نه بسود نه نعیم

قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست
قوت ناستدن هست و لله الحمد

وله

ای خداوندی که هر کز طاعت سر درکشد   روزگارش خط خذلان تا ابد بر سر کشد
گر سموم قهر تو بر اوج دریا بگذرد   جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد   دیو چرخ از دوزخ آب مرهم و کوثر کشد
رونق عالم تصرفهای کلکت میدهد   ورنه تاثیر حوادث خط بعالم درکشد
هر مسیر کلک تو ترتیب عالم زاجب آ   تا باستحقاقش اندر سلک نفع و ضر کشد
تیر گردون کیست تا در مهر روی زمین   تو بدیوان قدر یک حرف بر دفتر کشد
گر زهر تیر شه پیکان کند گلبن رواست   بید هر کس کیست کو در باغ شه خنجر کشد
صاحبا گر بنده را تشریف خاصت آرزوست   تا بدو دامن ز جیب آسمان برتر کشد
چیست آخر گو بخواه ابد کرشمهٔ تشریف تو   ذیل تا [illegible] شرف [illegible] محشر کشد
آسمان را گر نوید جامهٔ سکبا دهی   در زمان دراعهٔ پیروزه از سر برکشد
تا [illegible] بوستان را دست انصاف بهار   از ره مشاطگی در حقه زیور کشد

رونقِ بستانِ عمرت باد تا این عنفوان
کابر آزاری همی در بوستان منکر کشد

گفتم چو لطفِ بارخدایم قبول کرد — جانم ز قهر غصهٔ ایام رسته شد
گفتم چو صبح وعدهٔ انعام او دمید — روز نیم فاضل آمد و روزم خجسته شد
خود بعد انتظار دراز م گلو گرفت — نومیدیئی که جانم ازان درد خسته شد

گیرم که سنّتِ صله برخاست از جهان
آخر در زکات چرا نیز بسته شد

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی همی — جز نظیر خویش دیگر هرچه از خاطر برآید
باد اگر خاکِ سم اسبت بدوزخ برفشاند — تا ابد از آتشش او بوی آب کوثر آید

کمترین بندگانت انوری بود و بیات
چون حوادث باز گردیا چو اقبال ندر آید

تو آن کریمی که ز التفاتِ خاطرِ تو — نیاز تا ابد اندر نعیم و ناز افتد
خرد سزای تو تا معنی بنظم آرد — هزار سال در اندیشه دراز افتد
به بیست هیچ مدیح تو در کرم بیتی — چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد
عجب مدار که اندر سرای عالم کون — گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد

ز حرص مدح تو باشد کز درخت سخن
لطیفهٔ مثلا نیم پخته باز افتد

طاعتِ بادشاه وقت بوقت — هر که در بندگی بجای آرد
رحمتِ سایهٔ خدای تو باد — سایهٔ رحمت خدای آرد

نرگس نو شگفته بی بزمی — چامهاست چنان تماشاے آرد
جا هست اندر برشے باده — که بود باسے جانفزاے آرد

خصمت اندر برابرے باده
که خللهاے جانگزاے آرد

شد انگشا از چشم زخم مست چه باک — چه شکست آتش تیغ سینه‌ے آرد
هنوز ماه ز تائید او همی تابد — هنوز زیر الم او همی بارد

ز خشک سال حوادث یکی نشانه نبود
نشان ملک که اقبال جاودان دارد

ردیف الزاء

حکایتی است بفضل استماع فرمایند — بشرط آنکه بگیرند از این سخن آزاد
بروزگار ملک شاعرے بحج رو — اگر بیار گفتش رفت از قضا که بار
سوال کرد که امسال عزم حج دارم — مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار
چو حلقهٔ در کعبه بگیرم از سر صدق — برای دولت عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشه بشنید این سخن بخازن گفت — که آنچه خواست عطا بر وی چندان آر
برفت خازن و آورد پیش شه بنهاد — بلطف گفت شه او را که سیدی بر آ
سپاس دار بدان کین دویست دینار است — صد است از او ترا او کراے و یا افزار
صد دگر بستم شانه پسند هم رشوت — نه بهر زر بیا اے خدا را زنهار

که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی
مگر از تحمل ... گرو دینار

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان
وی مستعار جود تو انعام روزگار

انوار این ز سایهٔ جود تو مستفاد
و آثار آن ز عادت خوب تو مستعار

دوش از حساب بنده و جمل بنده ترا
بیتی ز شعر گفته شد از روی اختصار

مال چهار بنگر و جذرش برو فزای
پس ضرب کن تمامت این مال را چهار

اینک دو حرف گفته شد اندر دو نیم بیت
چون زر تو متین و چو خرم تو استوار

یک حرف دیگر است که بی آن تمام نیست
معنی آن دو خواه نهان خواه آشکار

مجموع این حساب میان هر دو حرف را
چون در سه ضرب شد شود اینجا چو آشکار

اینست التماس و دگر نا روا بود
از تو روا ندارد رهی هم تو رد ادا

ایا بزرگ زمانه که در سخا و هنر
ترا نظیر ندارم بجز نیا و پدر

چو هفت و هشت حریفیم در یکی خانه
شناخته بجهان در بهفت و هشت هنر

دبیر و شاعر و درزی طبیب و دانشمند
ادیب و مقری و قوال و حبر و دانشگر

شراب باز سیده است و از اندیشه
گرفته ایم سر انگشتها بدندان در

سه چار کنده شاهد در او فتاده سپند
ز بادهای گران مست گشته جای دگر

بیک دو درد گر این بار کاره شوند
به پنج و شش یکی هفت هشت بنده بخر

ای هزار آتش طبع تو بو با نجه عود
وی چو آب در خدمت چون شکر بسته کمر

کار من با عود و شکر آمده است اندر حریف
وین محقر نزد آن حضرت ندارد بس خطر

عود و شکر و همین کمین تحفهٔ من آن میکند
کاب و آتش میکند پیوسته با عود و شکر

گر بنده بخدمت نیامد　وله　زو منت بیشمار میدار
در یک دو سه روز کرد تقصیر　　در خدمت تو عبث بیشمار

زیرا که تو کعبهٔ نیازی
نتوان سوی کعبه رفت بیپا

هر که تواند که فرشته شود　　خیره چرا باشد دیو و ستور
تا نکنی ای پسر ناخلف　　ملک پدر در سر شیرینی و شور
چیست جهان قعر تنور را سیر　　خود چه تفرج بود اندر تنور
جان که دلش سیر نگردد ز تن　　مرغ قفس نیست که مرده است و گور
خصم چو دندان بزند همچو مار　　حرص که چون دانه کشد همچو مور
طیره تو آن داد ملک را بقدر　　سخره تو آن کرد ملک را بزور
چشمهٔ خورشید شو از اعتدال　　تا برهی از قصب و زسمور
خاک براحت مسپر چون سپهر　　تا نه زنت عنقره گیرد نه پور
بو که گریبانت بگیرد خرد　　خود که گرفتست گریبان عور
گیر که گیتی همه چنگ است و نای　　گیر که گردون همه ماهست و هور

طبع ترا از آنچه که گوشیست کر
نفس ترا از آنچه که چشمیست کور

هر کس که جگر خورد و لبر دی هنر آموخت　　در دور قمر گو به نشین خون جگر خور
نزدیک کسانی که بصورت چو کسی اند　　با صورت ایشان نفسی برزن و برخور
پیغام زنی آرد و همه اطلس و خز پوش　　یا مسخره باش و همه حلوای شکر خور

هرگز گمان مبر که کمال الزمان بمرد	وله	کو روح محض بود بجسم فنا پذیر
میدان که ساکنان فلک سیر گشته اند		از مطربی زهره برین چرخ گنده پیر
خواهش کری که نزد کمال الزمان شدند		کو بود در زمانه درین علم بی نظیر

گفتند زهره را ز فلک دور کرده ایم
ای رشک جان زهره بیا جای او بگیر

مرا گویی بدستم زر شود خاک	وله	چنان کاندر صدف باران شود دُر
مرا باری درین بفروش اندیش		که بر بادمنی ای خواجه خر
که صدره کرده پیشش تهی آب		زنانت هر که کردی یک شکم پر
قاضی از من نصیحتی بشنو		نه معلول به از طویله دُر
بارها گفتمت خر از کفه دور		خر تغافلی مکن تو کرد آخر
بند احرار داشت نگرفت		ای بتصحیف تا قیامت خر
کیک در پایچه من افگندی		دیلکت سنگ او فتاده بسر
این که شاخ هجا بسیار آمد		بیش ازین هیچ نام و ننگ مبر
خشک ریش کری کری نکند		هان و هان چار دست و پا بگریز
این زمان هیچ ازین نمیگویم		ایها الشیخ بالسلام عُمُر

پس ازین خون تو بگردن تو
گر بدان آریم که گویم پُر

خلق عالم وضیع و شریف		اهل دنیا صغیر و مرد کبیر
همه در چنگ نخوت اندر زبون		همه در دست خواهش اندر اسیر

تیر درویش هر که خواهی باش
مطلب خود ز هر که خواهی گیر

هر که از من بخواهد این دفتر
یا ز من عاریت طلب کندش
مرغکی یک وجب بسنگ دو من
چار طاقِ ره عزیزالش
مانده در ششدر بلا خشت رونش
هشت و نه ماه خود بسر کرده

یا بدر رود بعادت سنگر
هز بر هنرند و فتر افزون تر
سم ضحاکان به پیشش در
گشته ویران بپای پنجم خر
همچو مهره ز سیر هفت اختر
هر شبی ده بیازده بستر

شرط عهد بردن کتاب نوشت
هر کرا آرزوست گو سے بر

خداوندا تو دانی کافرینش
جهان را پهلوان چون تو نباشد
نیارد بیشهٔ دولت چو تو شیر
بگیتی فتنه کی بنشستی از پای
فلک با اختران گفتا که آن کیست

بگیتی هست چون دریا و تو در
نسب از تو جهان را صد تفاخر
نزاید مادر گیتی چو تو حر
اگر نه تیغ تو گشتی الشمر
که هست از خیل انجم جهان پیر

رکابت تو بجنبیدند و گفتند
الغ جاندار یک انیانج سنقر

ن و سه شاعر و شش درزی و چهار دبیر
دبیر و درزی و شاعر چگونه جنگ کنند

اسیر و خوار بماندیم در کف دو سوار
اگرچه چار ده باشند در چهار هزار

دهر و افلاک و انجم و ارکان ‌‌ هم بر تو و زمانه مایهٔ شر

چو جهان ژرف ندارد نیز ‌‌ تا که هست از وجود تو خبر

تا نداری امید خیر که نیست ‌‌ نائل ذکر او قضا و قدر

چیست عنقا بر دهر در عالم ‌‌ که از او نام هست و نیست اثر

ای دل از کار خویشتن هیچ مرنج ‌‌ نیست کار دگر به رنگ دگر

نقد و نسیه چو هفده هژده است

بل دو هیچ ست و نه نه و نه بتر

با سکندر اج دو جبا گرسنه تا حریف ‌‌ دوش شد نزدیک من آن پیر وقت سحر

پیش شش آوردم شیر سرخ چون نخن آن زر ‌‌ نزد وی آوردم کمربندی مرصع از گهر

آن حریفان ندیمانش بمن کردند روی ‌‌ کای بلاغت را بلاغ و ای بصارت را بصر

چون دهان نبود نگار او را کجا ویرو شراب

چون میان نبود مر او را در کجا بندد کمر

ولہ

آزاده گر کریم نیاید ورا چه عیب ‌‌ گر بی خسیس طبع گر آید باضطرار

سوی سگان گراید از بهر قوت را ‌‌ شیری که کو ز عزم نیاید بمرغزار

اثر خشمش از نوش پدید آرد نیش ‌‌ نظر لطفش از سیر برون آرد سیر

از یکی دو کند آنکه بکف گیرد تیغ ‌‌ در دوئی یک کند آنگه که ببیند از تیر

ردیف الزاء

ای بتو دین عزیز و دنیا خوار ‌‌ خوار شد آن کت او نخواست عزیز

وی ز رفعت سرای قدر ترا ‌‌ آسمان آستانه و دهلیز

جز نظیرست بست کرده سپهر	وسنکاری اختران همه چیز
پیش طبعت حدیث دریا هست	همچو در پیش کان حدیث پشیز
از موالید ممکنات وجود	چون نوشتم قضا شد بیند تمیز
زانکه گشت از تو الد احرار	امهاتش عقیم و آبا حیز
تا میانِ هزیمت و نصرت	تیغ چون کند تا کند تمییز
از لقت تیغ تشنه باد تهی	دشمنت را دماغ چون گشنیز
تو بره کردن حسودت را	از سر باد و جر جر دار زیر
زیر سنگ اجل شکسته چو جوز	هر که با تو دو دل بود چو مویز
طبع غم باسه شاکی سیا بیش	طبع زنگار و سرکه با ارزیز
سنبلش سر بسر چو سنگ بکس	روز و شب سر بر آستانه تیز

انوری انچه تکلف عجیبت
چون نگوئی که سلیقش را تیز

ای برامد او او لب پیروز	در مکافات این و آن شب و روز
هر یکی بود فاضت غالب	بر دگر جاه قامه سته کین توز
بذل زد یک همت تو چو دام	کرست دام تو شکرت اندوز
داده مبسل کرده سپهر کینه	دور این پایه سانه صورت سوز
قالب دوستانت را دل شیر	حالت دشمنانت را لیت یوز
ای تنیش هر دو در تصرف تو	آنکه حرد و سفی بهره و هیروز
وانکه اقبالِ خویش را دیدم	بار غم دلکشا و جان افروز

گفتمش هان چگونه داری حال | زیر این در طمع تاب حادثه توز
گفت ویحک خبر نداری تو | کز نکو بازگشت اختر کوز
حدثان کرد رای پاسه افروز | دست کلکست مرغ دست آموز
شب محنت بآخر آمد و شد | شب من روز و روز من نوروز
روزم از روز بهتر است کنون | از مراعات شمس دین پیروز
باد عمرش چو جاه روز افزون | عمر اعداش عمر ره زن سیروز
حاسدانش همیشه سرگردان | همچو پیشانی ز بخت به پیروز
وقت به آیه به سلبت شان | آنچه گوید صد فیاشش کوز

جاودان از فلک خطابش این
ای بر اعدا و اولیا پیروز

ای خدایت عزیز کرده ز خلق | بنده را هست میهمان عزیز
لیکن از چهره رخشـه انگور | که شجاعت دهد بهر دم تیز
غال مشاطه کیش کرده برنگ | آن چنان دیده سیاه مویز
زده بر چهره خالها زجناب | چادر و موزه کرده از ارزیز
اگر از دور در آید هم امشب | از طرب بر فلک برم و لبریز
دختری شغل را نباید خواست | تا نیاید بجد عقل و تمیز
جز با هو ولیش و آن چو تو لی | بر بسش این یکی فراکش نیز

دل بی خرست و جان بخرد
شکر بحمد الله نشست در پیش نیز

ردیف السین

ای به [illegible] فرمان تو — آسمان ابلق است و روزگار [illegible]
[illegible] — [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] — آسمان [illegible] ساعت [illegible]

[illegible] آفرینش کردگار
[illegible]

[illegible] — [illegible] شمع [illegible]
[illegible] — [illegible] دستان [illegible]

[illegible] دل [illegible] از آدم
[illegible]

بدون [illegible] — با [illegible]
[illegible] — دایماً [illegible]
ای [illegible] کبریاست تو [illegible] — آسمان [illegible] آفتاب [illegible]
چند گویی [illegible] — تو [illegible] اگر [illegible]

ولہ

صاحبا [illegible] یک [illegible] — [illegible] کہ [illegible]

ولہ

[illegible] بشور کہ پیمانہ را — ساغر او کف دست و صراحی [illegible]
[illegible] ای [illegible] تمام کنم — کہ [illegible] زبان [illegible]
[illegible] شعر و [illegible] — [illegible]
هنوز [illegible] میان ندارد پای — اگر [illegible] داده [illegible] بس

چو شانه پیش کمن ده زبانی و دو سری — که همچو آینه رویت سیه کنم به نفس

نه خوبتر آنکه تو ان ریش را بجنبانی
که انوری چو توئی را هجا کند زین بیش

چو خورم چون به پیچ ششش روزان
بخداے که مجمل ر د ز ے
که زمین و هوا ے خانه مت

پیر خود مطبخیم جز که هوس
هیچ تا صبل ادر ساند و بس
نه همی مور بیند و نه مگس

این که ارباب زند گیسم امروز
هیچ معلوم نیست جز که نفس

ردیف الشین

آن خواجه کز آستین رغبت
برداشت ز خاک علے را
ننشست نظیر او و لیکن

دست کرم بزرگوارش
در خاک نهاد روزگارش
بنشاند عزاے پایدارش

صد گونه چو من به بیتم احسان
بر خاک دریغ یادگارش

عمارت طرح شعرا کرده اند
نام حکمت همه نهند انگاه
گرگ و خر از چمن لیما نند
انوری بس تو نیز یاد آور
پیش همچون خودی از سلمان

تو می از حرص بخل کنده خویش
بر خرافات ژاژ زنده خویش
همه و ز نده و در نده خویش
طیره گیهای ز هر خنده خویش
سرکی پیش در فگنده خویش

شکر کن کین زمان همی بینی
خواجهٔ دیگران و بندهٔ خویش

ای فلک با کمالِ تو ناقص — وی جهان با نوالِ تو درویش
گم کند راه مصلحت تقدیر — گر نه تدبیر عقلِ دوراندیش
هیچ معنی که در بیان باشد — بر جهانی و در جهانی بیش
دوش دور از تو ای تدبر عقل — نه بتدبیر عقل دوراندیش
جمع ضدین کرده‌ام ز نبور — لطفت از نوش انتقام از نیش
پشت از گونه گونه بی نفسی — که نگون باد نفسِ کافر کیش
کرده‌ام آنکه یاد آن امروز — میکند جانم از خجالت ریش

هیچ دانی که روی عذری هست
تا بخوانم ز ناکارهٔ خویش

اگر برنج ندارد اجل نجیب الدین — که هیچ رنج مبادش ز عالمِ بدکیش
بپارهٔ سیبی بر سرم نهد منت — بشرط آنکه دگر در دو سر نیارم پیش
بوقتِ خواندن این قطعه دانم ایمنی — بگوشهٔ دل او بگذرد که ای درویش

دل من از سیبی خواستن بسر آمد
دل تو سیر نگشت از سپید کاری خویش

ای فلک پیش قدرِ تو ناقص — ای جهان پیش دست تو درویش
دولت را زد آل بیگانه + — دست را خلو داده خویش
حلمِ تو زود عفو و دیر عقاب — حزمِ تو پیش بین و دوراندیش

در بزرگی ز روی نسبت و [illegible]
دوش در پیش حضرت تو که [illegible]
آن سخن‌ها سر گرده ام [illegible]

داشت از کل آفرینش بیش
آسمانش [illegible] آورده پیش
و [illegible] پایه [illegible] بیش

[illegible]
[illegible] کرده [illegible]

سبز [illegible]
سبز خنگ سپهر [illegible]
استری نیست [illegible]
عیش امشب [illegible] نگاه
راست [illegible] سفر یاری
خواجه از من [illegible] گفت
خود نگفتم که بار گیر من است
شرطی کرده ام در آخر شعر

[illegible]
[illegible] مقدارش
[illegible] کرده [illegible] ارش
[illegible] این و آن کارش
من [illegible]
[illegible]
[illegible] ارش
[illegible] غبارش

ز [illegible] یاد [illegible]
که [illegible] بعد ازین [illegible]

شعرم همه جهان رسیده است
شوخ آنم [illegible] باشد [illegible]

مانند [illegible] این [illegible]
مارا [illegible] جواب [illegible]

شکر [illegible] چه خواستم گفت
[illegible]

ردیف العین

ای بطالع چو نام خود مسعود — وی بهمت چو رای خویش رفیع

آسمان ای مطاع عالم کون — امر و نهی ترا بطوع مطیع

تیر ماه امید را داده — بیبهای وفا مزاج ربیع

دو طلایه است حزم و عزم ترا — [illegible] نهاده ان بطی سریع

[illegible] شد که در مصالح من — بوده [illegible] تشفیع

عاطفتهای خاص تو داده است — [illegible] از تو تضییع

[illegible] تو [illegible] در این [illegible] — که بود از خصائص تو بدیع

[illegible] که [illegible] — [illegible] فحش شنیع

که [illegible] این قطعه [illegible]

این توقع نبود از [illegible] تو قبیح

ردیف الفا

دراز گشت حدیث دراز دستی باد — [illegible] که [illegible] کار [illegible] برف

زمین و آب دو [illegible] بجست — [illegible] بتقویت [illegible] ژرف

فغان من همه زین [illegible] — چنانکه [illegible] افعی خوری [illegible] شرف

فغان من ز خداوند من حمید الدین — که از [illegible] من او را فراغتی است شگرف

در این چنین مه موسم که [illegible] ماهی را — ز روز لرزه دریا نه قبه ماند و ظرف

بصد هزار تکلف [illegible] بروم — قصیده که ز نقدش عیار یافت [illegible]

تعرض کردن و ناکردنش چنانکه کند

ضیر نگرد مرا بعد هفته بدو حرف

ردیف القاف

هر که مخلوق را کند خدمت   چون بود حرّ و فاضل و مرزوق
عمر باید که بگذراند خوش   پیش مخلوق نامی و معشوق
پس ازین دولتی بباید نیز   از زر و جامه کیسه و صندوق

چون ز خدمت بکف نیاید این
لعنها باد بر چنین مخلوق

مازیون گلج چون برود   ای بحری و راد مردی ملق
هان و هان تا ز کس طلب نکنی   هیچ تریاق به ز طای طلاق

وله

صاحبا این موفق سببی   هست از جملهٔ خراسان طاق
نه بدین طاقِ آن همی خواهم   که ندارد نظیر در آفاق
کان چنان طاق و بی نظیر توئی   او چگونست همچو طاق رواق
گشت خوش خوش بعاقبی بنوا   وای برمیکند ز سامد و ساق
تا نه بس روزگار اگر بزید   سالها بگذرد علی الاطلاق
هر شبی از فشارشِ طبعش   نام یاقوت را گرفته خناق
بس نیاید که من ز بر بودم   با همه جز بغاسقی بنفاق
آخرش بعد از انتظار دراز   شغلکی راست شد باستحقاق
وی مگر یک ز ما نکش یاقوت   سبهی مرده [illegible] د فراق

گفتمش آخر کجا شدی گفتا — از پی آنچه خواسته بوتاق
گفت آوردهٔ کنون بارمی — گفت آوردام ز تیر طراق
گفت این بی‌ادب غلامچه است — گفت انکار سر گرفته دغاق
میکند صد هزار بی آبی — بس همه روز برکشیده حماق
بی محابا همی کند چو خزان — ادب الکندمان بغیر باق

وله

ای خواجه مبارک بر بندگان شفیق — فریادرس که خون بری بخت جابلیق
لختی ز خون بچهٔ تاکم فرست از انکه — هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق
تا یاد خواجه دگر بار بر کنیم — از بادهٔ خوش الکل و قیقال و بایق

ردیف کاف

صاحبا از نیکخواه و بدسگالت یک مثال — دیده‌ام از چرخ دولابی در انم نیست شک
میل دورش چون بگردش میدرآید ... — یکطرف سوی زمین و یکطرف سوی فلک
قصد و میل نیکخواه و بدسگالت بیجا است — در ترقی زین درج واندر تراجع زی درک
این کنار از کام دل برمیشود سوی سما — وان دماغ از مغز خالی میشود سوی سمک

ردیف لام

تیر در کیش زهره و مریخ — تیز در ریش مشتری و زحل
خشک ریشت کند فلک مپذیر — تا شوی خشک و تر چو حوت و حمل
واسطه عقد جین که آورد است — از برای عدم بخاک اال
نیم کاران کارگاه وجود — خازنان خزینه‌های جعل

فضله فسح و آدم و حوا

هر یکی ره دی [illegible] پیش آورده

آدم آدم همه [illegible]

کار شان سال [illegible]

[illegible] چو [illegible] آرند

[illegible] شان [illegible] حاصل شد

[illegible] کند [illegible]

همه [illegible] چشم غزال

[illegible]

در [illegible]

[illegible] سر [illegible]

گر [illegible] چنان [illegible]

[illegible] آدم

[illegible]

حشو متساوی ملت اول

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شعرهای کمال آمد به سخن

گر چه نزد یک دیگران نظم است

سخن چند معجزه است مرا

بابای طبع [illegible]

[illegible]

در سخن ساختن [illegible] لا [illegible]

گویم آن در خزانهای اجل
بوده موزون طبلهای لآل

همه چون ازل قدیم نهاد
همه چون فلک عزیز مثال

مایه‌شان داده از مزاج درست
صدفِ جود ابرِ دستِ نوال

همه را دیده چشم حرفِ خرد
همه را سفته دستِ سحرِ حلال

بها نه فزوده قدر و بها
چون جواهر بگردش احوال

از نقابِ عدم چو رخ بنمود
آن بلند اخترِ مبارک فال

آن جواهر چنانکه رسم بود
درفشان بر سرا قدرِ اطفال

ریخت بر آستانِ خاطر او
روز مولودش آستان اقبال

چون چنان شد که در سخن بشناخت
حلقهٔ زلف را از نقطهٔ خال

دست طبعش برشته کشید رنج
بسته بر گوش او گرهٔ دستار

اوست کز خاطری چو آتش تیز
شعر زاید همی چو آب زلال

خاطرِ من که گوی برباید
بکفایت ز جادوی محتال

چون بدید آن سخن پشیمان گشت
از همه گفتها صواب و محال

ای مسلم نکته در اشعار
وی مقدم به بذل در امثال

طبع پاکت چو بر سوال و جواب
فهم تیزت چو بر جواب سوال

تا زند دست آفتاب سپهر
آب عرض جنوب و عرض شمال

آفتاب شعار شعر ترا
بر سپهر بقا مباد زوال

ای ترا آفتاب حاجب و ماه
هشت را ستارگان در خیل

خرج جاه ترا علاے برج
بوده در وقت فطرت عالم
شمر شعاء سیاست تست
سده ساحت تو منبع امن
خرمن جود تو نه پیمانه

ابر جود ترا مکارم سیل
گوهرت را وجود جمله طفیل
از بهاے سپهر تا بسهیل
خانهٔ دشمن تو معدن ویل
گر ترا سوے عفو باشد میل

هیچ دانی که یاد هست امروز
راے عالیت را کلام اللیل

گویند که در طوس گه شدت سرما
بگذشت بدکان یکے مرحصیرے
تا چون دگران قطع حرم بر تیغ
بنشست ویکی کاغذک از جیبه برون کرد
گفتا دوده ده گر حصیرے سره را چند
شاگرد حصیرے چو داد ای سخنش دید
تدبیر نه کن بهند گر شو زیرا که
حال من و آن وعدهٔ قطع تو همین است

از خانه ببازار بے شد زنکے لال
بر دل بگذشتش اگر اینست مرا مال
آخر نبود کم ز حصیرے بهمه حال
حاصل شده از گدیه بجو چند بمثقال
نے از [illegible] اللیل [illegible] شب [illegible] ال
گفتا بروای قحبه چه این سخن زال
تا نرخ حصیرے تو [illegible] بسال
از بسکه زنے قرعه وگیر [illegible]

هان بر طبق عرضه نهم حاصل این ذکر
[illegible] تا بحر کرشمه صورت [illegible]

خاطری چون آتشم مست و زبانی [illegible]
ای دریغا نیست محدوحی [illegible]

فکرت تیز [illegible] نیک شعر [illegible]
[illegible] دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل

ردیف المیم

شاها بدیده که دلم را خدای داد … در دیدهٔ تو معنی نیکو بدیده ام

چون کردگار ذات شریفت بیافرید … گفت ای یکی که بر دو جهانت گزیده ام

راضی بدان نیم که بغیری نظر کنی … زیرا که از برای خودت پروریده ام

چشم جهانیان ز پی دیدن جهان … وان از تو بهر دیدن خود آفریده ام

تکمیل آن ز هیچکس اندر جهان مدان
کان کحل غیرتست که من در کشیده ام

خصم تو قاعدهٔ ملک او … آن شده از بد و جهان مستقیم

چون دو بنا بود برافراشته … زان دو یکی محدث و دیگر قدیم

زلزلهٔ قهر تو شان کرد پست … زلزلة الساعة شیء عظیم

وله

خدایگانا سالی مقیم بنشینم … بجوی آنکه گر به شود از تن کارم

همی نباید نفقتی بخیره چه خرد شتم … ـے نگردد کارم نظیر چون دارم

نه ماه دولتی از چرخ سپهر خورم … نه شاخ شادی از باد سپهر بارم

نه پای آنکه ز دست زمانه بگریزم … نه دست آنکه درین رنج پای بفشارم

نه پشت آنکه ز اقبال روی بر تابم … نه روی آنکه گر پشت بر جهان آرم

حرفی که بدان نعمتی بدست کنم … نه غم خوری که خورد پیش بخت تیمارم

بحد وصف نیاید که من ز غم چونم … بوهم خلق نگنجد که من چسان زارم

گهی بباختهٔ این سپهر منحوسم … گهی گداختهٔ این جهان غدارم

گهی بگنج دردی نشسته چون موم | گهی بنار بر دست خزیده چون مارم
گهی چو باد بهر جایگاه بویانم | گهی چو خاک بهر بارگاه درخوارم
گهی ز آب دو دیده مدام در سجرم | گهی ز آتش سینه مدام در نارم
گهی با جرت خانه گرد بود کفشم | گهی بنام شبانه رهن دستارم
گهی نهند گران جان و ژاژ خایانم | گهی نهند لقب احمق و سبکسارم
خدای داند ز ننگم نه زندگی که مراست | بجان دو دیده دل مرگ را خریدارم

از انچه گفتم اگر هیچ بیش و کم گفتم
ز دین ایزد و شرع رسول بیزارم

ای خداوند بیش حریف ظریف | دل ز اندوه یار می تنگم
عزم کرده بخدمت تو درست | بصبوحی خمار می شکنم
بازوی آفتاب سیتا بم | گردن روزگار می شکنم
زار زوی جمال لون سفید | خواهش اندر زهار می‌شکنم

وله

عقل صد مسهل بطبعم بیش داد | تا چنین در نظم و نثرش کرد نرم
چون بدانستم که بی اسهال او | مجلس سرد آن نخواهد گشت گرم
کافرم گر قطرهٔ زین پس زنم | در دهان شان جز آب زمزم

وله

ای همه سیرت تو هنگ و ثبات | چکنم بی ثبات و بی سنگم
گر خطای برفت بر قلم | هست از آن شرم چون قلم رنگم
تا نگویی که شعر نیز نگیست | حاش لله نه مرد نیرنگم
نه همانی به تست فخر و بس | گرچه هست از جهانیان ننگم

الحق الحق هر آنچه کرد ستم | درخور هر عتاب دهر جنگم
چه شود از من این گران مشمر | هم تو دانی که بس سبک سنگم
به که من با من و شوو لتنگ | که من از کرده نیک دلتنگم

و له

ایا بعالم عهد تو از بهار وفا | چرا چنین ز نسیم وفات بیخبرم
علی الخصوص چو دانی که رنگ و بوی ندارد | خرد بباغ سخن بی شکوفه هنرم
بصد زبان چو سوسن بگفته بودم دی | که چون بنفشه رسته فرو شده سر
گر زدانی عرق نسترن بدست آر | بمن فرست وگرنه بگوی تا بخرم
زبان چو لاله بگرد دهن برافکندی | که گر نیامست از سبزه دمن تبرم
فروختی رخ هی نشاطم چو بوستان افروز | بدان امید کزین ورطه به که جان ببرم
بروی شدی و فرد برده سر چو نیلوفر | آب غفلت دانسته کاب می نخورم
دو روز رفت که چون سنبلید تر مرده | ز تشنگی که نهایت نه خشکم و نه ترم
زلف چو ظاهر تفاح زرد گشت از غم | ز غم چو باطن او پاره شد جگرم
چو گوش این سخنت همچو پیل گوش نبود | که چیست عارضه با من بعرض حج دارم
ز بیوفات چو ایام یاسمن خوانم | نه زین سپس همه رنگت چو ارغوان شمرم
تو آن چه بینی این بین که با فراغت تو | هنوز دیده و چو نرگس نهاده می نگرم

چه دستهای چنار است هر دو دستم سست
دگرنه پیرهن از دست تو چو گل بدرم

لطف باری بریده باد از من | تا بخدمت چرا نه پیوستم
می ندانم زبای سر زمین غم | تا برفت آن سعادت از دستم

حاکم از حریم من بود مردم — واورا از لطف تو بود چشم
خواستم تا بیایم وگویم — کز حریفان دیده چون رستم
بسر تو که تازه بشاریست — که هنوز این زبان چنان بستم

که گشادن سخن توانم جست
وین قوافی بحیله بر بستم

ز روزگار یکی نامهٔ تو خرسندم — که در دعا همه آن خواهم از خداوندم
شنیده ام که بخرسندیم گراید غم — غمم چراست چو از تو بنامه خرسندم
ز هر چه باشد خرسند را بسنده بود — چرا که بے تو ہمہ عمر خویش نپسندم
مراد حال مرا بے جمال طلعت تو — صفت ندیدم ازین به چو دل برافگندم

چنانکه تشنه بآب زلال ومرده بجان
بجان تو که بدیدارت آرزومندم

بزرگوارا دانسی کز آفت نقرس — ز هر چه تشنی من بنده می بپرهیزم
شراب خواستم وسرکه کن دادے — که گر خورم بقیامت منغص برخیزم
شراب دار تو آخر کجاست تا قدحے — بگوش وبینی آن قلتبان فروریزم

ولہ

ازسخنهای عذب سکر طعم — در دهان زمانه نوش منم
لیکن از زود بسمع مستمعان — باز بان چنین خموش منم
در زوایای رستهٔ معنی — مفلس کیمیا فروش منم
خدایگان وزیران وپادشاه صعود — که بانفاذ ہست از قضا فرامشم
یکی ز آتش جور سپهر بازم خر — که از تجاوز دهجو دیگ تدرجه شم

عجب مدار که امروز مر مرا دیدست
دران لباچه که تشریف داده دوشم

ز بهر خسرو سیارگان همی خواهد
که عشوه بخرم آن لباچه بفروشم

وگرنه خفته شد با قبای کحلی خویش
همی برآید ازین غصه هر دم جوشم

ستارگان ز حسد ره بمن شفیع آورد
بگو چگونه کنم با کدامشان کوشم

بدان بهانه که تا آستینش بوسه دهم
هزار بار گرفته است اندر آغوشم

ز چاپلوسی این گربه هیچ واقف نیست
ولیک من نه حریف آن خواب خرگوشم

مرا زبون نتواند گرفت روبه وار
که در پناه تو من شیر شیر او دوشم

بکردگار که انصاف من ازو بستان
کزو بکفت چو حسود تو خون همی نوشم

نه آنکه بر من و بر آسمانت فرمان نیست
هم اوت بنده و هم منت حلقه در گوشم

مرا بمدح چو خصم تو التفات تو بس
که بعد ازین سخن او بگوش ننیوشم

به نعمت تو در قماش جامه می کشم
ز جاه وقت که در مجلس تو خاموشم

خطا کشیده هم از خطه زمین در تخت شد
بدان نگه نکنم تنگ بی تن و توشم

یقین شناس که گر دیگران سخن گویند
وبال سر نتراشم ز بسکه بخروشم

بدو چگونه همی کسوتی که از شرفش
کلاه گوشه عرش است بر سر شب پوشم

ز پرده دار تو تشریف باشد انچه دهد
سپید باز تفاخر کند از دو دوشم

وگر برهنه بمانم چو آفتاب و مهش
قبای کحلی او کافرم اگر پوشم

ز دوش چون احمقان ز خانه خویش
ز دیک نازنین کاک شدم

بیچه القصه تا بگردن در لیش
هیچ چو لاسه در معنا ک شدم

نیم شب را چو درزی کاهل | از گریبان بسوی چاک شدم
حاصل آن شب چنان بیاسودم | که ز معجون مغز پاک شدم
گفتم ای نفس آب ... | بین که خوش خوش بخرج خانه شدم

رفت و سر در لحاف خانه کشید
پیشتر ز آنکه کس ... پاک شدم

ای غلامت چو شاه و باد فلک | ما غلامان و خاص دعام تو ایم
تا که در خانهٔ فلک باشیم | همه در خانهٔ غلام تو ایم

وله

غم بسر من تکلف بسیار | زانکه بی تو تن آسان شوم
من خود اگر باد و غم اژدهاست | تا که بزاید بسر آن شوم
پرسی و گویی که ز من بد مگوی | روز دگر با تو دگر سان شوم
چون تو بدام من که بهر خورده | گر بفغان گاه به بهان شوم

وله

چون من بمه سخن فراز ایم | خواهم که قصیده‌ای بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را | تا چند عنا و رنج فرمایم
صد بار بعقده در شوم تا من | از عهدهٔ یک سخن برون آیم

وله

فخر دین یک التماس است از تو ام | سالها شد تا همی پنهان کنم
خرده اکنون در میان خواهم نهاد | بر تو در خویشتن آسان کنم
گشت کی داری اگر بختی ... | خویشتن در پیش تو قربان کنم
شکر پائی آن کنم و آنگاه چه | تا یکی تا کاینامن کان کنم
در بقرباشی که دندان بر کشم | سهل باشد بر کشم قربان کنم

بر میانم گر شکل نبود حلال | چو یکی پایم که در دندان کنم

چیز باسی گویمت عقا که تنگ
تان بخوید نیست اگر برنان کنم

دوشش در خواب دید شهوت را | از پدر و غربی گسستم
بیشکاک امرد ز مخنث حمام | خواهد انصاف و من بتید ستم
جز بسی قدر فرو سمی نشود | این جنایت که دوش کردستم

ولہ

موی ردپا خواستم ازو | تا زمستان ز خود فراز کنم
مرسی داده نشد پدر پاری | سیم چندانکه موی باز کنم

ولہ

ای از پادر ده را فزون در حسب | ور ز تیز اسمان بشماری چارم
بغرست عور زاده سخلم و سستیز | ای چیز مصحف بحیی برو بسم
یا دا مر دست نام تو چندان بکام تو | کاید برون ز صورت لی وده ستگم

ولہ

بکیز تو در دو گیتی کس ندیدست | کریم ابن الکریمی تا آدم
زمین تاب عتاب تو نیارد | چه جای این حدیث است اسماء لسناهم
عرض ذات تو بود ارنه نگشتی | بنی آدم بکرمنا کرم

سخن کوتاه شد گر راست خواهی
تو دانی با کسی دیگر والله اعلم

ای بزرگی که از بلندی قدر | آسمان را نداشتی آزرم
هرگز اندر نفاذ امر ترا | از قضا و قدر نیامده شرم
شاهدت گر نهفتگی نکند | سایهٔ آفتاب سر دشمن گرم

نی شراب از تو شرم میدارد — خود ندانند که تو نداری شرم
بتو چون این درفش بود اقبال — که بنیرش برند و زی چرم
چکنی باده سخت کن حمدان — تا شود هیچو خانه عالی نرم

دختران کرام را دیدن
زشت باشد چون دختر کرم

خواجه مسعود کار ازان بگذشت — که من آن زم تو نگه دارم
بان زبان تا مطلعی تمام کنم — ور نه امروز زنیر بگذارم
بنظم مرثیه در کجی چون زو حسب آن — تیم وار تفکر کنم بر آتشم
امیر عالم در کمند وهبت نقدی کرد — هنوز ازش از سر اخلاص جای میر بجم
دران نشاط که آن نظم ازو محقق شد — چو سرو نوز ساپای حال میکوبم

زهی مفید که تنبیه کرد بی ترجیم
زهی ادیب که تعلیم داد بیچوم

بدیع ای نادیع ای پیر قواد — چو دیدم زرسته تو باتم گرفتم
بعالم در اگر تو بود خواهی — من ازین نکته کم عالم گرفتم
گر ارباب بکنی چندین تفاخر — ز اغیار از عالم کم گرفتم
ز ان تو غرچه ابخرد نباشی — ترا خود عیسی مریم گرفتم

ولہ
بخدا منی که در موجودات — جز بامرش نمیشود منظوم
که بماندم چو قالب بیجان — تا ز دیدار تو شوم محروم

ولہ
بخدا ای که زنده و باقیست — که من امروز طالب مرگم

با درم وار این حرف از آنکه — صعب رنجور و نیک بی برگم
بحمد و ثنا چون کنم راست نظمی — نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن بعالیجناب حمیدی — اگر وحی باشد هر آسان فرستم
ز فضل و هنر چیست کان نیست او را — بگو تا مرا گر دهد آن فرستم
همی فخر دارم که پای تملق نزا — سوی بارگاه سلیمان فرستم
من و قطرهٔ چند سوی سبا هم — چگونه که بر آب حیوان فرستم
من و ذرهٔ چند خاک زمینم — چگونه که بر چرخ کیوان فرستم
باران گر از نکهت میوه بادی — نسیمی بپرورده ام به نیسان فرستم
چه زیبایی از صد بت سنگ آمین — درستی بخورشید رخشان فرستم
همه روضه من چشیش بتکیر — شوم وسته بندم برضوان فرستم
همه لقمه نیست بخوان عقلم — گران زله پیش لقمان فرستم
گر اگر وامن سزد گوی گردون — بدین تحفه گوی گریبان فرستم
کسی را که نوباوهٔ وحی دارد — بقایای وسواس شیطان فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن — خلفش همی شاید گر جان فرستم
شعر است [illegible] از آن [illegible] — گر از نزد یک موسی عمران فرستم
[illegible] سخن [illegible] چند گویم — فلان راهی سوی یمان فرستم
[illegible] وحمو وحسان — اگر تر از طیان به حسان فرستم
[illegible] — که من زیره سیر گزبگران فرستم
ولم [illegible] یک شب — از آن شب در آنم که بریان فرستم

فرستاده شد لیک نیکو نباشد … که زنگار آهن سوکان فرستم
ز کم دانشی کار گردون چنین … بر شیر گردون گردان وستم

ذ گرنه چرا با چو رستم سواری
چنین خر سواری بمیدان فرستم

قاصد خویش را فرستادم … بتو مفتر پیامکی دادم
سه حریفان میهمان رهی … که بدیدار هر سه شان شادم

گر فرستی صبوحی باده
بیقین دان که هر سه دلشادم

ای بزرگی که از تو دلشادم … شاد گشتم که کرده یادم
نامهٔ تو رسول چون آورد … غم گیتی بباد بر دادم
چون خط بخطای تو دیدم … سر خود بر خط تو بنهادم
خالی از لطف تحفهٔ قلمت … گرد از طبع خویش بگشادم
شب تاریک هم بدست رسول … بادهٔ [illegible] فرستادم

تا توان دوستی را نگه داشت واز
من نقب این رسول یاد نشم

نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم … در میان اد نبایت استاد و ماهرم
[illegible] زلقمان و فلاطون نیستم کم در حکم … ور همی باور نداری رنجه شو من حاضرم
با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید … عالم تحصیل را هم وارد و هم صادرم
خصتها دارم ز نقصان از همه نوعی ولیک … زین یکی آوخ که نزدیک تو مرد شاعرم

گرچه دربستم در مدح و غزل یکبارگی　　ظن مبر کز نظم و الفاظ معانی قاصرم
بلکه از هر نوع کز اقران من داند کسی　　خواه جزوی گیر آنرا خواه کلی قادرم
منطق و موسیقی و هیئت بدانم اندکی　　راستی باید بگویم با نصیب وافرم
وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل سلیم　　گر تو تصدیقم کنی بر شرح و بسطش ماهرم
وز ریاضی مشکلی چندم بخلوت حل شده است　　وندران جز واهب از توفیق کس وارم
ور طبیعی رمز چند از چند بی تشویر هست　　کشف خواهم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم
اینهمه بگذار با شعر مجرد آمدم　　چون سنائی نیستم آخر نه همچون صابرم
هر یکی آخر از ایشان بی کفافی نیستند　　این منم کز مفلسی چون روز روشن ظاهرم
نه دهند در عهد ما عیب است اگر نه این سخن　　میدهد فتوی که من شاعر نیم بل ساحرم
خاطرم در ستر دیوان دختران دارد چو حور　　زهره سالان چهره در آغوش طبع زاهرم
گر ز یک خاطب یکی را روز ترویج قبول　　برتر از افسنت کابین با فهم من کافرم
در چنین قحط مروت با چنین آزادگان　　وای من گر نان خورند این دختران خاطرم
اینکه میگویم شکایت نیست شرح حالتست　　شکر یزدان را که اندر هر چه هستم شاکرم
ور غرض از افرینش غایتم لیک اولم　　گرچه در سلک همه از روی صورت آخرم

قدر من صاحب قوام الدین حسن داند از آنکه
صدر او را یادگار از ناصر الدین طاهر

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگوئی　　گفتم از مدح و هجا دست بیفشاند ستم
گفت چون گفتم آن حالت گمراهی رفت　　حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
این یکی شب همه شب در غم اندیشه آن　　که کنم وصف لبی چون شکر و زلف بخم

آن دگر روز که هر روز دران محنت و غم — [illegible]
این شده دیگر چو سنگ سخت تسلیش بدان — [illegible]
عزل و مدح [illegible] گویم یا رب زنهار — [illegible]
[illegible] سیرت مردان [illegible] — چون [illegible] یاری مردانه [illegible] قدم

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — زین شعر [illegible]
ز سد گرد [illegible] فراز [illegible] — [illegible] در خدمت [illegible]
از گریبان من نداری دست — تا [illegible] بدست آر
شعری لسان [illegible] — وانکه [illegible]
عجب [illegible] هستم از شعر مشتهر — ودله — ورنه [illegible] معانی [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] اگر سلام کند — [illegible]

او ز رود سے نی به ... بر خیزد — بعد از ان چون بود سلام کنم

او چو حمد ان خود قیام کند
من چو حمد ان خود قیام کند

بکوش تا بتوانی ز جنگ و صلح گزین — که جنگ و صلح بود ره بسوی شادی و غم
بس از عدو نکند صلح و جنگ جوی بود — تو جنگ و صلح ببر ره بسوی شادی و غم

ولہ

بکوش نیک که تا از عدو تمامی بس — بکوش سخت که تا در جدل نیابی کم
شود زیادت شادی و غم شود نقصان — چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم
ز شکر گردد نعمت بر اهل نعمت بیش — بصبر گردد محنت بر اهل محنت کم

ولہ

علم آصف گنج قارون صبر ایوب سول — یاد کرد اندر کتاب این همه لقمان حکیم

ولہ

هر که باز د عاشقی با این سه جزای نیکنام — لام او هرگز نبیند روی صاد و روی میم

سن بهر راچه [illegible] گوئی — هرچه گوئی سزاے آن هستم
للفت [illegible] بیده باد از سن — تا بچند مست [illegible] ستم
من نه ام زباے سر زین غم — [illegible] زیادت [illegible] ستم
حالکم از [illegible] من بود مردم — داد [illegible] بود [illegible] ستم
خواستم تا بیایم و گویم — کز حریفان [illegible] چون جستم
بسر تو که ذات هشیارست — که هنوز این زمان چنان مستم

کر کشادن نے توانم چشم
دین تو است [illegible] بستم

خداوندا بفضل دولت تو — اگر یک [illegible] باز گردم

بدید ابر تو هستم آرزومند   درآیم یا هم از در باز گردم

ولہ

هیچ دانی ارشد الدین گر کیفیت طبع تو دو شر   من چه شربتهای آب زندگانی خورده ام

آن ندانم تا تو چون پرورده این قطعه را   این همی دانم که من زان قطعه جان پرورده ام

گرچه ایمانم بدان خاطر قوی بود است نیست   راستی به دوش ایماسه نیز دگر آورده ام

تا تو تعیین کرده بیتی که شعر تست شعر   پاره بر گفته خود اعتمادی کرده ام

نام من گسترده شد یکبارگی از نظم تو
ای مرید آمد دو بر نامی که من گسترده ام

کردگارا شب ندیده چشم از خوش تر است   تا کی از قومی که هم ایشان و ما هم نیستیم

شعر پر هم خوابه را حالی جواب باز گفت   لفظ و معنی همچنان یعنی که ما هم پیشه ایم

نوبه تا کی گوییم از بس خرابه گوش جهان   راست چون شهزاده بر بستیم آن زنان بیشه ایم

خاطر از اندوه چه سار نگشت زنگ لیکن
ونیز شد چند در میدان اندیشه ایم

تکلف میان دو آزاد مرد   بود تا بسر برده و سخت نام

بیا تا تکلف بیک سو نهیم   نه از تو رکوع و نه از ما سلام

بسست گفتم اقتصار زین بیش
سلام علیکم تا علیک السلام

ولہ

اندیشه انتقام چون جزم کنم   قهر همه دشمنان بیک عزم کنم

با چرخ چه با استر اگر رزم کنم   گردون نیم اسپ چو ارزم کنم

ای خواجه ترا سری چو طاس است
ابلق چو سرخ زردی و صیقل

موی سر تو دگر بود شیر
از تنها گرفته ماتم

رگهاش ز رنگهای الوان
چون دایره کمان رستم

پس پای تو خبیث پشت
آشفته بیک سپید پشم

این پوست و بال ساده
وان پر کلفت و بال محکم

ریش تو ز درکندن ورام
سر از پی ... دارم

آن نیست که استر تا شیر است
از تو بحر امزا و سنگی کم

از روی نسب ترا بود حال
لیکن پسرانت را بود خشم

یا این سر و ریش واستر انکه
در حلق همه خراشدت دم

خوش خوش تو عجب امیر گشتی
زیر ران تو اسب ادهم

وله

چون من به سخن فراز آیم
خواهم که قصیده بیارایم

ایزد داند که جان مسکین را
تا چند عنا و رنج فرمایم

صد بار بعقده در شود تا من
از عهده یک سخن برون آیم

ای ز نور شراب خانه تو
روی آفاق همچو دست کلیم

یک شهر چو شمع جان افروست
باشد آن نزد همت تو سلیم

هست نایاب باده اندر شهر
ورنه از دولت تو دادیم

ردیف النون

ای خردمند اگر گوش سوی من داری
در جهان داری و فرمان دهی خلق خدا
سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند
نام سلطان محمد چون عدد ایشان نیست
فرد او هر که به بیند و به انصاف که او
گر ترا شبهه و شکی است درین واقعه
شو اولی الامر بخوان پس عدد آن بشمار
تا بود راست حسابش چه حساب سنجر
گر کسی گوید ما صد همه سنجر نامیم
زانکه منکم ز شما باشد از روی لغت
پس یقین شد که پس از یاری پیغمبر حق
ای اسکندر قرن از مدد عدل تو و رحمت حق

قطعهٔ برتو بخوانم که عجب نامی از آن
بر سزاواری سلطان تمامی بزبان
که فرستاده بود در دقتی یکی را یزدان
پس بود قاعدهٔ نظم جهان چون ایشان
پادشاه است بحق بر همه امور جهان
شصت و شش ترا اصل نکند جز یزدان
بحساب جمل و مبلغ آن نیک بدان
بهر آنکه داوری که ز مقرو ست ما کنی ز نقصان
گر زمیش نرقی منکم چو اولو الامر بخوان
باز از روی حساب بر تو بدانی سلطان
نرسد بر همه آفاق بجز او فرمان
بوده سلطان زمین بجز از دور زمان

ای بحق سایهٔ آنکس که ترا حافظ ایزد است
تا بود سایهٔ خورشید در آن حفظ بدان

احمد مرسل آنکه چون هجرت نمود
بار چون باز آمد از اقبال میمون مرکبش
بلخ را فیروز شاه احمد جهان هجرت نمود
باز چون در ظل عالی آن آرام یافت

مدتی آن خطه بود انگشت نوم گران
تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد وزان
تا فرد باریدار هم همچو برگ اندر خزان
زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان

شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا بحشر

قبهٔ اسلام ازین و کعبهٔ اسلام ازان

نشاید بهر آداب ندیمی — دگر بر جان و دل زحمت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جاری — زخاطر نکتهای بکر زادن
که باز آمد همه کار ندیمان — بسیلی خوردن و دشنام دادن

ولہ

روزی از بهر تماشا سوی دشت — چند زن بیرون شدند از مهتران
چون بصحرا ساعتی ماندند دیر — چند خر دیدند در صحرا چران
نره خری بر ماده خر رغبت نمود — بر مثال عاشقان با دلبران
با غمو و آنبوسی یک دو گز — عشرتی میکرد بر رسم خران
پس زنی از دور چون اینحال دید — از سر زاری بگفت ای خواهران

چون چنین غوق ست کین خر میکند
بر تن ما سمی رسند این شوهران

ای جنابت بهر دل جویان — آسمان هم درین هوس پویان
موبه گر گشته زهره و مطرب — بر جهان و جهانیان مویان
عمر خوش خوی روز رخ کرده — جیتو بر زندگان چو بدخویان
کرده احرام ملت پروین — چرخ را یاران مشتری ردیان
من ز حج زیارتت عاجز — دانکه آن کعبه را بجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر — تیره چون طرهٔ سیه مویان
خواهم از نعمت تو بود و نهاد — ورنگی ره میدارد ش روی آن

زانکه پیوسته مردم چشم — هست رو از غمت بخون شویان
نور و ظلمت زمویه قدمت — خاک کویت چو عاشقان جویان
نفس تو تازیان و دو منزل — تازه گلهاست از همی رویان
تو و پیکان سدره در نسبت — همه هم شهریان و هم گویان

عرش رود رحبابت آورده
قدس الله روحه گویان

حسام دولت و دین ایخدای داده ترا — جمال احمد و جود علی و خلق حسین
نهاده آدم لفظ تو چون مراد از لفظ — سواد عالم لفظ تو چون سواد از عین
عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت — بنشت نسخت روشن ز دو عمل که نبین
جمال آب حیات تشنه تر هر روز — پدید لب تو خدا ... مه ... القرنین
سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت — نمود از دل و از دست مجمع البحرین
چو ذکر جاه تو کردند آسمان ... — چو عرض قدر تو ... اختران ...
ز حسب حال درین قطعه رمز کی گفتو — چنانکه تیلک رفته است ... بر سر دین
مرا که طوطی نطقم درین چنین ... — چو ... باقی نگل ... شده ... شین
اگرچه بط و همایم کند کرامت تو — بجز زینت ... و زیور آیین
شوم چو بیت کبک دری سراسر زیب — شوم ... طاوس به سراسر زین
الستم چو فاخته بر گردن از سپاس تو طوق — اگر چه هست درین ... آفرین تو دین
سرایمت بهمه جای شکر بلبل وار — و گر ... باشم از غراب البین
بقات باد بخوبی و خرمی چندان — که ابجدش نهد پای جز بمنزل عین

حسود جاه ترا آن الم که در همه عمر
ببیند او نکند کم علاجهای سنین

زمین بساحت فخر الزمان که خواهد برد — هزار بندگی اندر لباس گوناگون
وزان سپس که رساند بسمع عالی او — که ای جناب معالیت قدر گردون دون
کمینه بندگی مخلصت همی گوید — که ای خلاصه مقصود گردش گردون
توئی که بر من بیچاره اصطناع تو نیست — ز اصطناع صبا بر نبات غالی افزون
وهم ز خجالت تقصیر خویش هر نفسی — بکارم تو عرق دارم از مسام بدن
تو در درج سپهری و برج جود و شرف — و من یکی بفضائل و زان دگر بفنون
اگرچه بر تو مرا نظم و نثر غد متهاست — چو در ثنای تو دانم ز اشک قبح مصون
هنوز نعت تو در کان خاطرم دارد — هزار گنج گهر نخرد همه کنون
مرا چه باکرم خویش کرده گستاخ — بهم برم همه وقت همبران قانون
گذشت مدت ماهی که با تو ام سخن است — چه صوفیان همه اندر بیان نهم اکنون
روا مدار چو معطی توئی که سائل من — که با نهم نه فادیه تر شوم و مقرون
کتابی است شمس بخط من خادم — چو اشک خامه من جلدش از درون و برون
سه گونه علم در او کرده بود علی تقریر — باختیار همایون و طالع میمون
ز من بغضب جدا کرده اند کرده مرا — ز غصه با دل پر درد و دیده پرخون
نگو که نیست در شارع زبان تو نیست — وگر نخواهی سوگند می خورم بیرون
سخن درشت نگو می انوری بجای بین — که بادشه متواضع بود ولی مدفون
چه در سخن بخراشان زمین اعیانے — نگو ز عین به اسان چنین محوا دعیون

ایا سزای محامد عرض مجاهد تست
سزد که سر بفرازم بدین دو بیت چو تیر

عیون غیر عیون را فسانه دان و فسون
از آنکه شیوهٔ من نیست هیچ شیوه زبون

حسود تو همه و ریش باد و بی سر و پا
چو حر بعزت و کم قدر باد و فرق نگون

نگر اندر علامت سرای سپهر
پای این بسته دست سیر نجوم

حلقهٔ آزاد و صید دام جهان
دل آن برده ننگ و نام جهان

تیز در ریش سعد و نحس فلک
تیر در روی خاص و عام جهان

سعد تنها اسعد یگانهٔ دهر
تا نوشتم با چهار حریف
شش میشان شراب داده کزو
مجلس ما که بود هشت بهشت
تیر ده ریش باشد نه تن
از تبار رش بجز دوازده مرد
عمر او خود بسیزده مرساد
هفده هیجده هزار لعنت باد
داده در کودکی نوزده سال

ز دو و من باده خواستیم سه تن
پنجگان پنجگان مے روشن
هفت اندام ما گرفته محن
هیچو نه چرخ گرد زایل حزن
ریش او خود بجسم یازده تن
ور تراوش پلیه سیزده تن
یازده تا نزده چه داری ظن
بر سر در ریش آن سبک غزن
بیست کس را فراغ چون و چن

تیز در ریش آن چهارده ده
سی می او سبلتانش پانزده گز

ای بزرگی که از شمائل قدر | ملک را زینتی و دین را زین
نور رای تو فائق الاصباح | کف و کلک تو مجمع البحرین
روزی خلق تا بحشر الدین | شده در دست سخای تو رهین
سقطهٔ تو سواد مسکون را | ای ز یکتا لشکرش چو سواد از عین
ز آسمان تا سپایهٔ شرفت | از زمین تا بآسمان مابین
بسر آن کربت و بلا آورد | که نیاورد کربلا به حسین
نبود شین اگر بود حاجز | ای ز دنیا نه عجز دیده نه شین
قطرهٔ از کشیدن گیتی | اشتری از تحمل کونین
ای سلامت بصحبت عطشان | چون بآب حیات ذو القرنین
زار زدی علاجیت از دل اکنون | در جنین آمده عظام جنین
گفته بودم بخدمتت بر سخن | خردم گفت انشا من این

زد سیمرغ تب از آن بوختر
کو عیادت کند غراب البین

مردمی فراخ کرد همه روز در چمن | ای تازه خورده و عفراتت بتیج من
کم بیش نیست بیضه بیاورد و لوت کرد | ز آنگاه رگ گشاده برون کرد خون زتن
پس ریش شانه کرد و بجام سر در رخت | این زهاد ثابت و فراموش از فتن

در کرد مرز در ملک الموت و گفت هان
چه چیز است یا ز نوای بد معاش زن

ای خواجه قدر تو داد انگشت قدر و همت | از شرف مهر فلک زند همی مهر نگین

هست یسر خادمان از خاتم تو در یسار — هست یمین چاکران از خامهٔ تو در یمین

باد حسد را تا بدان بیخ بدفروزد همچو شمع — آن ز بهر کامی صدا چنانکه موم از انگبین

آن نماید گر آدم را برون گرد ابتدا [illegible]

ذات تو پیدا [illegible] — دون فروشد [illegible]

ایا خور [illegible] — بر زو شب [illegible] در روزن

[illegible] سرو [illegible] — از [illegible] بانگ [illegible]

وله

ای جوان بخت پیر رأیت و عقل — صدر [illegible] امیر دولت و دین

انتها [illegible] نام و نسبت تو — بود نقش نگین دولت و دین

خاتم و خامهٔ تو هست چو زر — در یسار و یمین دولت و دین

تخم [illegible] کاشته — سال‌ها در زمین دولت و دین

داغ نام نکو نهادستی — عمرها بر سرین دولت و دین

دیده در عزم تو قضا پیدا — همه شک و یقین دولت و دین

کرده در حزم تو قدر پنهان — همه غث و سمین دولت و دین

نظیر صاحب ترا نگوید — آسمان پیش [illegible] دولت و دین

[illegible] ترا خواند — چو [illegible]

[illegible] — خود [illegible]

[illegible] چشم — [illegible] شیر [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] آخرین سخن [illegible] — [illegible] دولت و دین

چو چار چیز ز ارکان بارگاه تو یاد	مخالف تو بکرد هست عیش با شیرین
دو نیمه تن چو ستون و دریده دل چو شرح	چو میخ کوفته سر چون طناب چاک کشین

وله

سدید بیهقی را دوش گفتم	که همتا نیست در غفلت بدین سن
جواب این سوالم باز فرماے	که عمرے در دماغم گشت مزمن
چه باشد خایهٔ بنگ عروبانت	بو در ریشت بگویش هست ممکن

وله

ای پایهٔ دانش از دلت عالی	دی دیدهٔ بخشش از کفت روشن
اقبال ز نسیم بوے اخلقت	یعقوب ز نسیم بوے پیراهن
پیراهن مدت تو دوران را	تا حشر فرو گرفته پیراهن
همچون زه جیب قدر و دولت را	دست مه و آفتاب در گردن
ایام گریز پاے و سرگردان	بر پاے تو سر نهاده چون دامن
ایا بچه فن تو امنت دیدن	امید رهیه فن چو مردم یک فن

از جیب کتان سنبلے تو
سر بر زده قلتبان یعنی من

خواجه اسفندیار میدانی	بچه رنجم ز چرخ رویین تن
من نه سهرابیم دوے با من	رستمے میکند همه بهمن
خر خر زال را بپرسیدم	حالتم را چه حیلت است و چه فن
گفت افراسیاب وقت توئی	گر بدست آوری ازان دو سه من
باده چون دم سیاوشان	سرخ نه تیره چون چه بیژن
گر فرستی تو اسے فریدونم	ور نه رو زے نعوذ بالله من

همچو نشتاک ناگهان بجهیم
مارهاے بجاست برگردن

روبهی میدوید در غم جان　　روبهی دیگرش بدید چنان
گفت خیر است از کجاے خبر　　گفت خرگیر میکند سلطان
گفت تو خر نهٔ چه می ترسی　　گفت آری ولیک آدمیان
می ندانند و فرق می نکنند　　خر و روباه شان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من　　که چو خر بر نهند پالان

خر ز روباه می نه بشناسند
اینت کون خران و بیخران

ولہ

اوحد الدین انوری ای من فداے طبع تو　　دی هوای عشق و مهر تو مراد طبع من
هم به بینم دولت وصل تو اندر ربع خویش　　گر محل دولت و اقبال گرد ربع من
ای بسیرت افلاک ظل سخاوت شهرے　　کانچه بد هدیه بسیارت بستاند بمن
آفتابش که درین دعوی رایت نفراشت　　اگر انصاف دهی آیت تحلیت مبین
از بخیلی نبود آنکه کسی را اوج خویش　　بر کشید از سر آن تا فلک داد بدین

پاینده ابر سیه ناید آن بهره ز نور
تا باندازه آن باز نخواهد ز زمین

ولہ

من از تاثیر آن گردنده گردون　　بدان ساکن شدم باید لحظه ساکن
مرا گوئی جهان اینست خوش باش　　همیگویم که خوش باشم ولیکن
مارا برون ز حکمت یونانیان که هست　　تقلید کلیان و قیاسات کوفیان

ایضاً له

نان حلال کسب نخوریم از طریق علم / ور زانکه خون خوریم چو جهال صوفیان
من توانم که نگویم بد کس در همه عمر / نتوانم که نگویند مرا بد دگران
ز جهان جمله همه گفتن من برخیزد / من و این [illegible] بعبرت بجهان دگران
جز نکوئی نکنم با همه گر دست دهد / که بر انگشت بپیچند بدم بحجران
نفس من برتر از انست که مجروح شود / قاصد از کیپ زدن بیهده این نفران

گاه در خرمن من هست مرا می شاید
ریش گاوی بود آویخته از کون خران

نفس من گو ملک مملکت شخص من است / هر دو را معجزه خود کرد تادیب سخن
ترک و تاجیک همه جمله سگانند و خران / که بحجره ریدان و کردن نتوان سند زتن
تو چگوئی که کند نفس ملک همت من / گر از آن گویش [illegible] این لطافه کن

وله

دی بجستی براه دیدم / همه دست گرفته چوب ارزن
هر روز یکی گرفته میمرد / نظاره بهر در بام و روزن
پرسیدم از آن میان یکی را / کاین [illegible] زنان زن

گفتا [illegible]
[illegible]

بربطی بشکسته از اسحقی / ز [illegible] را گر بیابی [illegible] بزن
ز آنکه هرجا محتسب پیشه بود / رود بی زن باشد و بربط شکن

وله

در بد و نیک جهان دل نتوان بست از آنکه / گذرانست بد و نیک جهان گذران

ردیف الواو

ای جهان را موسم آزادگی از نام تو / بنده کرده یک جهان آزاده از انعام تو
سرمهٔ چشم ملک گردی و آن از راه تو / حلقهٔ گوش فلک حرفی و آن از نام تو
دست تقدیر آسمان را پی کند گر دوران او / گام بردارد نه بر وفق مراد کام تو
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر / هفت اقلیمت کر باقی باد هفت اندام تو
جنبش فرض کرم و آرام طوفان نیاز / تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
از در آب و گل آدم نیامد تا پدید / غایت سری خویش اندر علائی عام تو
طفل بدخواه تو در زیر گلیم حادثه است / تا فلک زد لی نیازی را علم بر بام تو
از تصرف دست بر بندد کفت بر بحر و کان / آسمان را گر اجازت یابد از پیغام تو
از محمد و ز عمر شد کفر باطل دین قوی / لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو
ای در آن اندازه بزم جانفزایت کاندرو / آفتاب و ماه نو زیبد شراب و جام تو
وام بودت گوهری بر آسمان خود آسمان / ای رسانیده شد از حد دگر در وام تو
آسمان از وام تو هرگز برون ناید از آنکه / دارد او استظهار دوران دو رو به انجام تو
تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب / در ثنا تنها [illegible] صبح و شام تو
حشمت از روی کرم بر انوری باد و بنا / کام او را [illegible] در کام تو

حکمت محسن در جهان بسیار باشد لاجرم / بالغ او طفل تست و پختهٔ او خام تو

ای شمس دین و شمس فلک آستان تو / وی صدر دین و صدر جهان پاسبان تو
اسباب دهر داده دست سخای تو / اشکال عقد سخره کشف بیان تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال / یک جزو نیست کل کمال از جهان تو

گر لامکان روا بودی جای هیچکس — از قدر روز مکان تو بودی مکان تو
در بر قضا روان شودی امر هیچکس — راه قضا به بستی امر روان تو
راز تو از زمانه نهان داشت آسمان — راند درین زمانه سخن از زبان تو
گر با زمانه کلک تو گوید که در زمین — مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو
مریخ را بخنجر تو سرزنش کند — گردیده سپهر به بیند سنان تو
شکل هلال و بدر ز تاثیر شمس نیست — این هست عکس جام تو وآن ظل خوان تو
واندر مراتب هنر آسمای ملک را — آئین و شان دگر شده ز آئین و شان تو
ای چرخ پست همبر رای رفیع تو — وی ابر زفت همبر بذل بنان تو

تا شاخ راز باد بود ترتیب مباد
بیخ فنا بر آمده از بوستان بود

ای مقصد کشور چهارم — در نیک و بد آستانهٔ تو
وی رفعت آسمان هفتم — باطل شده در زمانهٔ تو
بر شاخ وجود بنده مرغیست — منسوب بر آستانهٔ تو
در دام حریف تو فتاد است — امید بدام دانهٔ تو

خطی بوکیل لهو بنویس
یعنی که شراب خانهٔ تو

ای رخ و فرزین نهاده چرخ زاد عقل و عقد — جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او
چون رخ سطرنج پیش خدمت آمد انوری — میدهش چندانکه چون فرزین شود رفتار او

وله

شجاعی ای خط و شعر تو دام و دانهٔ عقل — هزار مرغ چو من صید دام و دانهٔ تو

زمین زمین خداوند من ببوس و بگوی — که ای زمانه فضل و هنر زمانهٔ تو

نزاد مادر گیتی بصد هزار قران — نه چون تو یا چو جگر گوشهٔ زمانهٔ تو

چو کودکی که رساند زمین بدامن تو — چو موسیی که ستارند هوا ز شانهٔ تو

اگر ز روی ضرورت کناره کردم و شد — ز خدمت تو و بیرون شدم ز خانهٔ تو

تو در زمانه آن پر گشاده سیمرغی — که خوابگاه مگس شاید آشیانهٔ تو

ز جاه تو چه عجب کاختران کناره کنند — بر آسمان ز موازات آستانهٔ تو

مرا ز خدمت تو باز داشت مانع دیر — که عادتست مرا باده بیکرانهٔ تو

دگر نه هر دو مگر چشم تو نخواهد آن — که معتکف بنشیند بر آستانهٔ تو

چون نگس [illegible] بیار آورا — هر کجا خیرست و [illegible] تو

نمس اندر خور دری [illegible] — بخیان [illegible] تو

با [illegible] صبا [illegible] گشته — [illegible]

[illegible] زبانی [illegible] — [illegible] آستانهٔ تو

ردیف الها

ای خدایت باد شاهی خلق — از ازل تا ابد پسندیده

ابد از کشت زار مدت تو — خوشهٔ عمر جاودان چیده

ابر عیسی خدایگانی تو — خاک آدم به تیغ بخریده

ای عدلت که عافیت مظهر است   سایهٔ بید کائنات پوشیده

فتنه از بیم بخت بیدارت   شب فطرت بخواب نادیده

گوش چرخ از صدای نوبت تو   جز نوای فنا و نشنیده

آفرینش بچشم همت تو   التفات نظر نه ارزیده

خصم در مجلس تو مسخره وار   گردن از کاخ در بدر زدیده

رایت از بهر چه نام هستی یافت   دادن دین و داد بگزیده

بسر تیغ ملک بگرفته
بسر تازیانه بخشیده

هیچ میدانی که در گیتی ز مرگ بوالحسن   چرخ جز قهر و کرم دیگر چه دارد فائده

ای دریغا آنکه چون یادش کند گوید جهان   ای دریغا خاتم طائی و معن زائده

روزهٔ روزی در آمد خواجه بی ذکرش بیاد   یاد میکن ربنا انزل علینا مائده

ولہ

ای نامورے که در همه عالم   کس نیست چو تو کریم و آزاده

اقبال بروی تو نظر کرده   تا بنده عنان بدست تو داده

شیرین پسری بدستم افتاد است   مانندهٔ حوریان پری زاده

وانگاه ز العزامه بخت کون   بربسته بروی حلقهٔ ساده

معلوم نمیشود بشیاری   کے سفتن نر است یا ماده

از بهر خدای را سبوی سے   جز دست بدست این فرستاده

ورنه غرضی بمانده در خشم
زین و دل غلام جست ناگاده

بار خدایا بفضل بنده خود را | گر بتوانی فرست پاره باده
زان می آسوده کز پیاله بتابد | چون ز بلور سپید تیبد ساده
زانکه بدو تند کرد رام توان کرد | زانکه از و گرد و ایستاده فتاده
زانکه مرا کره ایست تند و زبخت | سرکش و بدخو میان گله زاده

؟
بنده و بر وی جز یک سوار نگردد
در پی و دستی بماند بنده پیاده

شعر دو راز تو حیض مردان است | بعد پنجاه اگر بخندد به
مرد عاقل بناخن نزبان | جگر خویش اگر نزند به
بر سپیدی که جای گریه بود | این بدانم که گر بخندد به
ایا پای ازان خط بر تر کشیده | کجا شد زبر دست ایشان زبانه
قضا داغ طوع ترا شد مسخر | قدر تیر کلک ترا شد نشانه
یکی قصه بشنو که از غصه آن | دلم میزند همچو آتش زبانه
دران شب که از خانه مجد دیم | که بادا بش بر آسمان آستانه
ببردی و در پیش عالی سکانت | همی تاختم اسپ ده تازیانه
سر آمد ز دم یکدگر گشته بازان | کسانت یگانه دوگانه سه گانه
همه راه میکردی افسون بگوشم | چو اطفال را وقت خفتن فسانه
که تا از در خواهی پیوستید و نوشید | سماع مغنی شراب مغانه
دلم از طرب موج میزد چو دریا | که آخر در افتادی یک خشکانه
طمع پر زبان چون که صید بست فرو | خود افکند بر صید شد دام و دانه

چو اندر وثاق آمدی تا نشسته / فرد ز بختی خورده صوفیانه

که احوال گیتی نوای ندارد / ولا چند ازین حالت ابلهانه

من از جمله دولت افگنده بادی / چو در دلش خشک از ملاقات شانه

که یکباره عیش خوشم حاصل آمد / صبوح ترا و استماع ترانه

ز بس غیر مردی و روباه بازی / برون جستی آخر چو [illegible] ز میانه

دلم در غم خدمتی گشت واله / که آن [illegible] [illegible] میانه

کلاه سر خسی کتاب تهافت / که همراه شد با تو از [illegible]

یکی خدمتی بود و دیگر امانت / جهان جمله دادی قرار شبانه

که فردا امانت بکه میفرستم / دو سه روز شد چیست چندین بهانه

برین دست کاکنون برون آمد / [illegible] ازین پای بر آستانه

سخن نیست در خدمتی حاش لله / که دارم [illegible] ازان [illegible] دیگران

کله باز ده ای زنت [illegible] نگویم
که لعنت بر آن [illegible] حاشی زنانه

سرفراز بوقت جود و کرم
با کف و کیسه پر از زر و درم
ای آنکه چو یار جهان از نوال پر
الا نظیر خویش که آن را وجود نیست
دست از حرم لبلبت تقصیر بگیر
پارهم سه دسته کاغذ نیکو بده

وله

[illegible]
[illegible]
[illegible]
اندرون نگار یافته سیر جسته
تو کار خویش کن که شیران مستند
اسان ازان حدیث در [illegible]

ای زمین را ز بهر خدمت تو — آسمان بارها ثنا گفته
وی بالماس خاطر دقّار — دُرّ اسرار اختران سفته
ز اعتدال بهار خاطر تو — بوستان کمال بشکفته
دامن همّت تو گرد فساد — از محیط فلک فرو رفته
من ز بیداری اقتصاد قدر — روزها همچو بخت خود خفته
تو نپرسی که آخرت چون زد — بر زمین آسمان آشفته

ولہ

ای همای همّت سر بر فلک افراخته — کس چو سیمرغت نظیری در جهان نشناخته
…مو رمین چون کرگس و خصم افگنی همچون عقاب — باز هنگام هنر کردن چو باز افراخته
…وطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا — جز بیاد مجلست نا داده و ننواخته
…بخت بیدارت خروسان سحرگه خیز را — از نگه خیزی که هست از چشم صبح انداخته
…اتباع هدهد و طاوس در کین عدوت — تیرهای پر زدست و تیغهای آخته
…هر شاهین انتقامت اخگر دل در برش — خون صداعهای شتر مرغ از شغف بگداخته
…یک چو ایمن بنده ات ای بندگانت نیک پی — از تجلّا کیف کرد است جنبش تاخته
…دوق قمری بر قفاخون تدرو اندر دو چشم — با چنین زیب و بهاد لها ز غم پرداخته
…رد زیب از کبک تیهو برده بس بی اختیار — مانده اندر رشته در جنس قفس نا باخته
…هر یکی چو نانکه لق لق باز خواهد صعوه گرم — سوی آب و دانه مینی و ایم اندر تاخته
…دان چو اصل هیچ سری می نداشته از علف — در دین علامت وجه کنجشکی ندارد ساخته

مرد می کن پاره ارزن فرستش گر شره
همچون دو ونبراه انداین مرد شیرآشوب کشور تاخته

ای جهان باز عدل تو آراسته / باغ ملک از خضرت پیراسته
حلقهٔ شبرنگ زلف پرخمت / روزها صد بار فتح آراسته
در دو دم بنشانده از باران تیر / هر کجا گرد خلافی خواسته
خسروا نقش نگین خسروی / نام را جز نام تو ناخواسته
گنجها از دست تو تالان شده / گرچه بس خواهنده خواهی خواسته

ای بقدر و رای چون تو آفتاب / باد ماه دولت ناکاسته

ای جهان را دین پرستی تو دوا / چون معادن هزار سرمایه
دولتت را دوام همخانه / مدحت را زمانه همسایه
گردن و گوش آفرینش را / رسمهای تو گشت پیرایه
چو درایه و دیده همت تو / راست چونانکه طفل را دایه
ملکی در محاسن اخلاق / زان نداری محاسن و غایه
آفتابی و در مراتب و جاه / آفتابت فروترین پایه

چونکه از تابش تو در نورند / همه آفاق و بنده در سایه

تو با من نسازی که از صحبت من / ملامت فزاید شما را و تاسه
تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم / تو در فاژه افتی و من در عطسه
نه هر جا که باشد سخن زر نباشد / که پابند زر دیده ام صد حماسه
ز من بو فراسم امیر قبیله / تو خود میشناسی بعلم و فراسه

کتاب دگر اسم است اینجا مجمل — چه آید ترا از کتاب دگر اسم

گر فهم بود کند مین نان جو یا یخ
نباشد به خردی حد یک و نکاسه

مرادی یاسمین پیغام داده است — بتو ای صاحب صدر یگانه
ز هر نوعی سخن گفته است پنهان — غرض را درج کرده در میانه
چه فرمائے کنون پیغام او را — بسمع تو رساند بنده یانه
مرا گفته بفردا کاتش صبح — زند از کورهٔ مشرق زبانه
بگو او را که میگوید فلانی — که ای خلقت چو جودت بیکرانه
چو در سالے مراده روز افزون — نباشد نوبت از گشت زمانه
پس از ده روز خود تاخیر کردم — شود سال دگر اندر فسانه
که پس درخواستی دارم ز خلقت — همانا تا آورد با من بهانه
دو روزی نیز در صحن چمن آی — بگو تا مطرب آرند و چغانه
بزیر سایهٔ گل شادمان باش — مرا از لطف خود کن شادمانه

چو من آنجا بیایم خوب نبود
من اندر باغ و تو در تابخانه

خردوش از من بپرسید و گفتا — که ای پیش انطق تو منطق فسانه
بگو چیست آن طرفه صیاد دلها — که از لفظ و معنیش دام است و دانه
ولم گفت خاموش تا من بگویم — که من حاکم عدلم اندر میانه
همه او نفاق از میان برگرفتم — کلام رشید خداوند خانه

رشید اختیار زمانست و طبعش — درین فن چو در زلف ژولیده شانه
قوی باشد اندر زبان تو الحق — که گردد کسی اختیار زمانه
ره ترتیب بر کمانی نهادی — که آمد همه تیر او بر نشانه
بیا بنده با یکدگر تا جهان را — چهار آسمان است و نه آسمانه

قاضی تو اگر بنده برادر بپذیری — گیری ز طلب کردن این کبک کرانه
کانکس که چو تو کودک نو خواسته باشد — تنها نبرد کنده بی ریش بخانه
زیرا که چو در خانه ببینند شما را — گاینده ندانند کدام است دوگانه

انوری شعر و حرص دانی چیست — آن یکی طفل و آن دگر دایه
پایهٔ حرص و گدیه و طمع اند — تا نگردی بگرد این پایه
تاجداری خروس وار از علم — چلپنی همچو ماکیان خایه
گردن و گوش نفس مردم را — همت آمد بسینه پیرایه
عمر تو گوهری گرانمایه است — تو یکی شاعری گران سایه
پیش بر باد ژاژ شعر مده — این گران سایه آن گران مایه

وله

ای حکم ترا اقتضای یزدان — داده چو قدر گشاده نامه
تو عمدهٔ ملکی و ممالک — لوح است و کفایت تو خامه
در خاک نهاده آب و آتش — پیش سخط تو باز نامه
در جنب کفت سیاه کاسه — حاشا فلک کبود جامه

آن شب که در آن نشست مهمان ‌ — ‌ با عیش چنان مع الغرامه

در حجرهٔ کلک نصیر غبار ‌ — ‌ بودیم چه خاصه چه عامه

از جنگ خیال بر تمامی ‌ — ‌ وز باده دماغ پر شمامه

بر دست حبیبم یگانه بود ‌ — ‌ در کسوت جبه و عمامه

او را بطلب بگو چه گردی ‌ — ‌ ما را بده وعده شادکامه

در آتش صبر چند باشم ‌ — ‌ ساکن چو سمندر و نعامه

این قصه چنین بر آب منویس

هم سر که بدیده بسم آنکامه

وله

یا رنگی کاه و شرابم فرست ‌ — ‌ پنج دل شاعر سلطان نگاه

شکر چو شکر کنمت از شراب ‌ — ‌ مست چون کوه ندارم زکاه

ای ز دست تجاسر خادم ‌ — ‌ شربهائی ملال پوشیده

اختلاسی که حال من دارد ‌ — ‌ نیست بر خاطر تو پوشیده

هست ایام بیض و من صایم ‌ — ‌ وز خطاب و جواب پوشیده

نیم جوشیده دیگکی دارم ‌ — ‌ قلقلش گوش نانیوشیده

از طریق کرم تو ایسی گو

بدر چو بس تمام جوشیده

ای سرافراز مهتری که بدهر ‌ — ‌ کس ندیده است چون تو آزاده

دولت بوستان فضل ترا ‌ — ‌ هر زمان تحفهٔ دگر داده

باد پر بخت بر خدمت تو ‌ — ‌ وفقرا … زاده و … فرستاده

زد و من گشت آمد امروز   خواجه پیر و کودکی ساده
باده چند خورده و کرده   طبع از بهر باده آماده
بهر بیبی و سفرۀ بفرست   سیم نقل و صراحی باده

تا بدان سیم و باده کودک پیر
مست و خوشنود گردد و کاده

ای فلک با کلاه داری خویش   پیش قدرت کلاه بنهاده
زاده میرزا چون تو نی بکرم   مادر روزگار تا زاده
خواب خرگوش غور کین تو   شیر نر بچه ر دلبر باده
بنده با مشت خربط است امروز   بچه خر در خلاب افتاده
نی غلط میکنم گروهی اند   سخت آزاد و نیک آزاده
کل اشباح را بفرسوده   گشته ارواح صافی و ساده
نیز با این گروه خو رانند   خازن از خلد شان فرستاده
نقشبند جمال داهب حسن   داد حسن جمال شان داده
عقل پیش لب چو لعبد شان   راست چون کاه پیش بیجاده
ای دل اندر هوای تو بسته   وی زبان در ثنات بگشاده
هست حاصل هم از مکارم تو   همه اسباب عیش جز باده

هین که بیرون هی جهند از دام
هیچ ششش طبع معاش نا راده

ای جناب دولت و دین آنکس که هست مدام   نیاز بر از تو عید و شوال را روزه

ستاره را ز در تست گیک دریاچه — زمانه راز سخاے تو ریگ دریوزه
ز سیخ روی توفیق تست نزد خرد — سپید کار د سیه کلبه چرخ پیروزه
ز آب روی سخاے تو روز کی چنداست — که از برابه نشسته است آب در کوزه
ز تست بسته سربستهٔ سپهر حرون — سبک اجابته و نازک ستکوه چلغوزه
بدانکه موسم آبست و میل جنس ترا — که روز چند برآرند رنگ دریوزه
عجب مدار که اندیشه مندیی دارم — بپاره کردن این کنه هاے نا دوزه
ز راه ریزه و پراکنده خانه الیست بو کور — همه و دوست بهم برنهاده چون کوزه

اگر کرامت ور لسوزی کنی چه عجب
کر باد عالمت از دوستان لسوزه

ولهٔ

یک دو شک می سه تن بچار جو اسب — پنج قدح شش زنان بخورده دخسته
هفت فلک شد گوا که هشت تن از دل — نه سه و دو بار در مدح تو سفته
مفخر دهری بده زبان و بنه روے — هشت جنان هفت چرخ مدح تو گفته
ی شش و نان پنج من چهار منی گوشت — زین سه دو دارم یکی فرست نهفته
تو آن سپهر اثر صاحبے که بیک ظفر — به نیک و بد زبساط تو میبرد نامه
تبازه کردن تاریخ نامهاے تو دهر — کجا بماند که رود ترسے نگر د هنگامه
ستارگان به یمین در بار آصف جم — بخدمتے بتو آورده خاتم و خامه
ز قصد حادثه ایمن چو وحش و طیر حرم — بزیر سایهٔ عدل تو خاصه و عامه
شریعت کسوت خاص خلیفه را که قضا — بمشتری ندهد بر سپهر خود کامه

جهان موازنه یکرد با کمال تو گفت

کز کعبه رخ چه تجمل فزاید از جامه

یارب بده مرا بدل نعمتی که بود — خرسندی حقیقت و پاکیزه توشه

امنی و صحتی و پسندیده طاعتی — تا نی دغرقه و نشستن بگوشه

وله

ای بدر رای عقل کرده شاه — وز بد و نیک روزگار آگاه

چه کنی طبع پاک خویش پلید — چه کنی روی سرخ خویش سیاه

نان فرو زن بخون دیده خویش — وز در هیچ سفله هرگه مخواه

وله

ای برور باد و بیدار — فارغ چو همه خزان نشسته

نامت بمیان مردان در — چون آتشی از غبار جسته

ما را فلک گزاف پیشه — بر آخور شرکت تو بسته

تا رسته ز جهل و پرده هر روز — نو باده احمقی برسته

با شوخی جهل هر که در باخت — نالش نکند فلک خجسته

طفلند ممیزان درین امر — احرار چو دایه سینه خسته

باری چو درخت سست بیخی — کم کرده ثمر بشاخ دسته

در مجلس روزگار این بس — گر در زده رسیده بدسته

طوفان منازعت مینگیز — ای ساکن کشتی شکسته

آه از خور و خواب اگر نبودیم
در سلک سیاست از تو رسته

بابو الفتح قصاب گفتم که آخر — دو من گوشت کو از وجه بود ما را

مرا گفت به شیخ حمدان هنرها — زکون زنم روز کی دو تا ها

برتنم بلغم دو سالہ خلیفت | چو برف سپیدم پیدا دن سراپه
زاہستہ اکار آمدے بعل | بیش ازین بار بار نامه وجاه
کار بآب وگل نبودت پیش | بار خواہی شدن بران ناگاہ

نه بآب وگلے که سلطان راست

ولہ

گویند ستے زنی عفیفہ است | عفاک اللہ ازین عفیفہ سنہ
ازعصمتاسش خود چگویم | سنت شدہ در جہان شنیفہ
آئین جماع درمعیت | ترتیب جماع در وظیفہ
انگہ چو ح الحمد امہ اورا | با اینہمہ خصلت شریفہ
سبے متع جگر برون زشلوار | ولہ کونیست زپاچہ تا بنیفہ

بروز شنبه برکف شـ ـت روزشن نه | که از شراب شود مرد راکشاده گرد
چو عزم فرو ابراہل عقل لازم نیست | دو روزه کن طرب و باده خوار یکشنبه
چو در دو شنبه آغاز کار باشد | شراب و شاہد و ساز در دوشنبه ده
سه شنبه که در و خواجگان مشاطه کنند | موافقت کن و می نوش و عذر بیش منه
چهارشنبه روز مظالمت مرد | برون زخانه و داد خود از شراب بده
به پنجشنبه از بیم پنج روزه خمار | بپوش برتن و برجانت از شراب زره
جمعه روز عامه نماز دست روز آینه | تو خاص باش و کمان شراب دار بزه

اگر بدست بود سیم و در عمل تاخیر
مے کنم که تراگفتم اے پسر باللہ

ای زمین را ز بهر خدمت تو — آسمان بارها ثنا گفته
وی بالماس خاطر وقاد — دُرّ اسرار اختران سفته
ز اعتدالِ بهارِ خاطرِ تو — بوستانِ کمال بشگفته
دامنِ همتِ گرد فساد — از محیطِ فلک فرو رفته
من ز بیداری قضا و قدر — روزها همچو بخت خود خفته

خود نگوئی که آخرت چون باد
بر زمین آسمان آشفته

سعد است و خطیر کاسوی کنده — هر سه یوتاق کهنه بنده
ترکش ز پی مقام نهاده — وز بیم وحل سپر بفگنده
از سردی روز جفت و لگدی — وز گریهٔ ابر جمله با خنده
دارند بلفظ ترکی و هندی — از جود و نگاه مست آت و بنده
لیکن من زن برده را دانی — باشد ولی از مروت آگنده

بی مرغ و نیم و زین ستاکب حشم
از آنچه می چو مرغ برکنده

بار خدایا بعمل بنده خود را — گر چو اسپی فرست بارهٔ باده
زان سی آسوده گر بیابد تابد — چون ز بلور سپید جسد ساده
ز آنکه بد و بست گرد دام تو انگره — ز آنکه ازو گرد و ایستاده قناده
ز آنکه مرا گره ایست شد و ریخت — سرکش و بد خو میان کله زاده

بسند و برو جز بی سوار نگردد

درخود وسے ماند بنده و پیاده

ای جهان را دفین بدست تو دول | چون معادن هنر ار سرمایه
دولت را داده ام همخانه | دت راز ما نه همسایه
گردون وگوشش آفرینش را | رسمهاے توگشته پیرایه
جود ابر دریده همت تو | راست چونانکه طفل را دایه
ملکے درمحاسن اخلاق | زان نداری محاسن وغایه
افتابے و درمراتب جاه | آفتابت فروترین پایه

چونکه از مالبش تو در پوزند
همه آفاق و بنده در سایه

ردیف الیا

ای سزاے ملک شه معظم | مه پرور و سال بخش ثانی
استه کرده کلیم وار عدلت | آبان خدا اسے راشباسنے
حقا که شود بمبر و مه بر | دی ماه بموسم خزانے
در دولت تو است نیسان | کان دولت نیست جاودانی
یادی همه سال شادمانی است | آب رجب اصل شادمانے
ایخواجه فیلسوف فاضل | کز فضل یگانه جهانے
گر معنی این سخن بواجب | پیدا کردن نمیتوانسے
از اول هر سطر که گفتم | تا آخر ساتش از برسنے

... وه بایام

صنعتش همه آینه بدا سے

کسی که مدت سی سال شعر باطل گفت / خدای بر همه کامیش داد پیروزی

کنونکه روی نهد جمله در حقیقت شرع / چو اعتقاد کنی باز گیر دشمن روزی

بروکه عقل ازین اختیار آن بیند / که کشت تشنه به بیند ز ابر نوروزی

ز شعر پشت تو آن بارهای عار کشید / که چون هلال بطفلی در آمدش گوژی

ز شعر جان تو آن صلهاے نور زند / که وبهر فلکی آفتاب افروزی

دلیک تا تو همان حرزن عود میسازی / دلیک تا تو همان عود بجر میسوزی

تو حرف شعر که آری برون ز مخ شعر / چه علم آنست نباشد از ان دین دوزی

تو رای شرع با آخرتی بری وخطاے / بود همین شعر با حریری بیاموزی

وله

ای خداوندی که پروردی زمین فرمان تو / چون قضای آسمان شد نافذی کل شی

پیش قدرت پشت گردون از تواضع گشته خم / ز درایت روی خورشید از خجالت گرده

سرو آزاد از قبول بندگی پای تو / پای تا سر هم در انگشت کمر شد جو نی

نقشبند گل ز تاثیر صبای لطف تو / بوستان را نقش بنان بید و انده

شادزی کامروز در اقطاع عالم سر بسر / ای سعادتش ہیر فرمان تو صدرہ گردہ

دوستان و دشمنانت در دو مجلس میکنند / هر دو سنگ اندازو سنگ انداز تو آن پایکی

دشمنانت تا بروز حشر سنگ اندر زنم / دوستانت تا بروز عید سنگ انداز سے

خداوند من عصمت الدین همیشه / بجز ساکن سر عصمت مباد سے

زعمر . . . . باد و در خواب عصمت / تو از بخت بیدار باشی که شادی

توئی عالم داد و دین را مدبر / نه بل خود تو هم عالم دین و دادے
ز کل جهان کس نظیرے نزادت / از آن روز کز مادر دهر زادے
تو از عصمت صرف و تائید محضے / نه از آتش و آب و نه ز خاک و بادے
سوالیست من بنده را بشنو از من / بحق بزرگی و حق ی و رادے
از آن پس که چندین سوابق نمودم / نگوئی بچندان کرم چون نهادے
بهر فرصت از بس رعایت که کردے / بهر موسم از بس عطاها که دادے
چه بد خدمتی کردم آخر که اکنون / چو بد خدمتانم بدر بر نهادے
دو هفته است تا خدمتی در عبادت / مرین بچندین هزار او ستادے
که تا بتر غیبت رسیده است بنگر / که تا زان به بنیک بیداد گشادے
چو گردون به بیداد برخواست با من / تو نیز از عنایت فرو ایستادے
نشاید فراموش کردن کسے را / که در مهر و عمار تنا پیش بادے
چه گردد دنا قافیه دال گردد / چو لفظ مبادی که شکل یا نهادے
یک ... بیشتر و عیبی نشاید / بگویم که بادا زمن مستند بادے

مبادی مبادت وگر چاره بود / مبادی تو هرگز بکام معادے

ای صاحبی که صدر وزارت بجاه تو / با اوج آفتاب زند لاف برترے
فرمان او که زیر رکابش ره و جهان / با روزگار نمود عنان و رهبرے
بر هر که ابر عاطفت سایه افگند / تا حشر یافت چو دریا توانگرے
دست تو را ز قسمت ضمیر تو غیب دان / بی ما دعوی خدائی و لافت پیمبرے

احوال بیبری و گدای شاعران — دانند همگنان که نه شعر و نه شاعری
شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد — در خدمت مبارک میمونت انوری
واکنون بر آستانهٔ میمونت روز و شب — کش آستانه باد بپا ز ماه و مشتری

از لطف شامل تو طمع دارد اینقدر
کاخر چه میکنی و کجائی و چه میخوری

حمید احمد حمدا اگر بپرسی — بگو از طریق ظریفی و یاری
که آخر فلان را ز پرسیدن تو — چه مقصود باشد بجز دستداری
ز شعر ایمنی زانکه شعرت نیارد — تو دانی که تو منصب آن نداری
امید مبرت ندارم هم از تو — توانگه مبرت بس امیدواری
ز نان و نمک ور بگذرد گر بیفتی — کس را بصد حیله بر خوان گذاری
دگر در همه عمر یکشب بنادر — چراغی و شنگی خوری ز اضطراری
حریف از نظرهای تو اندر افتد — دو تن با تو گردند از آن استواری
بیا یابهای دیغشان که در دم — بیار از این کیسها شان بزاری
بکس از تو چون نیک عهدی نیاید — نه در حق شناسی نه در حق گذاری
توئی کون فراخ آخر استغفر الله — بگو تا کجا آمد این تنگ باری

ولہ

چهار چیز است آئین مردم هنری — که مردم هنری از آن چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود — به نیکنامی آنرا ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری — که دوست آینه باشد چو اندرو نگری

سه دیگر آنکه زبان را بگاه گفتن زشت … نگاهدارے تا وقتِ عذر غم نخورے

چهارم آنکه کسے کو بجاے تو بد کرد
چو عذر خواهد نام گناه او نبرے

خداوندا که داند خواست عذر لطف و احسانت … چه گویم ور که خواهم یارب امروز اندران یارے
ندارد بنده تحقیقِ این چندین خداوندے … ولیکن تو خداوندا خداوندیِ این خاکے
بسے عار جفا کرده ام چندانکه از خجلت … نیارم کز عذری خواهم امروز بشتابے
اگرچه دم نیارم زدن لیکن چنانکه آید … بشنوی میبرم حدیث تو نیکے همواره
بپیچیزی دیگران تشریف را تشبیه تو انکرد … وله … حدیثِ مصطفی میدان ز بوایوب انصاری
بزرگوارا با آنکه مرضم ز سخن … چنانکه باز نداند ردیف را از ردے
هنوز با همه اعراض من چه در نگرے … وله … سخن چنانکه بنیان به بود ز من نگرے
بر سپهرِ صیت پیدا شد ز خاکِ خاوران … تا شبانگاه ابد چادر آفتاب خاورے
خواجه چون بو علی شیدائی آن صاحب قران … مفتے چون اسعدِ شوجان زهر شرکی برے
صوفی صافی چو سلطان طریقت بو سعید … شاعری ساحر چو مشهورِ خراسان انورے

شاد باش ای آب خاکِ خاوران کز روی لطف
همچو آب بحر و خاکِ کان لعل می پروری

اگر نیستے زمانه بجنگ و نبرد خلق … پیوسته باز مانده چرا در نبردمی
در آسیای چرخ بر غمم نگردے … در جوی آسیا متوطن نکردمے
آب مراد زیر لب کس نمیرود … ورنه قفا ز ورطه طوفان نخوردمی
با ما ز غم جز است … عالم طلب … کے بهر جهت گردمی اگر از فرود کما

قطعه که گر بدان دگری مبتلا شدے — من در خلاص او بقبل حمله بردمی
یا در مدد چو مهره میان بندے بهر — یا کوی در دو حادثه را نا گذر دمی
یا کمترین جانب خود باز یا کے — یا خود بساط حاصل خود در نوردمی
با هر یه عرصه د رشتے او کرانه کرد — گوئی که صورت غم دنیا رو دردمی
از خواجگان شهر یاری نیا فتم — گر خواجه شهر یار نبودمی چه کردمی

آزاد و کیست حیلهٔ مردان دانوری
آن دستگاه کو کز من آزاد مردمی

ای ز تدبیر قطب آن گردون — که ز تقدیر ساختست جدے
ای ز تشریف خاطرت خورشید — خو طبا خورده در بموج خوے
هر چه کون خطهٔ اشیاست — همه با مکنت تو اسے شئے
حکمت اندر نفاذ گشته چنان — که نگنجد در انقیا دش کے
ظل جاهت از ان کشیده ترست — که کند دور روزگارش طے
سیر حکمت از ان سریع تر است — که بود مسرع ضمیرش پیے
گر تعهد کنے عمارت عصر — نشود هیچکس خراب از مے
آدم از نسبت وجود تو یافت — اختصاص خلقته بیدے
چون عنان قلم سبک کردے — آب گردد روان صاحب رے
چون بکاب کرم گران کردے — خاک بوسد عظام حاتم طے
قدرت گفت روز عهد الست — چون جدا کرد اخطل از اخطے
دوش با آسمان همیگفتم — بر سبیل سوال مطلب اے

کاهی می حرخ این خشم برکیست | هفت گفت قد صنعت علی
که مدار حیات عالم کیست | روی سوی تو کرد گفتا وسی
گفتم این را دلیل باید گفت | هیچ داستی که هیچ پیشی
میر آبست وحق همی گوید | و من الماء کل شیء حی
تا که بی را بود سر و نیست قیام | در نمود و بهار و از زرد و سی
باد بشت جهان چو سرو بپای | پای تا سر کمر به بسته چو نی

پوششش و شمنت کفن گشته
هیچو بر کرم فستی ترا کم سفی

بیگناه از من تبرا میکنی | وانچه از خواریست با ما میکنی
سهو میکردم جفا کاری تو | در چه میدانم که عمدا میکنی
من خود از سودای تو سرگشته ام | هر زمان با من چه صفرا میکنی
کشتهٔ عمرم شکست از غمت | چشمم از خونابه دریا میکنی
جان نخواهم برد امروز از غمت | وعدهٔ وصلم بفردا میکنی
تا ز دیگر میکنی هر ساعتی | شاد باش احسنت زیبا میکنی
روی خوب تو ترا پشتی قویست | این دلیریها از آنجا میکنی

انوری چون در سر کار تو شد
بر سر خلقش چه رسوا میکنی

کار کار ملک و هست از دوران وزیر | آن ز احمدث بدل بدین ز سلیمان ثانی
عالمی از کرم آن همه در آسایش | امتی از قلم این همه در آسانی

جود ایشان رقم رغبت روزی بخشی
تا جهان هست فرمان دهی ایشان کرد
غرض چرخ کمالست که ایشان دارند
چند از شعر که گه گه دو سه چند سه
در جهانی که خواست ... که در مقطع است
گر نه در دوزخ ... دولت ایشان است
در چنین دولت ... کافیست بلکه تکلف
نظم و نثری که مرا هست در غایت کمیر
تا کمست این همه چه باید که ز اهل کسان
معتبر گر شمرند آنکه از آن مجموع است
هم تو اقرار کنی کانوری از روی سخن
بین تو خوانی که بدان مشکل که ... الحمد
تو که پوشیده نمی‌بینی از دور مرا
گر مرا سطح دینار از آن خواهی بود
طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون
انوری اینچه پریشانی و بیچه نشستی است
بر سر خوان قناعت شده همکاسه عقل
بسر سهل گدا گو کسی حال آرند
نه ز نفاذ تو در هر کار است ...

عدل ایشان علم کسوت آبادانی
هیچ مختار نزد یکدم بمقر ماسانی
چو بباید بر بدن همه سرگردانی
بیدریغا نه بره آرزو ویرانی
سرو را سایه و خورشید ز پیدایانی
گر نه پر مهره گردون بپوشد پیشانی
هم آنست که انجم ببرد بی تاسانی
که از آن روز بصد عاطفت ارزانی
بیخبر باشد خاصه چو بود کنعانی
خازن خاص ملک دار و اگر بستانی
روح پاکیزه بر داز سخن روحانی
بلکه تفتیش معانی بکنی از جوانی
حال بیرون و درونم نه بجا نادانی
بی نیاز است مرا فاقه جاویدانی
دز در چون پیرهن بوالحسن عمرانی
هیچ دانی که سخن چیست نسق سیرانی
چند پرسی چو طفیل خبر مهمانی
حکایت گدیه چو عباس چو سگ مهمانی
گر فته نسبت اسرار حکمای الهی

مثالِ وقفِ قدرِ تو بیتِ رفعتِ گردون … حدیثِ پایۂ اهست بیش بستی ماهے
چو وقف نامۂ دولت قضا بنام تو نوشت … چہار عنصر و نہ چرخ بر زدند گواہے
توئے کہ مسرع امرت نہ دید وہمِ تو قف … تو ئی کہ عرصۂ جاہت ندید تنگ پناہے
ز در شکیب رای منیرِ تو ہیچ روز نباشد … کہ صبح جا نہ ندارد بر آسمان از نگاہے
اگر برنج نداری کہ ہیچ برنج مباوت … ز حسب واقعہ منوش چند بیت گناہے
بیا دلست ہانا حدیث بخشش اسپے … کہ کہ رباش چو بیند کند عزیمت کاہے
برون نیشود از گوشم این حدیث تو دانی … حدیث اسپ نیاید برون ز کوس سپاہی
دگر بہا بود آنرا بسا بدید نباشد … پیادگی و فراغت بہ از عقیلۂ شاہے
ببولِ نسست پناہم کہ از عنایتِ گردون … حیات باد کہ ہرگز ہیچکس نہ پناہے
مرا ز صورتِ حالی کہ ہست قصۂ غصۂ … روا بود کہ بگویم بنا نوشتے و بتاہے
بران خدای کہ اندر زمانہ روز و شب آرد … اگرچہ روز تمنا شبے بود بسیاہی
مرا ز حادثہ حالیست آنچنانکہ تو خواہے … توانی از عنایت چنان کنے کہ بخواہی
ببذل کوش کہ از مال و جاہ حاتم طی را … اثر نماند بجز بذل لباسے مالی و جاہے

بقات باد کہ تا مہر آسمان سیہ گون
بخاصیت نماید ز شورہ مہر گیاہے

ای رفتہ بفرخے دفیروزے … باز آمدہ در زمان بہروزے
در حملہ ور ندہ و دوزندہ … صف میدری و جگر ہمیدوزے
از لالۂ سرخ و سبزۂ خنجر … در باغ مصاف کردہ نوروزے
تو ناصرِ دینے و از ین معنے … یزدان ہمہ نصرتت کند روزے

چون تیر نهاده کار عالم را		یکساعت در کمان تو گوزی
پروانهٔ مسند ظفر باشد		چون مشعلهٔ سنان برافروزی
فرزین بنهی بطرح رستم را		آنجا که بلعب اسپ کین توزی
صد رخ به پیاده بر اندازد		آنرا که تو باز سیه درآموزی
میسازد باختیار من بنده		تا خرمن فتنها همی سوزی

ای روز نجات انت شب گشته
سی نور مراد دل شبافروزی

خوان خواجه کعبه است و نان او بیت الحرام	ولہ	نیک بنگر تا بکعبه جز برنج تن رسی
به نبشته برکران نان او خطی سیاه		لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس
آسان چو میستانی و دشوار میدهی	ولہ	گوئی که کسب از تبر و تیشه میکنی
در وقت خرج روبهی و وقت دخل باز		خود را چو شیر گرسنه در بیشه میکنی

چیزی ز بیش و کم بمن قلتبان بده
آخر تو زن بمزد چه اندیشه میکنی

دی بصحرا رفته بودم تا بر آسایم دمی		با حریفی چند بود اندر میان یک زیرکی
پیرکی دیدم جوانی را درآورده بزیر		راستی گوئی چناری در خفته انجیرکی
گفتم ای زیرک بگوئی اندرین احوال گفت		اینت بی حمیت جوانی اینت کافر پیرکی
در گه خشم و شهوت و خور و خواب	ولہ	اینچنین عاجز و زبون که توئی
خویشتن مرد می همی شمری		برو ای خر فراخ کون که توئی
ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم	ولہ	کاندر طلب روزی هر روزه بمانی

رو هنرگی پیشه کن و مطربی آموز	تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی
نی گوشه و گنجی و کتابی بر عاقل	بهتر ز بی گنجی و بی کام روانی
گر بخیران قیمت این ملک بدانند	ای عشق غزل خیستم از تو که براسی

فرعون عذاب ابد و زین رست
موسی کلیم الله [illegible]

اگر شعر نگوئی [illegible] حکیم	[illegible]
من اگر شعر نگویم [illegible]	که غلامم [illegible] از جا [illegible] دید خود [illegible]
من همه شب ورق رزق فرد میشویم	تو همه روز [illegible] از [illegible]
بادر نگین بدل عمر که در خانه نشد	[illegible]
قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود	[illegible]

ضایع عمر من آنست که شعری گویم
حاصل عمر تو این است که شعری گوئی

ای کری که جرم هفت اختر	هست با لطف هوش تو بیکی
توئی آن کرسی که عالم را	ضبط کردی بمنقر [illegible]
هست جایگه مرا امروز	ز تنگی تنگ [illegible]
او ز مستی بیک دمی کرد است	من بدو داد خواهم از سدیگی

تو نباشد ترا نظر است آن
که [illegible]

بارها [illegible]	[illegible]

گر غرض سیم و زر زبان راندم — هم غرض بود پس فرستم کی
بعد ازین من چه بر زبان آرم — بکنم آخر ابتدا واری کی

ولہ

بگفت انوری که درین حال باد را — چندان وزد که گرد بجنبد ز تو بگرے
بگذشت بساط دو ترکه جنیبا نرد رشت — یا مرسل الریاح تو دانی نه انورے

ولہ

این همایون در و فرخنده سرای — تا ابد باد در اقبال بپاے
چو بهشت ایمن شده از فرسودن — زیر این گنبد گیتی فرساے
اندرو خاصیت مغناطیس — کاهن از طبع درو گیرد جاے
خواسته زر رفت همی بود — آستانش انجم گیتی پیماے
لفظ و معنی بهر پیش نه اشیا — مرحبا خواجه فرود آی دو رای
مجد دین بو الحسن عمرانی — زانکه ز استانش سر شده [illegible]
آسمانی نه بتدبیر لیکن بدر — آفتابی نه بتحویل و بدراے
کان چو قدرت نبود [illegible] — ذات چون رایت نبود [illegible] افزاے
ای قضا در سخا را قلمت — گشته زانگشت کرم چهره کشاے
دشمنانت همه انگشت گزانے — دوستانت همه انگشت نماے
دست تو گلبن باغ کرم است — بلبل کلک بدو در چه سراے
تا فلک در پی تحصیل کمال — دائم از شوق بود ناپرواے
کار از روی بزرگی و شرف — کار فرمای فلک را فرماے

بلبل بدعای تو در زیر گلیم
وز غم حادثه نالنده چو نای

ای انوری شود که بفضل و هنر شوند | احرار روزگار در افاضل ترا رهی
بودند اگر چو شاه سخن دیگران ولیک | اکنون شدست مسلّم بر شاعران شهی
هستت خبر که هستم ده ماه تو با توان | اشکم چو نار دانه رخساره چون بهی
مشغول بوده که نکردست عیادتم | یا خود مرا مخل عیادت نمی نهی
نه هزا لبی ست مرا از تو این طمع | خیز و چنین طمع بحقیقت ز ابلهی
بار رنج و ناتوانسی یا دوستان مرا | دل گشت پر ز انده و از صبر شد تهی
گوید طبیب بهتری امروز غم مخور | اینک نهاد علت تو رخ سوی بهی
غم این غم است و بس که ز من فوت میشود | در بزم صدر عالم رسم شهنشهی

وله

آن جنت نعیم که گر در جهان بود | ممکن تصور جنت ماوا فتسلکی
ای کرده ز تعنت فلک تحاشی | فتحت ز چشم نصرت از نو اشی
پیروزی و شاهی ترا اسلّم | بر حملهٔ آفاق بی تحاشی
در بندگی تو سپهر و ارکان | یکسان شده از روی خواجه تاشی
هندوی تو بیضه کرده برجم کیوان | بهرام فلک چون وشاق باشی
بنیاسفی شیر فلک خر اسشه | روباه تو در زمین خراشی
از سایهٔ رایت زمانه پوشی | در دامن همت ستاره پاشی
گر بنده مدح تو بجو دی | قادر که شدی سخن تراشی

ای روز جهان از تو عید دولت
آمروز مبادا که تو نباشی

آنی اگر بجوا سپه از اقبال و سر بدرگی | ترسی از آب و خشکی از آتش برون بری

دارد مفرحی که دهد روح را غذا — سازد طریقه ای که کنی دیو را پری

دست مبارک تو بجز ابر همیدرست — از خط راست نامه بخل صنوبری

یارب چه طالعیست که نحو و هم با بجست — بیمار به شود چو تو آن راه بگذری

وله

تو وزیری و مرا گوسپند تو کنی — دست من بی عطای و اسکنی

تو وزارت بمن سپار و مرا — مرحمتی گوسپی تا عطا بینی

خداوندا حریفان آمدستند — وله کرتا با من کنند امشب عدیلی

بنزد یکی همسایه درین شهر — وگرنه هست در طبعم بخیلی

معونت کن مرا امشب بسیلی
ویا بیرون کن اینها را به سیلی

ای مراد دیگر من از فضل خالق آمده — آدمی پس یا ملک یا دیو بودی یا پری

در قوای آنکه و اقع نبود سی در بدن — طفل را از پایه اول نبودی برتری

طبع اگر دست تصرف در کشیدی وقت خواب — شخص را بر دم زدن هرگز نبودی قادری

نزد عاقل هیچ فرقی نیست وقت مصلحت — آنچه بوئی میکنی یا آنچه آنی میخوری

گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام — خنده بیوقت را خندیده کردی داوری

دیده بر آورد اجب دار بر شهوت رسی — گر چنین گردابهای ژرف جان بیرون بری

باور آنکه بی اختیار اندر نشانه — چیز دیگر را چرا در خواب بینی منکری

فعل طبع از راه تسخیر است بی هیچ اختیار — در جماد و در نبات آنگاه در ما بر سری

راه حکمت رو که در تفتیش این جنس از علوم — ره بدشواری بری زان بر دار از طریق شاعری

چون بوقت هوشیاری ره نیابی با وفاق — گاه مستی با حریفان چون رهان ره بسپری

اگوش دل عنبان همسا کن دارا گر فال جو / زانکه اینجا از طریق خبر چون در نگذری

ور گرانی می شود هر گز فغان آفتاب / گرچه بسیاری بکوشی چون رکاب شستری

خود بیا تا گنج شستم راست گویم یک سخن / [illegible] قر با چون راست بنیان زمین گز بها [illegible]

آنک خضا است و عرق خشک است وا [illegible] / این یکی را [illegible]

گر تو خواهی [illegible] دیگر است الغفته [illegible] / [illegible] تم [illegible] شغری

رفع افزونی بنسبت مختلف گردد آزانکه / هست بازو [illegible] دیگر بجری عنبری

معده گر ورقی همی اسا که واجب داشتی / که نهادی کرم قرا ازنی اساس شستری

علم را هر گز علم زینها کجا گردد نگون / رفتن باز از نارو [illegible] بیغبری

خواجه [illegible] است [illegible] حکمت یا قیه / گر [illegible] معانی [illegible] ان تا نادری

انچه حاصل در نظر آمد همین ابیات بود
کاندرین سفر بخط خویش نوشته اکنون

بخدائی که بازگشت بدوست / که مرا بازگشت نیست بجی

مگر از بهر حفظ قوت و بس / فارغ از جنگ و نام [illegible] بط دنی

نکنم خدمت و نگویم شعر / گر جهان پر شود ز حاتم طی

جز که پیروز شاه عادل را / آنکه پیروزیست رایت وی

دیگران کز دروغ باشم دور / نی الثل گر شود [illegible]

مگر اندر سه گونه جسم نجوم / چه بود بس کجا بود بس کی

بگالم نفاق اگرچه جهان / پر شد است از [illegible]

نه خیانت کنم نه اندیشم / انوری باش هیچگونی هی

وله
خوذ کند ہجلس کہ دیدہ بود ‏ ‏ ‏ از بس شور مہر و ماتم وے
بر نگویم بگو چرا گویم ‏ ‏ ‏ ممسکے را بود کہ افتد قے
چون من از ہیچکس نباشم بد ‏ ‏ ‏ اخلل آنجا چہ بود کا خطے
نام کار دگر ہمے سرم ‏ ‏ ‏ کہ ندارند عاقلانش سیے
کہ اگر گویم ار نہ محفوظ است ‏ ‏ ‏ عرق باکم چیتا نکہ بوزانے
در ذرا نیک داند ارکان ‏ ‏ ‏ پاسبان خلقتہ بہ پیر دسے
رہ زنا مرد کم شود بر مرد ‏ ‏ ‏ ور نہ پیدا شد است رشدا زمے
خوار صحبت مباش تا باشے ‏ ‏ ‏ صاحب صد ہزار صاحب رے
قصہ کوتہ شد آن کہ ہم ہمہ عمر ‏ ‏ ‏ چونکہ توفیق دادم ایزد حے
کہ اگر بر کنم سنے پس ازین ‏ ‏ ‏ از ندامت زخم نگیر و خوے
گر کنم خیرہ از نہ خود دست نہ م ‏ ‏ ‏ گفتہ اند آخر الدوا الکے
اینہمہ گفتم و سے ہمے گفتند ‏ ‏ ‏ غضب و شہوت آن سلول الی

عہدہ بر کیست این دعا دیما
ہمتم گفت قد عنت سلے

مراد وستی گفت کا خر کجائے ‏ ‏ ‏ چرا بشیر زند ہامے نیائے
مرا گفت چون بار گیری بخواہی ‏ ‏ ‏ کہ از خدمت نیست ردی رہائے
بہ بیت عادش جوابش بگفتم ‏ ‏ ‏ بگفتمش گفتم کہ ای مرد شتائے
مرا از شکستن چنان در دناید ‏ ‏ ‏ کہ از ناکسان خواستن مومیائے

وله
بجز ابی گر ذات ہیچ نشی ‏ ‏ ‏ از ہمہ عیبہا بریست برے

که مرا بازماندن از خدمت

در همه کیشها خریست عزی

ای انوری تو ئی که بفضل و هنر سزد
بودند در قدیم امیران و شاعران
هست خبر که هستم دور از تو ناتوان
مشغول بوده که نکردی عیادتم
فی الی زالهی است مرا از تو آطلع
تاریخ ناتوانی بید دستان مرا
گوید طبیب بهتری امروز تخم مخیر

وله

امراز روزگار دادا فاضل تر از بے
وکنون شدت مسلم بر شاعران شہے
اشکم چو نار داغ رخساره چون بہے
یا خود کمر احل عیادت سے سخے
خیز و ببین طمع بحقیقت ز لب بلے
دل گشت پر زانده دو زضمیر شدتے
اینک بر وقت علت و آغاز شد بے

چار کس یابی که در هجو من اند
قاضی طوس و سدید بیهقی
تو همی کوشی که تجنم شان شوی
تو خم ای دشمن چون سنگ صلب
رنج بتو کرد است طبع در هجات

گر بجوئی از ثریا تا ثرے
تا یک تخم زاده کافی هرے
احتیاط کن وین هیچ دخترے
ورنگر صد است این یا افترے
گفت گر برخیزی از غرے

طبع آن هر چار آوخ گفت
ای دریغا کرده یاز نگرے

بلتی زهد طلعت بخراتما ل
هان تا بخیال چه بود و تا ن
افزون نکنی بر انچه دو نان
مشغول شوی تن نه آسنے

اکنون با رست چه میتوانے
در حال حیات این جهانے
در حال حیات این جهانے
فارغ منشین زجان نه آئے

ورنه چو برگ جبل مرد مردی … هرگز نرستی بجز گیاه سبی

دانی چه قیاس راست بشنو … برخوان چه کتاب عشق و خوانشی

زینسوی اجل چنین که هستی

زانسوی اجل چنانی باشی

عادت کن ای جوان سه خصلت را … ای خواجه وقت مستی و هشیاری

زیرا که رستگار بدان گردی … امید رستگاری اگر داری

با هیچکس مگشت حسد هرگز … کان هر سه را نگرد خریداری

در هیچ دین و کیش کسی نشنیده … هرگز این سه مرتبه بیزاری

دانی که چیست آن بشنو از من

براوی و راستی کم آزاری

صفدر ای نقش تو همی بست نقاشان چین … بشنو این معنی که من خوشتر حدیثی بشنوی

زد شادی خیمه را کرد همچو ان آینه … او شادی خیمه را کرد نقش مانوی

ای برادر خویشتن را صفه دان همچنان … همه سقف نیک عالی همه بنیاد قوی

باری از آن خیمه پر نقش توانی شدن

جهد آن کن تا مگر آن خیمه دیگر شوی

هر که سعی بد کند در حق خلق … همچو سعی خویشتن بیند جزی

زانکه فرمود است ایزد در نبی … لیس للانسان الا ما سعی

وله

ای زمن پرسید معروفی زمعروفان بلخ … از شما پوشیده چون دارم عزیز شادی

گفت گیتی را سه دریا داد گیتی آفرین … هر یکی زیشان جهد از غایت بی بر رسخی

آن تیر زد و آن بوصل و آن شه دیگر و بهرات / کیست بهتر زین شه عالی موج دریا سخی

گفتم او را خاتمه تید این تساوی شرط نیست / لاله هر گز کی کند رمحی و سوسن تا بچی

این بیان صوفیان باشد که هنگام خطاب / شیخ بد هر را اخی خواند سلیمان اسحی

زانکه اندر خدمت این خسرو صاحبقران / مدعی گوئی که [illegible] طاعت است از فرشته

منتظم گردد ز ملک وصل و صحبت مرات / امتحان را ایجا بهشتی عرصه آن دوزخی

مجلسش [illegible] امید و کش باشد بمال [illegible] / [illegible] دیگر [illegible]

شادمان زین اتحاد رقدرت خداوند [illegible] / [illegible] آگر [illegible]

از متانت جبل اقبالت و شعر بد القرج / [illegible] نظم فرخی

گویند که چیست حاصل تو / ولہ — ای بی حاصل ز زندگانی

گویم خطکی و بیتکی چند / از دولت های این جهانی

خطی ز چنین چنانکه آید / ولہ — بیتی ز چنین چنانکه دانی

سحرگاهی بنزد خواجه رفتم / که بفزاید مرا جاهی و نامی

بدست خواجه درده بدره دیدم / کز آن هر بدره بود ادرا [illegible]

درآمد هر یکی وانکه بمقدار / ربود از فرق هر بدری هلالی

جهانی دگر گشت لیکن آخر / ولہ — دلت سیر ناید ز چندین سنجی

چنان گفت کز من لطافت نیاید / سدید نفیسی [illegible]

خداوندا همیدانم که چیزی نیست در دستت / ولہ — اگر دیرم دهی چیزی و ور ندهی لو منه در سی

ولیکن گر کسی گوید چه داری وقت رد آنکه / بگوئیم خشوه اول روز رد آخر رود دستور

باچرخ همیشه مهمان رانده / ولہ — بر راه خبانه مرکب افتانده

آدم پدر نسبست و زید محرم نیست | زانسبت که تو پیدا و درم خواهد

ای سزا از کبر فلک برده | وله | گشته گردان ز انجم فلکی

بقای رسیده از سگی | بسماکی رسیده از سمکی

بس بس ای خواجه که پیش ازین بینند | حاش لله که دیو را ملکی

هر جهان خواجگی همیرانی | هنرت چیست نسبت تو کی

نمک دیگ خواجگی جود است | نه بخیلی و خشم و بی نمکی

همچو خرچنگ و خار ریشتی تو | صدر شاید از توی فلکی

خواجه را کر پیش چنین شاخ | موج دریا همی کند برسکی

باز اگر زد تیغ ترسی بغل | چه بیاید کر زره ز تیغ سمکی

از تو یک قطره خون اگر بچکد | دور از تنها اگر زره مچکی

خواجه سیدی تو ز پا موز | وله | خواجگی گر دلها ز یشه زنی

ای که تیغ کلاه کبر با تو | چون کلاه کبر با دی

و ساز سر از کبر بود | در کنار دکمه زینت نهادی

و انکه بر تو دست کوته پا من | چون کو می در ستها بر گشادی

گفتم که تو بر کسی سر سختی | آشنا شد و ام چو کس بر آزادی

تا مبتدی بخیر هیچ شانه | برده ز دو نیم با دستادی

تا دیده بانیتار چون کسی | بر ره گذر بلا فتادی

گفتی که باش تا بسیار نه | گفتم که بقاش باد و شادی

موی همه تیغ زد چه کس موی | تا کی بود در روغ خوش برادی

من دانستم تو گشته گون ها	گز عشوه چو تیز چله بادی
چون کبر جرسی بایستادم	تا تو بسخن درایستادی
تا بو دگه چو خانه نرم کردی	خود نیست بجا نه باز دادی

ایضاً

خداوندا تقی الدین محمد	دمی از دوست اکنون چون جهانی
بعالی همت تو دائم رسید آن	مرا ماتی که کردی هر خزانی
حدیث بمیزم و آن گفتگو را	که گشت از بیکه گفتم داستانی
بهر شهری که بود اندر آن سال	چنان عشوه دهی بر شوت ستانی
ز هر جه آن بجفتند ی اندران شهر	بقدر حاجتم دادی زمانی
بر غیبت گفتی از هر روز خواهی	بهر دو پیش خواهی هر زمانی
چنانکه آمد بجنگ مرگ آخر	دریغا گجمت گه میکند جانی
غمی کردی به هر دو زک پا می	نگه دادی بیا تو تنگ نشانی
یکی گفتی گر اینک خواجه امروز	همی خواهد شکستن نرو بانی
دگر گفتی دوان تدبیر و شب	که از بامی بدید م باد و ا سنی
پس از یک هفته از آمرو زرد و را	براقی دیدی بر ترکمانی
نی زین با سنگ پرستی موشو ارسی	ازین ما مرگین چنین گو سالمانی
گردن در گاه و آ ز مه سا سی	بگردن بگرفته چون باد آشیانی
بیا بالان خرشش با دیده آیی	کما با ن زنشن تا دو و نانی
ازین مغلوبک زین ده ده گمدی	ازین معاودکی بسپرده و نانی

که اندر سپیح شهرش آشنائی | ترا اندر ریح شهرش آشنائی
چو گشتی ناپدید از چشم مردم | نگشتی گرد او زان پس کسانی
بدستی دفع سگ را نیم خشتی | بدیگر قوت تن را استخوانی
تناگر دیدی رو زلبش مرده | بیازارید درد آن بیش دکانی
چگویم تا بدین غایت همی بود | بدین اندازه هر سالش زیانی
ز روی شرم با کس هم نگفته | که هیچم داد آیا رب علانی
مرا زو بار خزانت بر او باد | چه خواهم کرد احسانی چنانی
تو دو تا منت آن از تو دارم | که در حشمت کم از کاهیست کانی

در نیت ناید آخر حاجت من
بگیر بگو نباخوشش قلب سنی

رئیس امین را چو بشنی بگوئی | که گر دفضولی بسی سمتی
مکن پوستین بازگونه مکن | که در پوستین خودم افگنی
نباید طبا سیخی زدن بر درفش | بدیدم در زان سخن میزنی
بمردی که خاصی همی آیدم | ازین مرد زیرانه مردی
تو گر کمان شکر فی دستی | بانگشت هجوم رسی بشکنی
بدندان افسوس همی جیغت | که دست جفا کرد نم افگنی
قوی میدهی دوستان را بدست | ببین تا تو خود راچه بر دشمنی
مگیر دگریبان تو ریح بند | که با خصم در سلی پیراهنی
گر فهم که در شعر دافق نه | که تو مرد یک حرفت و یکفنی

ندانی که گر گردیدے گوندت
علی القطع ناچار فی ریح خشک
بگوید در آخر باین قافیت

چو زر و حاسنے و صابر و سوزسے
تو گر گرد در آستے و کر کردسے
که آخر بگو چند از این زرسے

بنا گفتنے در کشیدسے مرا
تو سے مردکے خر زنا کردسے

بزعم حره را ریشست بر گرد دهن چاک
سری دارد گل هر جا سوئی رسته ورد ازنم
بجاسے ناف چون اول زمانه سه بتر ندس
انکه سایه اش کس مید ازنجابت سیر صلاح
گرچه رائی هوشیارت ناصح احوالت

وله

تو گوئی عنکبوتی بر کس گادی تنیده ستے
مگس گوئی باطراف کدوی خشک ریده ستے
دریغا ای بجای کون نافش دریده ستے
باصلاح صالحی و آفتاب واضحے
یک نصیحت گوش دار از بنده قاضی ناصحے

هر که درگاه وقدر مجلس است از خدم
در صلاح کار تست الاصلاح صالحے

بدین تیزی در روشنائی گوهر
نه بر دست تقدیر ملکے بگیرسے
ترا ذو الفقار علی خود گرفتم
حقیقے که در گردنت هست جیب
بدین مایه داد دستند بیدها
چرا قدر مردم ندانے و لیکن

ترا از کجا در خورد زندگانے
نه در حرب ایام خوبے برانے
گران قلتبانے گران قرطبانی
بگوش دلت چون فرد می نخوانے
چه تا خیر سرد است چون میوه آسے
تو مردم نه قدر مردم چه دانے

خر آسیے حامل ز تو هست پیدا

مبادا که اندر جهان دیر پنجی

کافی تن پاش را و کافش وجیم
چیست معنیش کافر جافی

نیک واقف شدی غلام توام
راستی خواجه بالطافی

نیک دانی که گوید آخر کیست
لیکن اندیشه در ین شافی

ز جنس مردمان سه شاعر بود ند
اگر فردوسی و انوری و آصفی دروی

هنر باید چو رودکی چه شعری
هنر دریا بچه قارونی چه غوری

ز حرص غالب از خشم با برگ
همین دارند هر یاری و نوری

زاب چشمت نو رستگم نیاید
ز من هچون تو ام کری و کوری

چه رشک آید از آن چیزم که گردون
اگر بیش آیدت تلخی و شوری

ازین داغی بماند یادریغی
وز آن دودی برآید از تنوری

چو بر تختی جهادی بر جهادی
چو بر اسپی ستوری بر ستوری

بیشی ز هنر طلب نه از مال
اکنون باری که میتوانی

هان تا نخیال بد چو دونان
ور مال حیات ابلهانی

افزون نکنی برانچه بایی
قانع نشوی بدانچه دانی

مشغول مشو به تن نه زینی
فارغ منشین ز جان که آنی

گر جانت بعلم در تربیت
آگه نه ز ملک جاودانی

ور نه چو برگ جهل مردی
هرگز نرسی بزندگانی

دانی چه قیاس راست بشنو
برخود به کتاب عشق خوانی

زین سوی اجل بدین کہ چونے
زانسوے اجل چنان بمانے

گویند کہ چیست حاصل تو
اے بیحاصل ز زندگانے

گویم خطکے و بیتکے چند
از نعمتہاے این جہانے

نظمے نہ چنین چنانکہ آمد
شعرے نہ چنین چنانکہ دانے

تو اے سیف رنگ اجل چون نگیری
کہ الحق بانصاف درخورد آنے

رگ او ہمچو شاخ آہو سخت
بیخش از گلکے چو بیخ درخت

سر او پشت پای او سودہ
خایہ از بار او بغبہ سودہ

آسمان کیر گاو گشتہ بدو
کیر خر عبدہ و نوشتہ بدو

راست گوئی کہ معجزہ سماست
چون برآرد سر دبا شد راست

بر بشش کف چو بیخ محلوجست
گو بیاران عاج بن عوج است

پیل اگر ہیچ زخم او بیند
مرگ را بر حیات بگزیند

شیر ازان تب گرفتہ در بیشہ
کز نہیبش ندارد اندیشہ

الفیہ و حیم از و راضی ست
مہر ز قاضی ست ہر کہ از قاضیست

جود بد باد شہوتے جانش
بر سیوز دسر از گریبانش

چون بشق حرم او بجنباند
راست مرخوم قبیل را ماند

چون سر از پشت خایہ بردارد
کافرے کشتہ را بیفشارد

شب بذماے از بردن آید
زاید مردہ را فشر کاید

از پے کار جان تو اندر داد
ہر کرا جان بود تو اندر کاو

شد بجان الفیه غلام او را / نحو زردستافیه تمام او را

شکل او چون منارهٔ مخروط / مفتی مشکلات امت لوط

سر برآورده همچو شبانیست / راستی را شگرف حمدانیست

حلق نتوان زدن بدو آری / که چنو کم بود شتر باری

نیست چون بخت بخردان جابش / پخته شد نان قاضی از آبش

تا نبینی ز دیده ور نیرنگ / سر او کرده پای قاضی لنگ

کودکی را که خشک بسپوزد / کونش تا روز حشر می‌سوزد

کودکانی که درس باز دهند / چون ز آورد و برد دار برهند

قاضی بینی از غم آسوده / سر حمدان یکه بیالوده

لیفایی از و فر درندد / پس چو زنار بر میان بندد

فتنهٔ او هزار زن باشد / گر بسنجی هزار من باشد

خر او بر دیچان شد / قحبگان را برابر جان شد

سوخته یک بیک ز درد فراق / در نهادند رو در هوای عراق

ولہ

جنداکیر قاضی کیرنگ / که ندارد ز سنگ خارا ننگ

عرق اندر مسام او شده باد / منی اندر عروق او شده تنگ

پوست بر پشت او ز سختی چاک / جامه بر جرمش از بزرگی تنگ

همه ره فتنها به بسته بصلح / همه در قلعها گشاده بجنگ

جستن باد در رو بشتاب / رفتن آبسا از دو بدرنگ

درد و در نشیب چون ماهی	برجهید بر فراز بچو پلنگ

وله

زن عم زاد دخترش را گفت	کای موافق رفیق زیبا جفت
گر مرا گردد آن قست زین	در تو یابی مرا نصیبی کن
دخترش مستحق ز حسرت و درد	بر زد از آتشین جگر دم سرد
گفت جانم فدای خدمت تست	لیک اثبات فی الرفیق درست
زین سپس باد زرد و زد و لسوزی	تا خدا خود کرا کشد روزی
یارب این بخت سوی من نگرد	که چنو سی ز یار من ببرد
همچنین دولت ار روی نمود	چون من لعل آن تو اندر بود
گر از آن گیر بهره یابم	یا بمثابه جمال در خوابم
بود مستحق بجز محروم	آه ازین بخت شوم و طالع شوم
یکی بود ز نو مرا ست ناصر وینا	که بجد ز کنم بجو سه زینان
صحن او را ز اشک میشویم	خاک او را چو خشک میبویم
این همی گفت و اشک میبارید	بر دو انگشت سر همی خارید
چون بدان پارده طاقتش برسید	زاستها ز هر گوشش برید
آخر الامر قاعدی بگرفت	نامه نظم داد و نیک بگفت

شرح بسطش که نیک شیرین بود
بعد مدح و ثنا سه اواین بود

زندگانی حضرت ... تا ...	باد چندانکه او شود راضی

قوتش بر جماع پاینده / قدرتش تا ابد فزاینده
باری از دیو سه بر سرش نهی / گوش تا پای بر سرش تنی
ای سوی حجرهٔ حرم نازان / خایگان در رکاب او تازان
پس نشسته بمجلس باده / پرده داری بخایگان داده
شاد و خرم نشاطی کرده / باده چند خورده قی کرده
عربده کرده عذرخواه شده / قی کنان سوی بارگاه شده
ای همه سرکشی و جباری / گر سر بنده تا بسید اری
تا رهت را ز دیده آب زنم / مرد ما سر بسر گلاب زنم
چون در آیی به بنده خانه خوشا / قاضی اندر قفای تو در پیش
آستان خاک پای تو خوابان / بر زبان صریر در گویان
وینک ای فرخ بهای خدای / مرحبا مرحبا در اسی در ای
پیش تو جان دهم بدندان مرد / خود خدایت دهد دو چندان مرد
دو سرا از پی رسیدن تو / ای همه کام بنده دیدن تو
نظم و ترتیب کرده ام راغی / هر دری زو گشاده در باغی
نرگس چشم و یاسمنش خد / ارغوانش ز چهره سرو از قد
سمنش را ز زلف مرزنگوش / نسترنهاش در جوار گوش
بر تنش بجای نار و رد / جمله بر بار و شاخ بار برد
عارض لاله رنگ بر گل او / طرهٔ مشکبوی سنبل او
سیب اندرا که هست بعنب / ماه رخسار رنگ داده بشب

جمله اطراف او بغشته وحید — نوبهارش شد
سرانگشت بسته خندق او — هیچ دی نا شکسته ردلق او
همه در مرغزار تازه و تر — چشمهٔ او چو چشمهٔ کوثر
کرده او آن مزاج جانزا قوت — عرقی در گرفته در یاقوت
آب اندک درو دلیکن خوش — گرم و سوزان ز طبع چون آتش
هرچه باید ز رنجش همه هست — گو کیا را است کرده از مدست
گنج نقصان تهی ز بس درد — اینکه ماهی ندید کس دردی
سزد ار راستی همچو اسپ — ای چنین چشمه را چنان ماسپ
لیکن اندر جوار او غاریست — وان نهان در میان کسار بسیت
چاه هاروت را قرین گشته — هست لوط از دلیین گشته
تا ثریا بزرده کرد و مرسے — غور غارش نموده کاه برسے
سرد سیرش نبات رسته — دست از دگل جا نوزشته
گرم و شور از بخار کنده چو گور — منفذ او چو سر گرفته تنور
ابر آداز بخار ماسئے نه — باشدش رعد در دقتائی نه
برف او از تموز نگد ازد — کافتابش چو سایه بیانزد
سکناش از چو لقمهٔ خاست — عزم نتوان شدن که هم دراست
هجر و هم بر دل از تو تازه غمیست — زانکه ما بین این و آن ندمیست
تو غریبی و فرجه باریک است — رو نشیب است و بیشه تاریکیست
گر در افتی و خود خدا اسے کند — هان و هان بر مقام رای مکن

چیکنی عرصه نه خوش شتره — ساحتش کوهسار وغار ودره
خودگرفتم چنین که نشنیدی — کوه دریا موشش فی الشن دیدی
ساعتی گرد آو بر آمده گیر — کندکی از جهان بر آمده گیر
پیش ازین درد سر نیفزایم — کت بسر بر اثر همی پایم
در بخدمت رسیده نتوانم — بجوابی بزرگ گردانم
خدمت من بعهده خانه — برسان بر طریق همسایه
نامه بنوشت و بس بقاصد داد — بستد وقاصدش برفت چو باد
قاصدش چون به نیم راه رسید — از قضا یک دخترش را دید
کرده آهنگ قاضی کیرتنگ — بره او چنانکه شیر پلنگ
نامه با هزار گونه نیاز — طی او هیچ کیسر و درد دراز
نامه در دست و پا بیاختند — جان بر آن کار در میان بستند
قاصد دختر از طریق حشر — حیله ساخت بر بدیه بود
نامه زد و بستد و سرش ببرید — بعد تحمید حق تعالی دید
شرح دسطی چنانکه آتش تر — کرده زانگونه افتتاح خطاب
هر دو قاصد زروی نسبت کار — کز یک جنس داشتند دو بار
یکدگر را چو آگهی دادند — عهد کردند و راز بگشادند
این یکی را طرب چنده چو یوز — وان دو زن با نشاط غرغوکوز
عجب و خشم و ساقی و جلاد — زان عجب تر چو شادوی ترام
آخر الامر چون بدار قضا — آمدند آن دو قرطبان زقفا

بود بر دربرد کسے کلکے مجهول — چون وکیلان
یا بقوی چو حاکم گنجه — حجتے چند کر
دختری هست دعوی وارید — هیچکس را بجه
گفت نے نے دلیک دیا راست — بر قاضی قضات ناگار است
گفت یکدم زیان بشنید — تا ببینم درین دمش ببیند
چون نشستند هر دو بر سر پای — اندرون شد وکیل و گفت صلای
قاصدان بحجاب بر دابرد — در شدن اوّلا و خدمت کرد
مجلسے بود آن وکیل دو کس — این و آن بود از خلائق دو بس
آن یکی ایستاده بر دو قدم — دین دو یک برنا ده لنگ بهم
نزد قاضی مظالم ساکن — هر دو در باش قضا لیکن
یکے از پس نشسته آهسته — یکے آشفته پیش نشسته
بیک دختر چو نیک در نگریست — گفت بدان هر دو خواجه قاضی کیست
این سخن چون بگوش قاضی شد — گفتی از خشم همچو قاضی شد
گفت کیر نگ مرد سحان را — انچه بفزاید از خوشے جان را
همه از قاضیان شمار الیه — آن دگر گیر ماست عزه الیه

خاتمة الطبع از کار پردازان مطبع مع برخی از حالات مصنف

الله الحمد والمنة که درین زمان بهجت اقتران کتاب نادر انتخاب گلدستهٔ گلزار معانی گنجینهٔ اسرار پنهانی نسخهٔ سحر حلال مرقع تمثیل خیال صفحهٔ عرائس مضامین عذار روضهٔ ریاحین اشعار مطرا شاهدان افکار خوش کلامی از پردهای الفاظش با صد غنج و دلال در جلوه گری مسمّی به قصائد انوری مع کلیات دیوان و متفرقات از کرشمهٔ خیال انور و فکر آسمان گذر علامهٔ عصر و شهرهٔ آفاق محسود شیوا زبانان عجم و عراق مقنن قوانین سخندانی مروج احکام نکته رانی ناظم باکمال شاعر عدیم المثال والا اندیشه بلند نظر رنگین بیان معنی پرور تازگی بخش مضامین نو کهن نبض شناس سخن شیر بیشهٔ فصاحت بلبل بوستان بلاغت سقراط وقت بقراط زمان فلاطون عصر جالینوس زمان شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم اوحد الدین متخلص انوری که یکی از رسل ثلاثهٔ قلمرو سخن بوده بقول عزیزیکه میگوید ؎ در شعر سه تن پیمبرانند قولی است که جملگی برانند + خاقانی و انوری و سعدی + هرچند که لا نبی بعدی بزمان سلطان سنجر سلجوقی شهرهٔ آفاق گشته و مرتبه شاعری را بکمال رسانیده چنانچه در تذکرهٔ دولت شاهی مسطور است که اوصاف سخنوری و فضیلت انوری اظهر من الشمس است از شعرا کم کسی در دانشمندی و انواع فضائل همتای او بود اصل او از ولایت ابیورد است از دیهی که او را بدنه گویند در جنب مهنه از توابع خراسان و آن صحرا را دشت خاوران میگویند و از نیست که انوری در اول حال خاوری تخلص میکرد استاد او عماره التماس نموده که انوری تخلص کند در عنفوان شباب

منصوریهٔ طوس بتحصیل علوم مشغول میبود و در هین فلاکت
روزی بر در مدرسه نشسته بود دید که مردی محتشم با جناه
غلام میگذرد پرسید که این کیست گفتند از شعرای سلطان سنجر است گفت سبحان الله
پایهٔ علم بدین بلندی و من چنین مفلوک بعد ازین من نیز خود را بشاعری مشهور
خواهم ساخت همان شب بنام سلطان سنجر قصیده گفت و علی الصباح از نظر
سلطان گذرانید که دو بیت از ان قصیده اینست (ابیات) گر دل و دست
بحر و کان باشد * دل و دست خدایگان باشد * شاه سنجر که کمترین خدمش *
در جهان پادشاه نشان باشد * چون سلطان در غایت سخن شناسی
بود انعام و اکرام بخشید و ملازم رکاب خود ساخت مدتی همراه بود در علم
نجوم سرآمد روزگار خود بود و فرید کاتب شاگرد انوری است خوشگوی و لطیف طبع
بود گویند که از خاک خاوران چهار بزرگ فاضل خاسته اند که
نجم ایشان نبوده چنانکه گفته اند (ابیات) تا سپهر مینت گردان
شد ز خاک خاوران * تا شبانگاه آمدش چار آفتاب خاوری * خواجه چون
بوعلی شادان وزیر نامدار * شاعری نادر چو مشهور خراسان انوری *
صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید * عالمی چون اسعد مهنه ز هر شری بری
در تذکرهٔ مذکورهٔ بالا مرقوم است که انوری در سال پانصد و چهل و هفت
فوت کرده و این غلط مینماید زیرا که مشهور است که انوری تا قران کردن
هفت سیاره که در سنه پانصد و هشتاد و دو در زمان طغرل سلجوقی واقع شده
زنده بود و بمبالغه تمام گفت که روز قران سبعه سیاره بادی صعب خواهد وزید

چنانکه احجار قدیم بنیاد نهان مستحکم را از بیخ برکند اما چون این واقعه بوقوع
نیامد سلطان با انوری خطاب و عتاب عظیم نمود و انوری از آنجا گریخته
به بلخ رفت و باقی عمر در آنجا بسر برده و در بعضی رسائل مرقوم ست که انوری
آخر عمر از خدمت سلاطین احتراز نمود و با کنج عزلت نشسته و قبر وی در بلخ در جنب
مرقد شیخ احمد خضرویه در بلخ ست و تاریخ فوت او را بمثل یافته اند که عددش
انصد و نود و دو و بیشتر و بالجمله چنین کتابی لطیف و نایاب که زین سبق چند بار
در مطبع منشی نول کشور موسوم باوده اخبار واقع لکهنو بصد حسن و خوبی
حلیهٔ طبع در بر کشیده اکنون حسب اصرار شائقین با تمکین در مطبع منشی
نول کشور واقع کانپور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین
صاحب دام اقباله مالک مطبع بتصحیح تمام و تنقیح مالاکلام بهزاران
خوش اسلوبی بماه مئی سنه ۱۹۰۹ع بار اول از زیور انطباع آراسته
و پیراسته گردید

تاریخ طبع از مورخ کامل جناب منشی بھگوان سہائے صاحب عامل

ایجنٹ مطبع

از تصانیف انوری حالا چو
سال تاریخ زد رقم با دل

طبع شد کلیات بے بہتا
بود نظم انوری زیبا

۱۲

ایضاً

بیگمان باشد بری [illegible] دل
ہر بیاض دل زدہ [illegible] مائل

کلیات انوری نکتہ [illegible] تعال
نظم نور اندوز گفتہ تاریخ سال

۱۲ ھ